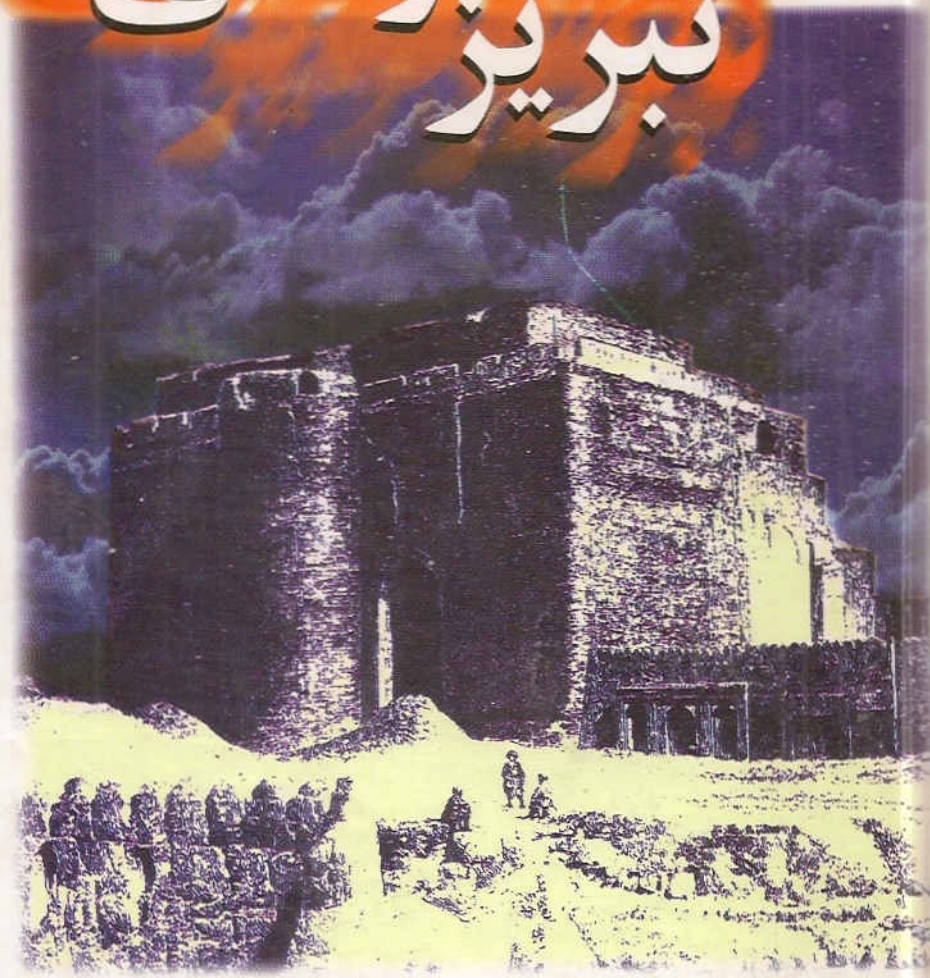
تبریز طوفانی



سعید منیری

رُمان سیاسی ـ تاریخی

تبریز طوفانی

سعید منیری

سروی که در اثر طوفان می شکند
از درون پوسیده است.

منیری، سعید
ت - طوفانی/ سعید منیری.- تهران: علمی، ۱۳۸۲.
۵۷۷ ص.
ISBN 964 - 404 - 039 - 2
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
بالای عنوان: رمان سیاسی - تاریخی.
۱.داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.
۲ت ۹۴ن/PIR۸۲۲۳ ۸فا۳/۶۲
۱۳۸۱ ت۸۱۷م
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۸۱-۱۲۶۳۹م

انتشارات علمی
خیابان انقلاب -مقابل در بزرگ دانشگاه تهران
شمارهٔ ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

تبریز طوفانی

سعید منیری

چاپ اول: ۱۳۸۲
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
چاپ: گلرنگ یکتا

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۲ - ۰۳۹ - ۴۰۴ - ۹۶۴ ISBN 964 - 404 - 039 - 2

سروها در باد

چند سال پیش، در منطقهٔ شمال ایران، طوفان مهیبی شد. شدّت طوفان به حدّی بود که تعدادی از درخت‌های سرو آزاد را ـ که حدود سی سال پیش به دستورشخص شاه، از شیراز آورده و در شهرک دریا کنار کاشته بودند ـ از ریشه کند و برانداخت.

در خیابان‌های شهرک، درختان سرو را، به ردیف کاشته بودند و از نظر شکل ظاهری فرق زیادی باهم نداشتند. ولی در یک ردیف از هر خیابانی، تعدادی از آن‌ها سرنگون شده بودند و تعدادی هم در برابر طوفان مهیب مقاومت کرده، سرفراز و استوار ایستاده بودند.

از منظر نگارنده، این رویداد، تمثیل جاندار و گویایی از تاریخ مبارزات مردم ما و از مقاومت و استواری و سرافرازی انسان‌هایی در سرزمین مادری ما بود در برابر طوفان‌های مهیب حوادث ادوار گذشته... انسان‌های آزاده‌ای نظیر بابک و ستارخان و شیخ محمدخیابانی و نورالله یکانی و پیشه‌وری و صدها و هزاران سروهای آزادی که سرافرازانه زیستند و ایستاده مُردند.

این داستان بیان گوشه‌هایی از زندگی تعدادی از این ردیف

انسان‌های شجاع و شریف و تلاشی است برای شناساندن بیشتر آن‌ها، برای نسل‌های آینده در این سرزمین. به امید روزی که در این راه، گام‌های بلندتری از طرف اهل قلم آگاه و واقع‌بین و صاحب‌نظر برداشته شود.

تهران ـ خردادماه ۱۳۸۲ ـ سعید منیری

فهرست

فصل اول
حسین بیزُو ۷
فصل دوم
خانهٔ اشرافی ۲۱
فصل سوم
درحصار زندان ۴۹
فصل چهارم
هلال ناصری ۸۳
فصل پنجم
حاجی آقا ۹۷
فصل ششم
میرزا نوراله خان یکانی ۱۳۷
فصل هفتم
حسن قره بوغ ۱۵۹
فصل هشتم
اخگر ۱۷۵

فصل نهم
آرامائیس ۲۰۱
فصل دهم
جنگ جهانی دوّم ۲۱۹
فصل یازدهم
امیر حشمت ۲۵۵
فصل دوازدهم
علی قوچی ۲۸۹
فصل سیزدهم
رهایی ۳۰۹
فصل چهاردهم
نشست آزادی‌خواهان آذربایجان ۳۳۷
فصل پانزدهم
ساری قلی‌خان ۳۵۵
فصل شانزدهم
شازده خانم ۳۶۷
فصل هفدهم
سیدجعفر پیشه‌وری ۴۳۵
فصل هجدهم
گفتگوهای اولیه ۴۶۵
فصل نوزدهم
اتحادیه‌های کارگران آذربایجان ۴۸۷
فصل بیستم
آرداشس آوانسیان ۵۱۷

فصل اول

حسین بیزُو[1]

هیچ کس، مثل او تنها و بی کس نبود. هیچ کس، مثل او، ندار و آسمان جُل نبود. امّا هیچ کس هم مثل او، امیدوار و خنده‌رو نبود.

از مال و منال دنیا، تنها یک چیز داشت: امید!

همیشه می‌گفت: "انشاء اله بعد از عید کارها درست خواهند شد."

سال‌ها با این امید دلخوش بود. همیشه روزشماری می‌کرد که عید نوروز فرا رسد. سرمای زمستان برود گور خود را گم کند. بهار آید و خورشید با گشاده‌رویی و دست و دلبازی، نور و گرمای مطبوعش را نثار خلق‌اله کند. او هم، با شور و شوق، در خانهٔ این و آن کار کند. قالی و قالیچه بشوید. صنّار و سه شاهی گیرش بیاید تا بتواند به زندگی ساده و بی‌پیرایه و سراسر کار و زحمت خویش ادامه دهد.

اسمش حسین بود. ولی برو بچه‌های محل "حسین بیزُو" صدایش می کردند. معلوم نبود کدام شیر پاک خورده، در انتخاب

۱- بیزُو = گوساله

این اسم، ذوق و سلیقه به خرج داده، چون خیلی با مسمّا بود. قیافه و هیکلش شبیه "گوساله" بود. با آن گردن کوتاه واندام متناسب ولی چاق و تُپل، دماغ گرد و کوفته، لب و لوچهٔ کلفت، ابروان پرپشت، چشم‌های سیاه و درشت و گیرا. همیشه می‌خندید. انحنایی در لب فوقانی طرف چپ صورتش، حالتی به او بخشیده بود که وقتی می‌خواست حرف بزند، همه تصّور می‌کردند که لبخند می‌زند. حتّی زمانی که دلش می‌گرفت و می‌خواست گریه کند، باز هم، همه می‌پنداشتند که حسین بیزُو می خندد.

گاهی که برو بچه‌های محل سر به سرش می‌گذاشتند و محض شوخی و خنده، از سرو کولش بالا می‌رفتند و با مشت می‌زدند و او احساس درد می‌کرد، انعکاس درد، در چهره‌اش حالتی به او می داد که انگار می‌خندد. از همین رو بود که بچه‌ها حریص‌تر می‌شدند و بیشتر کتکش می‌زدند. آن‌ها خیال می‌کردند که حسین بیزُو، از کتک خوردن خوشش می‌آید. شاید هم خوشش می‌آمد. چون اعتراض نمی‌کرد. اغلب اوقات، با چند بچهٔ هم سن و سالش گلاویز می‌شد و آن‌ها از سرو کولش بالا می‌رفتند. و می‌زدند و می‌خندیدند. او هم خم به ابرو نمی‌آورد. حتّی وقتی که متقابلاً" می‌خواست تلافی کند، بچه‌ها را یواش می‌زد که دردشان نیاید.

او،از همهٔ بچه‌ها،قوی‌تر و گردن کلفت‌تر بود. هیکل چهار شانه و ستبر داشت. از این که می‌توانست در آن واحد، با چند بچه شوخی و کتک کاری دوستانه کند و به اصطلاح همه را حریف باشد، احساس رضایت و خوشحالی می‌کرد و لذّت می‌برد. انگار این‌گونه کشتی گرفتن‌ها و بزن بزن‌های شادمانه، بدن او را گرم

می‌کرد و سرحال می‌آورد و برایش یک نوع ورزش و سرگرمی و تفریح بود. او فکر می‌کرد که زندگی فقط همین است که از صبح در خانهٔ این و آن کار کند، زحمت بکشد، و عصر سر گذر بیاید با بچه‌های محل کلنجار برود. شوخی کند و بخندد و شب هم خسته و کوفته، به کاروانسرای "تورپلار"[۱] برود و در پستوی آن جا، تک و تنها، تا صبح بیتوته کند.

او می‌پنداشت که لطف زندگی ـ دست کم زندگی او ـ در همین کار کردن‌ها، دوستی‌ها، شوخی‌ها و خنده‌هاست.

شوخی کردن و سر به سر همه گذاشتن، جزئی از زندگی و شاید همهٔ زندگی او بود. هر کس به او می‌رسید، انگار نباید جز شوخی، کاری با او داشته باشد. حتّی در مراسم عزاداری ماه محرّم، وقتی که دسته‌های عزادار "شاه حسین" و "وای حسین" راه می‌افتادند و "قوز سلیمان" چوب به دست، جلودار دسته می‌شد و فریاد "شاه حسین" می‌کشید، حسین بیزُو، زودتر از دیگران، در صف عزاداران جای می‌گرفت و "وای حسین" می‌گفت. امّا "قوز سلیمان" تا چشمش به او می‌افتاد، از صف بیرونش می‌کرد و می‌گفت:

ــ حسین بیزُو، برو بیرون! تو یکی صف عزاداران را بهم می‌زنی. این جا، جای عزاست نه جای شوخی و خنده!

نوحه خوان‌ها، سردسته‌ها، قدغن کرده بودند که حسین بیزُو را، در مراسم عزاداری و سینه‌زنی و زنجیرزنی راه ندهند. چون هم خودش می‌خندد و هم بچه‌ها را می‌خنداند.

۱ـ تورپلار: اسم دهی است در محال تبریز و ساکنان آن، در سفر به این شهر اغلب در این کاروانسرا اتراق می‌کردند.

هرچه قسم و آیه می‌آورد که او نمی‌خندد. خدا قیافه‌اش را این طوری خلق کرده، به خرج کسی نمی‌رفت. کسی حرف او را باور نمی‌کرد. بارها شنیده بود که پشت سرش می‌گفتند:

ــ تخم سگ چقدر بیعاره؟ همه‌اش شوخی می‌کند. یک لحظه آرام نیست.

ــ پسره یه لات و آس و پاس، عجب رویی دارد؟ همه‌اش هیر-هیر می‌خندد. اگر چیز و میزی هم می‌داشت، چه کار می‌کرد؟

ــ طفلکی نخندد چه کار کند؟ کس و کاری که ندارد تا غم و غصّه‌اش را بخورد.

ــ خوشا به حالش نه چیزی دارد و نه غم و غصّه‌ای!

ــ پسر خوبیه. پُرکاره. خستگی سرش نمی‌شود.

ــ خیلی هم روراست و بی شیله پیله است.

مردم راست می‌گفتند. او چیزی در زندگی نداشت. دردی هم نداشت. مدام برقی در چشم‌هایش موج می‌زد. برق شادی و بی‌خیالی بود. از پدر و مادر و قوم وخویش دور و نزدیک، فقط شکل و شمایل یک نفر را خوب به خاطر داشت، آن هم، نامادری‌اش "ننه سریه" بود که چند سال پیش مریض شد و مُرد. او هم جل و پلاس‌اش را جمع کرد و از آن زیر زمین مرطوب محلّهٔ "چوخورلار"[1] به کاروانسرای مخروبهٔ محلّهٔ "تورپلار" نقل مکان کرد. چون سرایدار پیر کاروانسرا ـ که بیش از چهل سال درآن جا بیتوته کرده بود ـ می‌خواست باقی عمررا پیش زن و بچه‌اش بگذراند. روی این اصل به حسین پیشنهاد کرد شب‌ها، در آن‌جا

۱ـ چوخولار = گودی‌ها

بخوابد و در ضمن نگهبان شب هم باشد.

از روزی که اتوبوس، جای کاروان‌های اسب والاغ و درشکه را گرفته بود، این کاروانسرا، دیگر آن رونق و بیا بروهای سابق را نداشت. کم ـ کم در حال متروکه شدن بود. در طویله‌های همکف آن به جای اسب کاروانیان، گوسفند و الاغ و یا اسب ارابه‌های بارکش شهری را می‌بستند.

در قسمتی از اتاق‌های طبقهٔ بالا،به جای مسافران روستاهای محال شهر، کارگاه قالی باقی حسن آقا کاوشی دایر شده بود.

در کنار کارگاه، اتاقکی بود که در ورودی آن از ایوان باز می‌شد و پنجره‌ای هم به کوچه داشت. این پنجره درست بالای درب ورودی کاروانسرا قرار گرفته بود و سرایدار می‌توانست هم داخل کاروانسرا و هم درب ورودی کوچه را زیرنظر داشته باشد. او سالیان دراز در این اتاقک خوابیده بود و حالا به جایش حسین بیزُو می‌خوابید.

دور تادور طبقهٔ بالا، ایوان باریکی بود که درب ورودی و پنجرهٔ اتاق‌ها، به آن جا باز می‌شد. این اتاق‌ها، سال‌ها محل استراحت مسافران کاروان‌ها بود.

حسین بیزُو،شب‌ها، هنگامی که خسته و کوفته، از کار روزانه و شوخی و کتک‌کاری با بچه‌های محل برمی‌گشت، تک و تنها، در این اتاقک بیتوته می‌کرد. در نیمه‌های شب، سکوت مطلق آن جا را صدای شیههٔ اسب‌های طویله و یا سوت شبگرد گذر سر کوره‌ها می‌شکست و حسین را از خواب بیدار می‌کرد.

بارها اتفاق افتاده بود که خواب از چشم‌هایش می‌پرید. هر چه تقلا می‌کرد دوباره خوابش نمی‌برد.

تاریکی و بیخوابی، پی آمدی که مدام برایش داشت، فکر کردن دربارهٔ تنهایی، دربارهٔ زندگی گذشته‌اش بود که تا امروز، صدها و هزارها بار، در این باره فکر کرده بود...

از گذشته‌اش، از پدر و مادرش، چیزی به خاطر نداشت. سن و سالش را به درستی نمی‌دانست.

تنها خاطره‌ای را که از دوران کودکی هرگز فراموش نمی‌کرد، سیل مهیب تبریز بود.

آن روزها هشت سال بیشتر نداشت. بارها از ننه سریه شنیده بود که می‌گفت: "تو هشت ساله بودی که سیل آمد"

آن لحظه‌ها را خوب به خاطر داشت که ناگهان آسمان غرّید. نعره‌های پیاپی کشید. به دنبال آن، باران سیل‌آسا شروع شد. چند ساعت ادامه یافت. ناگهان در کوچه‌ها، ولوله‌ای پیچید:

"سیل آمد... سیل آمد...فرار کنید!"

ــ خانهٔ آن‌ها، در خیابان منجّم، در محلّهٔ چوخورلار بود. بزرگترها می‌گفتند: سال‌ها پیش، در این جا کوره‌های آجرپزی قرار داشت و در اثر خاکبرداری همه جا گود شده است.

وقتی به دستور رضاشاه، فرودگاه تبریز را، در شمال شهر، و در جنوب ده "آنا خاتون" در دشت "آجی" می‌ساختند. خیابانی را نیز، در امتداد پل "آجی چای" کشیدند که از پل منجّم می‌گذشت، اسم خیابان هم به نام منجّم معروف شد. این خیابان از پل "آجی چای" شروع می‌شد و ازکنار باغ امیر و "یکه دکانلار" و انتهای غربی محلّهٔ امیرخیز و از کنار باغ ستّارخان می‌گذشت. و به پل منجّم می‌رسید. سپس از کنار محلّهٔ چوستدوزان و مرکز چوخورلارو "وَرجی"

(ویجویه) و کنار مسجد "قره داش" و محلّهٔ "قره آغاج" تا جوار گورستان گجیل ادامه می‌یافت و به قونقا باشی و خیابان سرتاسری شرقی و غربی شهر به نام خیابان پهلوی منتهی می شد.

خیابان منجّم، محلّهٔ چوخورلار را به دو قسمت شرقی و غربی، جدا کرده بود. سیلاب هر لحظه بالا می‌آمد. خانه‌های گلی، یکی بعداز دیگری فرو می‌ریخت. جل و پلاس ساکنان قسمت شرقی محلّه، زیر سیل و آوار می‌رفت.

محلّهٔ چوخورلار شرقی، به دریاچه تبدیل شده بود. ساکنان چوخورلار غربی، کیسه‌های پراز شن و خاک را، در دهانهٔ ورودی کوچه‌ها، قرار داده بودند که آب به خانه‌هاشان نفوذ نکند.

بچّه‌های بزرگتر، به پدرهاشان کمک می‌کردند. کوچکترها هم ـ نظیر حسین ـ از ترس می‌لرزیدند.

خوب به یادش بود که او، بین جمعیّت، هراسان وهاج و واج ایستاده بود که ننه سریه آمد و دستش را گرفت و با خود برد.

آن شب را اکثر اهالی محل، در مسجد علی سیاهپوش خوابیدند. چون آن جا در بلندی قرار داشت.

ننه سریه می‌گفت:

ــ نترس جانم، این جا خانهٔ خداست. در این جا، خدا کسی را غضب نمی‌کند.

او از ننه سریه پرسید:

ــ چرا خدا مردم را غضب می‌کند؟

ننه سریه جواب داد:

ــ من چه می‌دانم. می گویند تعداد گناهکاران زیادتر شده است.

فردا صبح، وقتی که آفتاب سرزد. همه از مسجد بیرون آمدند. آن طرف خیابان، در محلّهٔ چوخورلار شرقی، همهٔ خانه‌ها زیر آب رفته بودند. فقط خانهٔ عموکربلایی عزّت، مصون مانده بود. چون در بلندی قرارداشت و هنوز سطح سیلاب به آن جا نرسیده بود. از طرفی او، از سایر ساکنان محلّه، پولدارتر بود. خانهٔ بزرگ و محکمی داشت وچشمهٔ پُرآبی از باغچهٔ بزرگ و مصّفای حیاطاش می‌گذشت و زن‌های محلّه در آن چشمه رختشویی می‌کردند.

در ورودی خانهٔ عموکربلایی عزّت، از صبح تا شب، به روی همسایه‌ها باز بود. او این کار را احسان در راه خدا می‌دانست.

سیلاب کم ـ کم فروکش می‌کرد. اثاث خانهٔ ساکنان محل، روی آب شناور بود. "دَلی حبیب "[1] تخته پاره‌ای را مثل قایق درست کرده بود. روی سیلاب، پاروزنان قایق‌رانی می‌کرد و خرت و پرت‌های شناور در روی آب را می‌گرفت.

حسین قیافهٔ پدر و مادرش را اصلاً" و ابداً" به خاطر نداشت. تنها چیزی که از آن‌ها می‌دانست همان‌ها بودند که ننه سریه بارها وبارها، برایش نقل کرده بود:

ــ مادر خدا بیامرزت وقتی تو را زائید سر زا رفت. سر تو درشت و غیر عادی بود. بیچاره را خیلی زجر دادی. پدرت تعریف می‌کرد که دو شبانه روز، مادرت درد کشید تا تورا به دنیا آورد. ولی آن قدر خونریزی کرد که مُرد. آن روزها، از مریضخانه و دکتر و اتاق عمل زایمان خبری نبود. اگر هم بود پدر و مادرت به آن دسترسی نداشتند. البتّه حالا هم، زیاد خبری نیست. اکثر زایمان‌ها ـ

۱ـ دَلی حبیب = حبیب دیوانه

مثل آن روز- درخانه‌ها، به دست ماماهای محلّه - که زن‌های پیروپاتال هستند - انجام می‌گیرد. پدرت می‌گفت: خاله صفا - مامای پیر محلّه - هر چه دوا و درمان کرد، نتوانست جلوی خونریزی مادرت را بگیرد. بعداز مرگ او، پدر بیچارهٔ تو، نمی‌دانست چه کار کند. او کس و کاری در تبریز نداشت. چند سال بیش نبود که از روستای طرزم به تبریز آمده بود و در سرای میر ابوالحسن حمّالی می‌کرد. بالاخره همسایه‌ها، به دادش رسیدند و مرا گیر آوردند. چون آن روزها، تازه بچّه‌ام مُرده بود. سینه‌هایم پر از شیر و دلم لبریز از غم و غصّهٔ مرگ تنها جگرگوشه‌ام بود. تو هم اوّلین بچّهٔ پدر و مادرت بودی. هنگامی که برای اوّلین بار نوک پستانم را در دهانت می‌گذاشتم، انگار از خوشحالی خندیدی. همین خنده‌ات بود که مرا دلبستهٔ تو کرد. بعدها که بزرگتر شدی فهمیدم که گوشهٔ لبت انحنایی دارد و هر کس می بیند خیال می‌کند که می‌خندی. از همان روز و روزهای بعد - که تو را شیر می‌دادم وقتی سیر می‌شدی می‌خندیدی - آن قدر دلبستهٔ تو شدم که انگار نه انگار بچّه‌ام مُرده است. تو جای او را گرفته بودی و خیلی خوب هم گرفته بودی...»

ننه سریه، صحبت‌اش که به این جا می‌رسید، چشم‌هایش پر از اشک می‌شد. حسین هم دلش می‌گرفت. بغض گلویش را می‌فشرد. می‌خواست گریه کند که ننه سریه می‌گفت:

ــ حسین باز هم داری می‌خندی؟

ــ نه والله، دلم گرفته، می‌خواستم گریه کنم.

ــ خنده و گریهٔ تو اصلاً فرقی با هم ندارند. از همین بود که پای‌بندت شدم. تو بچّهٔ خوبی بودی. وقتی پدر خدا بیامرزت دید

که خیلی به تو علاقمندم، آهی کشید و گفت:

ــ حیف که شوهر داری!

شوهر من نیز حمّال بود. در سرای مظفّریهٔ تبریز، کار می‌کرد. از صبح تا شب، قالی‌های بزرگ و کوچک را روی کولش می‌گذاشت و به خانهٔ خریداران و یا حجرهٔ تاجرها، در تیمچه‌های دیگر می‌برد و یا جا به جا می‌کرد. او مدام، از درد کمر، از درد پا می‌نالید. خانهٔ ما، درمحلّهٔ امیرخیز، پشت مسجد " ایریلی لر " بود. آن روزها، هنوز این سدّ را نساخته بودند. هراز چند گاهی، سیل می‌آمد. بساط زندگی مردم را بهم می‌ریخت. پدرت هفته‌ای دو و یا سه بار به دیدن تو می‌آمد ویا خود مقداری خوراکی می‌آورد که من بخورم شیرم زیاد شود. شوهرم مریض شد. پاهاش ورم کرد. از شدت درد، فریادش به آسمان می رفت. تا این که یک روز ادرارش بند آمد. هر کار کردیم سودی نبخشید. رنگ صورتش زرد و زردتر می شد. بدنش باد کرد. چند روز بشدّت درد کشید. بالاخره مُرد و من بیوه شدم. وقتی عُدهٔام تمام شد، پدرت به خواستگاریم آمد. من هم از محلّهٔ امیرخیز، به خانهٔ شما در محلّهٔ چوخورلار آمدم. پدر تو مرد با شرفی بود. خیلی کار می کرد. هرچه در می‌آورد، خرج من و تو می‌کرد. من تو را با شیر خودم بزرگ کردم. منتها سرنوشت پدر تو هم، مثل سرنوشت شوهر اوّلم بود. او هم، از درد سینه می‌نالید و می‌گفت " سریه، وقتی بار سنگین بلند می‌کنم، نفسم می‌گیرد. قلبم به شدّت می‌طپد. عرق می‌کنم. ولی چاره‌ای ندارم باید شکم تو و حسین را سیر کنم. " یک شب، تا صبح از درد سینه نالید. هرچه گل گاوزبان دم کردم و به خوردش دادم، اثر نکرد. نیمه‌های شب، به در

خانهٔ میرزا ابراهیم حکیم در" سامان میدانی " بُردم. او هم گرد سفیدی داد. آمدیم خانه، خورد. ولی خوب نشد. دمدمای صبح بود که قلبش از حرکت ایستاد. من ماندم و تو و این زیر زمین مرطوب محلّهٔ چوخورلار. آن روزها، تو چهار سال داشتی که پدرت ما را تنها گذاشت و رفت. چاره‌ای جز این نداشتم که آستین‌ها را بالا بزنم و درخانهٔ این و آن کار کنم. وقتی به خانهٔ مردم برای کار کردن ورختشویی می‌رفتم تو را هم با خود می‌بردم... "

یاد این خاطره‌ها، یاد چهرهٔ مهربان وغمگین ننه سریه، هرگز ذهن حسین را ترک نمی‌کرد. او بارها و بارها این خاطره‌ها را مرور کرده بود. خوب به خاطر داشت هنگامی که به خانه‌های مردم می‌رفتند ونامادری‌اش رختشویی می‌کرد، او هم به کمک‌اش می‌شتافت و تلمبه می‌زد و با سطل کوچک آب می‌آورد.

از آن روز حسین یادگرفته بود که برای زنده ماندن باید کار کند. ننه سریه به او سفارش کرده بود که اگربچّه‌های صاحبخانه‌ها سر به سرت گذاشتند و اذیتت کردند. حتّی اگر کتکت هم زدند، نباید تلافی کنی والا از نان خوردن می‌افتیم.

کارکردن، کتک خوردن، تلافی نکردن و حتّی دم نزدن، برای حسین یک نوع عادت و انجام وظیفه شده بود. وقتی بچّه‌های صاحبخانه‌ها، اورا می‌زدند، بی‌آنکه اعتراضی کند و به فکر تلافی بیفتد، می‌رفت در گوشه‌ای می‌ایستاد. نگاهشان می‌کرد. آن‌ها خیال می‌کردند حسین می‌خندد و از کتک خوردن خوشش می‌آید. درنتیجه حریص‌تر می‌شدند و بیشتر سر به سرش می‌گذاشتند. امّا وقتی می‌دیدند که اعتراضی نمی‌کند خنده‌شان می‌گرفت.

بعضی از بچّه‌ها، از این رفتار حسین خوششان می‌آمد. با او دوست می‌شدند. امّا این دوستی همیشه توأم بود با شوخی و خنده و کتک‌کاری دوستانه!

حسین روز به روز قد می‌کشید و بزرگتر و قوی‌تر و خوش‌هیکل‌تر می‌شد. بچّه‌های هم سن و سال‌اش هم پا به پای او بزرگ‌تر می‌شدند. ولی هیچ کدام از آن‌ها، در زور بازو و هیکل، حریف حسین نبودند.

با این حال او، با وجود قوی‌تر بودن، هرگز بچّه‌ها را نمی‌زد. شوخی و کلنجار رفتن با آن‌ها، برای حسین، سرگرمی و بازی خوشایند و عادت روزانه شده بود و از این کار خیلی خوشش می‌آمد و لذّت می‌برد.

عابرین، اغلب در گوشه و کنار کوچه وخیابان، متوجّه کتک‌کاری و کلنجار رفتن چند پسر بچّه با یک نوجوان گردن کلفت می‌شدند. ابتدا تصّور می‌کردند که نزاعی در کار است و می‌خواستند پادر میانی کنند. امّا هنگامی تعجّب‌شان بیشتر می‌شد که می‌دیدند به جای دشنام و ناسزا، متلک ولیچار بار همدیگر می‌کنند و می‌خندند.

بچّه‌ها، هر چقدر حسین را اذیّت می‌کردند عصبانی نمی‌شد. و از کوره در نمی‌رفت. فقط وقتی قیافهٔ جدّی به خود می‌گرفت که به‌یکی از بچّه‌های محل، زورگویی و ظلم می‌شد و یا کسی با قلدری، به حق دیگری تجاوز می‌کرد. در آن حالت، حسین از جلد همیشگی خویش بیرون می‌آمد. لبخندش به زهرخند تبدیل می‌شد. مثل پهلوان‌ها ـ که به مصاف حریف بروند ـ جلوتر می‌آمد.

سینه سپر می‌کرد. و در برابر فرد زورگو و ظالم می‌ایستاد. حرف نمی‌زد. فقط با نگاه‌های شرربارش، به طرف می‌فهماند که به‌جای پسر مظلوم و ضعیف، سروکارش با اوست. طرف هم هر که بود، احساس می‌کرد این حسین، آن حسین بیزُو متحّمل و حلیم و بردبار و شوخ طبع نیست. حال مثل یک گاو نر، آمادهٔ خیز برداشتن و لت و پار کردن است. ناچار ماست‌ها را کیسه می‌کرد وراهش را می‌کشید و می‌رفت. نه این که حسین یکی دو بار، این قبیل بچّه‌های شرور و زورگو را حسابی ادب کرده بود. به خاطر همین، بچّه‌ها حسین را خیلی دوست می‌داشتند. مخصوصاً" بچّه‌های ضعیف و بی دست و پا که به حق کسی تجاوز نمی‌کردند و حسین برای آن‌ها، یک حامی، یک دوست قوی و قابل اتّکا و مطمئن، دربرابر بچّه‌های شرور و زورگو به حساب می‌آمد.

از سرگرمی‌های حسین ـ که از آن لذّت می‌برد ـ یکی هم این بود که هر روز صبح، که هنوز کسی به کار دعوتش نکرده بود، می‌آمد در ضلع شرقی خیابان منجّم، پائین‌تر از گذر مسجد مصطفی، نزدیکی‌های کارخانهٔ بافندگی شمس، منتظر می‌ایستاد تا سرهنگ غلامحسین شیبانی فرمانده هنگ هوایی، از راه برسد و به او سلام کند. سرهنگ همیشه با اسب سر کار روزانه‌اش می‌رفت. حسین از سرهنگ شیبانی خیلی خوشش می‌آمد. چون خیلی مهربان و خوش‌برخورد بود. در نظر او، سرهنگ مثل قهرمان‌ها جلوه می‌کرد. با آن هیکل برازنده روی اسب سفید و یک جفت سبیل سیاه تاب داده، کاسکت و شلوار سورمه‌ای، کت چرمی سیاه و چکمه‌های بلند و برّاق روی زین اسب، با صورت تمیز و شاداب

که ـ وقتی حسین را نگاه می‌کرد ـ لبخند بر چهره‌اش می‌شکفت و همیشه در جواب سلام حسین، می‌گفت:

ــ حسین آقا خوبی؟ خوشی؟

جواب می‌داد:

ــ بلی جناب سرهنگ، از مرحمت شما

ــ خوش باش جوان! عجالتاً" خداحافظ.

حسین با نگاهش، سرهنگ را تا پل منّجم بدرقه می‌کرد. بعد گوش به زنگ می‌ماند، تا ساعتی دیگر صدای موتور هواپیما بلند می‌شد. آن وقت داد می‌زد:

ــ سرهنگ با طیاره‌اش رفت به آسمان!

سپس بلندبلند می‌خندید و هوار می‌کشید و می‌گفت:

ــ خدایا کی می‌شود ما هم روزی، تا آن بالا بالاها برویم؟

کسانی که در آن دور و بر بودند، اغلب می‌پرسیدند:

ــ حسین نمی‌ترسی سوار طیاره بشوی؟

ــ نه! از چی بترسم؟

ــ بلکه از آن بالا افتادی؟

ــ هر موقع که سرهنگ افتاد، ما هم می‌افتیم. تازه ما خیلی وقت است که افتاده‌ایم. افتادهٔ مادرزادی از چشم روزگاریم....

ــ باز هم حسین بیزُو از آن حرف‌های گُنده گُنده می‌زند...

سرهنگ شیبانی، چند بار مشتی کانفت[1] به او داده بود. و در آخرین چهار شنبهٔ سوری نیز، یک مشت پول خورد یک قرانی نو، به عنوان عیدی ریخته بود توی دست حسین!

۱ـ کانفت = شوکلات

فصل دوم

خانهٔ اشرافی

زن‌ها و مردهای محلّه، کم ـ کم متوجّه شده بودند که حسین بیزُو، قیافهٔ مردانه و گیرائی دارد. این موضوع در کسب و کار حسین نیز بی‌تأثیر نبود.

بعضی از مردها، تمایلی به کار کردن حسین در خانه‌هاشان نشان نمی‌دادند. اغلب می‌گفتند:

ــ این پسره دیگه گُنده شده، نامحرمه!

زن‌های محلّه هم، وقتی بهم می‌رسیدند، دربارهٔ حسین حرف می‌زدند:

ــ ناقلا چه هیکلی بهم زده؟

ــ قد و قواره‌اش عینهو، مثل مردهاست!

ــ طفلکی خوب پسریه!

ــ خیلی هم خوب کار می‌کند. کارش حرف ندارد!

ــ هرچه بهش می‌دهیم قبول می‌کند، به کم و زیادش اهمیت نمی‌دهد!

ــ چشم و دلش پاکه. هیز نیست!
ــ هنوز بچّه است. فقط هیکلش درشته!
ــ بچّه چیه؟ صدایش حسابی کلفت شده!
ــ زیر چانه‌اش را خوب نگاه کن. حلقومش در آمده، قلمبه شده!
ــ سبیلهاش هم که زده بیرون!
ــ حیوونکی خیلی بی‌عرضه است!
ــ بی‌عرضه چیه؟ ساده است! شیله پیله ندارد!

با وجود این حرف‌ها و بگو مگوها، هنوز در خانهٔ خیلی‌ها به‌روی حسین باز بود. به هر جا که قدم می‌گذاشت اهل خانه را به‌چشم خواهر ـ مادر می‌نگریست. برای او، زن‌های زشت و زیبا، زیاد فرقی با هم نداشتند. وقتی در خانه‌ای مشغول کار می‌شد، اگر کسی کاری به کار او نداشت، سرش را می‌انداخت پائین، سرگرم رُفت و روب و نظافت خانه می‌شد و با دقّت و حوصله، کارش را انجام می‌داد. ریا و تمّلق و تقلّب در کارش نبود. او احتیاجی به این قبیل کارها نداشت. چون چیز زیادی از زندگی نمی خواست.

بعضی از زن‌های صاحبخانه، دوست داشتند سر به سرش بگذارند و هنگامی که مشغول کار بود، سئوال پیچش می‌کردند:

ــ حسین دلت چی می‌خواهد؟

در جواب آن‌ها می‌گفت:

ــ خیلی چیزها!
ــ مثلاً"؟
ــ دلم می‌خواهد عید نوروز زودتر بیاید!

ــ چرا؟

ــ روزهای عید هوا خوب می‌شود. سوز سرما آدم را اذیّت نمی‌کند. کارو بار ما هم زیاد می‌شود. همه خانه تکانی می‌کنند. ما هم فرصت سر خاراندن پیدا نمی‌کنیم. دخل‌مان هم زیاد می‌شود!

ــ فقط همین؟

ــ نه!

ــ دیگه چی؟

ــ دلم می‌خواهد من هم مثل جواد، مثل ایرج پدر و مادر داشتم. کت و شلوار کازرونی نو[1] می‌پوشیدم و به مدرسه می‌رفتم. درس می‌خواندم و پیشآهنگ می‌شدم.

ــ تو دیگر بزرگ شده‌ای. نمی‌توانی از کلاس اوّل شروع کنی. وقت زن گرفتنت است!

ــ من هنوز بچّه‌ام. فقط هیکلم درشته. زن می‌خواهم چی کار؟ شکم خودم را نمی‌توانم سیر کنم.

ــ ای ناقلا، خودت را به موش مردگی نزن. سبیلات در آمده. گُنده شده‌ای!

از این گونه صحبت‌ها بین حسین و زن‌های محلّه، زیاد رد و بدل می‌شد. حسین حس می‌کرد که نگاه‌های زن‌ها ودخترها به او فرق کرده است. هرجا می‌رفت، آن‌ها با ولع خاصّی نگاهش می‌کردند و متَلَک می‌گفتند. ولی او وقعی نمی‌گذاشت و اهمّیت

۱ـ به دستور رضاشاه، دانش‌آموزان مدارس در سراسر ایران ملزم به پوشیدن کت و شلوار یک رنگ توسی از پارچه کازرونی بودند.

PersianPDF.com

نمی‌داد و مشغول کار می‌شد.

در یکی از روزهای اواخر زمستان، صبح اوّل وقت، که به سرگذر آمد شنید که کاسب‌های محل می‌گویند:

ــ بیژُوا آقا فرج، در به در دنبالت می‌گردد!

او آقا فرج را خوب می‌شناخت. از اداره‌جاتی‌های محلّه بود. در ادارهٔ قند و شکر کار می‌کرد. کلاه پهلوی سرش می‌گذاشت. یقهٔ پیراهنش همیشه سفید و تروتمیز و شلوارش اتو کشیده بود. سبیل چهار گوش، مثل سوسک سیاه، روی لبش چسبیده بود. صورتش را هرروز از ته می‌زد. بعضی از کاسب‌های متعصّب محل، به خاطر همین کارش می‌گفتند:

ــ آقا فرج، ایمانش سست است. داد و ستد با او، خالی از اشکال نیست.

چند لحظه بعد، سروکلّهٔ آقا فرج پیدا شد. تا اورا دید، پرسید:

ــ پسر تا حالا کجا بودی؟

ــ همین دور و برها.

ــ بدو بیا که کار نان و آبداری برایت گیر آورده‌ام.

ــ چه کاری؟

ــ بیا تا بگویم.

هر دو به راه افتادند به سوی محلّهٔ چوستد وزان. بین راه، آقا فرج گفت:

ــ خانهٔ حاجی اسماعیل قالی فروش را که بلدی؟

ــ آری بلدم. چطور مگر؟ آن جا که خیلی وقته خالیه.

ــ خالی بود. امّا حالا اجاره داده اند.

ــ به کی؟

ــ به رئیس ادارهٔ ما. خودم کارها را راست و ریس کردم.

ــ خُب. من چی کار باید بکنم؟

ــ باید حسابی تروتمیزش بکنی. زن و بچّه‌اش این روزها از تهران می‌آیند. شخص آقای رئیس فارسه. امّا خانمش شازده است و تُرکه!

ــ آن خانه، خیلی بزرگه. تمیز کردنش کار حضرت فیله! آب انبار به آن بزرگی دارد که حتماً تا حالا بوگند گرفته. باید خالی کرد و شست و تمیز کرد. آن همه اتاق‌های بزرگ و راه روها وحیاط به آن گل و گشادی را تمیز کردنش وقت زیاد می‌برد. کار یک روز و دو روز نیست. حداقل یک هفته باید زور بزنم تا حسابی تمیزش کنم.

ــ باشد. هرچند روز که لازم است کار بکن. امّا باید خیلی خوب تمیز کنی. چون آقا و خانمشان خیلی ایراد گیرند. اگر از کارت راضی بودند انعام حسابی گیرت می‌آید.

ــ آقا فرج، ما انعام نخواستیم. مزد روزانهٔ ما را درست و حسابی بدهند کافیه. فقط یادتان باشد که قضیّهٔ "دلی میری"[1] تکرار نشود.

ــ بیزُو، این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ آن قضیّه هنوز یادته؟ هنوز فراموشش نکرده‌ای؟

ــ چی چی را فراموش کنم. همهٔ اهل محل می‌دانند.

ــ ولش کن بابا!

۱ـ دلی میری = سید دیوانه

ــ آقا فرج! راستی چرا این کار را کردی؟

ــ من کاری نکردم. زنم بچّهٔ مردهٔ شش‌ماهه زائیده بود. جنازهٔ بچه را دادم دست "دَلی میری" و گفتم دو تومان می‌دهم ببرش در "قوم تپه" چالش کن. او هم جنازه را لای کهنه پیچید و بُرد دفن کرد.

ــ بعد چی؟

ــ بعدش هیچ چی!

ــ امّا دَلی میری چیز دیگر می‌گفت.

ــ چی می‌گفت؟

ــ می‌گفت، وقتی که دفنش کردم و برگشتم. آقا فرج دیگر محلّمان نگذاشت. چند بار آمدم سر راهش ایستادم. سلام کردم. اوایل جواب سلامم را می‌داد و رد می‌شد. ولی این اواخر حتّی جواب سلامم را هم نمی‌داد. تا این که یک روز جلوش راگرفتم و گفتم: آقا فرج بالاخره این دو تومان ما نرسید. پرسید کدام دو تومان؟ گفتم حق‌الزحمهٔ دفن بچّه! خندید و گفت: ولش کن بابا چه پولی؟ چه کشکی؟ چه پشمی؟ این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟ شوخیت گرفته؟ من هم صبح اوّل وقت رفتم گورستان "قوم تپه" جنازهٔ بچّه را درآوردم و قبل از این که آقا فرج راهی اداره شود، درخانه‌اش را زدم. با پیژامای راه راه آمد دررا باز کرد. دو دستی جنازه را تقدیمش کردم و گفتم بفرمایید این هم جسد آقازادهٔ مرحومتان. تحویل بگیرید! خیلی دستپاچه شد و گفت: مگر دیوانه‌ای؟ گفتم من از روز اوّل دیوانه به دنیا آمده‌ام. بی‌جهت نیست که همه به من می‌گویند "دَلی میری" گفت: خیلی خوب، بگیر این دو تومان، ببرش دفن کن. گفتم این دفعه می‌شود شش

تومان. دو تومان حق‌الزحمهٔ دفن اوّلی. دو تومان حق‌الزحمهٔ نبش قبر و در آوردن جنازهٔ آقازاده! دو تومان هم حق‌الزحمهٔ دفن مجدّد. جمعاً می‌شود شش تومان! گفت قبول است. گفتم: پول را رد کن بیاد. چون من دیگر اهل معاملهٔ نسیه نیستم. بناچار شش تومان را داد.

ــ دَلی میری خیلی حرامزاده است. باور کن آن روزها که او سر راهم سبز می‌شد و سلام بلند بالا و طلبکارانه می‌داد، هنوز مواجب نگرفته بودم. عصر همان روز ـ که فردایش جنازهٔ طفل زبان بسته را آورد و تحویلم داد ـ مواجب گرفته بودم. آمدم سرگذر هر چه دنبال دَلی میری گشتم پیدایش نکردم. می‌خواستم پولش را بدهم. وقتی هم، بهش گفتم چه پولی، چه کشکی، چه پشمی، واقعا قصد شوخی داشتم. من که نمی‌خواستم پول آدم الدنگی مثل دَلی میری را بالا بکشم.

به در خانهٔ حاجی اسماعیل قالی فروش رسیده بودند. آقا فرج، با کلیدی که همراه داشت، در خانه را باز کرد. وقتی وارد حیاط شدند، حسین گفت:

ــ اگر می‌خواهید خانهٔ به این گل و گشادی را من ترو تمیز کنم، دستمزدم، روزانه سه تومان می‌شود. خوب نگاه کن! حوض به این بزرگی، پراز لجن وکثافته. حتماً آب انبارش هم راکد مانده و گندیده، برای خالی کردن و شستن و تمیز کردن و پر کردن هرکدام از این‌ها با این تلمبهٔ، دستی، حداقل باید دوروز کار کنم. و یقیناً آن‌همه اتاق درندشت، همه جاشان پراز گرد و خاکه. باید خوب جارو و گردگیری کنم، شیشه‌ها را هم پاک کنم و برق بیندازم. باید

باغچه را هم بیل بزنم. درخت توت بیدانهٔ به این بزرگی را، در این محل، هیچ خانه‌ای ندارد. خوب نگاه کن، شاخ و برگ خشکیده زیاد دارد. همه را باید ارّه کنم. فکر می‌کنم بیش از یک هفته طول می‌کشد که همه جا تر و تمیز و باب میل جناب رئیس و شازده خانم ایرادگیر باشد.

ــ دراین صورت باید از همین حالا شروع به کار کنی. چون وقت تنگه. کامیون اداره رفته کارخانهٔ میاندوآب، قرار شده از آن جا قند بزند، ببرد به مرکز. و موقع برگشتن اسباب و اثاث خانهٔ جناب رئیس را با خود بیاورد تبریز. باید زود بجنبی وقبل از این که اثاث برسد این جا را ترو تمیز کنی.

ــ اسباب و اثاثیّه دقیقاً" کی می‌رسد؟

ــ زیاد طول نمی کشد. حد اکثر یک هفته. وقتی اثاثیه از تهران حمل شد، خانم آقای رئیس و دخترشان با ماشین ایران تور می‌آیند به تبریز. قرار شده اگر تا آن روز احیاناً" خانه تر و تمیز و قابل سکونت نشد، بروند گراند هتل نزد آقا. از روزی که آقای رئیس تشریف آورده‌اند تبریز، در گراند هتل اقامت دارند. در اداره می‌گفتند گویا خانم آقای رئیس و دخترشان، متجدّد و بی‌حجابند. خانم، شازده و ازایل و تبار قاجار است و دخترشان هم بزرگ و دم‌بخته. حالا هرچه برای تمیز کردن لازم داری، بگو! تا فوری برایت تهیّه کنم. بعد می‌روم اداره. پنج تومان علی الحساب از آقای رئیس می‌گیرم می‌آورم بهت می‌دهم. بقیّه‌اش را هم ـ پس از این که خانه را تمیز کردی ـ تمام وکمال، تادینار آخر پرداخت خواهیم کرد. مطمئن باش قضیّهٔ " دلّی میری " تکرار نخواهد شد!

ـ قول می‌دهی؟
ـ قول شرف می‌دهم.
ـ ببینیم و تعریف کنیم!

❋❋❋

حسین یک هفته تمام، از صبح تا غروب کار کرد. آب انبار به آن بزرگی را ـ که بوی گند می‌داد ـ خالی کرد و کف و دیوارهایش را شست. آب حوض را ـ که پر از لجن و قورباغه بود ـ خالی کرد و شست و با تلمبهٔ دستی پر از آب کرد. اتاق‌ها را جارو و گردگیری کرد و شیشهٔ پنجره‌ها را پاک کرد و برق انداخت. درخت توت بیدانهٔ به آن بزرگی را هَرَس کرد.

اسباب و اثاثیه را هم ـ که با کامیون ادارهٔ قند و شکر از تهران رسیده بود ـ با کمک آقا ابراهیم پیشخدمت اداره، در اتاق‌ها چید و دستمال کشید. همه چیز را مرتب و تر و تمیز کرد. آمد، دم در خانهٔ آقا فرج، تا دستمزد یک هفته کار و زحمت خود را دریافت کند. امّا آقا فرج گفت:

ـ حسین! امروز آقای رئیس در اداره کمیسیون دارند. نمی توانم خدمتشان برسم. تازه فردا هم، خانم ودخترشان از تهران تشریف می‌آورند. پس فردا هم جمعه است حتماً بیا برو و مهمان خواهند داشت. روز شنبه صبح اوّل وقت، آقای رئیس معمولاً باید در اداره باشند چون مراجعین زیاد دارند و سرشان شلوغه. روز یکشنبه می‌روم خدمت شان. مراتب را به عرض‌شان می‌رسانم. شما دوشنبه صبح اوّل وقت بیا دم در خانه آقای رئیس. من هم خواهم آمد. دستمزد تو را بی کم و کاست، تا دینار آخر پرداخت خواهند

کرد. خیالت تخت باشد!

حسین:

ــ قبول دارم. امّا باید یک بار دیگر قول بدهی که قضیّهٔ "دلی میری" تکرار نخواهد شد.

آقا فرج با قیافهٔ جدّی:

ــ بیزُو جان برو! برو خاطرجمع باش! برو جانم صبح دوشنبه بیا دم درخانهٔ آقای رئیس.

❁❁❁

روز دو شنبه، صبح اوّل وقت، حسین به درخانهٔ رئیس ادارهٔ قند و شکر آمد. از آقا فرج خبری نبود. نیم ساعت منتظر ماند. بازهم خبری نشد. ناچار در زد. لحظه‌ای بعد ـ که در خانه باز شد ـ از شدّت تعجّب خشک‌اش زد. چون آسیه دختر خاله سارا، خواهر ناتنی ننه سریه، در برابرش ایستاده بود.

ــ تو این جا چه کار می‌کنی؟

آسیه در جواب حسین گفت:

ــ پریروز آقا فرج آمد پیش مادرم. باهاش حرف زد و راضیش کرد که من بیایم این جا کار کنم.

خاله سارا، خواهر ناتنی ننه سریه، از کمر فلج و زمین‌گیر بود. می‌گفتند، خیلی وقت‌ها پیش بار سنگین قالی برداشته و از کمر فلج شده است. و مادر شوهر خدا بیامرزش هم ـ که چشم‌هایش در اثر آب سیاه نیمه کور شده بود ـ با آن‌ها زندگی می‌کرد.

تا روزی که ننه سریه زنده بود هراز چند گاهی ـ که آن خدا بیامرز فراغت پیدا می‌کرد ـ دست حسین را می‌گرفت و به سراغ

خواهر ناتنی خود می‌رفت. حسین هم با آسیه بازی می‌کرد.

آسیه دو سال از حسین کوچکتر بود. امّا مثل او، هیکل دار و درشت نبود. جثّه‌ای لاغر و ظریف داشت. صورتش استخوانی و رنگ پریده بود. او دو خواهر بزرگتر از خودش هم داشت که با کلفتی در خانهٔ این و آن، زندگی بخور و نمیر مادر و مادربزرگ و آسیه را هم، رو به راه می‌کردند. امّا آن‌ها یکی بعد از دیگری شوهر کردند و رفتند. آسیه هم ـ که کمی بزرگتر شده بود ـ ناچار مشغول کار کلفتی شد و هرچه در می‌آورد، همه را خرج مادرها می‌کرد. از دو سال پیش، با معرّفی آقا فرج، در خانهٔ رئیس سابق ادارهٔ قندو شکر کار می‌کرد. تا این که دو ماه پیش، او هم به مرکز منتقل شد و آسیه هم نزد مادرش برگشت.

از روزی که ننه سریه به رحمت خدا پیوسته بود، حسین سراغی از خاله سارا وآسیه نگرفته بود و از حال و روزگار شان خبر نداشت. گو این که آن‌ها تنها کسانی بودند که به نوعی با حسین مربوط می‌شدند مخصوصا آسیه ـ همبازی دوران کودکی او ـ هرگز از ذهن او دور نمی شد. چون او و ننه سریه، تنها کسانی بودند که واقعاً" حسین را دوست می‌داشتند.

آن روزها، آسیه دختر کوچکی بود. امّا حالا رشد کرده، قد بلند و باریک اندام و زیبا و جذّاب شده بود.

حسین پرسید:

ــ آقا فرج این جا نیامده؟

ــ نه!

ــ پس برو به آقا بگو، حسین آمده دستمزدش را می‌خواهد.

بعد اضافه کرد:

ــ نگو که قبلاً مرا می‌شناختی!

ــ باشد.

آسیه رفت. چند دقیقهٔ دیگر بر گشت و گفت:

ــ بیا تو! خانم با تو کار دارد.

حسین وارد حیاط شد. نگاهی به دور وبر انداخت. همه جا تمیز بود. خودش تمیز کرده بود. یک هفته تمام از صبح تا غروب، تلاش کرده بود. روز اوّل و دوّم، آب‌انبار و آب حوض را خالی کرده و کف و دیوارهای هر دو را شسته، مثل آینه صاف وتمیز کرده بود. روز سوّم و چهارم ساختمان اصلی دو طبقه را ـ که در قسمت شمال حیاط و رو به قبله قرار داشت ـ از بالا تا پائین جارو زده و گردگیری کرده بود.

اتاق‌های خواب در طبقهٔ بالا بودند. درطبقهٔ همکف، یک اتاق خیلی بزرگ، مخصوص پذیرایی از مهمان‌ها، و یک اتاق نسبتاً بزرگ، مخصوص نشیمن اهل خانه بود که هر کدام یک پستو نیز داشتند. وسط این دو اتاق، راه رو پهن و بزرگی بود که یک در آن به ایوان حیاط باز می‌شد و در انتهای آن آشپزخانهٔ بزرگ و گل و گشادی قرار داشت که در یک طرف آن اجاق‌های بزرگ هیزمی و در طرف دیگرش، تنور مخصوص پختن نان، در کف آشپزخانه دیده می‌شد.

حسین پس ازشش روز کار مداوم، روز هفتم ـ که کاسیون اثاثیه رسیده بود ـ به کمک آقا ابراهیم پیشخدمت اداره، دیگ‌های بزرگ و کوچک و قابلمه‌های متعدد را روی پیشخوان گذاشته بودند. و

هیزم‌هارا نیز در کنار اجاق‌ها چیده و آمادهٔ پخت و پز نموده و همهٔ اتاق‌های بالا و پائین را هم مفروش کرده بودند.

در طرف دیگر انتهای حیاط ـ روبه روی ساختمان دو طبقه ـ ساختمان یک طبقه‌ای هم ساخته بودند که آب انبار، زیر آن قرار داشت و سردابه و شیر آب انبار در قسمت راست ساختمان بود که هشت پلّه می‌خورد. روی سردابه یک اتاق تکی و خالی بود که در آن به راهرو باز می‌شد و در قسمت چپ راهرو، دو اتاق بزرگ تو در تو بود که معمولاً از آن‌ها، به عنوان انباری برای آت و آشغال استفاده می‌شد. درانتهای قسمت چپ این ساختمان ـ طرف دیوار کوچه ـ مستراح قرار داشت. در کف اتاق‌ها، آثار رطوبت آب انبار، کاملاً مشهود بود.

وسط حیاط، حوض نسبتاً بزرگ و مدّور ساخته شده بود که دور تا دور آن را داربست چوبی کارگذاشته بودند. روی داربست شاخه‌های مو ـ که هنوز برگ‌های آن جوانه نزده بود ـ دیده می‌شد.

کنار حوض، تلمبهٔ دستی ـ که به چاه آب متصّل بود ـ قرار داشت. حسین یک روز تمام تلمبه زده و حوض را با آب چاه پر کرده بود.

باغچه‌های بزرگ دو طرف حوض، درختکاری شده ویک درخت توت بیدانه بزرگ و چند درخت هلو و سیب و گوجه سبز تبرزه، بر زیبایی و طراوت حیاط می‌افزود.

هوای تبریز، خنک و نیش دار بود. حسین باغچه‌ها را بیل زده، ولی سرند نکرده بود. بذرویا نشاء گل هم، هنوز در آن‌ها کاشته نشده بود.

سنگفرش دور تا دور حیاط را حسین تمیز شسته بود. جلو پنجره‌های ساختمان دو طبقه، ایوانی پهن و سفید سرتاسری قرار داشت که پنج ستون بلند و سفید وگچ بری شده، به فاصلهٔ چند متر از همدیگر، بر ابهّت و زیبایی ساختمان می‌افزود. نرده‌های چوبی خرأطی شده ـ که رنگ سفید زده بودند ـ ایوان را از حیاط جدا می‌کرد. کف ایوان با پلّه‌هایی جمعاً حدود دومتر، از کف حیاط بلندتر بود. پلّه‌ها در وسط ایوان بود. و در دو طرف پلّه‌ها نیز، از همان نرده‌ها زده بودند.

در خروجی به کوچه ـ در وسط حیاط ـ روبه‌روی حوض قرار داشت. یک تیغهٔ آجری در محاذی ورودی آن طوری ساخته شده بود که داخل حیاط از دید عابران کوچه مصون باشد.

حسین از پلّه‌ها بالا آمد. وارد ایوان شد. نزدیک در ورودی ساختمان ایستاد. آسیه رفت. چندلحظه بعد، خانم بدر الملوک ـ زن آقای رئیس ـ در آستانهٔ در ظاهر شد. کیف مشکی کوچکی در دست گرفته بود. جلو تر آمد.

قدّ کشیده و اندام متناسب با پیراهن صورتی چین‌دار و خرمنی ازموهای مشکی بلند و مُجعّد ـ که روی شانه‌ها و دور صورتش ریخته بود ـ و صورتی لاغر و استخوانی با دماغ قلمی و ابروان سیاه کمانی و نگاهی تند و گیرا داشت.

حسین نتوانست نگاه‌های او را تحمّل کند. سرش را انداخت پائین و سلام کرد.

خانم آمرانه پرسید:

ـ حسین تویی؟

ــ بلی خانم.
ــ چرا اسمت را بیژُو گذاشته‌اند؟
ــ نمی‌دانم.
ــ لباس‌هایت چرا پاره پوره است؟
ــ بچه‌ها با من شوخی می‌کنند. لباس‌هایم پاره می‌شود.
ــ مگر مادر نداری که بدوزد؟
ــ من کسی را ندارم.
ــ خانه و زندگی چطور؟
ــ ندارم.
ــ شب‌ها کجا می‌خوابی؟
ــ در کاروانسرای تورپلار.

در این هنگام، شوهر خانم ـ که قد بلند و اندام لاغر و تکیده و موهای خاکستری داشت ـ آمد و پرسید:

ــ بدری جان، چی کار می‌کنی؟
ــ دارم با حسین حرف می‌زنم.
ــ حسین کیه؟
ــ همان پسره که این جا را تمیز کرده.

آقای رئیس رو به حسین کرد و گفت:

ــ بارک اله پسرم. آفرین! کارت خیلی خوب بود. فرج خیلی از تو تعریف کرده!

حسین فارسی بلد نبود. خانم حرف‌های شوهرش را ترجمه کرد و حسین در جوابش گفت:

ــ خوبی از خودتان است.

خانم بدر الملوک ـ در حالی که با دقّت سراپای حسین را ورانداز می‌کرد ـ رو به شوهرش کرد و گفت:

ـ نصیر خان! به نظر من این پسره روراست و کاری می‌آید. چطوره بهش بگویم شب‌ها بیاید آن طرف ساختمان، توی آن اتاق تکی بخوابد و مواظب خانه و زندگیمان را باشد؟

شوهر خانم با بی تفاوتی گفت:

ـ بدری جان اگر صلاح می‌دانی من حرفی ندارم. فرج از این پسره خیلی تعریف کرده. می‌گوید اصلاً" شیله پیله ندارد. صاف و ساده است. ظاهرش هم نشان می‌دهد که خنده رو و خوش اخلاقه!

مهری خانم، دختر جوان آقای رئیس، که چند لحظه پیش آمده و در پشت سر پدرش ایستاده بود، در تأیید حرف‌های مادرش گفت:

ـ باباجان! این خانه خیلی گل و گشاده. شما هم حتماً" برای سرکشی به ادارات شهرستان‌ها خواهید رفت. آن وقت ما این جا تنها می‌مانیم و می‌ترسیم.

نصیر خان جلوتر آمد و رو به زنش کرد و گفت:

ـ ازش بپرس دلش می‌خواهد یک اتاق بهش بدهیم شب‌ها آن جا بخوابد و مراقب خانه باشد؟

خانم حرف‌های شوهرش را به آذری تکرار کرد.

حسین در جوابش گفت:

ـ به آقا بگویید خدا سایه تان را از سرما کم نکند. در گوشهٔ کاروانسرا هم، به ما زیاد بد نمی‌گذرد.

رئیس رو به زنش:

ـ بگو، پسر برو، هر چه اثاث داری بردار و بیار!

خانم باز هم حرف‌های شوهرش را به آذری تکرار کرد.

حسین:

به آقا بگویید، من چیزی ندارم.

خانم:

ــ هیچ چی نداری؟

ــ نه!

ــ یک لحاف هم نداری که شب‌ها بکشی رویت؟

ــ چرا، ولی از در این خانه نمی‌آید تو!

ــ خیلی خوب. یک لحاف و تشک و زیرانداز هم بهت می‌دهیم.

خانه بزرگ و اشرافی بود. به یک نگهبان مرد گردن کلفت و صدیق مثل حسین، احتیاج داشت.

حسین در اتخاذ تصمیم، مردّد بود. باید با سرایدار هم، صحبت می‌کرد. تازه، کاروانسرا دیگر رونقی نداشت. سوت و کور بود. اساساً به حسین چه مربوط است که درصورت غیبت او، چه پیش می‌آید. او فقط درآن جا می‌خوابید که پول کرایهٔ خانه ندهد. بوی پهن، صدای شیهه و سُم اسب‌ها در دل شب، امانش را بریده بود. دلش می‌خواست در این خانهٔ با صفا و اشرافی ـ که خودش تمیز کرده بود ـ بخوابد و صبح زود، قبل از این که سرکار برود، سر و صورتش را با آب تلمبهٔ دستی کنار حوض بشوید. با همان تلمبه که یک روز تمام، آب حوض به آن بزرگی را پر کرده و واقعاً خسته و کوفته شده بود.

خانم بدرالملوک، کیف دستی‌اش را گشود تا به حسین پول

بدهد. عطر دل انگیزی در دماغ حسین پیچید.

***

از آن روز، حسین ساکن این خانهٔ بزرگ و اشرافی شد. شب‌ها در اتاق انتهای حیاط می‌خوابید وروزها به سرگذر می‌رفت تا کاری دست و پا کند. در مواقع بیکاری نیز به آسیه کمک می‌کرد.

گاهی نیز به درد دل‌های او گوش می‌داد...

آسیه دختر خواهر ناتنی ننه سریه نیز مثل او، سال‌ها پیش، پدرش را از دست داده بود. او و دو خواهر بزرگتر از خودش، در خانهٔ این و آن کلفتی می‌کردند و سورسات مادر افلیج و مادربزرگ نیمه کور را ـ که مادر پدرشان بود ـ به زحمت روبه راه می‌کردند. به‌گفتهٔ آسیه، پدر و مادرش هردو کارگر قالی‌بافی‌بودند و در آن جا، باهم آشنا شده و ازدواج کرده بودند که حاصل آن سه دختر بود.

بعد از فوت پدر، مادر پدرشان، مراقبت بچه‌ها را به عهده گرفته بود که مادر آسیه بتواند روی دار قالی‌ها کار کند. امّا از بخت بد، مقارن فلج شدن مادرشان، مادر بزرگ شان نیز از بس گریه کرده بود چشم‌هایش آب سیاه آورده بود. دیگر نمی‌توانست مثل گذشته مراقب عروس افلیج ونوه‌هایش باشد...

حضور آسیه در آن خانه و شنیدن درد دل‌های او ـ که مدام نگران مادر و مادربزرگش بود ـ برای حسین جالب بود و او را به عوالمی می‌برد که تا کنون برایش نا شناخته بود.

آسیه دختری لاغر و ظریف، ولی باهوش وکاری و مهربان بود. چشم‌های سیاه و نافذ داشت. وقتی که اشیای سنگین خانه را نمی‌توانست جابه جا کند ناچار به سراغ حسین می‌آمد و از او

کمک می‌طلبید. حسین نیز با علاقه و اشتیاق می‌خواست به او کمک کند. در این هنگام بود که نگاه‌های پرتمنای آسیه روی حسین، میخکوب می‌شد و او را به شور و شوق می‌آورد و از کمک کردن به او احساس لذّت وشعف می‌کرد.

حسین هر روز صبح ـ قبل از این که سرکارش برود ـ سطل‌های آب را با تلمبهٔ دستی کنار حوض پُر می‌کرد و به آشپزخانه می‌برد. چون می‌دانست که آسیه توان بردن سطل‌های سنگین را ندارد.

وقتی هم که تنها بود، دلش می‌خواست دربارهٔ آسیه فکر کند. چون سرنوشت او و آسیه، در یک نقطه با هم مشترک بود ند و آن کار کردن برای دیگران و زحمت کشیدن برای زنده ماندن و نیز زندگی کردن بدون داشتن هدف معّین و مشخّص برای آینده بود.

او، در عالم خیال، آسیه را یک همزاد، یک همدرد، یک حسین بیزُو دیگر می‌پنداشت. با این تفاوت که لباس دخترانه پوشیده و چند سال ازاو کوچکترولاغرتروضعیف تر است. ومثل او خنده روو بشّاش نیست. وجنب و جوش او را هم ندارد. مدام نگران مادر افلیج و مادر بزرگ نیمه کور است. به جای خنده و شوخی، هاله‌ی از حجب و اندوه، بر چهره معصوم‌اش سایه افکنده است. فقط وقتی در کنار حسین می‌ایستد این سایهٔ حزن، کم رنگ و کمرنگ‌تر و به تدریج زایل و محو می‌شود و جای خودرا، به آرامش خاطر می‌دهد.

حسین حس می‌کرد که این روزها، برای آسیه، یک سنگ صبور دلسوز شده که می‌تواند سفرهٔ دلش را نزد او بگشاید و یک حامی مطمئن شده که می‌تواند به او تکیه کند. و در مواقع لزوم با میل و

رغبت و بی‌دریغ کمکش کند. امّا نمی‌دانست که در نظر آسیه، علاوه از سنگ صبور و حامی مطمئن، به عنوان یک مرد ـ که می‌تواند همهٔ کمبودهای او را پر کند. ـ در آمده است.

حسین ـ از روزی که ننه سریه به رحمت خدا رفته بود ـ تا امروز، نگران هیچ کس نبود. تا امروز هیچ پیوند عاطفی با کسی نداشت. هیچ کس هم نگران حسین نبود. خودش بود و خودش. که باید کار کند و زحمت بکشد و شکمش را سیر کند تا بتواند حریف بچّه‌های کوچه باشد وبا آن‌ها کلنجار برود و شوخی و کتک کاری کند.

امّا این روزها وضع عوض شده بود. او نگران بود. نگران آسیه با آن همه غم‌ها و دلواپسی‌هایش به خاطر داشتن یک مادر از کمر فلج و مادربزرگ پیر و نیمه‌کور ـ که هر دوبی‌سرپرست مانده بودند ـ تصمیم گرفت تا آن جایی که بتواند به آن‌ها کمک کند.

آن روز، حوالی غروب، تازه از سر کار برگشته و در اتاق تنها بود که ناگهان تلنگری به شیشه خورد. آسیه بود. با او کار داشت. باعجله به حیاط آمد و آسیه با خوشحالی گفت:

ـ با اجازهٔ خانم رفته بودم به مادرم سر بزنم. تا مرا دید، بغل کرد و بوسید و تشکر کرد و گفت:

«پولی راکه فرستاده بودی خیلی بموقع بود. چون برای خرجی روزانه مان مانده بودیم که چه کار کنیم که ناگهان حسین آمد و گفت این پنج تومان را آسیه داده که بدهم به شما. چون خودش کار داشت و نتوانست شخصاً بیاورد». من هاج و واج مانده بودم و نمی‌خواستم بگویم که من ازاین پول خبر ندارم. هنوز نیم ساعت از

ورود من به آن جا نگذشته بود که آقا فرج آمد و پنج تومان آورد وداد به مادرم و گفت این مزد این ماه آسیه است آقای رئیس داده که بدهم به شما!. وقتی که آقا فرج رفت، مادرم سئوال پیچم کرد و گفت این پول را از کجا آورده‌ای؟ چون نمی‌خواستم آن‌ها تو را آدم دروغگو بدانند بنابراین، ناچار شدم دروغکی بگویم فکر می‌کردم شما حتماً به پول احتیاج دارید، از حسین قرض کرده‌ام. مادرم پنج تومان را به من داد که به تو پس بدهم و از تو تشکر کنم. گفت از قول من به حسین بگو که سر نماز تو را دعا می‌کنم. انشاءاله رستگار می‌شوی. حالا بگیر این پنج تومانت را...!

سر و وضع ظاهری حسین این روزها، از نظر بچّه‌های محل و کاسب‌های سرگذر فرق کرده بود. کت و شلوار کهنهٔ آقای رئیس، باوجود تنگی کمرو بلندی آستین‌ها، ریخت همیشگی او را دگرگون کرده بود.

برو بچه‌های کوچه تا سروکلّهٔ حسین را می‌دیدند طبق معمول امانش نمی‌دادند. شوخی و سروکلّه زدن و بزن بزن‌های دوستانه، دوباره شروع می‌شد. ساعتی بعد سر و وضع به ظاهر مرتب او، بار دیگر بهم می‌خورد و لباس‌هایش دوباره کثیف می‌شد.

از روزی که به این خانهٔ بزرگ و اشرافی نقل مکان کرده بود، در اعماق وجودش، احساس ناراحتی می‌کرد. علتش چه بود؟ نمی‌دانست. همین قدر می‌دید که مثل گذشته، سرحال و تردماغ و بی‌خیال نیست. مثل گذشته، خود را آزاد و فارغ از هر قید و بند حس نمی کرد. تا از در خانه که وارد حیاط می‌شد، اغلب اوقات، چشم‌های درشت و نگاه‌های تابدار خانم بدرالملوک، مثل دو

نورافکن قوی ـ که مستقیماً به چشم‌های آدم بتابد ـ گیج و مضطربش می‌کرد. بی‌اختیار دستپاچه می‌شد. او معنی این نگاه‌ها را نمی‌دانست. تازه، نگاه‌های دخترش مهری خانم نیز دست کمی از مادرش نداشت.

سرش را پائین می‌انداخت. سلام می‌کرد. منتظر جواب سلام نمی‌ماند. و با عجله می‌خواست از تیررس این نگاه‌ها بگریزد و به‌سوی اتاقی که شب‌ها در آن جا می‌خوابید، برود. در این هنگام، صدای خانم میخکوبش می‌کرد و سئوال و جواب‌ها شروع می‌شد:

ـ حسین!

ـ بلی.

ـ تا حالا کجا بودی؟

ـ تا عصر کار می‌کردم و بعد هم رفتم سر گذر...

ـ باز هم رفتی کُشتی گرفتی؟ باز هم بچه‌ها لباس‌هایت را کثیف و پاره کردند؟

ـ چی کار کنم خانم؟ بچه‌ها ولم نمی‌کنند. همه می‌خواهند با من شوخی کنند.

ـ شوخی هم حدّی دارد. تو دیگر بزرگ شده‌ای. کمی هم به‌فکر زندگی و سایر چیزها باش.

ـ خانم! زندگی من همه‌اش شوخی است. بچّه‌های کوچه می‌گویند، هنگامی‌که خدا می‌خواست حسین بیزُو را، با آن سرو لب و لوچهٔ گُنده‌اش خلق کند، سرحال بود و قصد شوخی و مزاح داشت. مگر نه؟. که چی ؟ نه پدری؟ نه مادری؟ نه کس و کاری؟ راستی این شوخی نیست؟ اگر خدا مرا خلق نمی کرد از خداوندی

او چی کم می‌شد؟

ــ پسر حرف‌های گُنده گُنده نزن! کُفر نگو!

حسین حس می‌کرد از روزی که به این خانهٔ اشرافی قدم گذاشته، همه چیز در زندگی او عوض شده، حتّی نگاه زن‌ها و دخترهای محلّه هم نسبت به سابق فرق کرده است. در کوچه، هرجا که او را می‌دیدند، از حال و احوال زن رئیس و دخترش پرس و جو می‌کردند و پشت سرش متلک‌ها می‌گفتند و حرف‌های نیشدار می‌زدند:

ــ از روزی که حسین بیزُو به آن خانه رفته، سر و وضعش نونوار شده!

ــ خانم آقای رئیس خوب بهش می‌رسد!

ــ مثل این که این پسره یه جعلّق هم می‌داند شوهر خانم پیره!

ــ ریختش را نگاه کن! پدر سوخته خیال می‌کند همه مثل خودش هالواند!

حسین حس می‌کرد که در نظر مردم محل، دیگر آن حسین بیزُو سابق نیست. از کاسب سرگذر گرفته تاساکنان ریز و درشت محلّه، هنگامی که به او می‌رسیدند با نگاه‌های معنی‌دار و پر از تردید و سوءظن، با او رویه رو می‌شدند و با پوزخند بدرقه‌اش می‌کردند. بعضی‌ها هم که او را دوست می‌داشتند، دلواپس‌اش بودند که مبادا، از روی سادگی، دسته گلی به آب بدهد! آن عدّه هم که لوده و وقیح بودند هر چه لیچار در چنته داشتند، بی‌ملاحظه بارش می‌کردند. مخصوصاً" بچّه‌های ناقلای کوچه، تا چشم‌شان به او می‌افتاد، مسخره‌کنان می‌گفتند:

ــ حسین بیزُو می‌خواهد شاه‌داماد بشود!

ــ بپا داماد سرخانه داره می‌آید!

ــ ناقلا خوب جائی افتاده. نانش تو روغنه!

آن روز صبح، وقتی که حسین می‌خواست دنبال کار روزانه‌اش برود، خانم بدرالملوک پرسید:

ــ حسین، امروز جای معیّنی وعده نداده‌ای کار کنی؟

ــ نه خانم. می‌روم سر گذر تا چه پیش آید. خدا روزی‌رسان است.

ــ آقا گفته اگر حسین امروز به کسی قول نداده، باغچه‌ها را سرند کند. می‌خواهیم تخم گل اطلسی بکاریم. وسط باغچه‌ها را نیز زیاد خاک بریزد و تپّه درست کند. باغبان اداره می‌خواهد قلم شمعدانی بیاورد و بکارد.

ــ چشم خانم، از همین حالا شروع می‌کنم. بروم قبل از این که آقا فرج راهی اداره شود، از ایشان بیل و سرند بگیرم و برگردم.

آن روز حسین تا عصر کار می‌کرد که خانم پنجرهٔ اتاق را باز کرد و گفت:

ــ حسین!

ــ بلی خانم.

ــ برو سر خیابان، یک درشکه صدا کن. بگو خانم می‌خواهد برود به حمام تهران در میار میار[۱]

ــ چشم خانم.

ــ حسین رفت. نیم ساعت بعد برگشت و گفت:

۱ـ میار میار = نام محله‌ای در خیابان پهلوی.

ــ خانم! درشکه دم در حاضر است.

چند دقیقه بعد آسیه، در حالی که بقچهٔ حمام خانم را حمل می‌کرد، به اتفاق او سوار درشکه شدند و رفتند.

حسین زیر درخت توت، مشغول سرند کردن خاک باغچه بود. تپّهٔ مورد نظر آقای رئیس هم درحال شکل‌گیری بود.

ــ حوالی عصر بود. بهار تبریز، با هوای لطیف و سکرآورش، در دل جوان‌ها، شور وهیجان می‌ریخت. هوس‌های سرکش جوانی، در روح و جان آن‌ها، سر به عصیان بر می‌داشتند.

از همه جا، طراوت و شادابی می‌بارید. درخت توت بیدانهٔ تناور، کریمانه به بار نشسته بود. گوجه‌سبزهای ریز و نارس، چون دانه‌های مروارید سبز، سر و سینهٔ درخت را، جلوهٔ خاصّی بخشیده و برگ‌های مو، سرتاسر داربست اطراف حوض را پوشانده بودند. همه جا سبز و زیبا بود. همه جا بهار بود. بهاری سبز و خرمّ. بهاری شاداب و خیال‌انگیز و سرشار از وسوسه‌های سرکش جوانی.

مهری خانم، دختر جوان آقای رئیس، از پله‌های ایوان پائین آمد و به تماشای حسین ایستاد که سرگرم سرند کردن خاک باغچه بود.

زیر پیراهن سفید و آستین کوتاه حسین، خیس عرق شده و به‌تنش چسبیده بود. در اثر کار سرند کردن و تحّرک زیاد، گونه‌هایش گل انداخته و چهره‌اش برافروخته به نظر می‌رسید.

نگاه‌های حریص و شرر بار مهری، روی هیکل خوش تراش و پرعضلهٔ حسین زل شده بود. ناگهان جلوتر آمد و آمرانه گفت:

ــ حسین بیا این جا!

ــ چشم خانم.

ـ بیا این جا بایست! دست‌هایت را قلاّب بکن. می‌خواهم بروم بالای درخت، توت بچینم.

ـ چشم خانم.

حسین پشت خود را به تنهٔ درخت توت تکیه داد و قلاب گرفت. مهری خانم با پرو و پاچهٔ لخت بالا رفت.

ـ پسر راست بایست!

ـ چشم.

ـ سرت را محکم بگیر. می‌خواهم پایم را بگذارم رویش!

ـ بگذارید خانم.

ـ دردت نمی‌آید؟

ـ نه خانم.

ـ تو نمی‌خواهی بیایی بالا توت بخوری؟

ـ نه خانم. می‌خواهم سرند خاک باغچه را تمام کنم.

ـ توت می‌خواهی؟

ـ شما بفرمایید میل کنید.

ـ حسین! بگیر این توت‌هارا نگذار بریزه روی خاک‌ها...

حسین سرش را بلند کرد. نگاهی به بالا انداخت. ناگهان منقلب شد. حالتی در خود احساس کرد که تا آن روز بی‌سابقه بود. مغزش ناگهان داغ شده و رگ‌هایش آتش گرفته بود...

ـ پسر چرا ماتت برده؟

سکوت

ـ چته؟ چرا جواب نمی‌دهی؟

سکوت

ـ بیا کنار درخت بایست، می‌خواهم بیایم پائین!

حسین سرش را پائین انداخته و پاهایش کرخت و زبانش بندآمده بود.

ـ چرا لال شدی؟

حسین بی‌اراده چند قدم جلوتر رفت. پشت به تنهٔ درخت تکیه داد. دوباره قلاب گرفت.

ـ بگیر مرا!

حسین دست‌های خود را باز کرد تا مهری خانم را بگیرد. امّا او خود را در آغوش حسین رها کرد. دست‌هایش مثل دو مار زنگی، دور گردن حسین پیچید و قلاب شد. نفس گرمش، مثل کورهٔ گداختهٔ آتش، داغ و سوزان بود...!

PersianPDF.com

فصل سوم

درحصار زندان

در سرسرای عمارت عالی قاپو ـ محل شهربانی آذربایجان، مرکز تبریز ـ حسین، با سر و صورت باند پیچی شده و دستبند به‌دست، کنار در بستهٔ اتاق آگاهی، روی نیمکت چوبی سبز رنگ، تنها نشسته بود. چند قدم آن طرف‌تر، پاسبانی ـ که دفتر ارسال مراسلات را در دست داشت ـ قدم می زد.

مراجعین و کارکنان اداره، در حال رفت و آمد بودند. ولی حسین توجّهی به آن‌ها نداشت. سرش درد می‌کرد. جای زخمی که بخیه خورده و پانسمانش کرده بودند، سوزش شدیدی داشت. با وجود این که دیروز، هم در خانهٔ نصیرخان ـ رئیس ادارهٔ قند و شکر ـ و هم در کلانتری ناحیه ۶ چند بار بشدّت کتکش زده بودند، ولی سوزش جای بخیه‌ها، بیش از هر چیز آزارش می‌داد.

مردی که سبیل سیاه و پرپشت و صورتی گرد و کت شلواری سورمه‌ای سیر بر تن و پرونده‌ای زیر بغل داشت، به پاسبان نزدیک شد و پرسید:

ــ آقای تهرانچی در اتاقشان نیستند؟

ــ نه تشریف ندارند. گویا جناب رئیس احضارشان کرده بودند. فرمودند این جا منتظرش باشیم. می‌خواهند از این جوانک بازجویی کنند.

مرد سبیلو پرسید:

ــ چی کار کرده؟

پاسبان:

ــ جرمش هتک ناموس دختر جناب رئیس ادارهٔ قند و شکر است.

مرد سبیلو به حسین نزدیک شد و در حالی که سراپای او را ورانداز می‌کرد، پرسید:

ــ اسمت چیه؟

حسین سرپا ایستاد و گفت:

ــ حسین

ــ چی کاره‌ای؟

ــ عملگی می‌کنم.

ــ چه اتفاقی افتاده؟

ــ کتکم زده‌اند.

ــ چه کار کرده بودی؟

ــ من کاری نکرده‌ام. همه‌اش تقصیر مهری خانم بود.

ــ مهری خانم کیه؟

ــ دختر آقای نصیرخان رئیس ادارهٔ قند و شکر.

مرد سبیلو یک بار دیگر سر و وضع حسین را به دقّت نگریست

و اعماق چشم‌هایش را کاوید و سپس پرسید:

ــ پدرت چه کاره است؟

ــ من پدر و مادر ندارم.

ــ کجا زندگی می‌کنی؟

ــ قبلاً در کاروانسرای تورپلار بودم و از چندی پیش، درخانه، نصیرخان می‌خوابیدم و مواظب خانه‌شان بودم.

ــ گفتی که در این قضیّه تقصیر نداشتی؟

ــ بلی آقا! بخدا من بی‌تقصیرم. مهری خانم چسبید و ولم نکرد.

مرد سبیلو با لحن ملایم و مهربان گفت:

ــ اسم من حسن است و همه به من می‌گویند "حسن قره بوغ". خودم هم مأمور آگاهی‌ام. مواظب باش. مبادا اعتراف به جرم بکنی. مبادا چیزی را به گردن بگیری. هر چه پرسیدند بگو من خبر ندارم. والا محکومت می‌کنند. بگو من هیچ کار نکرده‌ام. بی‌گناهم. فهمیدی؟

ــ آقا من دروغ بلد نیستم. قضیّه را همان‌طور که اتفاق افتاده، در کلانتری گفته‌ام.

ــ اگر اعتراف کنی جرمت سنگین‌تر می‌شود.

ــ چه کار کنم؟ من نمی‌توانم دروغ بگویم.

ــ کی کتکت زده؟

ــ خانم و آقای نصیر خان و آقا فرج. در کلانتری هم رئیس اداره "الله سیزحسن خان"! پاسبان‌ها هم خیلی کتکم زده‌اند.

ــ کی زده سرت را شکافته؟

ــ خانم آقای رئیس. با کفگیر مسی کوبید به سرم. شکافته شد.

بعد مرا بردند به کلانتری. بین راه هم کتکم زدند. در کلانتری هم خیلی زدند. بعد بردند به بهداری شهربانی. دیشب در آن جا بودم. خونریزی داشتم. سرم بدجوری شکافته شده بود. خونم بند نمی‌آمد. چند تا بخیه زدند. جای بخیه‌ها خیلی درد می‌کند.

ــ از آن‌هایی که کتکت زده‌اند، بگو شکایت دارم.

ــ آقا، من بلد نیستم از کسی شکایت کنم. بچّه‌ها هم مرا می‌زنند ولی به کسی شکایت نمی‌کنم.

ــ اتاق من در راهرو آن طرف ساختمان است. دلم می‌خواهد به تو کمک کنم. به نظرم تو پسر صاف و ساده و روراست و زحمتکشی. به آقای تهرانچی هم سفارش می‌کنم ملاحظه‌ات کنند.

در این هنگام، آقای تهرانچی آمد. با حسن قره‌بوغ دست داد و احوالپرسی مختصری کرد. حسن به حسین اشاره کرد و گفت:

ــ جوان بیچاره را خیلی کتک زده‌اند.

تهرانچی:

ــ بلی. ظاهراً خیلی زده‌اند.

حسن:

ــ جوان روراست و بی شیله پیله به نظر می‌آید. مراعاتش کن.

تهرانچی در حالی که قیافهٔ جدّی به خود گرفته بود، گفت:

ــ طرفش خیلی گردن کلفته. همین الآن جناب رئیس احضارم کرده بود. دستور فرمودند پرونده را چهار میخه‌اش کنم.

ــ بیچاره است.

ــ اگر بیچاره بود به دختر رئیس ادارهٔ قند و شکر تجاوز به عنف نمی‌کرد.

ــ پسره می‌گوید تقصیر خود دختره بوده.

ــ دروغ می گوید. اگر دختره واقعاً" چنین قصدی داشت، چرا با یک پسر لات و آسمان جل...؟ می‌رفت سراغ دیگران. سراغ پسر رئیس ادارهٔ غلّه، پسر رئیس ادارهٔ پست و تلگراف. مگر آدم قحط بود؟

حسن قره بوغ:

ــ در هر حال اگر خطایی هم ازش سر زده، بهتره مراعاتش کنی. کس و کاری ندارد. بیچاره است.

تهرانچی:

ــ نمی‌توانم دراین باره قولی به شما بدهم. چون شخص جناب رئیس پی‌گیر پرونده است. گویا آقای رئیس با مادر دختره ـ که شازده است ـ قوم و خویشند. در ضمن آقای رئیس معتقدند برای جلوگیری از تکرار این گونه جرایم و تأمین امنیت خانواده‌های محترم شهر، این قبیل مرتکبین به تجاوز عنف به خانم‌ها، باید شدیداً" مجازات شوند.

***

پس از بازجویی در ادارهٔ آگاهی و یک شب بازداشت در زیر زمین عمارت شهربانی، صبح فردا، حسین به همراه پرونده، به دادگستری اعزام شد.

بازپرس دادسرا، پس از سئوال و جواب مجدّد، قرار بازداشت حسین را به اتّهام تجاوز به عنف و هتک ناموس دختر نصیرخان رئیس ادارهٔ قند و شکر استان آذربایجان شرقی، صادر کرد و متهم به زندان مرکزی تبریز، واقع در محلّهٔ لیلی آباد ساختمان "زیگلر"

معرفی و تحویل داده شد.

حسینقلی خان، معروف به مارشال، وکیل داخلهٔ زندان، عادت داشت قبل از تحویل گرفتن زندانی، شخصاً چند دقیقه او را سئوال‌پیچ کند.

حسینقلی خان در کار خود مهارت و تجربهٔ زیادی داشت. او با سئوالاتی کوتاهی که از تازه واردین می‌کرد و جواب‌هایی که می‌گرفت، می‌فهمید که طرف چند مرده حلاجه! او، از سن و سال و نوع اتهام و شغل و میزان تمکّن مالی و نسبت فامیلی با بزرگان و متنفّذین شهر و این قبیل موارد، سئوالاتی طرح می‌کرد و از جواب‌های طرف نتیجه می‌گرفت که رفتارش با این زندانی تازه وارد چگونه باید باشد. خشن یا ملایم.

برای حسینقلی خان نوع اتهام زیاد مهم نبود. آدمکش و آفتابه دزد، زیاد با هم فرقی نداشتند. مهم این بود که طرف پولدار است یا فقیر. خانواده و یا پارتی گردن کلفت دارد و دستش به جایی بند است یا بدون حامی و بی‌کس و کار است. او می‌خواست بداند طرف جسور و پر دل و اهل فرار است یا بزدل و ترسو. متمرّد و شلوغ کن و زبان دراز است یا مطیع و سر به زیر. صاف و ساده و بی‌شیله و پیله است یا آب زیر کاه و محیل. بالاخره کاری و زحمتکش است یا تنبل و وارفته.

زندانی تازه وارد هر خصوصیاتی که داشت حسینقلی خان مارشال می‌توانست از آن، در جای خودش، به نحو احسن استفاده کند. از تازه وارد ساده و کارکن در نظافت محوطهٔ داخل زندان، ازآدم‌های آب زیرکاه و محیل، به عنوان خبرچین و جاسوس، از

پولدارها و متمکنین برای تیغ زدن و حق و حساب گرفتن، خلاصه از هر کسی در موارد خاص خودش بهره‌برداری می‌کرد. حتّی با این قبیل سئوال و جواب‌ها، می‌توانست تشخیص دهد که زندانی تازه وارد را در کدام یک از اتاق‌ها، صلاح و مصلحت است جای دهد.

آن روز، وقتی حسینقلی خان، حسین را سئوال‌پیچ کرد بین او و افسر نگهبان، اختلاف نظر پدیدآمد. زیرا در برگ اعزام او به زندان، سن زندانی شانزده سال نوشته شده بود. وطبق مقرّرات، می‌بایست تحویل دارالتأدیب می‌شد. امّا هیکل درشت و چهارشانه و قیافهٔ مردانهٔ او، سبب تردید وکیل داخله بود. به نظر او جا دادن حسین با بچه‌های زندانی کم سن و سال، با عرف زندان، سازگار نبود. مخصوصاً" که در برگ اعزام، اتهام او، تجاوز جنسی قلمداد شده بود. از طرف دیگر، ورود جوان شانزده ساله به داخل زندان بزرگسالان، طبق مقررات اکیداً" ممنوع بود.

مراتب اختلاف نظر موجود، به عرض ریاست زندان رسید و مذاکراتی در این زمینه صورت گرفت. به پیشنهاد وکیل داخله، تصمیم گرفته شد، فعلاً" تا تعیین تکلیف پرونده در دادگاه، حسین در بهداری داخل زندان باشد.

حسینقلی خان گفت:

ـ جناب رئیس! تا چند روز دیگر، مدّت محکومیت سهراب نظافتچی ساختمان بهداری، به اتمام می‌رسد و باید مرخّص شود. به نظر من حسین باید جای او را بگیرد. مخصوصاً" که او، قبل ازدستگیری، در خانهٔ این و آن، به کار نظافت اشتغال داشت و برای

جانشینی سهراب خیلی مناسب است. بعلاوه، حاجی آقا، حتّی یک روز هم نمی‌تواند بدون خدمتکار باشد. این پسره به نظر من، جوان کاری و باهوش و سر به زیر و حرف شنو می‌آید و می‌تواند جای سهراب را بگیرد. فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها هم مرخّص شود. چون جرمش سنگین و طرفش هم خیلی گردن کلفت است. بدبخت پول و پله‌ای هم ندارد تا وکیل بگیرد و در دادگاه از خود دفاع کند. کس و کاری هم ندارد که دنبال پرونده‌اش باشند تا از بلاتکلیفی نجاتش دهند. تازه اگر دادگاهش هم تشکیل شود، حتماً چهار و پنج سال حبس روی شاخ‌اش است. روی این اصل، به نظر من برای نظاتچی بهداری خیلی مناسب است.

رئیس زندان، اظهارات وکیل داخله را تصدیق کرد و پس از انجام تشریفات لازم و ثبت در دفاتر، حسین به همراه وکیل داخله، به قسمت بهداری هدایت شد.

بین راه، حسینقلی خان ـ در حالی که قیافهٔ جدّی و عصبانی به خود گرفته بود ـ گفت:

ـ این جا زندانه، چشم و گوشت را خوب باز کن. حواسّت هم باید کاملاً جمع باشد! مواظب خودت هم باش. بیخود و بی‌جهت هم نیشتو باز نکن..!

حسین با عجله گفت:

ـ سرکار من نمی‌خندم. خدا مرا این طوری خلق کرده، همه خیال می‌کنند که من می‌خندم.

وکیل داخله با تشّدد:

ـ وسط حرف من حرف نزن! این جا زندانه! مقرّرات دارد.

هرکس خلاف کند، مجازات می‌شود. جایش توی حبس تاریکه! اگر دست از پا خطا کنی می‌فرستمت آن تو...! توی آن هلفدانی...!

حسینقلی خان در حالی که با دست انتهای حیاط کوچک بهداری را نشان می‌داد، اضافه کرد:

ـ پشت آن در بسته، حبس تاریک است. آن جا همیشه بسته است. از روشنایی روز خبری نیست. پر از موش و سایر حشرات گزنده است. مثل قبرتنگ و تاریک است. خوب حواّست را جمع کن! هرچه گفتند بگو چشم. در این جا، در حقّ کسی ترّحم نمی‌کنند.

ـ چشم سرکار..!

در آهنی حیاط بهداری زندان، پشت سرشان بسته شد. وارد محوّطه شدند.

حسینقلی خان، سهراب را صدا زد. چند لحظه بعد، جوانی ـ که هم قد حسین ولی چند سال بزرگتر و کمی لاغرتر از او، به نظر می‌رسید ـ با عجله آمد و حسینقلی خان با لحن آمرانه گفت:

ـ سهراب، این پسره اسمش حسین است. طبق گفتهٔ خودش، همه به او حسین بیزُو می‌گویند. قرار شده وقتی که تو مرخّص شدی، جای تو را بگیرد. از امروز باید کارهایی را که انجام می‌دهی یکی ـ یکی، تمام و کمال به او یاد بدهی. پسر سر به زیر و حرف شنو است. قول داده که خوب کار کند. دو تا پتو هم به او بده. در همان اتاقی که خودت می‌خوابی او هم باید بخوابد.

حسینقلی خان وکیل باشی، خیلی تند و تیز حرف می‌زد. همهٔ زندانیان از او حساب می‌بردند. او مطیع محض ما فوق و خیلی

سخت‌گیر بر زیردست و با انضباط در محیط زندان بود. مقرّرات را دقیقاً" اجرا می‌کرد. ملاحظه و گذشت در کارش نبود. مگر در مواقعی که طرف خیلی پولدار و قادر به چرب کردن سبیل و یا به مقامات بالا و متنفذین شهر وابسته باشد. او در انجام وظیفه خیلی صریح و رک بود.

حسینقلی خان گذاشت و رفت. سهراب رو به حسین کرد و گفت:

ــ مواظب باش. او خیلی سخت‌گیر و حرامزاده است. اگر خطایی بکنی و یا در کار نظافت دیر بجنبی، حسابت با کرام‌الکاتبین است. او گذشت ندارد. با این قد کوتاهش دو هزار زندانی دزد و آدمکش و قاچاقچی را اداره می کند. همه از او حساب می‌برند و می‌ترسند. رحم و مروّت و انصاف هم سرش نمی‌شود. زندانیان اسمش را گذاشته‌اند شمرابن ذوالجوشن...!

سهراب در حالی که قیافهٔ دوستانه و مهربان به خود گرفته بود، پرسید:

ــ جُرمت چیست؟

حسین سرش را پائین انداخته بود. آهسته گفت:

ــ من کاری نکرده‌ام. همه‌اش تقصیر او بود. تقصیر مهری خانم..!

سهراب خنده‌کنان گفت:

ــ ولش کن بابا! به ما چه، کاری کردی و یا نکردی؟ همه، همین را می‌گویند. همه خودشان را بی‌گناه می‌دانند. من خودم هم یکی از آن‌ها هستم. ولش کن. هر کار کردی و یا نکردی، به ما مربوط نیست.

در حالی که بازوی حسین را گرفته بود و می‌کشید، اضافه کرد:

ــ بیا برویم اتاق‌های بهداری را نشانت بدهم. تا سلامتی تو می‌خواهی جای ما را بگیری.

حسین بهت زده و هاج و واج، نگاهی به دور و بر انداخت.

دیوارهای بلند و قطور حیاط بهداری، با درهای آهنی زنگ زده و آن در بستهٔ انتهای حیاط ـ که به حبس تاریک و انفرادی منتهی می‌شد ـ برای او دلهوره‌آور بود. خود را در عالم دیگری می‌دید که با آنچه تا امروز دیده و یا درباره‌اش شنیده بود، فرق داشت.

سر و وضع آدم‌هایی که دور و برش وول می‌خوردند با آن لباس‌های زرد بدرنگ، با راه راه سیاه و دوخت بد ترکیب، حالش را بهم می‌زد. او تاکنون، در هیچ جا، لباسی با این رنگ‌آمیزی زشت و زننده ندیده بود.

یک در آهنی، به محوطهٔ بیرونی باز می‌شد که چند لحظه پیش، به همراه وکیل داخله از آن جا آمدند تو. در آهنی دیگر ـ طرف آن یکی دیوار ـ به حیاط زندان عمومی باز می‌شد که حسین حق نداشت وارد آن‌جا شود. وکیل داخله گفته بود: "ورود اشخاص کمتر از هیجده سال به زندان عمومی اکیدا" ممنوع است.

پشت هر کدام ازدرهای آهنی، پاسبانی ایستاده بود و کشیک می‌داد. او مأمور باز و بستن این درها بود.

صدای سهراب او را به خود آورد:

ــ چرا ماتت برده؟ بیا برویم.

وارد محوطهٔ بهداری شدند. سهراب گفت:

ــ این جا سالن بزرگ بهداری است. زندانیان زمانی که مریض

شدند و آمدند این جا، روی این نیمکت‌ها می‌نشینند تا نوبت‌شان برسد. آن گوشه هم دواخانه است. این طرف هم که پرده کشیده شده، اتاق معاینه است و بغل آن هم بخش تزریقات است. بیرون از سالن، در اتاق اول دست راست داخل راهرو، دو تا تخت است. اگر کسی سخت مریض شد و احتیاج فوری به مداوا داشت در آن جا می‌خوابانیم. البته تا حالا خیلی کم اتفاق افتاده که مریضی چند روز در آن جا بخوابد. چون مریض‌های معمولی را دوا می‌دهیم می‌روند در اتاق خودشان می‌خوابند. مریض‌های بد حال را هم ـ که حالشان وخیم باشد ویا بیماری مسری داشته باشند ـ فوری می‌فرستیم به بیمارستان شهربانی که دربیرون از زندان و در محلّهٔ ششگلان واقع است. اتاق بغل آن نیز انبار بهداری است که پتو و سایر وسایل را در آن جا گذاشته‌ایم.

آن گاه سهراب و حسین از پله‌های سیمانی بالا رفتند. در راهرو طبقهٔ بالا سهراب گفت:

ــ دراین طبقه پنج اتاق است. آخرین اتاق دست راست ـ که پنجره‌اش به حیاط بهداری باز می‌شود ـ اتاق حاجی‌آقااست. او آدمی خیلی خوب ولی نابینا است. می‌گویند با هفت‌تیر زده، کسی را کشته و بعد هم می‌خواسته خودش را بکشد که تیرش به خطا رفته، زده چشم‌هایش را کور کرده است. من هر روز، چند بار او را به دستشویی و هواخوری و ملاقات با کسانش می‌برم. در همهٔ کارها، به او کمک می‌کنم. ثوابش در دنیا و آخرت برایم بس است. اتاقش را جارو می‌زنم. رختخوابش را مرتب می‌کنم. خانوادهٔ او پولدارند. نوکر و کلفت دارند. نوکرشان هر روز غذای مخصوص

می‌آورد.او جیرهٔ زندان را نمی‌خورد. جیره‌اش مال من است. من هم یا می‌خورم و یا می‌فروشم به سایر زندانی‌ها. او مردی است با وقار و خیلی هم مهربان و بی‌آزار. همه دوستش دارند. من هم خیلی دوستش دارم. می‌گویند عاشق دختری بوده و دختره هم رفته زن کس دیگری شده، او هم زده شوهره را کشته. وقتی که ساز می‌زند و آواز می‌خواند، آن قدر سوزناکه که دل آدم کباب می‌شود. یک ساز کوچک دارد که با هزار زحمت توانسته آن را به داخل زندان بیاورد. چون ورود این جور اسباب و آلات به این جا قدغن است. اغلب شب‌ها ـ که در و پنجره را خوب بستم ـ ساز می‌زند و خیلی آهسته، با صدای حزین آواز می‌خواند.

در اتاق شماره ۲ من و آقا رسول و رمضان می‌خوابیم. آقا رسول معین پزشک است و رمضان هم نسخه پیچ دواخانه. که با آمدن تو می‌شویم چهار نفر. من کنار دیوار چسبیده به اتاق حاجی آقا می‌خوابم که شب‌ها اگر وقت و بی وقت کاری با من داشته باشد، زنگولهٔ دستی را به صدا در می‌آورد و یا به دیوار می‌کوبد آن وقت می‌فهمم که با من کار دارد، زود می‌روم به سراغش. تختخواب او چسبیده به دیوار اتاق ما. وقتی آهسته ساز می‌زند و آواز می‌خواند، می‌توانم خوب بشنوم.

اتاق شماره ۳ ـ که طرف چپ راه‌رو قرار دارد ـ از همهٔ اتاق‌ها بزرگ‌تر و روشن‌تر است و پنجره‌اش به حیاط بهداری باز می‌شود. در این اتاق پنج نفر زندانی می‌خوابند که یکی از آن‌ها ارمنی است. همهٔ این‌ها، زندانی سیاسی و آدم‌های حسابی و خوبند. حیف که بعضی‌ها می‌گویند این‌ها بالشویک و خدانشناسند. ولی من باور

نمی‌کنم. چون هر روز صبح زود ـ قبل از طلوع آفتاب ـ که برای تحویل گرفتن جیرهٔ نان زندانیان ساکن بهداری، به در خروجی می‌روم، میرزا نوراله خان و آقا هلال را می بینم که وضو می گیرند تا نماز بخوانند. آدم خدا نشناس که نماز نمی خواند.

حسین پرسید:

ــ این‌ها چی کار کرده‌اند؟

سهراب:

ــ می‌گویند میرزا نوراله‌خان و آقا هلال و سایرین، علیه دولت شبنامه پخش کرده‌اند و جلسه تشکیل داده‌اند. من چه می‌دانم چی کار کرده اند؟ پلیس خیلی مواظب آن‌هاست. به ما هم سپرده‌اند هر چیز غیرعادی از آن‌ها دیدیم فوری گزارش کنیم. امّا خدا شاهد است که من حتّی یک بار هم چُغلی آن‌ها و یا کس دیگر را نکرده‌ام. مگر مرض دارم این کار را بکنم؟ یک سال و یازده ماه پیش که به این جا آمدم ذرّه‌ای سواد نداشتم. ولی از روزی که این‌ها را آورده‌اند این جا، آقا هلال، روزی یک ساعت به من درس می‌دهد، حالا می‌توانم خوب بنویسم و بخوانم. حتّی به مادرم هم چند بار نامه نوشته‌ام. پدرم که فوت کرده. چون مباشر ارباب آن قدر از او بیگاری کشید که جانش به لب آمد و مُرد. اکنون برادر بزرگترم از مادرم نگهداری می‌کند. او خودش زن و بچّه دارد. ولی من هنوز زن نگرفته‌ام. زن می‌خواهم چی کار؟ اگر زن‌گرفته بودم با این بلاها که به سرم آمده، حالا حالاها کارم زار بود.

حسین:

ــ این آقا هلال به من هم درس می‌دهد؟

سهراب:

ــ البتّه که درس می‌دهد. آقا هلال از این کار خوشش می‌آید. او عاشق کمک کردن به آدم‌های درمانده، مثل من و شما است. غیر از او، آقا اخگر هم دوست دارد درس بدهد. این آقا اخگر، آدم خیلی تند و تیز است. من تا حالا ندیده‌ام او نماز بخواند. با پولدارها و ارباب‌ها، میانهٔ خوشی ندارد. همیشه به آن‌ها بد و بیراه می‌گوید. وقتی حرف می‌زند کسی حریفش نیست.

حسین:

ــ این آقا اخگر چی کار کرده، جرمش چیست؟

ــ او هم مثل نوراله خان و آقا هلال، جرمش پخش شبنامه و این جور کارهای ضّد دولت است. امّا غلامرضا را به جرم تحریک دهقانان روستاهای محال سراب، علیه ارباب‌های ظالم، دستگیر کرده و تحت‌الحفظ به تبریز آورده‌اند. او هم زیاد اهل نماز و روزه نیست. ولی آدم خیلی خوبی است. از همهٔ آن‌ها جوان‌تر و پرجنب و جوش‌تر و خیلی هم نترس و کلّه‌شق است. اصلاً" و ابداً" از کسی بیم و هراس ندارد. حتّی حسینقلی خان هم از او حساب می‌برد. هم آقا اخگر و هم غلامرضا خود را طرفدار فعله و دهقان قلمداد می‌کنند. من چه می‌دانم شاید هم راست می گویند.

حسین:

ــ تو اهل کجایی؟

سهراب:

ــ من اهل روستای چالخاماز هستم. آبادی ما در محال میاندوآب است. ارباب ما از آن مالکین بسیار گردن کلفت و اسمش

هم یمین لشگر است. تمامی املاک و دهات تکاب و حتّی شهر شاهیندژ مال اوست. مباشر ارباب، به من تهمت دزدی زده و به زندانم انداخته. خدا شاهده که من دزدی نکرده‌ام. ولی هیچ کس حرف مرا باور نمی‌کند. چون وقتی پدرم مُرد من و برادرم جای اورا گرفتیم. یک روز مباشر ارباب، ایراد بیخودی از ما گرفت. من هم جواب تندی دادم. حرفمان شد. پریدم بزنمش. نزدیک بود خون راه بیفتد. یک هفته بعد، شش کیسه گندم را ـ که روی کیسه‌ها علامت مخصوص ارباب بود ـ با حضور ژاندارم‌ها، صبح زود از انبار خانهٔ ما کشیدند بیرون. یک روز قبل از آن که این قضیّه اتفاق بیفتد، ما رفته بودیم به ده مجاور، برای عروسی دختر یکی از خویشان نزدیک‌مان. آن روز، هر چه قسم و آیه آوردیم که ما از این قضیّه خبر نداریم به خرج کسی نرفت. مادرم وسط گذرگیس‌هایش را کند و جیغ و داد به راه انداخت، امّا فایده نبخشید. مباشر و نوکرهای ارباب مرا متهّم کردند. ژاندارم‌ها نیز گوش به فرمان ارباب بودند. مرا کَت بسته آوردند میاندوآب. واز آن جا هم به تبریز فرستادند تا در دادگاه جنایی استان محاکمه شوم. دو سال حبس برایم بریدند. هرچه گفتم نوکرهای ارباب، به دستور مباشر او، این گندم‌ها را در غیاب ما، شبانه یواشکی به انبار خانه ما آورده‌اند، کسی باور نکرد. یک ماه دیگر مدّت محکومیّت من تمام می‌شود. ولی می‌ترسم برگردم به ده، نزد مادرم. چون مباشر ارباب خیلی حرامزاده و کینه‌توز است. می‌دانم به این زودی‌ها از سرم دست‌بردار نیست. در بهداری آمپول زدن را یاد گرفته‌ام. سواد مختصری هم دارم. می‌توانم گلیم خود را از آب بکشم بیرون.

حاجی آقا هم قول داده سفارش مرا به برادرهایش بکند تا بعد از آزادی، در کارگاه‌شان به من کار بدهند. آقا هلال هم گفته اگر بعد از مرخص شدن نتوانستم کاری گیر بیاورم، در مغازهٔ کتابفروشی خودش، مرا به کار بگمارد. از بابت کار خیالم راحت است. نگرانی ندارم.

سهراب آب دهانش را قورت داد و بعد گفت:

ــ بیا برویم پتوهایت را بدهم.

وقتی به در اتاق‌شان رسیدند. سهراب در حالی که به در اتاق دیگر اشاره می‌کرد، گفت:

ــ در آن اتاق دست راستی ـ که خیلی کوچک و مثل پستو است ـ یک تاجر ورشکسته، به نام حاجی نقشینه اقامت دارد. او زندانی ادارهٔ اجراییات دادگستری است. و طلبکارها او را به زندان انداخته‌اند. او چند روز در این اتاق می‌ماند و بعد آزاد می‌شود. طلبکارها، دوباره به صندوق اجراییات پول می‌ریزند، باز سروکلهٔ حاجی پیدا می‌شود. این اتاق کوچک را انگار او اجاره کرده، یکراست می‌آورندش این جا. می‌گویند پول مردم را بالا کشیده و خود را دروغی ورشکسته اعلام کرده است. امّا خودش قسم می‌خورد که دارونددارش را در اثر جنگ بین‌المللی از دست داده، گویا خیلی مال‌التّجاره فرستاده اروپا و در آن جا ازبین رفته. من چه می‌دانم کدام یکی راست می‌گویند.

آن گاه سهراب به اتاق دست چپی اشاره کرد و گفت:

ــ در این اتاق هم یک جاسوس است! جاسوس روس! در آهنی این اتاق همیشه بسته است. روزی یک بار، مأمور ادارهٔ سیاسی در

را باز می‌کند. جیرهٔ غذای روزانهٔ او را یک جا می‌دهد و پیت حلبی را نیز عوض می‌کند و می‌رود. غیر از او هیچ کس حق ندارد با آن جاسوس رو به رو شود و حرف بزند. حتّی حسینقلی خان مارشال. ما را هم قدغن کرده‌اند که به آن اتاق نزدیک نشویم.

حسین با تعجّب پرسید:

ــ پیت حلبی برای چی؟

سهراب:

ــ جاسوس به جای رفتن به مستراح از پیت حلبی استفاده می‌کند. او حقّ بیرون رفتن از اتاق را ندارد و هر روز یک بار پیت حلبی را عوض می‌کنند و می‌گویند چون ارمنی است احتیاج به طهارت ندارد!

حسین از تعجّب‌هاج و واج مانده بود و بی‌اختیار پرسید:

ــ حمام چی؟

ــ چند وقت پیش، سه مأمور گردن کلفت از ادارهٔ سیاسی آمدند، حمام زندان را قُرُق کردند و جاسوس را با دستبند و پابند بردند حمام و شستند. می‌گفتند همه جای بدنش، پر از شپش بود. از آن شپش‌های دو موتوره و سه موتوره!

ــ شپش‌های دو موتوره و سه موتوره یعنی چه؟

سهراب خنده کنان:

ــ بعضی وقت‌ها، شپش‌ها دو تا دو تا و سه تا سه تا به هم می‌چسبند و زندانی‌ها اسم آن‌ها را گذاشته‌اند دو موتوره و سه موتوره! بعد هم اتاق جاسوس را سم‌پاشی کردند و به لباس‌هایش نفتالین زدند. نمی‌دانم بیچاره چگونه توانسته در آن اتاق دربسته،

بوی سمّ و نفتالین را تحمّل کند؟

ــ سرو صدا نمی‌کند؟

ــ چرا. امّا خیلی کم. بعضی وقت‌ها مثل دیوانه‌ها، فریاد می‌کشد. امّا کسی محل نمی‌گذارد. کسی کاری به کارش ندارد.

ــ اسمش چیه؟

ــ نرسیس!

حسین از شنیدن وضع رقّت بار نرسیس گیج و منگ شده بود. می‌خواست چیزی بگوید. امّا سهراب مجالش نداد و پرسید:

ــ کی سرت را پانسمان کرده‌اند؟

ــ پریشب.

ــ خیلی درد می‌کند؟

ــ آری

ــ می‌خواهی پانسمانش را عوض کنیم؟

ــ نمی‌دانم.

ــ پس کمی بنشین. استراحت کن. من بروم پائین. به کارهایم برسم و به آقا رسول معین پزشک هم بگویم وقتی که سرش خلوت شد پانسمان سرت را عوض کند. البتّه خودم هم بلدم. یادگرفته‌ام. اوّل با محلول ساولون رقیق روی زخم را تمیز می‌کنم و بعد مرکورکروم می‌زنم. اگر جای زخم خشک شده باشد کمی هم پماد زرد می‌مالم و تنظیف رویش می‌گذارم و می‌بندم. منتها آقا رسول بهتر از من و رمضان بلده. او به ما یاد داده. اگر تو هم چند مدّتی این جا بمانی، به تو هم یاد خواهد داد. آقا رسول آدم خوبیه.

سهراب رفت. حسین دراتاق تنها ماند. پتوهای سربازی را

گوشهٔ اتاق پهن کرد. بوی نفتالین می‌داد. معلوم بود مدّت‌ها کسی از این پتوها استفاده نکرده است. لحظه‌ای دراز کشید. دلهوره داشت. بوی نفتالین آزارش می‌داد. ولی آن مهّم نبود. مهّم این دگرگونی ناگهانی بود که در زندگی‌اش پدیدار شده بود. می‌خواست فکر کند. این دگرگونی، در این چند روزه، آن قدر سریع و گیج‌کننده بود که درک موقعیّت کنونی‌اش، بس دشوار می‌نمود. رویدادها مثل کابوس بودند. انگار هنوز از این کابوس بیدار نشده بود. چرا این طور شد؟ چرا کارش به کلانتری و بیمارستان و زندان کشید؟ او که از زندگی توقّع زیادی نداشت. جز کار و زحمت روزانه و زندگی بخور و نمیر، چیز زیادی نمی خواست. بعضی‌ها می‌گفتند قسمت چنین بود. سرنوشت از روز اوّل این طور تعیین شده بود. ولی او در این باره تردید داشت و نمی‌توانست باور کند. مگر او چه گناهی کرده بود که سرنوشتش چنین باشد؟ چرا باید از روز اوّل پدر و مادرش را از دست بدهد و بعد هم ننه سریه بمیرد و او تک و تنها، در گوشهٔ کاروانسرا بخوابد و دست آخر هم، کارش به کتک خوردن و شکافتن سر و زندان و بی‌آبرویی بکشد؟ چرا؟ رخدادهای ناگهانی این چند روز، آن قدر به مغز و روحش فشار وارد می‌کرد که بکلّی گیج و منگ شده بود. مثل مجسّمه‌ها، نگاهش روی نقطهٔ نامشخصی خیره می‌شد. هر چه می‌خواست فکر کند، نمی‌توانست. افکارش درهم و برهم و گنگ بود. جای زخم سرش سوزش شدیدی داشت. ساعتی دراز کشید. جای مشت و لگدهایی که خورده بود، درد می‌کرد. بوی نفتالین، بوی دوا ـ که در فضای بهداری پیچیده بود ـ نمی‌گذاشت بخوابد. دیشب هم، در زیر زمین

نظمیّه نتوانسته بود بخوابد.

نزدیکی‌های ظهر بود. آمد. روی پلّه سمنتی بهداری نشست. منتظر ماند تا سهراب برگردد.

زندانیان با لباس‌های زرد راه در رفت و آمد بودند. و کاری به کار او نداشتند. می‌خواست فکر کند.

همه چیز برای او، غریبه و نامتجانس بود. ظاهراً باید مدت‌ها، با این آدم‌های جور واجور، در پشت این حصار بلند محشور باشد. چه مدّت؟ نمی‌توانست پیش بینی کند. فقط خیالش از این بابت راحت بود که جایی برای خوابیدن و غذایی برای خوردن خواهد داشت. این فکر بر اعصاب کرخت و متشنّج او مختصری آرامش می‌بخشید.

کم ـ کم مجرای فکرش باز می‌شد. بخصوص دلسوزی‌ها و صحبت‌های سهراب ـ که او را دلداری می‌داد و امیدوارش می‌کرد که عمر روزهای بد کوتاه است ـ به او نیرو می‌بخشید تا بر اعصابش مسلّط شود...

... یاد آن لحظه‌های هیجان‌انگیز ـ که سراپای وجودش داغ شده بود ـ به سراغش آمد. لحظه‌هایی که زندگی او را بکلی دگرگون کرد. آن لحظه‌های عجیب که برای اوّلین بار در زندگی او اتفاق افتاد. با آن هیجان و التهابش...

بعد از آن، دستپاچه و نگران، به گوشهٔ آن اتاق لعنتی خزید و در را از پشت بست. او در بهت و حیرت عجیبی فرو رفته بود. دلهره و اضطرابش یک لحظه فروکش نمی‌کرد. نمی‌دانست چه کار کند؟ فرار کند؟ کجا برود؟ اصلاً چرا باید فرار کند؟ او که کار بدی

نکرده بود. همه‌اش تقصیر خود مهری خانم بود. چون ابتدا هر چه تقلا کرد، نتوانست از چنگ او خلاص شود وبعد هم که ...

چند ساعتی غرق این فکر و خیالات بود که ناگهان، در اتاق، در اثر ضربهٔ لگد نصیر خان ـ پدر مهری خانم ـ چهارطاق باز شد. خانم بدرالملوک، با خشم و عصبانیت شدید، وارد اتاق شد و با کفگیر مسی ـ که در دست داشت ـ محکم بر سرش کوبید... خون از سرش فوران کرد....

خانم بدرالملوک با جیغ و داد فریاد زد:

ــ ذلیل مرده، بالاخره کار خودت را کردی؟

نصیر خان عصبانی و خشمگین:

ــ بی‌ناموس! همین الآن می‌کشمت!

او هم چند لگد و مشت محکم زد.

به زحمت خود را از اتاق انداخت بیرون. به طرف در خروجی حیاط رفت. امّا آن‌ها ول کن نبودند.

شتابان در کوچه را باز کرد. رفت بیرون. توی کوچه خون از سرو رویش می‌ریخت. ولی آن‌ها، بازهم کتکش می‌زدند...

همسایه‌ها از شدّت سرو صدا به کوچه ریختند. جمعیّت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. در این هنگام آقا فرج هم سر رسید. او هم شروع کرد به کتک زدن...

هرکس چیزی می‌گفت:

ــ دزد ناموس بی‌شرف!

ــ حسین بیزُو دسته گل به آب داده!

ــ پدرسوختهٔ بی همه چیز، پاشو از کلیمش گذاشته بیرون!

ــ نگفتم این پسره یه لات آسمان جُل، آب زیر کاهه؟
ــ ناکس آن همه کتک خورده، باز هم دارد می‌خندد!
ــ ذلیل مرده، تو را چی به زندگی در آن خانهٔ اشرافی؟ گوشهٔ کاروانسرا هم از سر تو زیادی بود!

خون از سرو رویش می‌چکید. بی‌اختیار به طرف سر کوره‌ها رفت. پدر و مادر دختره، هر چند قدم یک بار، با مشت و لگد می‌افتادند به جانش.

آقا فرج هم خشمگین و با دهن کف کرده، می‌گفت:
ــ بی‌شرف، مرا پیش جناب رئیس بی‌آبرو کردی!

به نزدیکی‌های کاروانسرای تورپلار رسیده بودند که در اثر سرو صدا و جار و جنجال جمعیّت، حسن آقا کاوشی ـ که در آن کاروانسرا کارگاه قالی‌بافی داشت ـ بیرون آمد. او میاندار زورخانهٔ محلّه بود و مثل پهلوان‌ها هیکل درشت و ورزیده و خلق و خوی جوانمردانه داشت. همه با دیدهٔ احترام نگاهش می‌کردند.

پرسید:
ــ چه خبره؟ چرا این بیچاره را خونین و مالین کرده‌اید؟

حاضران یکصدا گفتند:
ــ حسین بیزُو دختر جناب رئیس را بی‌عصمت کرده!

حسن آقا با تحکّم گفت:
ــ حسین بیزُو اهل این حرف‌ها نیست. من خوب می‌شناسمش.

آقا فرج جلوتر آمد و گفت:
ــ چطور اهل این حرف‌ها نیست؟ ببین چه افتضاحی بپا کرده؟
ــ در کجا؟

ــ در خانهٔ جناب رئیس!
ــ حسین به زور رفته تو اتاق دختره؟
ــ نه، وسط حیاط، روی خاک‌های سرند شدهٔ باغچه!
حسن آقا رو به حسین کرد و پرسید:
ــ بیزُو تو آن جا چی کار می‌کردی؟
ــ خاک باغچه را سرند می‌کردم. جناب رئیس شخصاً" دستور داده بودند. بخدا من بی‌تقصیرم. مهری خانم یقهٔ مرا گرفت و ول نکرد.
حسن آقا رو به پدر دختر کرد و پرسید:
ــ دختر شما چند سال دارد؟
ــ بیست سال
ــ صغیر که نیست؟
ــ نه!
ــ حسین تازه شانزده ساله شده. چهار سال از دختر شما کوچکتره . اساساً" دختر شما برای چه آمده بود سر وقت حسین توی باغچه؟
ناگهان جوّ عوض شد. جمعیّت حاضر به طرفداری از او برخاستند. لحن اظهارنظرها تغییر کرد:
ــ حسین بیزُو اهل این حرف‌ها نیست!
ــ این دختره را ما خوب می‌شناسیم. از اوّل کارش خراب بود.
ــ توی این محل، فقط او بی حجابه!
ــ دختر نازنازی جناب رئیس، حسین بیزُو را از راه بدر برده!
ــ پدر سوخته‌ها! چرا این بیچاره را کتک زده‌اید؟

ــ ببریدش کلانتری، چرا کتکش می‌زنید؟

حسن آقا با لحن قاطع و محکم گفت:

ــ تا وقتی که پاسبان محل نیامده، حسین بیزّو باید در همین جا بماند. هیچ کس حق ندارد کتکش بزند. والا با من طرفه!

پدر و مادر دختر وقتی دیدند هوا پسه، سوار درشکه شده، رفتند به کلانتری. وقتی هم پاسبان محل آمد او را با پای پیاده به کلانتری برد...

... یاد آن ساعت‌ها می‌افتاد و با خود می‌گفت: " اگر حسن آقا نمی‌آمد، کارم زار بود. معلوم نبود تا کی باید کتک می‌خوردم." گو این که وقتی به کلانتری رسیدند رئیس کلانتری هم با آن چکمه‌های مشکی، چند لگد محکم زد به پهلویش و فحش‌های رکیک هم داد...

هنوز از شکاف سرش خون می‌چکید. و کف کلانتری خونین شده بود. افسر نگهبان پس از یک بازجویی مختصر داد زد:

ــ نایب ! بیا این پسره یه جعلق را بفرست به بهداری نظمیه. اگر این جا بماند کلانتری را به کثافت می‌کشد.

هوا کم کم داشت تاریک می‌شد که برای اوّلین بار به دست‌هایش دستبند زدند و به همراه دو پاسبان مسلّح به بهداری نظمیه اعزام شد. در آن جا هم، پس از بخیه زدن و پانسمان سرش، معین پزشک صلاح دید که شب را در بهداری بماند. در حالی که همه جای بدنش درد می‌کرد. و جای زخم سوزش شدیدی داشت، تا صبح نالید و نتوانست بخوابد...

حسین روی پلّه‌های سمتی بهداری زندان نشسته بود و در

PersianPDF.com

ذهن خویش، حوادث این چند روز را مرور می‌کرد. بغض گلویش را می‌فشرد و با خود می‌گفت: "چطور می‌توانم دوباره برگردم سرگذر؟ جواب مردم را چی بدهم؟ دیگر کسی به من کار رجوع نمی‌کند. پاک بی‌آبرو شدم. بدتر از همه، نزد آسیه هم بدنام شدم. او دیگر به من اعتماد ندارد."

غم وغصّه بر دلش چنگ انداخته بود و مچاله‌اش می‌کرد. سرش را روی زانوان گذاشته بود. افکار مغشوش و درهم و برهم سخت آزارش می‌دادند و یک لحظه ول کن نبودند: با خود می‌گفت" شاید سال‌ها پشت این درهای آهنی ماندگار شدم. شاید آسیه هم مرا فراموش کند. بچّه‌های محل هم همین طور. کسی چه می داند؟"

می‌خواست گریه کند. امّا نمی‌توانست. چه قدر مات و مبهوت در این حالت ماند، نمی‌دانست. ناگهان صدایی او را به خود آورد:

ــ تازه واردی؟

سرش را بلند کرد. مردی در کنارش ایستاده بود، لبخندی بر لب داشت. قدش نسبتاً کوتاه بود. باچانهٔ کمی دراز و چشمانی ریز ـ که برق عطوفت و مهربانی در آن می‌درخشید ـ با لحن پدرانه، سئوالش را تکرار کرد:

ــ امروز آمده‌ای؟

حسین با لحن حزین جواب داد:

ــ بلی آقا امروز آمده‌ام.

ــ اسمت چیست؟

ــ حسین. بچّه‌های محل به من حسین بیزُو می‌گویند.

آن مرد خندهٔ بلند بالائی کرد و بعد با لحن ملایم و مهربان

پرسید:

ــ برای چه آوردنت این جا؟

ــ نمی‌دانم آقا. من کاری نکرده‌ام. همه‌اش تقصیر مهری خانم بود.

ــ مهری خانم کیست؟

ــ دختر آقای نصیر خان رئیس ادارهٔ قند و شکر.

ــ سرت را چرا بسته‌ای؟

ــ کتکم زده‌اند. مادر مهری خانم با کفگیر مسی زد، سرم را شکافت.

ــ پدر و مادر داری؟

ــ نه

ــ برادر و خواهر چطور؟

ــ نه

ــ عمو، زن عمو، دایی...؟

ــ من کسی را ندارم. همه شان مرده‌اند.

ــ چه کاره بودی؟

ــ عملگی می‌کردم.

ــ سواد داری؟

ــ نه

ــ چند سالته؟

ــ موقعی که سیل آمد هشت سال داشتم.

ــ سیل هشت سال پیش آمد. پس حالا شانزده سال داری.

ــ بلی آقا

ــ خیلی خوب. برای پانسمان سرت آمده‌ای بهداری؟

ــ نه آقا. سرکار حسینقلی خان مرا آورده این جا. می‌خواهد این‌جا کار کنم و پس از رفتن سهراب جای او را بگیرم.

ــ خوب. پس در بهداری می‌خوابی. من هلال ناصری هستم. غصّه نخور پسرم. همه چیز درست می‌شود. گذشت زمان همهٔ گرفتاری‌ها را از بین می‌برد و همهٔ مشکلات را حل می‌کند. عمر روزهای بد کوتاه است. کوتاه‌تر از آنچه که فکرش را بکنی. غصّه نخور!

ــ چشم آقا...

آقا هلال یک بار دیگر سر و وضع حسین را ورانداز کرد با لحن پدرانه گفت:

ــ من هم پسری به سن و سال تو دارم. اسمش یوسف است. به مدرسه می‌رود. متوسطه را تازه شروع کرده. دلت می‌خواهد تو هم با سواد شوی؟

ــ بلی آقا. خیلی دلم می‌خواهد.

ــ می‌خواهی مثل سهراب درس بخوانی؟

ــ البتّه. خدا خیرتان بدهد. سهراب از شما خیلی تعریف کرده. من هم می‌خواهم مثل او با سواد شوم.

ــ از فردا شروع می‌کنیم.

حسین تا آن روز، لذّت محبت‌های پدرانه را شخصاً نچشیده بود. فقط گاهی، جسته و گریخته، از بچّه‌های هم سن و سال محل، دربارهٔ پدر و محبت پدرانه چیزهایی شنیده بود. ولی حالا از برخورد مهربانانهٔ آقا هلال، ناگهان قلب پر از غم و غصّه‌اش لبریز

از شور و شوق و محبت ناشناخته‌ای شد که تا کنون احساسی این چنین، به او دست نداده بود. دلش می‌خواست همیشه در کنار مردی چنین مهربان و خون گرم و دلسوز زندگی کند. اگرچه این زندگی در پشت میله‌ها و در حصار زندان باشد...

در این هنگام صدایی از پائین پلّه‌ها شنید:

ــ حسین بیا پائین.

صدای سهراب بود که می‌گفت:

ــ بیا پائین، آقا رسول سرش خلوت شده. می‌خواهد پانسمان سرت را عوض کند.

حسین از پلّه‌های سمتی پائین رفت. سهراب گفت:

ــ زود باش آقا رسول منتظر توست. من نیم ساعت دیگر باید جیرهٔ ناهار بهداری را تحویل بگیرم. تو هم باید بعد از این همراه من بیایی و یاد بگیری. امروز تو جیره، غذا نداری. چون هنوز نام تو در آمار روزانه نرفته. فکرش را نکن. گرسنه نمی‌مانی. جیرهٔ غذای حاجی آقا هست. او هرگز غذای زندان را نمی‌خورد. برای او غذای مخصوص از منزل می‌آورند.

***

جیرهٔ ناهار آن روز، آبگوشت بود. دوازده کاسهٔ مسی غذا را داخل یک سینی بزرگ، از در آهنی، به داخل بهداری آوردند و تحویل سهراب دادند. بگفتهٔ سهراب، هر روز صبح، قبل از طلوع آفتاب، جیرهٔ نان را می‌آورند. او تحویل می‌گیرد و بعد توزیع می‌کند. برای هر زندانی یکی و نصفی نان سنگک جیره تعیین شده است. در ساعت ۶ عصر هم جیرهٔ شام توزیع می‌شود.

به گفتهٔ سهراب، آقا رسول معین پزشک، محکوم به حبس ابد بود. گویا، او قبل از آمدن به زندان، معین پزشک درمانگاه ادارهٔ صحیّهٔ شهرستان خوی بود.

روزی فرماندار شهر ـ که فارس بود و اصلاً تُرکی نمی‌دانست ـ هنگام سرکشی به ادارات و مؤسسات دولتی، از درمانگاه بهداری نیز بازدید می‌کند و از کار آقا رسول ـ که با کارمندان و مراجعین تُرکی حرف می‌زد ـ ایراد می‌گیرد و به خاطر ترکی حرف زدن او، ضمن پرخاش و توهین، آقا رسول را "تُرک خر" خطاب می‌کند. از قضا چند روز بعد خانم فرماندار، حین تزریق آمپول کلسیم به وسیلهٔ آقا رسول، جابه جا می‌میرد. فرماندار نیز او را متّهم به قتل عمد، به قصد انتقام‌گیری می‌کند و در اثر اعمال نفوذ او، آقا رسول به حبس ابد محکوم می‌شود.

آقا رسول همه کارهٔ بهداری زندان بود. هفته‌ای دو بار پزشک شهربانی، به زندان می‌آمد و زندانیانی را که مرض مهّم داشتند شخصاً معاینه می‌کرد و دستورهایی برای حفظ‌الصّحه و رعایت بهداشت زندانیان می‌داد و می‌رفت. بقیهٔ کارها به عهدهٔ آقا رسول بود.

در بهداری زندان، غیر از آقا رسول و سهراب، زندانی دیگری نیز به نام رمضان بود که در کار نسخه‌پیچی و رفع و رجوع کارهای مراجعین زندانی، انجام وظیفه می‌کرد و تقریباً سمت معاونت آقا رسول را داشت. او از اهالی اهر بود. اتّهامش سوء استفادهٔ مالی در بهداری آن شهر بود.

در اتاق بزرگی که پنجرهٔ آن به حیاط بهداری باز می‌شد، پنج

زندانی سیاسی اقامت داشتند که یکی از آن‌ها، ارمنی بود به نام آرامائیس. اتهام او داشتن روابط دوستی با نرسیس بود. پلیس سیاسی با بازداشت او، سعی می کرد اطلاعاتی، دربارهٔ روابط نرسیس با کنسولگری شوروی به دست آورد. ولی آرامائیس نمی‌خواست و یا نمی‌توانست اطلاعات موردنظر پلیس را در اختیارشان بگذارد. بنابراین همین‌طور بلاتکلیف در بازداشت بسر می‌برد. به گفتهٔ سهراب، میرزا نوراله خان یکانی و هلال ناصری و آقا اخگر و غلامرضا جاویدان و همگی زندانیان سیاسی بودند. اتهام همهٔ آن‌ها به استثنای غلامرضا و آرامائیس، پخش شبنامه و عضویت در دستجات مخفی ضد دولتی بود. غلامرضا به اتهام تحریک دهقانان محال سراب علیه مالکان دستگیر شده بود.

همهٔ زندانیان این اتاق بلاتکلیف بودند. و بیش از یکی دوبار، از آن‌ها بازجویی نشده بود. گویا بعد از دستگیری آن‌ها، باز هم چند بار در شهر شبنامه پخش شده بود.

***

آن روز حسین، برای اوّلین بار، جیرهٔ غذای زندان را، به همراه سهراب، با اشتهای زیاد خورد.

با آن که آقا رسول، زخم سرش را پانسمان کرده بود، هنوز هم جای زخم، به شدّت درد می‌کرد.

آقا رسول چند بسته گرد سفید داده بود که هر موقع دردش شدید شد در آب حل کند و بخورد.[۲۰]

سهراب هم گفته بود بعد از صرف غذا، دوا بخورد و اضافه کرده بود آقا رسول گفته با شکم خالی دوا خوردن خوب نیست.

بعد از صرف ناهار، و خوردن دوا، دلش می‌خواست بخوابد. وقتی چشم‌های خواب‌آلود او را سهراب دید، گفت:

ــ این دواها آدم را کرخت می‌کند. بهتر است بخوابی و امروز و فردا هم استراحت کنی، تا زخم سرت خوب شود. از پس فردا باید، پابه پای من کار کنی تا همهٔ کارها را یاد بگیری. حسینقلی خان دستور داده، شما را به کار گیرم تا فوت و فن همهٔ کارها را بلد باشی و بعد از رفتن من شخصاً بتوانی همهٔ کارها را انجام دهی. فردا تو را نزد حاجی آقا خواهم برد. او از آن حاجی‌های مکه رفته نیست. چون روز عید قربان به دنیا آمده، اسمش را حاجی گذاشته‌اند. مرد خوب و دوست‌داشتنی است. شب‌ها وقتی که سر حال است، آواز می‌خواند. زمانی هم که دلش می‌گیرد آوازهای سوزناک سر می‌دهد که دل آدم کباب می‌شود. چه کار کند؟ عاشق است. عاشق یک زن بی‌وفا. چشم‌هایش کور است جایی را نمی‌بیند. امّا خیلی باهوش و خیلی مهربان و خونگرم است. ساعت‌ها در اتاق تنها می‌نشیند. فکر می‌کند. تحمّل‌اش حدّ و مرز ندارد. نمی‌خواهد کسی مزاحمش باشد. دوست ندارد در اتاقش باز باشد. او در اتاقش تختخواب سفری دارد که دیگر زندانیان ندارند. تختخواب سفری خود را طوری کار گذاشته که بتواند در اتاق را شخصاً ببندد. لنگهٔ در را با طناب می‌کشد و می‌بندد و حلقهٔ پشت در را می‌اندازد. به نظر من احساس ناامنی می‌کند و از انتقام کسان مقتول بیمناک است. اغلب به من تأکید می‌کند که آدم‌های ناشناس و ناباب را نگذارم از پلّه‌ها بالا بیایند. می‌خواهد من همیشه مواظبش باشم. خیلی به من اعتماد دارد. روزی یک بار حوالی عصر می‌برم به هواخوری. بعد

از این که، ملاقاتی‌ها رفتند و حیاط خلوت شد، دستش را می‌گیرم در حیاط بهداری قدم می‌زند. می‌گوید بعد از قدم زدن حالش جا می‌آید. و اشتهایش باز می‌شود. من هم مجبورم پا به پای او بروم که مبادا زمین بخورد. بعداز این که مرّخص شدم همهٔ این کارها را تو باید انجام دهی. هنگام قدم زدن، اگر سر حال و تردماغ باشد، حرف‌های خوبِ خوب می‌زند که به دل انسان می‌نشیند. امّا اگر خبر بدی از خانواده بهش برسد و یا از جایی احساس رنجش و ناراحتی کند، اخم‌هایش تو هم می‌رود، مثل مجسّمه‌ها می‌شود. یک کلمه هم حرف نمی‌زند. همه‌اش تو خودش است و فکر می‌کند. من هم جرأت نمی‌کنم حرف بزنم. چون جواب نمی‌دهد. در این حالت قدم زدن با او، برایم خیلی کسالت آور و خسته‌کننده می‌شود.

فصل چهارم

هلال ناصری

ــ دو ماه و اندی از اقامت حسین در زندان می‌گذشت. اوایل تابستان سال ۱۳۲۰ شمسی بود. درخلال این مدّت، فقط یک بار، او را به عدلیّه برده بودند و مستنطق چند سئوال از او کرده بود و او هم رویدادهای آن روز را، همان‌طور که اتّفاق افتاده بود ـ بی‌کم و کاست ـ برای مستنطق شرح داده بود. از آن روز به بعد، هیچ خبری از پرونده و مستنطق نداشت.

در خلال این دو ماه و اندی، حسین خیلی چیزها یادگرفته بود. با خیلی‌ها آشنا و دوست شده بود. بعد از آزادی سهراب، کارهایی را که او انجام می‌داد، به حسین محّول کرده بودند. حسینقلی خان مارشال، وکیل داخله هم، از کارش اظهار رضایت می‌کرد. تنها نارضایتی او، این بود که حسین عُرضهٔ خبرچینی و جاسوسی نداشت. با این حال زیاد سخت نمی گرفت. چون خبر چینی مثل رمضان در بهداری بود که همهٔ خبرها را گزارش می‌کرد و خیال مارشال از این لحاظ راحت بود.

همهٔ زندانیان سیاسی ساکن بهداری و حتّی پاسبان‌های کشیک زندان، از سادگی و گشاده‌رویی و سخت‌کوشی حسین راضی و ممنون بودند و بارها به گوش خود شنیده بود که می‌گفتند:

ــ حسین بیزُو پسر خوبیه!

ــ همه‌اش می‌خندد، انگار از زندان خوشش می‌آید.

ــ طفلکی خیلی ساده است. اهل تقلّب و خلاف کردن و این جور کارها نیست!

ــ معلومه که نیست. آن دختر ورپریدهٔ آقای رئیس بدبخت‌اش کرده!

ــ تا کی باید در این جا آب خنک بخورد، خدا می‌داند!

ــ من اگر جای او بودم، زیاد هم گله و شکایت نمی‌کردم. چون در بیرون، کارش فقط عملگی بود. امّا در این جا درس و مشق و استراحت و...

ــ حیوونکی خیلی کار می‌کند. آقا رسول ازش خیلی راضیه. می‌گوید پسر بسیار باهوشه.

ــ میرزا نوراله خان و آقا هلال هم همینطور، ازش راضیند. هوایش را دارند.

ــ آقا هلال روزی یک ساعت به درس و مشق حسین می‌رسد...

سهراب بعداز آزادی از زندان، چند بار به ملاقات آمده بود. به گفته خودش، ابتدا در مغازهٔ کتابفروشی آقا هلال مشغول کار می‌شود. در ضمن، روزی چند ساعت نیز در بخش تزریقات مطب دکتر واقع در خیابان تربیت، به عنوان کمکی کار می‌کند و برای تزریق آمپول به منازل می‌رود. هفتهٔ پیش، که بنا به سفارش حسین،

کتاب دوّم اکابر را آورده بود، خبر داد که بالای مطب دکتر هراند اتاقی اجاره کرده و می‌خواهد در آن جا بخش تزریقات راه بیاندازد.

اغلب، بعد از اتمام درس و مشق روزانه، چیزهایی که به ذهن حسین می‌رسید ولی جوابی بر آن نمی‌یافت، از آقا هلال می‌پرسید. او هم با حوصله و علاقهٔ زیاد، می‌کوشید جواب‌های قانع‌کننده بدهد.

یک روز بدون مقدّمه گفت:

ــ دیگران دربارهٔ شما حرف‌هایی می‌زنند.

آقا هلال:

ــ چه حرف‌هایی؟

ــ می‌گویند شما بالشویک هستید.

ــ بیخود می‌گویند. ما بالشویک نیستیم.

ــ پس چی هستید؟

ــ ما آزادیخواهیم.

ــ آزادیخواه یعنی چه؟

ــ آزادیخواه یعنی کسی که با ظلم و استبداد مخالف باشد.

ــ استبداد یعنی چه؟

ــ استبداد یعنی که یک نفر به جای همفکری و مشورت با دیگران ـ در انجام کارهایی که مربوط به آن‌ها است ـ فقط رأی و نظر خود را اعمال کند، مثل یک حاکم و یا پادشاه و یا هر صاحب قدرت، و به خود مردم اجازه و مجال برای اظهارنظر و دخالت در سرنوشت خودشان ندهد.

ــ پس رضا شاه چی؟ استبداده؟

ــ رضا شاه مستبّداست. ورژیم او رژیم استبدادی است.

ــ آدم خوبی نیست؟

ــ نه که نیست. مستبّد هر که باشد آدم خوبی نیست. چون قدرت مطلقه در دست هر که بیفتد او را فاسد می‌کند.

ــ پس چرا در اوّل کتاب اکابر نوشته‌اند " چه فرمان یزدان، چه فرمان شاه "؟

ــ مزخرف نوشته‌اند.

ــ تا حالا من نمی‌دانستم که رضاشاه آدم خوبی نیست.

ــ برای این که تا حالا کسی با تو از این حرف‌ها نزده است. من خیلی خوشحال می‌شوم که تو از این گونه مسائل سر در بیاوری. دلم می‌خواهد آن چه را که می‌دانم، به تو یاد بدهم.

ــ من هم می‌خواهم از خیلی چیزها سر در بیاورم. مثلاً" می‌خواهم بدانم آزادی چیست که می‌خواهید آن را به دست بیاورید؟

آقا هلال نگاهی حاکی از تحسین و رضایت به حسین کرد و گفت:

ــ آزادی را هرکس یک جور معنی می‌کند. عدّه‌ای می‌گویند آزادی یعنی داشتن حق انتخاب. مثلاً" وقتی انسان می‌خواهد لباسی و یا کفشی بخرد، دلش می‌خواهد آنچه را که دوست می‌دارد و از آن خوشش می‌آید، انتخاب کند. اگر کسی در این میان پیدا شود و بگوید آنچه را که من می‌گویم باید انتخاب کنی و بخری. در این جا حق انتحاب، یعنی آزادی را از انسان سلب کرده است.

در کشور ما هم همین طور است. وقتی شاه می‌گوید هر چه من می‌گویم همه باید اطاعت کنند و هیچ کس حق اظهارنظر و اعتراض ندارد، معنی‌اش این است که در این کشور آزادی وجود ندارد.

حسین:

ــ معنی آزادی فقط همین است؟

ــ نه، عدّهٔ دیگری هم می‌گویند آزادی انسان تنها به معنی دارا بودن حقّ انتخاب نیست. انسان، وقتی می‌تواند به آزادی واقعی برسد که توان فکری برای سنجش و داوری و ارزیابی آن‌هایی را که می‌خواهد انتخاب کند، دارا باشد. بنابراین، امکان آزادی برای هر انتخابی را نمی‌توان نشانه‌ای از آزادی مطلوب انسان دانست. البته، متفکران دربارهٔ آزادی و حدود آن، نظریّه‌های گوناگون ارائه کرده‌اند که من به تدریج، آنچه را که به نظرم برسد، خواهم گفت. منتها همهٔ آن‌ها، در یک مورد، نظر واحد داشته‌اند و آن این است که انسان، تا آن حدود باید آزادی داشته باشد که به آزادی دیگران لطمه نزند. بنابراین میزان آزادی انسان‌ها را در یک جامعه، قانون مشخّص می‌کند و هر کس که قانون را رعایت نکند، باید مجازات شود. چه شاه باشد و چه مردم عادی. دلم می‌خواهد در این‌باره بیشتر با تو حرف بزنم و تو در این موارد بیشتر فکر کنی و هر چه به‌ذهنت می‌رسد با من در میان بگذاری. تو هوش و ذکاوت سرشار داری و می‌توانی بزودی سواد خوبی کسب کنی.

حسین پرسید:

ــ پس شما را به خاطر این که آزادی و قانون می‌خواهید، زندانی کرده اند؟

ــ بلی پسرم!

ــ شما که چیز بدی نمی‌خواستید؟

ــ معلومه که چیز بدی نمی‌خواستیم. امّا استبداد، دشمن غدّار آزادی است. آدم‌های مستبد دوست ندارند کسی به آن‌ها بگوید بالای چشمتان ابرو است و یا به کارشان ایراد بگیرد و اعتراض کند. آن‌ها می‌خواهند مردم مثل گوسفند، رام و مطیع و سر به زیر باشند. شخص شاه و مأموران بلندپایهٔ آن، از آدم‌هایی مثل ما ـ که می‌خواهیم در وطنمان قانون حکومت کند، نه ارادهٔ افراد ـ زیاد خوششان نمی‌آید. و به بهانه‌هایی من و امثال من را می‌گیرند و زندانی می‌کنند تا از دیگران زهر چشم بگیرند. آن‌ها می‌ترسند ما مردم را بیدار کنیم.

حسین:

ــ مگر مردم خوابند که شما می‌خواهید بیدارشان کنید؟

آقا هلال:

ــ نه، مردم خواب نیستند. ولی بیدار هم نیستند. منظور از بیداری مردم، آگاهی و هشیاری آن‌ها، از حقوق طبیعی شان یعنی حقّ زندگی آزاد در پناه قانون و عدالت است. شاه و مأموران آن، از آگاهی و بیداری مردم می‌ترسند. بدین جهت، هر کجا به آدم‌هایی نظیر ما بر می‌خورند، از دو راه وارد می‌شوند. یا می‌گیرند به زندان می‌افکنند و حتّی سر به نیست‌شان می‌کنند و یا به آن‌ها تهمت بی‌دینی و بالشویکی می‌زنند که وزن و اعتبارشان را در اذهان مردم از بین ببرند. در صورتی که ما بخوبی می‌دانیم اگر بخواهیم مردم با ما هم‌آواز شوند، در وهلهٔ اوّل، لازمه‌اش این است که به ما اعتماد

کنند. مردم ما اعتقادات دینی دارند. اگر من بی‌دین باشم طبیعی است که آن‌ها هرگز به من اعتماد نخواهند کرد. اگر من مثل آن‌ها نباشم هرگز حرف‌های مرا باور نخواهند کرد. این یک واقعیت است. البتّه در میان این مردم، کسانی هم هستند که مظاهر ظلم و ستم شاه و اطرافیان او را می‌بینند و می‌فهمند. امّا می‌ترسند حرفی بزنند. ولی ما نمی‌ترسیم . همه جا نظرمان را می‌گوییم.

حسین:

ــ پس به خاطر همین است که شما را زندانی کرده‌اند؟

ــ بلی پسرم. یکی از علل زندانی شدن ما، همین است. امّا علل دیگری هم هست.

ــ چه عللی؟

ــ یکی دیگر از علّت‌ها این است که ما آذربایجانی هستیم مثل پدران‌مان حاضر نیستیم ظلم و فشار شاه و اطرافیانش را تحمّل کنیم

ــ مگر پدران ما چه کار کرده اند؟

هلال:

ــ پدران ما از دوران خیلی قدیم، از زمان اسکندر مقدونی، از دوران خلافت عبّاسی تا دوران استبداد شاهان قاجار، همیشه در برابر ظلم و استبداد، قد علم کرده، ایستاده و جنگیده اندو در این راه قربانی داده‌اند. حدود سی و چند سال پیش، محمدعلی‌شاه قاجار ، مجلس شورای ملّی را در تهران به توپ بست و عدّه‌ای از آزادیخواهان را گرفت و کُشت. امّا همین مردم تبریز، علیه او قد برافراشتند و جنگیدند. مردم از گرسنگی یونجه می‌خوردند ولی

تسلیم نمی‌شدند. در محاصره، شهر تبریز، همین رضاشاه، در قشون مهاجم عین‌الدوله، قزاق ساده‌ای بیش نبود. او و سایر رجال پس مانده از دورهٔ قاجار، از این مردم آذربایجان، تو دهنی خورده‌اند و کینهٔ این مردم آزاده را در دل دارند. آن‌ها از این مردم می‌ترسند و هر روز، به بهانهٔ پخش شبنامه و یا فعالیت‌های مخفی سیاسی علیه دولت، کسانی را که سابقهٔ آزادیخواهی دارند، می‌گیرند و زندانی می‌کنند تا از سایرین زهر چشم بگیرند. از روزی که رضاشاه به کمک انگلیسی‌ها به قدرت رسید، در حقّ این مردم از هیچ‌گونه ظلم و جنایت فروگذاری نکرد. مأموران ستمگر و عاری از شرف و وجدان ـ امثال فهیمی و مستوفی و دیگران ـ را به تبریز فرستاد و به آن‌ها دستور داد مجال کوچکترین حرکات آزادیخواهانه و اعتراض، به این مردم ندهند. آن‌ها هم، وقتی به این سرزمین می‌آمدند، انگار به خاک یک ملّت مغلوب قدم گذاشته‌اند. ثروت این مردم را به غارت می‌بردند. این مردم آزاده را تحقیر و به آن‌ها توهین می‌کردند. مستوفی، استاندار آذربایجان، بارها گفته بود آذربایجانی‌ها تُرک‌اند. آن‌ها یونجه خوردند مشروطه را گرفتند. حالا نیز باید کاه بخورند تا ایران را آباد سازند. راه‌آهن سرتاسری ایران، با خون و گوشت کارگران آذربایجان ساخته شده و در هر کدام از تونل‌ها و پل‌های راه‌آهن و راه شوسهٔ شمال، هزاران کارگر زحمتکش آذربایجانی زیر آوار دفن شده‌اند، تا املاک اختصاصی رضاشاه در مازندران آباد شود.

حسین:

ـ علل سخت‌گیری رضاشاه، فقط همین است؟

هلال:

ــ علل دیگری هم دارد. و یکی از آن، همسایگی ما، با دولت اتحاد جماهیر شوروی است. رضاشاه به خاطر داشتن روابط دوستانه با کمال آتاتورک و جانشینان او، از ناحیه همسایهٔ ما ترکیه، خیالش راحت است. ولی از جانب شوروی، به خاطر داشتن مرام و مسلک کمونیستی آن و نیز به خاطر این که ما آذربایجانی‌ها، با جمهوری سوسیالیستی آذربایجان شوروی، زبان و تاریخ مشترک داریم نگران است و نسبت به مردم آذربایجان حساسیت بیشتری نشان می‌دهد. بنابراین، در این منطقه، بیشتر از سایر نقاط ایران سخت‌گیری می‌کند. مخصوصاً او فکر می‌کند بین مهاجرینی که در این چند سال، از آن طرف اَرَس آمده‌اند، عناصری وجود دارند که مأموریت خاصّی به عهده‌شان است و آمده‌اند در میان مردم به نفع مرام و مسلک همسایهٔ شمالی فعالیّت کنند.

حسین:

ــ این مهاجران کیانند و چرا به ایران آمده‌اند؟

هلال:

ــ سال‌ها پیش، عدّه‌ای از هموطنان ما، در جستجوی کار و به منظور امرار معاش، به آن سوی مرز اَرَس رفته بودند. پس از استقرار حکومت سوسیالیستی، این‌ها نتوانستند و یا نخواستند با آن نظام جدید، خویشتن را وفق دهند. و شرایط خود را با مقتضیات آن هماهنگ سازند. بنابراین اقامت‌شان در آن سرزمین قانونی نبود ودر نتیجه ناگزیر بودند یا به میل خویش به زادگاه اصلی‌شان برگردند و در غیر این صورت، به دستور آن دولت، از آن

سرزمین اخراج می‌شدند.

ـ مهاجران چه جور آدم‌هایی هستند؟

ـ اکثر آن‌ها، ایرانی مسلمانند که نخواسته‌اند در جامعهٔ سوسیالیستی ـ که دین و مذهب در آن مطرح نیست ـ زندگی کنند و تبعهٔ چنین جامعه‌ای باشند. البته اقلیتی هم در میان‌شان بود که شرایط آن‌ها، با اصول و موازین چنان جامعه‌ای مطابقت نداشت. این مهاجران را به چند گروه می‌شود تقسیم کرد. یک عدّه از آن‌ها، مردمانی دلال صفت و بیکاره بودند که نمی‌توانستند در محیط کار و زحمت کارگری فعالیّت کنند. محیط ایران با مزاج شان بیشتر سازگار بود. عدّه دیگری نیز بودند که روحیّهٔ کاسبکارانه داشتند و تاجر صفت بودند و می‌توانستند در خارج از جامعهٔ شوروی، با کار و فعالیت در زمینهٔ تجارت، کسب درآمد کنند. لذا محیط سرمایه‌داری را بیشتر می‌پسندیدند تا محیط کارگری را. کما این که اکثر آن‌ها ـ در این دو و سه سالی که به ایران آمده‌اند ـ مشاغل پردرآمدی برای خود دست و پا کرده‌اند و در ضمن، به طور کلی، اکثر مهاجران، به آب و خاک وطن اجدادی خویش علاقه داشتند و می‌خواستند در ایران، در میان هموطنان خود زندگی کنند و در زادگاه خود بمیرند. البته درمیان آن‌ها عدّهٔ قلیلی هستند که به مرام و مسلک کمونیزم، ایمان و اعتقاد دارند. آن‌ها به احتمال قوی، مشغول فعالیّت‌های سیاسی مخفی هستند و می‌خواهند زمینه را برای تغییر اوضاع سیاسی آماده کنند. و ترس رضاشاه و دولتمردان آن نیز، از همین‌ها است و فکر می‌کنند که این قبیل مهاجران مأموریت دارند تا به نفع مرام و مسلک همسایهٔ شمالی فعالیت

کنند. چون این‌ها در میان مردم پراکنده‌اند و با رموز فعالیّت‌های پنهانی نیز به خوبی آشنایی دارند، به سادگی دُم به تله نمی‌دهند. درنتیجه، مأموران نظمیّهٔ رضاشاه، برای این که نشان دهند بیکار ننشسته‌اند امثال من و میرزا نوراله خان و اخگر و سایرین را، به بهانه‌های واهی می‌گیرند و زندانی می‌کنند.

حسین:

ــ این گروه ـ که رضاشاه تصوّر می‌کند آن‌ها مأموریّت دارند مخفیانه به نفع مرام شوروی‌ها فعالیت کنند ـ چه می‌گویند؟ و اساساً مرام و مسلک همسایهٔ شمالی چیست؟

آقا هلال:

ــ آن‌ها مخالف سرمایه‌داری و مخالف بهره‌کشی انسان از انسان هستند و می‌گویند حاکمیت باید در دست شوراهای کارگری و دهقانی باشد.

ــ شما چه می‌گویید؟ غیر از این می‌خواهید؟

ــ ما با آن‌ها یک فرق داریم. ما آذربایجانی مسلمان و آزادیخواهیم و در ضمن به استقلال ایران شدیداً علاقه‌مندیم. و با کسانی که ما آذربایجانی‌ها را تحقیر و به ما توهین می‌کنند، به شدّت مخالفیم. و با چنین عناصر شدیداً مبارزه می‌کنیم. ما می‌خواهیم خودمان آزادانه در سرنوشت مان تصمیم بگیریم ـ نه آن‌هایی که به ما تُرک خر می‌گویند و ما را تحقیر می‌کنند ـ امّا هواداران مرام کمونیزم فقط به پیروزی زحمتکشان می‌اندیشند. برای آن‌ها، دین زیاد مهم نیست و آزادی هم، در نظر آن‌ها تا آن جا که در جهت حفظ منافع کارگران و دهقانان و حذف سرمایه‌داران باشد، مجاز

است. آن‌ها به دیکتاتوری زحمتکشان معتقدند و می‌گویند تا زمانی که سرمایه داری بکلّی از صحنهٔ جهان محو نشده، زحمتکشان باید حاکم بلامنازع باشند و در راه پیروزی آن‌ها نیز، هر اقدامی که ضرورت داشته باشد، باید انجام داد. ما می‌گوییم حکومت مردم بر مردم. آن‌ها می‌گویند حکومت زحمتکشان بر مردم. استدلالشان هم این است که در هرجامعه‌ای زحمتکشان در اکثریت هستند و در نتیجه حکومت اکثریت بر مردم یعنی نظام سوسیالیستی. ما می‌گوییم آن عدّه از اقلیّت جامعه که جزو طبقهٔ زحمتکشان نیستند، باید حقّ زندگی و آزادی در محدودهٔ قانون داشته باشند و مالکیّت آن‌ها نیز محترم شمرده شود. امّا آن‌ها می‌گویند در نظام سوسیالیستی، مالکیت از آن دولت است. دولت هم، همان زحمتکشان هستند. که اکثریت جامعه را تشکیل می‌دهند. البته آن‌ها فعلاً" رژیم سوسیالیستی دارند و شاید دهها سال بگذرد و نتوانند نظام کمونیستی تشکیل دهند.

حسین:

ــ فرق نظام سوسیالیستی با نظام کمونیستی چیست؟

ــ در نظام سوسیالیستی، هرکس به اندازهٔ کار و شایستگی خود از مواهب زندگی بهره‌مند می‌شود. یعنی درآمد یک متخصّص با کارگر ساده یکسان نیست. امّا در جامعهٔ کمونیستی هر کس به اندازهٔ نیازش از امکانات موجود استفاده می‌کند. بین متخصّص و کارگر ساده فرقی نباید باشد.

حسین:

ــ رضا شاه چه می‌گوید؟

هلال:

ــ رضا شاه گوشش اصلاً بدهکار این حرف‌ها نیست. او بیست و چند سال پیش یک قزاق ساده و مفلس بیش نبود. ولی از روزی که بر مسند قدرت تکیه زده، همهٔ مال و املاک مردم را قبضه کرده و در کمتر از بیست سال ثروت بی‌حساب اندوخته است. او به تمام معنی یک مستبّد است و به حکومت مردم بر مردم اعتقاد و اعتنایی ندارد. شنیده‌ام وقتی مستوفی الممالک رئیس الوزرا، در مجلس صحبت از مردم می‌کرد به او پیغام داده بود که عمو حرف بیخودی نزن. مردمی در کار نیست. رضاشاه فقط به قدرت سرنیزه متّکی است. او علاوه براین که مخالفان خود را بی‌رحمانه می‌کشد، به دوستان نزدیکش هم ـ که کمک‌های شایانی کرده بودند تا او را به قدرت و سلطنت برسانند ـ ذرّه‌ای رحم نمی‌کند و آن‌ها را نیز ناجوانمردانه به دیار عدم می‌فرستد. حالا ساعت یازده و نیم و موقع تحویل گرفتن جیرهٔ غذای ظهر است. دلم می‌خواهد در این باره، با تو مفّصل‌تر صحبت کنم. امّا متأسفانه فرصت نیست. باید بروی دنبال کار روزانه‌ات. جیرهٔ امروز را تحویل بگیری و توزیع بکنی.

فصل پنجم

حاجی آقا

سهراب راست می‌گفت، وقتی که حاجی آقا، سرحال نباشد، هواخوری و قدم زدن در حیاط کوچک بهداری زندان، در معیّت او، کسل‌کننده می‌شود و آدمی مجبور است، بی‌آن که حرف بزند و یا شوخی کند، به همراه یک نابینای اخمو ـ که مدام عینک سیاه بر چشم دارد ـ این طرف و آن طرف برود.

حسین دلش می‌خواست در همه جا، با همه کس، حرف بزند و شوخی کند. بگوید، بخندد و همه را بخنداند. حتّی دلش می‌خواست با بچّه‌های هم سن و سالش، دوباره بزن بزن دوستانه راه بیاندازد و کشتی بگیرد. ولی دراین حصارلعنتی زندان، هم سن و سالی پیدا نمی‌کرد. اگر هم پیدا می‌شد کسی را حال و حوصلهٔ این کارها نبود. از در و دیوار این حصار لعنتی، غم و حسرت می‌بارید، همهٔ دل‌ها گرفته و اندوهگین بودند. امّا دل او، هنوز هم برای برویچه‌های سرگذر، برای شوخی‌ها و کلنجار رفتن با آن‌ها، تنگ شده بود و می‌خواست برای یک بار هم شده، دوباره با آن‌ها قاطی

شود و شوخی و کتک‌کاری دوستانه بکند.

از روزی که سهراب مرخّص شده بود، تمامی وظایف او، از جمله وظیفهٔ مراقبت از حاجی آقا را به حسین واگذار کرده بودند. امّا او حس می‌کرد که حاجی آقا، از این کار زیاد هم دل خوشی ندارد. با وجود این که حسین از ته دل می‌خواست به حاجی آقا خدمت کند، امّا احساس می‌کرد که رفتار او با اکراه و بی‌میلی توأم است. مخصوصاً آن روز که از اتاق ملاقات بیرون آمد و حسین بازوی او را گرفت، خیلی مضطرب و اندوهگین بود. رنگ رخسارش بر افروخته و غیرعادی می‌نمود. عصای دستش را مرتب بر زمین می‌کوفت و صدای ناهنجار آن، حسین را آزار می‌داد. با آن که حسین زیر بازویش را گرفته بود، انگار نه انگار که کسی همراه اوست. رفتار حاجی آقا نشان می‌داد که برای قدم از قدم برداشتن، به عصای خود متّکی است نه به مراقب و همراه خود حسین. قیافه‌اش گرفته و نگران به نظر می‌رسید. رفتارش نشان می‌داد که دلشوره دارد.

حسین دلش می‌خواست از علّت ناراحتی او سر در بیاورد. ولی جرأت سئوال کردن نداشت. آن‌ها در حیاط بهداری قدم می‌زدند بی‌آن که یک کلمه حرف بزنند.

ناگهان، حاجی آقا، ساعت بغلی‌اش را از جیب جلیقه درآورد و به حسین نشان داد و گفت:

ــ ببین ساعت چنده؟ ساعت هواخوری ما تمام شده یا نه؟

حسین ساعت را نگاه کرد و گفت:

ــ یک ربع از ساعت پنج بعداز ظهر گذشته. یک ربع دیگر باید

PersianPDF.com

بروم جیرهٔ بهداری را تحویل بگیرم.

ــ پس مرا به اتاقم ببر!

بعد از صرف شام، اغلب زندانیان سیاسی ساکن بهداری، به حیاط می‌آمدند و قدم می‌زدند.

آن شب، حسین از هلال ناصری پرسید:

ــ حاجی آقا، امروز خیلی گرفته و ناراحت به نظر می‌رسید. نمی‌دانم علّتش چه بود. جرأت نکردم بپرسم. به نظر شما...؟

آقا هلال فرصت نداد حرف حسین تمام شود، در جواب گفت:

ــ به نظر من اگر کاری به کارش نداشته باشی، بهتر است. او اخلاق مخصوصی دارد و در شرایط روحی خاّص بسر می‌برد. گویا طرف‌های دعوا، هنوز دست‌بردار نیستند و به انواع دسایس متشبّث می‌شوند تا انتقام بگیرند. حاجی آقا مدام در هول و هراس زندگی می‌کند. مخصوصاً نابینایی، بیش از هرچیز آزارش می‌دهد. او به همه کس و همه چیز مظنون است. غذای زندان را نمی‌خورد. می‌ترسد مسمومش کنند. حتّی گاه‌گداری که به اتاق ما می‌آید، هرچه چای و میوه تعارفش می‌کنیم، نمی‌خورد. هر روز نوکر خانه، از منزل، برای او، غذا می‌آورد. وقتی که پلیس ـ مطابق معمول ـ محتویات چمدان کوچک فلّزی او را بازرسی کرد، نوکر در آن را قفل می‌کند و می‌فرستد به بهداری زندان. حاجی آقا کلید دیگر چمدان را در اختیار دارد. موقع غذا خوردن، اوّل دراتاقش را از پشت می‌بندد بعد، در چمدان خوراکی‌ها را باز می‌کند. پس از صرف هر وعده غذای روزانه، دوباره آن را قفل می‌کند و می‌گذارد زیر تختخواب، که دم دستش باشد. درون چمدان، علاوه از

قابلمه‌های کوچک غذا، برای دو تا فلاکس چای و آب، جاسازی کرده‌اند. هر روز به همراه غذا، چای و آب خوردن هم می‌آورند. او هرگز غذا و آب زندان را نمی‌خورد. حتّی در حضور دیگران لب به‌آب و غذا نمی‌زند و می‌ترسد حین خوردن سمّ بریزند. چون چشم‌هایش نمی‌بیند. با آن که همهٔ ما دوستش داریم و خیلی هم به او احترام می‌گذاریم، ولی زیاد با ما نمی‌جوشد. دائم تو خودشه. کمتر حرف می‌زند. فقط زمانی که سر حال است به اتاق ما می‌آید. در گوشه‌ای می‌نشیند. از هر دری صحبت می‌کند. مخصوصاً دربارهٔ عشق و عاشقی، برداشت‌های مخصوص خودش را دارد. او معتقد است که عشق هرگز از بین نمی‌رود و صداقت در عشق را دلیل و نشانهٔ اصالت انسان می‌داند. او می‌گوید، انسان در زندگی، هر چقدر روراست و صدیق باشد آن اندازه نیز، در عشق پابرجاتر و استوارتر است. او عاشق پاکبازی است که نظیرش را کمتر می‌توان پیدا کرد. او مرد نازنینی است. امّا از آدم‌های کنجکاو زیاد خوشش نمی‌آید. سعی کن به دلخواهش رفتار کنی و کاری به کار او نداشته باشی.

***

حاجی آقا و برادرانش، علاوه از کارگاه قالی‌بافی ـ که در کوی ملاباشی نزدیک بازارچهٔ دوچی بود ـ حجرهٔ قالی‌فروشی نیز در تیمچهٔ مظفرّیه تبریز داشتند و اغلب قالی و قالیچهٔ کارگاه‌های خرده پا را نیز پیش‌خرید می‌کردند. یکی از صاحبان کارگاه‌ها ـ که معاملاتی از این قبیل با او داشتند ـ حسن آقا کاوشی بود.

آن روز، حسن آقا وقتی وارد حجرهٔ آن‌ها شد، از جلیل برادر

بزرگتر حاجی آقا پرسید:

ــ از اخوی چه خبر؟ حالش چه طور است؟

ــ حالش بد نیست. دیروز رفته بودم به ملاقاتش. بازهم دلشوره داشت. ناراحت بود.

ــ دلشوره برای چی؟

ــ والله چه عرض کنم. حدود دوسال بود که جوان مطمئنی به نام سهراب مراقبت از او را در زندان بـه عـهده داشـت و کـمکش می‌کرد. اخوی هم از هر لحاظ، از طرز کار و رفتار او راضی بود. ما هم تحقیق کرده بودیم جوان سادهٔ روستائی قابل اطمینان بود. خود اخوی هم بارها امتحانش کرده بود و بـه او اعـتماد داشت. حـالا دوران محکومیّت آن جوان بسر آمده و از زندان مرخّص شده است و به جای او، یک بچّه شهری آورده‌اند که اخوی را نگـران کـرده است. و می‌ترسد این جوانک، از جانب طرف‌های دعوا، مأموریت داشته باشد که در فرصت مناسب، بلایی سرش بیاورد. مخصوصاً" که شنیده‌ایم اخیراً" نوکرخانهٔ مرحوم صادق آقا (مقتول) بـه نـام حسین پیدایش نیست. این خبر را یک زن رختشوی ـ که به خانهٔ آن‌ها رفت و آمد دارد و با قوم و خویش ما نیز در آن محلّه مربوط است ـ گفته. حالا ما می‌ترسیم این جوانک همان حسین نوکر آن‌ها باشد.

حسن آقا کاوشی:

ــ مگر اسم این جوانک هم حسین است؟

جلیل:

ــ بلی. اسمش حسین است. بعضی‌ها به او حسین بیزُو هم می‌گویند.

حسن آقا با تعجّب:

ــ حسین بیزُوا؟

ــ بلی ! مگر او را می‌شناسی؟

ــ البته که می‌شناسم. او بچّه محلّ ماست. خودم بزرگش کرده‌ام. خیالتان راحت باشد. هیچ کلک و شیله پیله در کارش نیست. صاف و ساده و بی غلّ و غش است. اساساً چرا اخوی شما، این قدر بدبین و مشکوک و مضطرب است؟

جلیل:

ــ اخوی می‌ترسد کسان مقتول، افرادی را اجیر کنند و به عناوینی به زندان بفرستند تا مراقب او باشند و در فرصت مناسب کارش را بسازند. آن‌ها باور ندارند که چشم‌های اخوی کور است. به نظر آن‌ها، اخوی دروغ می‌گوید و دروغکی خود را به کوری زده. چون در ظاهر، چشم‌هایش کاملاً سالم و طبیعی به نظر می‌رسند. دادگاه به خاطر کوری، یک درجه تخفیف داده و حکم اعدام او را به حبس ابد تقلیل داده است. امّا حس انتقام جویی طرف‌های دعوا یک ذرّه هم تخفیف نیافته و فروکش نکرده است. آن‌ها می‌خواهند به هر طریقی که شده از اخوی انتقام بگیرند و حرف‌های دکترها را نیز قبول ندارند و خیال می‌کنند ما به دکترها پول داده‌ایم و آن‌ها، گواهی نابینایی برادرم را صادر کرده‌اند. اخوی در زندان، مدام دلواپس است. می‌ترسد قصد جانش را بکنند و مسمومش سازند و یا به اوباش و قاتل‌هائی که محکوم به اعدام هستند و آدم کشتن برای آن‌ها، مثل آب خوردن آسان است، پول و وعده و وعید بدهند و آن‌ها سر فرصت خفه‌اش کنند. دراین باره،

بـارها، بـا رئیس زنـدان مـذاکـره کـرده‌ایـم. او قـول داده است مراقبت‌های لازم را دراین زمینه به عمل آورد و حتّی به دستور او، درب اتاق اخوی را طوری جفت و جور کرده‌اند که بتواند در عین نابـینایی، شخصاً آن را باز و بسته و قفل کند. ما با هـزار زحـمت توانسته‌ایم از رئیس شهربانی و رئیس زندان اجازه بگیریم تا اخوی سه تار کوچکی دراتاق خود داشته باشد و در مـواقـعی کـه دلش می‌گیرد، بتواند آهسته ساز بزند و سرگرم شود. می‌دانید که اخوی از نوجوانی خیلی دوست داشت ساز بزند و اشعار عاشقانه بخواند. او قبل از این که عاشق شود واین بلاها را سر خود و دیگری بیاورد و کارش به کوری و زندان بکشد، نزد آقای عُذّاری استاد موسیقی، تمرین ساز و آواز می‌کرد. چون دو دانگ هم صدا دارد و در این راه خیلی پیشرفت کرده بود.

حسن آقا:

ــ خواهش می‌کنم از قول من، به اخوی سلام برسانید و بگوئید کاوشی می‌گوید از جانب حسین بیزُو، خیالش کاملاً راحت باشد. او پسری خوب و صاف و ساده است. از قول من، به حسین نـیز بگویند که کاوشی سفارش کرده، از حاجی آقا خوب مراقبت کند.

***

فردای آن روز، وقتی که حاجی آقا از اتاق ملاقات بیرون آمد و حسین زیر بازویش را گـرفت تـا در حـیاط بـهداری قـدم بـزند، قیافه‌اش خیلی بشّاش و سرحال به نظر می‌رسید. اوّلین حرفی که زد این بود:

ــ حسین ! توحسن آقا کاوشی را می‌شناسی؟

حسین:

ــ چه طور نمی‌شناسم؟ اگر او نبود طرف‌های من، زیر کتک له و لورده‌ام کرده بودند. او پهلوانه. میاندار زورخانه است. کارگاه قالیبافی دارد. آدم خیلی خوب و لوطی محلّه است.

ــ تو در کارگاه او کار می‌کردی؟

ــ نه، من از روز اوّل، از قالی بافی خوشم نمی‌آید.

ــ امروز برادرم آمده بود به ملاقاتم و می‌گفت حسن آقا کاوشی حال حسین بیزُو را می‌پرسید.

ــ خدا حفظش کند. لااقل او به فکر من است. من کسی را در این دنیا ندارم به غیر از آسیه.

ــ آسیه کیه؟

ــ دختر خواهر ناتنی ننه سریه. همان زنی که با شیر خود مرا بزرگ کرده.

ــ آسیه کجاست؟

ــ در همان خانه‌ای که من کار می کردم او هم کلفتی می‌کرد. آقا فرج ما دو تا را برای کار کردن به خانهٔ رئیس اداره‌اش برده بود. من دو سه سال از آسیه بزرگترم.

حاجی آقا لبخندی زد و گفت:

ــ آسیه را دوست داری؟

حسین شرمگینانه سرش را پائین انداخت و گفت:

ــ چه فایده؟

ــ یعنی چه؟ مگر چی شده؟

ــ می‌خواستید چی بشه؟ آبرویم پیش همه، پیش آسیه رفته.

بدنام شده‌ام. دیگر آسیه مثل سابق به من اعتماد ندارد.

ــ بیخود و بی جهت خودت را ناراحت نکن. لابد آسیه هم می‌داند که تقصیر تو نبود.

ــ خدا کند.

ــ حسن آقا کاوشی پیغامی هم به تو فرستاده.

ــ چه پیغامی؟

پیغام داده که از قول من به حسین بگوئید از حاجی خوب مواظبت کند.

ــ چشم آقا! هرچه از دستم برآید، کوتاهی نمی‌کنم.

ــ مطمئن باشم؟

ــ مطمئن باشید. حسین بیزّو اهل دروغ و حقّه نیست.

ــ تا حالا در بارهٔ من کسی با تو حرف زده؟

ــ نه آقا، فقط سهراب و آقا هلال دربارهٔ شما بامن حرف زده‌اند.

ــ چی گفته‌اند؟

ــ گفته‌اند آقا به خاطر یک دختر، خودش را به این روز انداخته. من هنوز نمی‌توانم بفهمم چه طور شده شما دست به این کار خطرناک زده‌اید؟ خیلی دلم می‌خواهد از زبان خودتان بشنوم که چرا این کار را کرده‌اید؟

حاجی آقا:

ــ بالاخره روزی می‌فهمی. فعلاً مرا به اتاقم ببر. با اخوی خیلی حرف زدم گلویم خشک شده.

***

زندگی حسین در زندان، برنامه و نظم خاصّی پیدا کرده بود.

سحرگاهان، قبل از طلوع آفتاب، به صدای نماز میرزا نوراله خان و آقا هلال، از خواب بیدار می‌شد. اوّل گوش می‌خواباند که ببیند حاجی آقا بیدار است یا نه. اگر بیدار بود به او کمک می‌کرد و به دستشویی می‌برد.

حاجی آقا هرگز حسین را در این گونه مواقع بیدار نمی‌کرد و منتظر می‌ماند تا خودش بیدار شود و می‌گفت: "طفلکی خیلی کار می‌کند و خسته می‌شود. روا نیست از خواب شیرین صبحگاهی بیدارش کنم. گناهه !"

حسین بعد از روبه راه کردن حاجی آقا، دست و صورت خود را می‌شست و می‌رفت دم در خروجی منتظر می‌ماند تاجیرهٔ نان بهداری را تحویل بگیرد.

پیمانکار، هر شب نان زندان را در خارج پخت می‌کرد و صبح زود می‌آورد و تحویل می‌داد. جیرهٔ نان بهداری را ـ مثل سایر زندانی‌ها، که به هر نفر یک و نصفی نان سنگک بود ـ تحویل حسین می‌دادند و او هم توزیع می‌کرد.

بعد از توزیع نان، باید محوطهٔ بهداری و پلّه‌هاو راهرو بالا و پائین را جارو و تمیز می‌کرد. کار تمیز کردن، باید قبل از تعویض کشیک روزانه ـ که رأس ساعت هشت صبح انجام می‌گرفت ـ به پایان می‌رسید. والا سروکارش با حسینقلی خان مارشال و یا وکیل داخلهٔ دیگر به نام سرکار محمّد بادمجانچی بود که خدا ذرّه‌ای رحم و شفقت در دل این دو، نیافریده بود.

حسین بعد از فراغت از کار نظافت، دوباره دست و صورت خود را با صابون می‌شست. سپس بساط چای وصبحانهٔ زندانیان

سیاسی و قلیان نوراله خان را آماده و رو به راه می‌کرد. خودش نیز با آن‌ها صبحانه می‌خورد. آن گاه می‌آمد دم در ورودی سالن بهداری می‌ایستاد تا مراجعین را به نوبت، به داخل سالن و اتاق معاینه و یا دواخانه بفرستد و جلوی شلوغی را بگیرد.

نزدیکی‌های ساعت ده صبح، تعداد مراجعین بهداری کم می‌شد. دیگر احتیاجی به نوبت دادن و امکان شلوغی و ازدحام نبود. حسین به قسمت تزریقات می‌رفت و به آقا رسول و رمضان کمک می‌کرد و اخیراً نیز یادگرفته بود سورنگ و پنس را بجوشاند و برای آمپول زدن آماده کند. حتّی یکی دو بار، با نظارت آقا رسول، روی عضلهٔ نشیمنگاه یکی دو زندانی، آمپول تزریق کرده بود و از موفقیتش دراین کار احساس شعف می‌کرد و امیدوار می‌شد و در دل می‌گفت اگر بتوانم من هم مثل سهراب تزریق آمپول را خوب یاد بگیرم، می‌توانم بعد از آزادی از زندان، به کار تزریقات بپردازم و از عملگی خلاص شوم. ساعت ده و ربع سر درس هلال ناصری می‌نشست. نیم ساعت و یا بیشتر درس می‌خواند و نیم ساعت دیگر نیز به تمرین درس و مشق می‌پرداخت و یا دربارهٔ مطالبی که به فکرش می‌رسید و یا از این و آن شنیده بود، از آقا هلال سئوالاتی می‌کرد.

حوالی ساعت یازده وربع، دوباره سری به اتاق حاجی آقا می‌زد و آن جا را تمیز می‌کرد. اگر کاری داشت انجام می‌داد. نیم ساعت مانده به ظهر، می‌رفت دم در خروجی، منتظر می‌ماند تا جیرهٔ ناهار را تحویل بگیرد و توزیع کند.

پس از صرف ناهار، اغلب زندانیان استراحت می‌کردند حسین

نیز ساعتی دراز می‌کشید.

هفته‌ای دو روز ـ دوشنبه‌ها و جمعه‌ها ـ از ساعت دو الی پنج بعدازظهر، زندانیان با کسان خود، حق ملاقات داشتند. امّا بعضی از آن‌ها ـ که به جهاتی دارای شرایط خاص و یا نزد پلیس صاحب موقعیت و نفوذ و اعتبار بودند ـ می‌توانستند در سایر روزها نیز، با کسان خود، به طور خصوصی ملاقات کنند و یکی از این زندانیان دارای موقعیت خاص، حاجی آقا بود. آن وقت، حسین می‌بایست او را تا اتاق ملاقات همراهی کند. سپس در بیرون منتظر بماند تا ملاقاتش تمام شود و دوباره او را برگرداند به اتاقش و یا در حیاط بهداری بازوی او را بگیرد تا ساعتی قدم بزنند.

معمولاً شام زندانیان، قبل از غروب آفتاب، و بعضی روزها با کمی تأخیر توزیع می‌شد. بعد از آن حسین آزادتر بود و به درس مشق می‌رسید. سپس به اتاق زندانیان سیاسی می‌رفت و بساط چای و قلیان را رو به راه می‌کرد و می‌نشست به صحبت‌های آن‌ها ـ که اغلب با بیان خاطرات گذشته و یا بحث دربارهٔ مسائل گوناگون سیاسی و اجتماعی توأم بود ـ گوش می‌داد. آخر شب نیز، سری به اتاق حاجی آقا می‌زد و او را به دستشویی می‌برد و اگر کار دیگری داشت انجام می‌داد. آن وقت، به اتاق خودشان می‌آمد. پتوهایش را در کنار دیواری که به اتاق حاجی آقا چسبیده بود، پهن می‌کرد و گوش می‌خواباند تا صدای آهستهٔ ساز او و اشعاری را که می‌خواند، بشنود. یکی از بهترین دلمشغولی‌های هر شب حسین در زندان، همین بود و از آن لذّت روحی فراوان می‌برد.

وقتی که حاجی آقا، با صدای حزین و آهنگ سوزناک، زخمه بر

ساز می‌زد و از دست تقدیر شکایت می‌کرد، حسین می‌دانست که غم و غصّهٔ انباشته در دل حاجی آقا، سرریز می‌کند:

ای فلک، منیله عجب گردش دوران ایله دین.

یریمی، مسکنیمی آخری زندان ایله دین.

او از کسی شکایت نمی‌کرد. فقط از دست تقدیر می‌نالید که چرا کنج زندان را نصیب او کرده است.

فلکی دیندیری دیم　　بیلمه زین بیلدیری دیم
منه یازی یازاندا　　قَلَمین سیندیری دیم

(کاش با فلک حرف می‌زدم ازآنچه نمی‌دانست آگاهش می‌کردم)

(آن دم که می‌خواست سرنوشت مرا بنویسد قلمش را می‌شکستم)

دنیای او سیاه و تاریک و دردآلود بود و لبریزاز وهم ودلشوره. شب و روز برایش فرقی نداشت. فقط وقتی که سرو صدای اطرافیان و همهمهٔ درون زندان بزرگ در آن سوی دیوار بهداری می‌خوابید و سکوت حکمفرما می‌شد و زندانیان زیر بار غم و اندوه و انتظار تمام نشدنی، خسته و آزرده به خواب می‌رفتند، او نیز ناله‌کنان، با روانی خسته و رنجور، آهسته ـ آهسته ساز می‌زد و می‌خواند:

عزیزیم خسته دوشدوم　　یئخیلدیم خسته دوشدوم
فلکین دوستاقینا　　قوللاری بسته دوشدوم
(عزیزم خسته جان از پا فتادم　　زمین خوردم و خسته ماندم)
(با دست‌های بسته　　به زندان فلک افتادم)

گاهی نیز از بی‌وفایی‌های یار و عهدشکنی او گله می‌کرد:

گولداندا گول اکیرم　　گولدن گلاب چکیرم

دوشه سن عشق اودونا گوره سن نه چکیرم
(در گلدان گل می‌کارم از گل گلاب می‌کشم)
(الهی در آتش عشق بسوزی تا بدانی که من چه می‌کشم)

او هرگز گریه نمی‌کرد. کسی تا حالا اشک چشم او را ندیده بود. چشمهٔ سرشکش از سال‌ها پیش ته کشیده و خشکیده بود. با این حال، گاه گاهی می‌خواند:

آغلارام آغلار کیمی دردیم وار داغلار کیمی
خزان اولدوخ توکولدوخ ویرانا باغلار کیمی
(می‌گریم و گریانم دردی‌به‌سنگینی‌کوه در دل‌دارم)
(خزان‌آمد و برگ‌و بارمان‌ریخت مثل باغ‌های ویرانه شدیم)
دومانلی داغلار گویلوم نیسگیللی باغلار گویلوم
نه آچیلار نه گولر همیشه آغلار گویلوم

(دلم مثل کوه‌های مه گرفته است. مثل باغ‌های خزان‌زده حسرت‌بار است مثل باغ‌هایی است‌که هرگز شکوفان‌نمی‌شوند دلم مدام می‌گرید.)

به قیافهٔ مردانه و رشید او، هرگز گریه و زاری برازنده نبود. امّا خیلی از شب‌ها را، حسین پس از شنیدن آوازهای سوزناک حاجی آقا، با چشم‌های اشک‌آلود به خواب می‌رفت.

حاجی آقا، آهسته می‌خواند و آهسته ساز می‌زد. طوری که صدای او، از اتاقی که حسین می‌خوابید، دورتر نمی‌رفت. او نمی‌خواست مزاحم کسی باشد و یا توّجه کسی را جلب بکند. او فقط برای دل دردمند خویش می‌خواند. با دیگران کاری نداشت و نیز نمی‌خواست کسی کاری با او داشته باشد.

دنیای او مثل در و پنجره اتاقش همیشه بسته بود. کسی را به آن راه نمی‌داد، مگر زمانی که بهش اطمینان داشت. و حسین یکی از آن‌هابود.

هر چه از اقامت حسین در زندان می‌گذشت، زندانیان ساکن بهداری، مثل میرزا نوراله خان یکانی، مثل اخگرو آقا هلال ناصری و حتّی آقا رسول و دیگران، بخصوص حاجی آقا، نسبت به او بیشتر احساس علاقه و اطمینان می‌کردند. شخصیّت ساده و بی‌ریا و باگذشت حسین ـ که می خواست به همه خدمت کند، بی آن که چشمداشتی داشته باشد ـ در دل همه، جا باز کرده بود. حتّی پلیس هم رفتارش با او خشن نبود.

حال و هوای حاجی آقا نیز متغیّر بود. وقتی که خبرهای خوش از بیرون می‌رسید، سرحال و امیدوار می‌شد. لحن کلام او در ساز و آوازش تغییر می‌کرد. امید و انتظار و اشتیاق به رهایی، طنین آشکاری در ترانه‌هایش داشت:

گئده رم ینه گَللم کافرم دینه گَللم
یوز ایل زندانـدا قالسام قورتولسام ینه گَللم
(می‌روم و برمی‌گردم کافر همشه‌باشم به‌دینم برمی‌گردم)
(اگر صد سال هم درزندان‌بمانم به‌محض‌آزادی‌به‌سوی‌تومی‌آیم)

او وقتی امیدوار و سرحال بود، این بایاتی را بارها و بارها، هرشب می‌خواند و حسین هم یادگرفته بود و اغلب با صدای بلند، تکرار می‌کرد. امّا زندانیان سر به سرش می‌گذاشتند و می‌گفتند:

ـ بیزُو نگران نباش. صد سال نمی‌مانی!

ـ چهار و یا پنج سال برایت کافیه!

ــ نه بابا، امروز و فرداست که دختره به سراغت می‌آید و رضایت می‌دهد، آزاد می‌شوی!

ــ حسین بیزُو و آزادی؟ بحقّ چیزهای نشنیده!

ــ آزادی؟ باید خوابش را ببیند!

ــ غلط نکنم پنج سال حبس رو شاخ‌اش است!

حاجی آقا وقتی سر حال و تردماغ بود، حسین هم حال و هوای دیگر داشت. دلش می‌خواست به دنیای بستهٔ او نفوذ کند. پای صحبتش به نشیند و چگونگی ماجرای عشقی او را از زبان خودش بشنود. چون هر کسی دراین باره چیزی می‌گفت. ولی هیچ کدام، حسین را قانع و راضی نمی‌کرد. آخر چرا باید چنین فاجعهٔ وحشتناکی اتفاق بیفتد. چرا مرد جوانی، با این همه خوشگلی و قد و بالای زیبا و برازنده، به خاطر یک دختر بی وفا، دست به چنین کار خطرناکی بزند؟ چرا؟

***

یک روز عصر، حدود ساعت سه بعدازظهر، حاجی آقا حسین را صدا زد و گفت:

ــ این دور و برها باش. امروز حتماً ملاقاتی دارم.

نوکر خانه، موقع آوردن غذا، این پیغام را رسانده بود.

حسین در جواب گفت:

ــ چشم آقا، همین جاها هستم.

نیم ساعت بعد، نگهبان در خروجی، داد زد:

ــ حاجی آقا بیاد ملاقات!

حسین به اتاق حاجی آقا رفت و دید او سر و صورتش را صفا

داده و کت و شلوار توسی‌اش را پوشیده و عصا در دست منتظر نشسته و آماده است به اتاق ملاقات برود. زیر بازویش را گرفت و از پلّه‌ها پائین رفتند و راهی اتاق ملاقات شدند.

حدود یک ساعت بلکه بیشتر، حسین در حیاط بهداری منتظر ماند تا ملاقات حاجی آقا تمام شد. آنگاه بازوی او را گرفت و برای قدم زدن به حیاط بهداری آورد.

حاجی آقا، امروز خوشحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. از خوشحالی او حسین نیز سر شوق آمده بود و بی‌اختیار پرسید:

ــ آقا، انشاءاله خبرهای خوشی رسیده؟

حاجی آقا سر حال‌تر از همیشه گفت:

ــ بلی، برادرم جلیل رفته بود به تهران. دنبال پرونده‌ام در دیوان عالی کشور. یک وکیل مبّرز هم با خود آورده به تبریز. دو تایی آمده بودند به ملاقاتم. وکیل سئوالاتی از من می‌کرد و می‌گفت می‌خواهیم درخواست اعادهٔ دادرسی کنیم. گویا در دیوان عالی کشور با آقای علی هیئت صحبت کرده‌اند و ایشان قول مساعد داده، در صورتی که درخواست اعادهٔ دادرسی مستند باشد، دستور خواهد داد محاکمه‌ام تجدید شود. وکیل ضمن سئوالات خود از من، وعده می‌داد مدّت محکومیتم را تقلیل دهد. شاید او بتواند به قول خود وفا کند و من روزی از زندان آزاد شوم. گو این که از این قبیل وعده و وعیدها، تاکنون خیلی شنیده‌ام.

حسین با لحن دلسوزانه گفت:

ــ انشاءاله کارها درست می‌شود و از زندان آزاد می‌شوید.

بعد رو به آسمان کرد و گفت:

ـ خدایا! خودت کمک کن! خدایا خودت حاجی آقا را از زندان نجات بده!

حاجی آقا:

ـ حسین فکر نمی‌کنم به این زودی‌ها دعای تو مستجاب شود.

حسین:

ـ خدا کریم است. خودش کارها را درست می‌کند. من یقین دارم!

ـ چاره نیست. باید امیدوار بود. امّا کاری که من کردم به این زودی‌ها چاره‌پذیر نیست.

در حالی که برق اشتیاق در چشم‌های حسین می‌درخشید، گفت:

ـ آقا من هنوز نمی‌توانم آن چه را که دیگران دربارهٔ شما می‌گویند باور کنم.

ـ دیگران دربارهٔ من چه می‌گویند؟

ـ هرکس چیزی می‌گوید. امّا من دلم می‌خواهد از زبان خودتان ـ آنچه را که اتفاق افتاده ـ بشنوم.

ـ تو دعا کردی تا خداوند مرا از زندان نجات دهد. من هم از خداوند می‌خواهم تو را ـ که گناهی نداری ـ هرچه زودتر خلاص کند. حالا که دلت می‌خواهد از زبان خودم اصل ماجرا را بشنوی، مرا به اتاقم ببر. چون با وکیل خیلی حرف زدم گلویم خشک شده.

پس از نشاندن حاجی آقا روی تختخوابش، حسین گفت:

ـ اجازه بدهید بروم شام بهداری را تحویل بگیرم و توزیع کنم، برگردم.

ـ برو به کارهایت برس. در را هم ببند.

حسین با خوشحالی از اتاق بیرون رفت و در را جفت کرد. حاجی آقا کلون پشت در را انداخت. او پله‌ها را با شتاب پیمود و خود را به در خروجی رساند. منتظر ماند تا جیرهٔ شام بهداری را تحویل بگیرد.

***

عینک سیاه حاجی آقا، سیمای مردانه و زیبای او را با وقارتر و درعین حال مرموزتر نشان می‌داد.

از نظر حسین ـ که در کنار تختخواب سفری او نشسته بود ـ در ورای این قیافهٔ نجیب و مهربان، دنیائی راز و رمز نهفته بود. دنیائی که برای حسین ناشناخته و غیرقابل تصوّر و غیرقابل تجسّم بود.

این چه دنیائی است که جوانی با این همه خوبی و زیبائی و برازندگی و تمّول، از همه چیز، حتّی از جان شیرین خود بگذرد و به چنان عمل خطرناکی دست بزند ودست آخر هم کورشود و سال‌های سال ـ شاید تا آخر عمر ـ بهترین دورهٔ زندگی و جوانی‌اش را در زندان حکومتی، در ظلمت نابینایی بگذراند و درد زندان و دردکوری و درد تنهایی و ناکامی را چنین خونسرد و بی‌تفاوت و آرام تحمّل کند و خم به ابرو نیاورد؟ این چه دنیایی است؟ این چه نیروی جادویی و شگفت‌انگیز است که او را به تحمّل این همه مصایب واداشته؟ همه می‌گفتند عشق..! ولی حسین باورش نمی‌شد. مگر عشق چیست که آدم به خاطر آن ، این همه بلاها را باجان و دل پذیرا باشد؟ نه، برای حسین قابل هضم و قابل قبول

نبود. امّا در واقع چنین نیروی جادویی وجود داشت. همین مرد ـ که حالا روبه رویش نشسته و خونسرد و خاموش، عینک سیاه بر چشم، ساعت‌ها وروزها، متین و تودار و اندیشناک، روی تختخواب سفری می‌نشیند و شب را روز و روز را شب می‌کند، بی‌آن که گله و یا شکایتی از کسی بکند ـ حتماً و حتماً این نیروی عجیب و باورنکردنی، و این عشق لعنتی و نابودکننده را، با تمام وجودش، حس کرده و به راز نهفته، این نیروی جادویی شگفت‌انگیز ـ که از نظر حسین باورکردنی نبود ـ پی برده است. راز عشق و عاشقی، راز مرد بمهری که دیگران، امثال خودش و یا سهراب و آقا رسول ـ و این همه آدم که در آن طرف دیوار، در زندان بزرگ درهم می‌لولیدند ـ نمی‌توانند به آن پی ببرند والا، حالا همه یا مرده بودند و یا کور و شل و محکوم مثل حاجی آقا می‌شدند...

حسین از ته دل خوشحال بود که حالا زمان آن فرا رسیده تا قدم به گوشه‌ای از آن دنیای ناشناخته بگذارد و حاجی آقا، با زبان خودش، آن راز سر بمهر را فاش کند و بگوید که چرا آن فاجعهٔ وحشتناک اتفاق افتاده و چرا به چنین کار خطرناک و نابودکننده دست زده، چرا همهٔ موجودیت خود را فدای عشق ـ فدای عشق یک دختر بی‌وفا ـ کرده است؟

برای حسین، این لحظه، یکی از جالب‌ترین و دلنشین‌ترین و هیجان‌انگیزترین لحظه‌های دوران زندگی‌اش بود. حس می‌کرد هرگز در عمرش، این چنین مشتاق و هیجان‌زده نبوده است.

❋❋❋

حاجی آقا، با لحن آرام و شمرده، لب به سخن گشود:

ــ آنچه را که برای تو خواهم گفت، عیناً در پرونده‌ام منعکس است. چون هرچه در آن نوشته شده، حقیقت ماجرایی است که اتفاق افتاده. و من بی کم‌وکاست برای مأموران تحقیق و نیز در دادگاه گفته‌ام. فقط نام یک نفر را فاش نکرده‌ام و آن را به تو هم نخواهم گفت و کتمان آن، در اصل ماجرا هیچ تأثیری ندارد. اوّل باید بگویم عاشقی کار هر کس نیست. البته منظورم عاشق شدن به معنای واقعی کلمه است. چون خیلی‌ها هر روز، در هر گوشه و کنار، عاشق می‌شوند و یا گمان می‌کنند که عاشق شده‌اند. امّا به محض این که به مانعی برخوردند زود بادشان می‌خوابد. انگار نه انگار که عشقی در کار بوده و تا دیروز، مدام از آن دم می‌زدند و سینه چاک می‌کردند. بعضی‌ها هم هستند که در ابتدا توپ‌شان پُر است. امّا بعداز این که چند صباحی، این راه پُر از سنگلاخ و پرتگاه را، بابیم و امید پیمودند یا خسته می‌شوند، از وسط راه برمی‌گردند و یا با مشقّت و دشواری، افتان و خیزان ـ تا آن جا که تاب و توان داشته باشند ـ پیش می‌روند. ولی زمانی که پای زندگی و فداکردن جان شیرین به خاطر عشق به میان می‌آید، اراده‌شان سست می‌شود و از رفتن باز می‌مانند و عشق و عطایش را به لقایش می‌بخشند. البته منظور من از عشق، تنها عشق به زن نیست. عشق به خدا و دین، عشق به مرام و مسلک، عشق به وطن و مردمان آن، عشق به فرزند، فرقی نمی‌کند. عشق، عشق است. آدم می‌تواند هرآنچه را که برایش عزیز و گرامی است، دوست بدارد و به آن عشق بورزد و در راه آن فداکاری کند. منتها هرکس از دیدگاه خود به زندگی نگاه

می‌کند. هرانسانی در نهادش مقادیری خلوص و صداقت دارد و مقادیری هم ناخالصی و غلّ و غش. و عیار خلوص هرکس، در عواطف انسانی‌اش، در میزان صداقتش تجلّی می‌کند. شدّت وضعف عشق نیز، تابعی است از همین خلوص و صداقت در نهاد او. هر کس عاطفه و صداقتش بیشتر باشد همان‌قدر عاشق‌تر و عشق او پاک‌تر و در عشق و عاشقی نیز استوارتر، وفادارتر و فداکارتر است. این عقیده و شناخت من از انسان و از عشق است. تا عقیده و شناخت دیگران در این باره چه باشد. ما پنج برادر بودیم با یک خواهر. در محله‌ای که زندگی می‌کردیم سه خانهٔ بزرگ و چسبیده به هم داشتیم. دو برادر بزرگتر از من متأهل بودند و هر کدام در یکی از خانه‌های مجاور زندگی می‌کردند. در خانهٔ وسطی ـ که بزرگتر از همه بود ـ ما سه برادر عَزَب، با پدر و مادر و تنها خواهرمان ـ که شوهر نکرده بود ـ اقامت داشتیم. خانوادهٔ ما، از همهٔ اهالی محلّه، متموّل تر و متجدّد تر بود. بنابراین، غرور ناخوانده‌ای بر همه ما حاکم بود و دیواری نامرئی بین ما و همسایه‌ها و اهل محل کشیده شده بود و به هیچ کدام از آن‌ها، اعتنائی نمی‌کردیم و با همسایه‌ها و ساکنان محل مراوده و رفت وآمد نداشتیم. حتّی سلام و علیک هم نمی‌کردیم. نه در عزای آن‌ها شرکت داشتیم و نه در عروسی شان. این غرور بی‌جای ما، خوش آیند هیچ یک از ساکنان محل نبود و در نتیجه آن‌ها نیز به ما زیاد محل نمی‌گذاشتند و ما را جزو خودشان حساب نمی‌کردند. همان طور که ما آن‌هارا داخل آدم نمی‌دانستیم تا جایی که وقتی پدرمان مُرد، کسی به سراغ ما نیامد. در تبریز رسم بر این است که وقتی کسی بمیرد، کنار در خانهٔ

متوفی، تابوت می‌گذارند. تا اهل محل خبردار شوند و دم در خانه اجتماع کنند. زمانی که تعداد اجتماع‌کنندگان به حدّی رسید که بتوانند جنازه را روی دوش تا گورستان حمل کنند، آنگاه با اجازهٔ صاحب عزا، مردم وارد خانه می‌شوند و جنازه را بلند می‌کنند و در تابوت می‌گذارند و تا محل گورستان ـ که غالباً در خارج شهر قراردارد ـ روی دوش می‌برند. البته تعداد اجتماع‌کنندگان دم در، بستگی دارد به میزان محبوبیت و مردم‌داری و حسن رفتار متوفی و اعضای خانواده او با اهل محل و آشنایان دور و نزدیک. وقتی متوّجه شدیم با وجود گذاشتن تابوت دردم دروآگاهی اهل محل ازفوت پدرمان، کسی از آنها به سراغمان نیامده و دم در خلوت است، آن وقت فهمیدیم که دوستی و معاشرت با همسایه‌ها و اهل محل چقدر با ارزش و به درد بخور است. معنای غرور بی‌جا و زیان پی‌آمدهای ناگوار آن را، آن روز به روشنی حس می‌کردیم. جنازهٔ پدر پیرمان، همین طور وسط اتاق افتاده بود. برادر بزرگترم رفت پیش ناصر. او صاحب نانوایی محل و مردی متشخّص و مردمدار بود و بین اهالی وجهه و اعتبار و نفوذکلام داشت. تا جائی که گذر محلّهٔ ما، به نام او معروف شده بود و حالا هم از هرکس بپرسید گذر ناصر کجاست زود آن جا را نشانت می‌دهند. برادرم ماجرای فوت پدرم و بی‌اعتنائی اهل محل را، با ناصر در میان گذاشت. او هم راه افتاد و اصناف و کسبه را جمع کرد. سایرین هم به هوای آنها آمدند و جنازه را تا گورستان "شاوا" (شاه آباد) در انتهای محلّهٔ قره آغاج، روی دوش بردند. ما به پدر و مادرمان خیلی علاقه داشتیم. با فوت پدر، این علاقه در وجود مادرمان متمرکز و

مضاعف شد. کوچکترین ناراحتی او، برای ما، فوق‌العاده ناگوار بود. از نظر مالی، هیچ مسئله‌ای بین ما پنج برادر نبود. هر چه بود مال همه بود. یک کارگاه قالی بافی در "ملا باشی" ـ بین استانبول قاپوسی و بازارچهٔ دوه‌چی ـ داشتیم و یک کارگاه پشم‌شویی در سر کوره‌ها و یک تجارتخانه قالی فروشی در تیمچهٔ مظفرّیه. ادارهٔ کارگاه قالی بافی اغلب با من بود. دو برادر بزرگتر از من در تجارتخانه بودند و دو برادر کوچکتر از من، یکی اداره‌جاتی و دیگری که کوچکتر از همه بود، درس می‌خواند تا دکتر شود. اغلب کسانی که ما را از نزدیک می‌شناختند، بین ما پنج برادر، مرا احساساتی‌تر، عاشق‌پیشه‌تر، خوش‌تیپ‌تر و دیرپسندتر می‌خواندند. مادرم هم مرا خیلی دوست می‌داشت و می‌گفت: "پسرم حاجی در تبریز تکه. او رشید و شجاع و قد بلند و خوشگله. خوشگل‌تر از همهٔ جوان‌های شهر. عروس من نیز، باید مثل او، خوشگل و تَک باشد." وقتی در کوچه و خیابان راه می‌رفتم، زن‌ها و دخترها، با نگاه‌هاشان می‌خواستند مرا بخورند. امّا غرورم اجازه نمی‌داد که حتّی نیم‌نگاهی به آن‌ها بیندازم. درمهمانی‌های خانوادگی، زن‌های جوان ودخترها، دورو برم وول می‌خوردند و ولم نمی‌کردند و هر کدام از آن‌ها به نوعی می‌خواستند با من رابطه برقرار کنند. ولی من، به هیچ کدام از آن‌ها، محل نمی‌گذاشتم. چون دختر دلخواه من نبودند. راستش، خودم هم نمی‌دانستم دختر دلخواه من کیست و چه مشخصاتی باید داشته باشد. گمشده‌ای داشتم که شکل و شمایل آن، برایم مبهم و ناشناخته بود. روحیّهٔ مادرم، پس از فوت پدر، متزلزل شده بود.او با محّبت سرشار خود،

می‌خواست جای خالی پدر را بگیرد. او نگران فرزندانش بود. اغلب می‌گفت: "تا فرزندانم سروسامان نگیرند، دلم نمی‌خواهد بمیرم. نمی‌خواهم حسرت دیدار پسرهایم را در لباس دامادی، به گور ببرم. مخصوصاً" دلم می‌خواهد پسر خوش‌تیپ و رشیدم حاجی را هر چه زودتر داماد کنم. امّا کو آن دختری که در زیبایی و معرفت لایق او باشد؟" بالاخره روزی آن گمشده پیدا شد. من هر روز با پای پیاده از منزل تا کارگاه قالی بافی می رفتم. روزی از روزها، در یک خانهٔ بزرگ و اشرافی در مسیرم نیمه باز بود. چشمم به دختر بالا بلندی افتاد که در زیبایی و طراوت، تا آن روز نظیرش را ندیده بودم. چشم‌های درشت و صورت خوش تراش و اندام موزونش، توّجه مرا جلب کرد. او در هشتی خانه، با زنی سرگرم گفتگو بود. بی‌اختیار ایستادم، نگاهش کردم. از هر لحاظ زیبا و برازنده بود. او هم مرا نگریست. ناگهان لبخندی زد. بی آن که از تداوم نگاه من رم کند، به گفتگوی خود با آن زن ادامه داد و در ضمن زیر چشمی، مرا ـ که محو تماشای او بودم ـ می‌پایید. بی‌تردید، مسیر زندگی من، از آن لحظه، بکلّی عوض شد. هرگز در عمرم باور نمی‌کردم که انسان با یک نگاه، عاشق شود. نه من، بلکه هیچ کس باور نمی‌کرد. امّا من واقعاً" عاشق شده بودم. از آن روز، ازآن لحظه به بعد، همه چیز در نظرم، طور دیگر جلوه‌گر شده بود. رنگ‌ها شاداب‌تر، صداها دل‌انگیزتر، انسان‌ها مهربان‌تر و دوست‌داشتنی‌تر، و طبیعت و هر آن چه در آن بود، زیباتر و دلنشین‌تر به نظرم می‌رسید. شور و نشاطی که یک نگاه در من دمید، احساسی که در روح و ذهن من جان گرفت، قابل بیان و

توصیف نبود. امّا اشکال عمده‌ای در کار بود و آن غروری که ما برادرها داشتیم ـ و من بیش ازحد معمول داشتم ـ از مرز خودخواهی گذشته، به مرحلهٔ برتری‌طلبی و زیاده‌خواهی در همه چیز رسیده بود و در اثر این غرور، تصوّری باطل در روحیّهٔ ما به‌وجود آمده بود که همهٔ خواست‌ها و خواهش‌ها برای ما ـ بی‌چون و چرا ـ دست یافتنی است و برای ما قابل قبول نبود که به یکی از خواست‌ها و خواهش‌هامان در زندگی نرسیم. روابط من و او ـ که اسمش بتول بود ـ در اندک مدّتی به عشق و عاشقی متقابل انجامید. دیدارها تکرار شد و قول و قرارها گذاشتیم و مادرم را برای خواستگاری فرستادم. این خبر به سرعت برق در شهر پیچید. همه جا صحبت از عشق ما بود. می‌گفتند خوشگل‌ترین دختر شهر تبریز با خوش تیپ‌ترین و زیباترین جوان این شهر می‌خواهند باهم عروسی کنند. او به من قول داد، جزمن، زن کس دیگر نشود. مثل این که دنیا را به من داده‌اند. عشق را با تمام عظمت و شکوه خیره‌کننده‌اش در سرتا پای وجودم احساس می‌کردم یک لحظه از فکر او غافل نبودم. دقیقه‌شماری می‌کردم تا بساط عروسی‌مان را راه بیندازیم و به آن زندگی رؤیایی سراسر خوشی و شادکامی ـ که سال‌ها در انتظارش بودم ـ چنگ بزنم و در کنار بتول به آرزوهای جوانی‌ام برسم. متأسفانه، درهمین روزها، در گمرک جلفا، مسئله‌ای پیش آمد. ما کارگاه پشم‌شویی و قالی‌بافی داشتیم مقادیری پشم و قالی به کشورهای اروپایی، مخصوصاً آلمان، از طریق گمرک جلفا صادر می‌کردیم. برادرها از من خواستند به جلفا بروم و اشکالات صدور کالا را در گمرک جلفا رفع و رجوع کنم.

هنگامی که برای سفر یک هفته‌ای، از بتول وداع می‌کردم، چشم‌هایش پر از اشک شد. بتول تلویحاً به من فهماند که خواستگاران متعدد دارد و اغلب آن‌ها، نزدیک است که پاشنهٔ در خانه‌شان را از جا بکنند. مخصوصاً پدر و مادرش، به پسر جوانی از آشنایان ـ که شرایط مناسب و ممتازی هم دارد ـ قول مساعد داده‌اند. امّا او ترجیح می‌دهد که زن من بشود. قول دادم تا یک هفته دیگر برمی‌گردم و بساط عروسی‌مان را راه می‌اندازیم. متأسفانه اشکالاتی در کار ما، در گمرک جلفا پیش آمد، باعث شد اقامت من در آن جا، بیش از دو ماه طول بکشد. در این مدّت هیچ خبری از او نداشتم. بعد از دو ماه، غروب یک روز تابستان، حین پیاده شدن در ایستگاه راه آهن تبریز "واغزال" با یکی از آشنایان روبه روشدم. او به محض دیدن من، حیرت‌زده، نگاهم کرد. و بعد جلوتر آمد و بی‌مقدّمه گفت: خبر داری؟

گفتم، از چی؟

گفت: مرغ از قفس پرید!

گفتم: منظورت را نمی فهمم.

گفت: یارو شوهر کرد!

گفتم: کی؟ کدام یارو؟

گفت: همان که می‌خواست زن تو بشود. بتول!

گفتم: مزخرف نگو! او به من قول داده.

گفت: می‌خواهی باور کن و می‌خواهی نکن. پریشب عروسی مفصّلی بر پا بود. ما هم دعوت داشتیم.

گفتم: زن کی شده؟

PersianPDF.com

گفت: زن صادق آقا...

با ناباوری و گیج و منگ، سوار بر درشکه، عازم خانه شدم. حال خود را در آن لحظات، نمی‌توانم بیان کنم. شب را نیز چگونه صبح کردم قادر نیستم توصیف کنم. همین قدر می‌توانم بگویم مثل آدمی بودم که شوک شدیدی بر مغز و اعصابش وارد شده وتعادل روانی و ذهنی‌اش را از دست داده و به مرز جنون رسیده است. فردا صبح که به بازار رفتم و پرس وجو کردم، همه تأیید کردند که بتول شوهر کرده و عروسی مفصّلی هم به راه انداخته‌اند. دیگر برایم یقین شد که عروس رؤیاهای جوانی من، زن کس دیگری شده است. در تیمچهٔ مظفرّیهٔ تبریز، هرکس به من می‌رسید در نگاهش، تأسف و ترحّم به حال من، به وضوح خوانده می‌شد. انگار همه تحقیرم می‌کردند و مرا موجودی شکست خورده و بی‌ارزش، حتّی بی‌غیرت و بی‌شخصیّت می‌شمردند. و این برای من ـ با آن غروری که داشتم ـ قابل تحمّل نبود. حرف‌های نیش‌دار مردم ـ که اغلب از روی دلسوزی و ترحّم و به منظور تسکین من می‌گفتند ـ بر آتش خشم و غرورم دامن می‌زد:

ـ به زن جماعت نباید دل بست و نباید به حرف‌های او اعتماد کرد.

ـ ضربت‌زدن علّی عمران از زن! آتش زدن تخت سلیمان از زن!

ـ تُف به این زن‌های بی‌وفا... تُف...!

ـ طفلکی حاجی چی می‌کشد؟ مگر دختر به آن خوشگلی دوباره پیدا می‌شود؟

ـ دلم به حال حاجی می‌سوزد.

ـ نارو زدن به حاجی و پیشدستی کردن از او، کار هر تنابنده‌ای نیست. طرف باید پیه همه چیز را به تن بمالد.

ـ اگر من جای حاجی بودم می‌دانستم چی کار کنم...

با شنیدن این قبیل حرف‌ها، خون در رگ‌هایم آتش می‌گرفت و زندگی در نظرم ارزش و اعتبار خود را از دست می‌داد و به یک چیز مهمل و بی‌معنی و نفرت‌انگیز مبدّل می‌شد. دلم می‌خواست هر چه زودتر از آن دور شوم و از این دنیای دو رنگی‌ها و بی‌وفایی‌ها بگریزم و به ابدّیت به پیوندم. من در تمام عمرم، به کسی نارو نزده بودم و دورنگی و دروغ و ریا و تزویر را دون شأن انسان و به دور از انسانیّت می‌دانستم. کم کم به این نتیجه می‌رسیدم دنیائی که در آن دو رنگی و دروغ و ریا حاکم باشد دیگر قابل زیستن و جای زیستن نیست. لذا تصمیم گرفتم خود را از بین ببرم. چون قدرت تحّمل این شکست و دورنگی و بی‌وفائی را در خویشتن نمی‌دیدم. یکی از دوستانم هفت‌تیری داشت و با وجود سخت‌گیری مأموران رضاشاه، توانسته بود آن را نزد خود محفوظ نگهدارد. ما با همدیگر خیلی صمیمی بودیم و سابقه نداشت که کلمهٔ "نه" بین ما رد و بدل شود. آن روزها، به دستور رضاشاه، تمامی سلاح‌های موجود نزد مردم جمع‌آوری شده بود. اگر نزد کسی اسلحه‌ای کشف می‌شد، حسابش با کرام‌الکاتبین بود و حداقل پنج سال حبس حتمی بود. وقتی به دوستم گفتم هفت‌تیرش را لازم دارم، بلافاصله گفت صبر کن الآن بروم بیاورم. با وجود این که او می‌دانست در بحران روحی شدیدی بسر می‌برم و حال من طبیعی نیست. خانهٔ دوستم در محلّهٔ راسته کوچه،

نزدیک بازار بود. رفت ساعتی بعد، برگشت. یواشکی هفت تیر را ـ که در پارچه‌ای پیچیده بود ـ گذاشت در کف دست من. تا امروز، اسم آن دوستم را به احدی نگفته‌ام و نخواهم گفت. مأموران نظمیه و مستنطق عدلیه و رئیس محکمه و مدعی‌العموم، هرچه از من سئوال کردند و فشار آوردند، اسم دوستم را نگفته‌ام. حتّی وکیلم می‌گفت اگر او را معرفی کنی ممکن است از نظر دادگاه به عنوان شریک جرم تلقی شده، و در رأی صادره تأثیر داشته باشد و مجازات تو تقلیل یابد. ولی من قبول نکردم. گو این که، اگر آن روز، او هفت تیر را به من نمی‌داد، شاید حالا نه من نابینا بودم و نه جایم در زندان و محکوم به حبس ابد.

هفت تیر را گرفتم. خداحافظی کردم و به کارگاه قالی‌بافی در ملاباشی رفتم. دنبال محیط خلوت می‌گشتم که تصمیم خود را عملی کنم و با شلیک یک گلوله در شقیقه‌ام، از این دنیای پر از رنگ و نیرنگ و ریا و دروغ بیرون بروم و به آرامش ابدی پناه ببرم.

حسین:

ــ چرا نمی‌خواستید قبل از این که خودتان را بکشید یک بار با بتول خانم ملاقات کنید و علّت عهدشکنی و بی‌وفایی‌اش را بپرسید؟

حاجی آقا:

ــ این کار چه فایده داشت؟ کار از کار گذشته بود. او زن کس دیگری شده بود و امکان نداشت بتوانم با او ملاقات و مذاکره کنم. مسلّماً یک خانوادهٔ متعصّب اجازه نمی‌دادند تازه عروسشان با عاشق سینه چاکش ملاقات و مذاکره کند.

حسین:

ــ بالاخره نفهمیدید چرا در حق شما چنین بی‌وفایی و عهدشکنی کرده است؟

ــ چرا، بعدها وکیلم می‌گفت وقتی پرونده را مطالعه می‌کرده، متوّجه گفته‌های او در بازجویی شده، که مرا مقصّر قلمداد کرده بود. او به مستنطق گفته بود، حاجی به من قول داد، تا یک هفته دیگر برگردد، ولی دو ماه گذشت و خبری از او نشد. فکر کردم او مرا دست انداخته و زیر قول و قرارش زده، و با دختر دیگری روهم ریخته و سرگرم شده است. من هم خواستگاران فراوان داشتم، ناچار برخلاف میل خودم، تسلیم خواستهٔ پدر و مادرم شدم. چون خانوادهٔ شوهرم، با پدر و مادرم دوست صمیمی بودند و رفت و آمد خانوادگی داشتند و سرپیچی از صلاحدید پدر و مادر و مقاومت بیشتر در برابر خواستهٔ آن‌ها، برای من مقدور نبود. بتول گناه این فاجعه را تماماً" به گردن من انداخته و گفته بود، اگر خانوادهٔ حاجی بعد از خواستگاری، دنبال کار را جدّی می‌گرفتند و خود حاجی هم زودتر از سفر برمی‌گشت و بساط عروسی را راه می‌انداخت، من قلباً" مایل بودم زن او شوم. زن حاجی...

حسین:

ــ چرا در خلال دو ماه نخواستید با او تماس بگیرید وگرفتاری خود را در گمرک جلفا، با او در میان بگذارید و از علّت غیبت خود آگاهش سازید؟

ــ گرفتاری من در گمرک جلفا طوری بود که هرلحظه فکر می‌کردم امروز و فردا، کار تمام می‌شود و اشکالات از بین می‌روند

و من بر می‌گردم به تبریز. امّا با کمال تأسّف، هر روز موانع جدیدی پیش می‌آمد و حل اساسی کار را به تعویق می‌انداخت. من اگر می‌دانستم گرفتاری تا این اندازه طول خواهد کشید، بی‌تردید وسط کار سفری به تبریز می‌کردم و از نزدیک بتول را در جریان می‌گذاشتم. ارتباط تلفنی هم با او مقدور نبود. تازه روابط ما در حدّی نبود که با او مکاتبه کنم و یا وسیلهٔ کس دیگری پیغام بفرستم. اشتباه بزرگ من، این بود که فکر می‌کردم بتول نیز، مثل من، در عشق و عاشقی و قول و قرارش صمیمی و پابرجا و استوار است و شرایط خاصّ خانوادگی او، و تأثیر سوء غیبت طولانی‌ام را در روحیهٔ این دختر جوان و احساساتی واحتمال عکس‌العمل شدیدش را، پیش بینی و حساب نکرده بودم. نمی‌دانستم که عشق و محبّت، در روح و قلب او ـ مثل من ـ آن قدرها عمیق و ریشه‌دار نشده، که بتواند در برابر فرامین پدر و مادر و وسوسه‌های ظاهر آراستهٔ خواستگاران دیگر مقاومت کند. البته من نیز با غیبت طولانی‌ام، به تزلزل ارادهٔ او کمک کرده بودم.

حسین:

ــ حتیّ نخواستید قبل از خودکشی، یک بار هم، او را از نزدیک ببینید و قصد خود را با او در میان بگذارید؟

ــ همان طور که قبلاً هم گفتم، او شوهر کرده بود و ملاقات یک جوان عاشق ولی نامحرم و بیگانه با نوعروس یک خانوادهٔ متعصّب، در شرایط آن روز تبریز، غیر ممکن بود. در ضمن، دربارهٔ خودکشی‌ام با هیچ کس، حتیّ یک کلمه هم نگفته بودم و نمی‌خواستم کسی از آن بویی ببرد. می‌ترسیدم در این راه موانعی

بتراشند. با غرور بی‌حد و حصری که داشتم تحمّل وضعیّت خفت‌آور شکست در عشق، خارج از قدرت من بود. کاری نمی‌شد کرد. تقدیر چنین بود. اصولاً عشق همواره با جنون توأم است. عشق بدون جنون، عشق نیست. عشق دشمن عقل و حتّی قاتل عقل و شعور و منطق است. آن روز، محیط کارگاه را برای اجرای تصمیم خود، مناسب ندیدم. چون با حضور کارگران قالی‌باف و سرایدار ـ که با زن و بچه‌اش در آن جا اقامت داشت ـ جای مناسبی برای این کار نمی‌توانست باشد. ناچار به منزلمان آمدم و تصمیم گرفتم آخر شب، وقتی که همه به خواب رفتند، انتحار کنم.

در آن لحظات هیجان‌انگیز، که سراپای وجودم از خشم و یأس ناشی از شکست لبریز شده بود، برای ترک این دنیای پر از رنگ و نیرنگ، شتاب عجیبی درخویشتن احساس می‌کردم. بعد از صرف شام، مادرم را بوسیدم و به اتاقم رفتم، شروع کردم به نوشتن دو نامه. یکی به مادرم و دیگری به بتول. چون در آن لحظات، در نظر من، این دو، عزیزترین و دوست‌داشتنی‌ترین موجودات عالم بودند. در نامه‌ها نوشتم ادامهٔ زندگی برایم مقدور نیست و شخصاً تصمیم به خودکشی گرفته‌ام و هیچ کس مسئول مرگ من نیست. پاسی از شب می‌گذشت. آمادهٔ اجرای تصمیم خود بودم. از در و دیوار خانه وداع کردم. لولهٔ هفت تیر را روی شقیقه‌ام گذاشتم. چند بار، با انگشتم، ماشهٔ تپانچه را آزمایش کردم. آمادهٔ شلیک بود که هر آن مرا از فشار روحی شدید، رهایی بخشد و به این زندگی خفّت‌بار خاتمه دهد.

ناگهان قیافهٔ مادرم ـ با آن ناراحتی قلبی که داشت ـ در لحظهٔ

مواجهه با جنازهٔ خون آلود فرزند مورد علاقه‌اش، در نظرم مجّسم شد. یقین کردم همان جا سکته خواهد کرد و خواهد مرد. با خود گفتم حالا که می‌خواهم بمیرم چرا باعث و بانی مرگ مادرم هم بشوم. ناگهان دستم شل شد و افتاد. هفت تیر را روی میز گذاشتم. یک لحظه دربارهٔ جوانب کار و پی‌آمدهای آن فکر کردم. دست آخر تصمیم گرفتم به خارج از شهر بروم و دور از چشم مادر خودکشی کنم. شب بود. همه جا تاریک و قیرگون. تا صبح در اتاق راه رفتم. با خود حرف زدم. با بتول در عالم خیال گفتگو و گله کردم. تا این که سپیده دمید. لباس پوشیدم. هفت تیر را برداشتم. بی آن که کسی بیدار و یا خبردار شود، آهسته از خانه خارج شدم و به بیرون شهر رفتم و ساعتی بعد، به دم در "داش قاپولی باغ" رسیدم و رفتم تو. دمدمای صبح بود که کنار چشمهٔ باغ، لحظه‌ای نشستم ویا آب زلال آن دست و صورتم را شستم. همه جا سکوت بود. سکوتی وهم‌انگیز. درآن لحظه‌ها، زندگی، یک بار دیگر، چهرهٔ زیبای خود را، در هوای پاک و لطیف صبحگاهی، در طراوت برگ‌های درختان ـ که سپیدهٔ سحر، جلای خیره‌کننده به آن‌ها بخشیده بود ـ و در زمزمهٔ خفیف آب چشمه، به رخم می‌کشید. طبیعت با همهٔ زیبایی‌های خود، در آن سپیده‌دم پر از سکون و آرامش، در کالبد خسته و شکست خورده و مأیوس من، وسوسه می‌کرد و می‌خواست پیوند مرا با زندگی ـ که در حال گسستن بود ـ استحکام بخشد. امّا ضربهٔ روحی شدید و خُردکنندهٔ شکست و تحقیر، تا آن قدر در مغز و روحم اثر کرده بود که این گونه وسوسه‌ها نمی‌توانست در اراده و عزم من، برای گریز از این دنیای پر از

تلخکامی اثری داشته باشد و یا کوچکترین خللی در آن وارد کند.این همه زیبایی و شکوه طبیعت، بی حضور یار، برایم مشمئزکننده بود. همه چیز بوی ناکامی و مرگ می‌داد. لولهٔ هفت تیر را به شقیقه‌ام چسبانده بودم. گذشت لحظه‌ها، خیلی سنگین بود. داشتم از زندگی و مظاهر عینی دلفریب آن ـ که در آن لحظه در نظرم مثل کابوس بودند ـ یکی یکی وداع می‌کردم. بی اختیار در آب زلال چشمه، خیره شدم. قیافهٔ آشفته و درهم و بی خوابی کشیده‌ام را در آن دیدم. یک لحظه در نظرم مجّسم کردم که تا چند لحظهٔ دیگر، آب صاف و شفّاف این چشمه، با خون من ، آغشته و رنگین خواهد شد. ناگهان دوباره به یاد بتول افتادم. چهره، زیبای او در برابرم جان گرفت. فکر کردم که بعداز مرگ من، با رقیب، به عیش و نوش خواهند پرداخت و هر دوی آن‌ها، مرا دیوانه خواهند خواند و به جنون عشق و حماقت من خواهند خندید و مسخره‌ام خواهند کرد. با خود گفتم کاش بتول این جا بود، تا هر دو باهم، این دنیای پر از مکر و فسون، دنیای پر از ریا و دروغ را برای همیشه ترک می‌کردیم و به آرامش ابدی می‌پیوستیم. امّا من به او دسترسی نداشتم. یک لحظه فکری به سرعت برق از مخیله‌ام گذشت. با خود گفتم اگر دسترسی به بتول مشکل است، دسترسی به رقیب، کار سختی نیست. صادق را خوب می‌شناختم. او هم مرا می‌شناخت و بی‌تردید می‌دانست که من خاطرخواه بتولم. و او با علم واطلاع از این عشق و علاقه، خواسته پیشدستی کند و این لعبت دلربا را از چنگ من در آورد و تصاحب کند. قدر مسلّم این بود که او در شکست و ناکامی من نقش عمده و تعیین‌کننده داشت و مقصّر

اصلی، او بود. زیرا اگر پا پیش نمی‌گذاشت و با این عجله و سرعت، دختر دلخواه مرا تصاحب نمی‌کرد، هرگز کار به این جا نمی‌کشید و هرگز زندگی و جوانی من، این چنین حرام وتباه نمی‌شد. هجوم این افکار به مغزم، کم‌کم تصمیم مرا عوض می‌کرد و با خود می‌گفتم: " روا نیست تو، این چنین با خواری و ناکامی بمیری، ولی رقیب با دختر محبوب تو، خوش و سعادتمند باشد و به حماقت و دیوانگی‌ات بخندد و مسخره‌ات کند. حالا که قرار است تو زنده نمانی، بهتر است که مسبّب اصلی نابودی تو هم ، از لذّت همسری بتول محروم شود." هفت تیر را درجیب گذاشتم و عازم کوچهٔ صدر شدم. ساعتی دور و بر منزل صادق پرسه زدم. منتظر ایستادم تا در خانه باز شد و صادق با سرو وضع تمیز و آراسته ولباس اتو کرده و کراوات گلدار نارنجی، سرحال و بشّاش بیرون آمد. با خود گفتم کسی که شب را در کنار لعبتی مثل بتول صبح کرده باشد باید هم سرحال و شنگول و بشّاش باشد." کنار دیوار، به تیر چوبی چراغ برق تکیه کرده بودم. سراپای وجودم در آتش کینه و حسد و انتقام می‌سوخت. صادق مرا خوب می‌شناخت. تا چشمش به من افتاد یک لحظه خیره خیره نگاهم کرد. شاید متوجّه نگاه‌های شرربار و خشمگین من شد و ترسید. چون به یقین می‌دانست که من بتول را تا سرحد پرستش دوست دارم. نه تنها او، بلکه اکثر مردم تبریز ـ بخصوص جوان‌های نظیر صادق ـ از ماجرای دلدادگی ما آگاه بودند. با احتیاط جلوتر آمد. از ظواهرش معلوم بود که ترس و وحشت سراپایش را فرا گرفته و لابد حدس می‌زد که ایستادن من در آن ساعت، دم در خانهٔ ایشان،

نباید تصادفی باشد. از نگاه‌هایش فهمیدم که خطر را احساس کرده، امّا به روی خودش نمی‌آورد. آمد. وقتی از کنارم رد می‌شد بوی تند عطر لوریگان به مشامم خورد. لوریگان عطر دلخواه بتول بود که روزهای اوّل آشنایی‌مان، به من هم یک شیشه هدیه داده بود. آهسته سلام کرد. قیافه‌اش شبیه آدم‌هایی بود که مرتکب گناه کبیره شده و از عواقب آن بیمناک باشند. هنوز چند قدم نرفته بود که به دنبالش به راه افتادم. صدا زدم. ایستاد تا خواست به طرف من برگردد، با دست چپ، یقهٔ پیراهن و کراوات نارنجی‌اش را محکم گرفتم و هولش دادم و چسباندم به دیوار. کوچه خلوت بود. هاج و واج نگاهم کرد. دست راستم توی جیب، روی ماشهٔ هفت تیر بود. قبلاً ضامن هفت تیر را کشیده و آمادهٔ تیراندازی کرده بودم. تا خواست حرفی بزند و اعتراض و یا تقلایّی بکند، گفتم: " خیال کردی بتول صاحب ندارد؟" می‌خواست چیزی بگوید مجالش ندادم وسط پیشانیش را نشانه گرفتم و شلیک کردم. خواست عقب عقب بیفتد که با دست چپ کشیدم و ولش کردم. با صورت افتاد روی زمین. گلولهٔ دوّمی را هم به مغزش شلیک کردم و دیگر نفهمیدم چه شد. همین قدر یادم هست که لولهٔ هفت تیر را روی شقیقه‌ام گذاشتم و ماشه را فشار دادم. هنوز هم فکر می‌کنم که بلافاصله، در همان جا، کنار جسد او خودکشی کرده‌ام. امّا، بعدها شنیدم که می‌گفتند بدن نیمه جان من ، صد متر آن طرف‌تر، کنار تیر چوبی چراغ برق افتاده بود. نمی‌دانم چند روز گذشت که در بیمارستان به هوش آمدم. زنده ماندن من بیشتر به معجزه شبیه بود. چون گلوله درست از وسط خط ریش شقیقهٔ طرف راست صورتم

وارد جمجمه شده و از طرف چپ خارج شده بود. دکترها می‌گفتند اگر نیم میلی متر مسیر گلوله تغییر می‌کرد، محال بود زنده بمانم. بینایی‌ام را بکلّی از دست داده بودم. ماه‌ها در بیمارستان، تحت نظر پلیس بودم. تا این که کم ـ کم سلامتی‌ام را بازیافتم و به زندان منتقل شدم. در بازجویی، همه چیز را ـ همان طور که اتفاق افتاده بود ـ گفتم. فقط نام دوستم را ـ که هفت تیر در اختیارم گذاشته بود ـ با همهٔ فشار و استنطاق که کردند ـ نگفتم. در دادگاه به خاطر نابینایی‌ام یک درجه تخفیف دادند و به حبس ابد محکومم کردند.

حسین:

ـ وقتی که صادق کشته شد و شما هم به خاطر عشق بتول خانم، تا لب گور رفتید و برگشتید و این خانم فهمید که تا چه اندازه ـ حتّی بیش از جان شیرین ـ دوستش دارید، آیا تاکنون یک بار، به‌ملاقاتتان آمده؟

حاجی آقا:

ـ نه، نیامده چون خانوادهٔ صادق گفتند: حالا که پسر جوان تازه دامادمان را از دست دادیم عروس زیبای‌مان را حاضر نیستیم از دست بدهیم. بتول در همان خانه ماندگار شد. با برادر صادق ازدواج کرد. می‌گویند، در شب زفاف آن‌ها، پشت بام خانه‌های اطراف، پر از مأموران مسلّح بود. آن‌ها از انتقام خانوادهٔ ما می‌ترسیدند.

ـ ترس از انتقام برای چی؟ مگر شما جوان تازه داماد آن‌ها را نکشته بودید؟

ـ آن‌ها، خود را در بروز این فاجعه مقصّر می‌دانستند. چون،

با وجود آگاهی از دلباختگی من به بتول، این عروسی را راه انداخته بودند. اگر ملاحظهٔ من و خانواده‌ام را می‌کردند هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد.

ــ تا حالا که این همه بلا سرتان آمده و این همه سال در زندان مانده‌اید، باز هم بتول خانم را دوست می‌دارید؟

حاجی آقا:

ــ عشق واقعی فقط یک بار، در زندگی به سراغ آدم می‌آید ـ البته نه هر آدمی ـ عشق واقعی کاستی نمی‌پذیرد. عشقی که کاستی بپذیرد، عشق واقعی نیست. من بتول را مثل روز اوّل دوست می‌دارم و با یاد او دلخوشم. دلخوشم که توانسته‌ام به او ثابت کنم که عشق من، یک عشق واقعی بود و بیش از هر چیز در دنیا برایم ارزش داشته. حتّی بیش از جان خودم. این همه سال را در زندان، فقط با یاد و خاطرهٔ بتول سپری کرده‌ام و اگر سال‌های سال هم در زندان بمانم به خاطر عشق باشکوهی که به بتول داشتم و دارم، همه را تحمّل می‌کنم و مدام این شعر را می‌خوانم و تکرار می کنم:

یوز ایل زندانداً قالسام　　قورتولسام ینه گَلَلَم

(اگر صد سال در زندان بمانم　به‌محض آزادی به‌سراغ‌تومی‌آیم)

فصل ششم

میرزا نوراله خان یکانی

میرزا نوراله خان یکانی، با قیافهٔ مردانه و قد و هیکل متناسب و چهار شانهٔ خود، در بین زندانیان سیاسی و عادی، از وجهه و احترام زیادی برخوردار بود. پاسبان‌ها و شخص حسینقلی خان مارشال و بالاتر از او، حتّی رئیس زندان هم، برای او ارج و احترام خاصّی قائل بودند.

جاذبهٔ شخصیت و متانت و نفوذ کلام او ـ که توأم با عطوفت و مهربانی بود ـ همه را تحت تأثیر قرار می‌داد و شیفتهٔ خود می‌کرد. سبیل جوگندمی مردانه، چهرهٔ استخوانی، گونه‌های برجسته و چانهٔ دراز و کشیده و چهار گوش، پیشانی بلند و چشم‌های نافذ و پر از غرور و محبّت او ـ که در پشت ابروان پرپشت جوگندمی‌اش می‌درخشید ـ قیافه و شخصیّتی از او ساخته بود که همه دوستش می‌داشتند و برایش احترام قائل بودند. حتّی بدعنق‌ترین پاسبان‌ها، موقع روبه رو شدن با او، در سلام دادن پیشدستی می‌کردند. رئیس زندان، هنگام سرکشی و بازدید از داخل، وقتی که به بهداری

می‌آمد، قبل از همه، سراغ خان را می‌گرفت و با احترام زیاد با او خوش و بش می‌کرد.

بعضی‌ها می‌گفتند، قبل از دوران رضاشاه، در زمانی که آزادیخواهان در تبریز اقتدار داشتند، میرزا نورالله خان، کوتاه مدتی رئیس نظمیه بود. حتّی قبل از آن هم در استانبول ترکیه دورهٔ مدرسهٔ عالی پلیس را تمام کرده است. می‌گفتند او از خان‌های نظیر مالکین و فئودال‌ها ـ که دهقانان بیچاره را غارت می‌کنند ـ نمی‌باشد. بلکه از خان‌هایی مثل ستارخان و باقرخان و حیدرخان عمو اوغلی و نظایر آن‌هاست که به خاطر جوانمردی و غیرت و رشادت‌شان، مردم آن‌هارا خان خطاب می‌کنند.

معمولاً" حوالی عصر، که آفتاب از تماشای وضع رقّت‌بار و اندوهگین زندانیان، حوصله‌اش سر می‌رفت و آزرده خاطر از دیوارهای بلند و قطور زندان ـ یواش یواش ـ خود را بالا و بالا می‌کشید و می‌خواست از این محوطهٔ غم‌آلود بگریزد. و حیاط بهداری هم از رفت و آمد مراجعین زندانی خلوت می‌شد، میرزا نورالله خان با پیراهن سفید و پیژامای آبی و تسبیح کهربایی دانه درشت خود به حیاط می‌آمد و شروع به قدم زدن می‌کرد. یکی دو زندانی دیگر نیز با او همگام می‌شدند. اغلب خان حرف می‌زد و همراهان سراپا گوش بودند.

حسین از روزی که به زندان آمده بود، بیش از همه مجذوب و شیفتهٔ نورالله خان و آقا هلال بود. شیفتهٔ دم گرم و صحبت‌های دل نشین و محبّت‌های پدرانهٔ این دو. او هر روز عصر، آب قلیان را به‌موقع عوض می‌کرد و تنباکو را به موقع خیس وآماده نگه‌می‌داشت

تا می‌دید هواخوری و قدم زدن خان و همراهان، در حال اتمام است، آتش گردانش را در گوشهٔ حیاط، به چرخش درمی‌آورد. به محض این که خان و همراهان در اتاق می‌نشستند، حسین قلیان آماده را جلو او می‌گذاشت و برای حاضران هم چای می‌ریخت و می‌رفت سر بساط چای می‌نشست. امّا شش‌دانگ حواسش متوّجه صحبت‌های خان و حاضران بود. این کار برای حسین یک عادت روزانه و یک سرگرمی جالب و دوست داشتنی شده بود.

گوش دادن به خاطره‌های خان و مبارزات و فداکاری‌های او و همرزمانش مثل ستارخان و یارانش و شنیدن شرح رشادت‌ها و قهرمانی‌های آن‌ها، در راه کسب آزادی و استقرار مشروطیت، برای حسین به مثابهٔ، دریچه‌ای بود به دنیای دیگر ـ با همهٔ هیجان‌ها و جذابیتش ـ دنیایی که تاکنون برای او ناشناخته بود.

شنیدن این خاطره‌ها و یاد مانده‌های خان و یاران و همرزمانش در مبارزه با دشمنان مشروطیّت، عذوبت خاصّی برای حسین داشت و او را به عوالمی می‌برد که تاکنون از آن بی‌خبر بود. عوالمی پر از هیجان و دلهوره و ستایش قهرمانی‌ها و جسارت‌ها و رشادت‌ها. هر بار که خان لب به سخن می گشود، حاضران در سکوت محض، سراپا گوش بودند. لحن بیان او، شمرده و گیرا و دلنشین بود. دلنشین‌تر از کلام مردی که شب‌ها، در قهوه‌خانهٔ سر گذرشان، شاهنامه خوانی می‌کرد و قصّهٔ رستم و افراسیاب را می‌گفت. آن روزها ـ که هنوز حسین گرفتار بند و زندان نشده بود ـ شب‌ها سری به قهوه خانهٔ سر گذر می‌زد تا می‌دید بساط نقّالی روبه راه است، می‌رفت در گوشه‌ای به دور از بچه‌های شیطان

محل می‌نشست. چون می‌ترسید، باز هم آن‌ها سربه سرش بگذارند و شوخی کنند و نظم قهوه‌خانه مختل شود و قهوه‌چی، برای ختم غائله و برقراری نظم، به ناچار او را از قهوه خانه بیرون کند. تنها جایی که حسین ساکت و بی سروصدا می‌نشست، گوشهٔ قهوه خانه ـ آن هم زمان شاهنامه خوانی ـ بود.

آن روزها، در نظر حسین، رستم مظهر غیرت و رشادت و قهرمانی و افراسیاب نمونهٔ بدجنسی و نامردی بود. امّا حالا وقتی که نورالله خان صحبت می‌کرد، و از یاد مانده‌های خود با ستارخان و باقرخان و حیدرخان عمو اوغلی و حسین باغبان و دیگران می‌گفت، در ذهن او، ستارخان یا شخص نورالله خان مظهر پهلوانی و رشادت می‌شدند و محمدعلی‌شاه قاجار و طرفداران استبداد به‌جای افراسیاب و دارو دسته‌اش می‌نشستند.

در شاهنامه خوانی، لشگر تورانیان به ایرانیان شبیخون می‌زدند و حسین در دل، نسبت به آن‌ها، احساس کینه و نفرت می‌کرد. امّا وقتی خان از هجوم لشگریان متجاوز تزار و از قتل و غارت سواران رحیم‌خان و عین‌الدّوله و شجاع‌الدّوله می‌گفت، همان احساس نفرت ـ چند برابر بیشتر ـ در اعماق وجودش می‌جوشید.

او عاشق شنیدن خاطره‌های میرزا نورالله خان بود. و در گوشهٔ زندان و در پشت این حصار لعنتی ـ که از در و دیوار آن، غم و اندوه می‌بارید. ـ بزرگترین دلخوشی او این بود که پای صحبت خان بنشیند و داستان‌هایی را بشنود که قهرمان آن، حیّ و حاضر در برابرش نشسته و حرف می‌زند.

یاد مانده‌های خان از زندگی پر ماجرای خویش، از نوع

رویدادهای شاهنامه، افسانه و خیالی نبودند. واقعیّت داشتند. آن‌گاه که خان دربارهٔ آن‌ها حرف می‌زد، حسین در ته دل می‌گفت کاش به جای یکی از یاران او می‌بود و در کنار او، با دشمنان انقلاب می‌جنگید. کاش در آن صحنه‌ها حضور می‌یافت و شجاعت و دلیری‌های خان و یارانش را، از نزدیک می‌دید. مخصوصاً در آن ماجرایی که آن روز، اخگر گفت:

ــ خان! می‌خواهیم ماجرای فتح خوی را از زبان خودتان بشنویم.

نوراله خان، با خوشرویی و متانت همیشگی ـ در حالی که چند پُک پیاپی به قلیان زد ـ گفت:

ــ ما کاری نکرده‌ایم جز مجاهدت در راه وطن و مردمان وطنمان. ما مجاهدان فی سبیل اله بودیم و شیفته آزادی و استقلال وطن و مخالف هرگونه زورگویی و ظلم و استبداد. حالا هم که در برابر شما نشسته‌ایم ذرّه‌ای از ایمان و شیفتگی‌مان کاسته نشده است. جنبش مشروطیّت و آغاز حرکات آزادیخواهانه در ایران ـ بخصوص در آذربایجان ـ همزمان بود با انقلاب ۱۹۰۵ روسیّه و قفقاز. و ایرانیانی که برای پیدا کردن کار و کسب معیشت، به آن سوی اَرَس می‌رفتند و در آن جا با افکار آزادیخواهانه آشنا می‌شدند، وقتی برمی‌گشتند منادی و مبلغ این افکار در ایران بودند. من هم که جوان بودم و سری پرشور داشتم در سال ۱۹۰۵ سفری به باکو و تفلیس کردم و در آن جا به محافل آزادیخواهان راه یافتم و با شخصّیت‌هایی چون نریمان نریمانوف و محمّد عمواوغلی آشنا شدم و شروع به همکاری با آن‌ها کردم. یادم هست که وقتی پای

سخنرانی رهبران سوسیال دموکرات‌های قفقاز و گروه همّت می‌نشستیم و از آزادی ملّت‌های ماورای قفقاز، سخن به میان می‌آمد به یاد مردم وطنمان می‌افتادیم که چگونه زیر ستم استبداد شاهان قاجار و حاکمان ستمگر آن‌ها، له و لورده می‌شوند و برای نجات آن‌ها، چاره‌ای جز مبارزهٔ بی‌امان و تداوم آن تا شعله‌ور ساختن لهیب انقلاب نمی‌دیدیم. بنابراین تصمیم گرفتیم در جوار تشکیلات سوسیال دموکرات‌های قفقاز، فرقهٔ سوسیال دموکرات‌های ایران مقیم باکو را تشکیل بدهیم. البته هیئت مؤسس آن، ایرانی‌های مقیم قفقاز بودند وتا آن جاکه یادم هست اعضای کمیتهٔ مؤسس آن، عبارت بودند از نریمان نریمانوف، مشهدی محمد عمواوغلی، اسداله غفارزاده، حاجی خان، بهرام آقایوف، میرزاجعفر زنجانی، سوچی میرزا، اکبر اسکویی، حسین سرابی، باقرخان ارومیه‌ای، اسماعیل میانالی و من. در روزنامهٔ مساوات، خبر تشکیل این فرقه و اعلامیه‌هایی به زبان ترکی و فارسی منتشر کردیم. بعد من و حاجی خان و محمد عمواوغلی به تبریز آمدیم تا سوسیال دموکرات‌های تبریز را تشکیل بدهیم. در تبریز، در رأس رهبران سیاسی فعّال آن روز، شخصیت‌هایی نظیر علی موسیو و حاجی علی دواچی و حاجی رسول صدقیانی و چند تن دیگر بودند که پس از بحث و تبادل نظر، مرامنامه‌ای منتشر کردیم که با مرامنامهٔ سوسیال دموکرات‌های روس تغییرات و تفاوت‌هایی داشت. علی موسیو و دواچی و من معتقد بودیم که نباید نظیر سوسیال دموکرات‌های روسیّه و قفقاز، اقدام به مبارزهٔ طبقاتی و ترویج مرام اشتراکی در ایران کرد. باید شرایط محیط و اعتقادات

دینی مردم را مدّ نظر داشت و سنت‌ها را مراعات کرد.

آرامائیس:

ــ شما از رهبران سیاسی فعال اسم بردید ولی از ستارخان ـ که در انقلاب مشروطه نامدارتراز همه است ـ اسمی نبردید؟

نوراله خان:

ــ آن روزکه ما فرقهٔ سوسیال دموکرات‌های ایران (اجتماعیون ـ عامیون) را در تبریز تشکیل دادیم، هنوز ستارخان، شخصیّت شناخته شده‌ای در تبریز نبود. با شروع دورهٔ استبداد صغیر و به توپ بستن مجلس به دستور محمد علی شاه، ستارخان هم در عرصهٔ سیاست و مبارزه ظهور کرد. آن روزها جنب و جوشی در بین مخالفان مشروطه پدیدار شده بود و در آذربایجان نیز فئودال‌هایی نظیر اقبال‌السلطنهٔ ماکویی و عزوجان و امیر امجد و اسماعیل آقا سمیتقو و شجاع نظام و رحیم خان و صمد خان شجاع‌الدوله و غیره دست به کار شده بودند که به هر طریقی شده، انقلاب مشروطه را در نطفه خفه کنند و مشروطه خواهان را به زانو درآورند. کانون اصلی مشروطه تبریز بود. آن‌ها به همراه عین‌الدوله و ضد انقلاب دوه چی، تبریز را محاصره کرده بودند. ولی مبارزان این شهر، در برابر خودکامگی‌های محمد علی شاه، قد برافراشته و با وجود محاصرهٔ شهر و قحطی و گرسنگی ساکنان آن، مشروطه خواهان با قوای مهاجم استبداد، مردانه می‌جنگیدند و ستارخان سردار بلا منازع و شایستهٔ این جنگ‌ها بود که به همراهی باقرخان و علی موسیو و سایر آزادیخواهان، رهبریت میدان‌های جنگ را به عهده داشتند. امّا رهبریت سیاسی انقلاب در دست انجمن تبریز

بود و برای این که بتوانند در برابر هجوم بیرحمانهٔ طرفداران استبداد و محاصرهٔ تبریز مقاومت کنند به اسلحه و مهّمات و افراد جنگندهٔ بیشتر نیاز داشتند. بنابراین مرا به باکو فرستادند تا شخصاً باکمیتهٔ سوسیال دموکرات‌ها (اجتماعیون وعامیون) ـ که خودم یکی از مؤسسین آن بودم ـ و نیز انجمن ایرانیان در باکو، دربارهٔ لزوم افزایش این قبیل کمک‌ها، مذاکره کنم. به دستور اقبال‌السلطنه، امیر امجد، با بیش از هزار سوار تفنگدار، شهر خوی را ـ که مرکز آزادیخواهان بود ـ اشغال کرده و سلماس را نیز گرفته و در نتیجه راه جلفا ـ تبریز را مسدود کرده بود. مسدود شدن این راه، به منزلهٔ بسته شدن شریان حیاتی و یا گلوگاه انقلاب بود. چون انقلاب فقط از این راه می‌توانست نفس بکشد. فقط از این راه می‌شد اسلحه و مهمّات و افراد جنگندهٔ کمکی به تبریز فرستاد. در باکو، با کمیته وارد مذاکره شدم. آن‌ها، امکان ارسال هرگونه کمک را منوط به باز شدن این راه می‌دانستند و من داوطلب این کار شدم و قرار شد به همراه ابراهیم آقا، راه جلفا ـ تبریز را بگشاییم. و نیز شهر خوی را ـ که برای انقلابیون خیلی مهّم و حیاتی بود ـ از دست طرفداران محمدعلی‌شاه آزاد سازیم. رهبران سوسیال دموکرات‌ها و نیز سران انجمن ایرانیان در باکو، معتقد بودند که این کار به این سادگی‌ها عملی نیست. ولی من به آن‌ها اطمینان دادم با وجود نداشتن قوای کافی در برابر دشمنان انقلاب، خواهم کوشید به هر وسیله‌ای که شده، خوی را از چنگ ضد انقلاب خارج کنم و راه جلفا ـ تبریز را بگشایم. چون سرنوشت انقلاب مشروطهٔ ایران و حیات و ممات آزادیخواهان تبریز، بستگی تام و تمام، به بازشدن

راه جلفا ـ تبریز داشت. از باکو به سوی جلفا حرکت کردم. اواخر پاییز بود. با وجود این که هنوز برف نباریده بود، ولی هوا سوز شدیدی داشت. در جلفای روس شنیدم که ابراهیم آقا، از ترس ضدانقلاب، رفته در علمدار اتراق کرده و تکان نمی‌خورد. و نیز قوچعلی خان یکانی به اتفاق برادرانش بخشعلی خان و شیرعلی خان و دویست سوار مسلّح، از طرف امیر امجد، برای مقابله با آزادیخواهان، به حراست از راه جلفا ـ تبریز گمارده شده‌اند و قرارگاه خود را نیز، در جلفای ایران مستقر کرده و مراقب رفت و آمد انقلابیون هستند و هر سه برادر، هم‌اکنون در جلفا حضور دارند. تنگ غروب بود که از پل گذشتم. و یکراست به قرارگاه قوچعلی خان و برادرانش رفتم.

نوراله خان یکی دو پُک دیگر به قلیان زد و سر جایش جابجا شد. اخگر خطاب به حسین گفت:

ــ گلوی خان خشک شده، پسر چای بریز!

حسین که مجذوب گفته‌های خان، در عوالم دیگر سیر می‌کرد، انگار از خواب پریده باشد با عجله گفت:

ــ چشم آقا اخگر، چای را دوباره دم کردم. آماده است. همین الآن می‌ریزم.

بعد رو به خان کرد و گفت:

ــ خان! شما نترسیدید به تنهایی به قرارگاه دشمن رفتید؟

هلال:

ــ ما نوراله خان را خوب می‌شناسیم. ترس از دشمن برای ایشان، هرگز معنی نداشته و ندارد.

حسین اوّلین استکان چای را همیشه جلوی خان می‌گذاشت. چون او، از نظر سن و سال از دیگران بزرگتر بود و حاضران همگی او را به عنوان ارشد ساکنان اتاق و نیز به عنوان شخصّیت قابل احترام قبول داشتند.

خان گلوی خودرا با چای تازه دم حسین تر کرد و پُک دیگر به قلیان زد و ادامه داد:

ــ وقتی وارد قرارگاه شدم هر سه برادر، در کنار بخاری هیزمی بزرگ ـ که شعله‌های آتش درون آن زبانه می‌کشید ـ نشسته بودند و افراد مسلّح که قطارهای فشنگ، از شانه تا کمرشان را پوشانده بود، دور تا دور قرارگاه، حتّی در پشت‌بام‌ها نیز دیده می‌شدند که مشغول نگهبانی بودند. آن روز، من فقط یک تپانچهٔ موزر به همراه داشتم و آن را نیز هرگز از خویشتن دور نمی‌کردم. اساساً" از اوّلین روزی که با سلاح سر و کار داشتم، این اعتقاد در من به وجود آمده بود که انسان نباید، حتّی یک لحظه هم از اسلحهٔ خود دور باشد. موقع خواب هم همیشه اسلحهٔ من زیر بالشم بود. هنگام ورودم به قرارگاه، نگهبانان خواستند اسلحهٔ مرا بگیرند ولی من از دادن آن امتناع کردم. قوچعلی خان تا چشمش به من افتاد، داد زد: "نگهبان! ولش کن. او مثل برادر من است." من و قوچعلی خان و برادرانش، در یک آبادی به دنیا آمده، و با هم بزرگ شده و سال‌های سال دوست و رفیق و غمخوار هم بوده‌ایم. امّا از روزی که من به تبریز رفته بودم و در سلک مشروطه خواهان درآمده بودم و با قوای استبداد می‌جنگیدم، آن‌ها را ندیده بودم و خبری از آن‌ها نداشتم. قوچعلی خان یکی دو سال از من بزرگتر بود. ولی بخشعلی خان

جوانی بیست ساله و شیرعلی خان هم هفده سال داشت. هر سه برادر خیلی با شهامت و سرسخت و نترس بودند و در آبادی یکان و دهات اطراف، حتّی در شهر مرند، نفوذ و اعتبار و احترام زیاد داشتند من اصل و نسب آن‌ها را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که انسان‌های با شرف و با صداقت و جوانمرد هستند. با همدیگر روبوسی کردیم. چای و قلیان آوردند. بعد از چاق سلامتی و احوالپرسی، پرسیدند: "چه عجب از این طرف‌ها؟" گفتم: از باکو می‌آمدم، شنیدم شما این جا تشریف دارید به دیدارتان آمدم. می‌خواستم بدانم دوستان دوران کودکی و جوانی من در این جا چه می کنند.

قوچعلی خان در جوابم گفت:

ــ امیر امجد از طرف اقبال‌السلطنه ما را به این کار گمارده، مراقب اوضاع هستیم و انجام وظیفه می‌کنیم.

پرسیدم:

ــ کدام وظیفه؟

گفت:

ــ وظیفهٔ حراست از راه جلفا ـ تبریز.

گفتم:

ــ برای چی؟ به خاطر کی؟

گفت:

ــ برای جلوگیری از ورود اشرار بی‌دین و بابی که با نام مشروطه خواهی به میدان آمده‌اند.

گفتم:

ـ قوچعلی خان ! نظرتان دربارهٔ من چیست؟ من چگونه آدمی هستم؟

در جوابم گفت:

ـ من تو را یک مسلمان باشرف می‌شناسم و از دوران بچگی به صداقت و شرافت و دیانت تو ایمان و اعتقاد دارم

گفتم:

ـ فکر می‌کنی که من روزی از دین خود خارج شوم و بی دین و بابی باشم؟

گفت:

ـ معاذاله ! از این حرف‌ها نزن !

گفتم:

ـ من هم مثل شما مسلمان و شیعهٔ اثنا عشری هستم. امّا مشروطه خواهم!

هر سه برادر از فرط حیرت دهانشان باز ماند.

اضافه کردم:

ـ تعجب نکنید. آن‌هایی که شما را به این کار گمارده‌اند و به ضدیّت با مشروطه خواهان ترغیب و تشویق می‌کنند، مسلمان نیستند. ارباب‌هایی امثال اقبال‌السلطنه و امیر امجد و عز وجان و... جز ظلم و ستم در حق رعیت بی‌پناه و تجاوز به جان و مال و ناموس آن‌ها و نوکری اجانب، کار دیگری ندارند. این مشروطه خواهان حامیان همان ستمدیدگان غارت شده و یا خود آن‌ها هستند که در برابر اربابان خونخوار ـ که محمدعلی‌شاه در رأس آن‌ها قرار دارد ـ بپا خاسته‌اند. من یقین دارم شما برادرها، آدم‌های

PersianPDF.com

باشرف و باوجدان هستید. چون از دوران کودکی با هم بزرگ شده‌ایم و در غم و شادی هم شریک بوده‌ایم و کاری خلاف دین و شریعت و انسانیت انجام نداده‌ایم پس چرا باید آلت دست امثال اقبال‌السلطنه و محمدعلی‌شاه و عوامل مزدور آن‌ها باشیم؟ این‌ها نوکران اجنبی و نوکران تزار روس و استعمارگران انگلیس هستند. چرا ما نباید آقای خودمان باشیم...؟ آن شب، آن چه لازم بود، دربارهٔ محسّنات آزادی و فضیلت آزادیخواهی و مشروطه طلبی و انقلاب و زیان‌های رژیم استبدادی و سلطهٔ اجانب، به قوچعلی‌خان و برادرانش گفتم و از فجایع فئودال‌ها و از تجاوز بیگانگانی چون روس و انگلیس وعثمانی به ایران و ایرانی، و از مظالم درباریان خودکامهٔ قاجار، داستان‌ها تعریف کردم، تا جایی که هر سه برادر متفقاً" اظهار داشتند:

ــ میرزا نوراله ! تو امشب ما را از خواب غفلت بیدار کودی. نزدیک بود ندانسته دستمان به خون مردم بی‌گناه آلوده شود. ما حاضریم به همراه شما در خدمت این مردم ستمدیده باشیم. نه در نوکری اربابان ظالم و خونخوار.

آن گاه، چهار نفری نشستیم پشت قرآن را نوشتیم و امضا کردیم و پیمان بستیم کاری خلاف دین و شریعت اسلامی و خلاف انسانیت و شرف انسانی نکنیم و با جان و دل، از آزادی مردم و استقلال ایران و ایرانی و انقلاب مشروطه دفاع کنیم و در این راه، تاآخرین قطرهٔ خونمان بجنگیم. هنگامی که از آن‌ها خداحافظی می‌کردم نیمه‌های شب بود. جلفا در سکوت عمیق و تودار فرو رفته بود. رود اَرَس نیز همچنان مرموز و خونسرد پیش می‌رفت و

اعتنایی بـه آنـچه در حـول و حـوش مـی‌گذشت، نـداشت. قـرار گذاشتیم فردا، به همراه ابراهیم آقا، برای گشودن راه جلفا ـ تبریز و آزاد کردن خوی و سلماس ـ که قوای تفنگدار امیر امجد، آن نواحی را اشغال کرده بودند ـ نقشهٔ جنگی تهیه کنیم و بـه مرحـلهٔ اجـرا بگذاریم. قوچعلی خان چند تفنگدار را مأمور کرد که همراه من تا علمدار بدرقه‌ام کنند.

نورالله خان چند پُک دیگر به قلیان زد و ادامه داد:

ــ فردا صبح از جلفا پیغام رسید که قوچعلی خان و برادرانش، برای بازدید من، به علمدار خواهند آمد و ناهار را مـهمان مـن و ابراهیم آقا خواهند شد. دستور تهیّهٔ غذا و پذیرایی دادیم و منتظر نشـستیم. نزدیکی‌های ظـهر، آن‌هـا هـمراه چـند تـفنگدار آمـدند. قوچعلی خان وقتی ازاسب پیاده شد، مرا در آغوش گرفت و چند بار بوسید و گفت:

ــ میرزا نورالله، باور کن هـرگز در تـمامی عـمرم، مـثل دیشب راحت و آسوده نخوابیده‌ام و خواب‌های خوش ندیده‌ام. خـواب دیدم که مولایم علی ـ که از سراپایش نور خیره کننده مـی‌بارید ـ پنجره‌ای به رویم گشود و باغ زیبایی را به من نشان داد و فرمود:

"دراوّلی را نورالله‌به‌روی تو بازکرده و پنجره را نیز من می‌گشایم. تو هر موقع که بخواهی، می‌توانی بر وی در این باغ استراحت کنی. برو به خداوند توکّل کن و بندهٔ خدا باش، نه بندهٔ مخلوقات. برو که خداوند هرگز بندگان مخلص خود را فراموش نمی‌کند."

آن روز باهم ناهار خوردیم. پس از تبادل نظر و بررسی دقیق جوانب کار، تصمیم گرفتیم ابتدا، آبادی " ایو اوغلی " را ـ کـه در

چهار فرسخی خوی قرار داشت ـ آزاد سازیم و بعد برای آزادسازی خوی اقدام کنیم. روی این اصل، ابراهیم آقا را با یک عده از افراد مسلّح در علمدار و گرگر و جلفا مستقر کردیم و من به‌همراه قوچعلی و برادرانش و خلیل خان هرزندی و مشهدی اسماعیل گرگری و نیز عباس خان علمداری ـ که هر کدام عدّه‌ای تفنگدار جنگنده در اختیار داشتند ـ بی سر و صدا و بی‌آن که جاسوسان اقبال‌السلطنه خبردار شوند، شبانه به راه افتادیم و پس از طی مسافت طولانی، ابتدا به آبادی قره بلاغ درسه فرسخی "ایو اوغلی" رسیدیم و در آن جا استراحت کردیم و صبح به ایواوغلی حمله بردیم و زد و خورد ما زیاد طول نکشید و به آسانی توانستیم به آن جا مسلّط شویم. قبل از حمله به ایو اوغلی، بخشعلی خان را با دویست جنگنده، در سر راه خوی مستقر کرده بودیم که ناگاه خبر رسید، امیر امجد با یک هزار سوار به آن حمله کرده است. بسرعت عدّه‌ای از افرادمان را برای مقابله و به کمک بخشعلی خان فرستادیم. انصافاً او نیز با شجاعت تمام، در برابر هجوم هزار سوار تفنگدار متجاوز، دلیرانه جنگیده بود. به محض رسیدن قوای اعزامی ما، مهاجمین شکست خورده، به شهر خوی عقب‌نشینی کردند. منتها آن‌ها، تمامی آبادی‌های اطراف "ایواوغلی" را اشغال کرده بودند و ما می‌بایست برای آزاد ساختن خوی، از دهاتی می‌گذشتیم که در تصرّف نیروهای وابسته به امیر امجد و اقبال‌السلطنه بودند. و این کار مخاطرات و تلفات بیشتری درپی داشت و با افراد قلیلی که در اردوی ما بودند مصلحت ندیدیم بیگدار به آب بزنیم. علاوه بر آن تعداد تفنگداران امیر امجد مستقر

در خوی، بیش از هزار نفر بودند؛ در صورتی که جمع نیروهای ما به پانصد نفر هم نمی‌رسیدند. با مشاورهٔ همدیگر، نقشهٔ جنگی جالبی طرح کردیم و تصمیم گرفتیم با دویست و پنجاه نفر از افراد زبدهٔ خودمان، از بیراهه دور بزنیم و از طرف جادهٔ سلماس به شهر خوی حمله کنیم، همین کار را هم کردیم و در بین راه سلماس و خوی به محلّی به نام "دیزج دژ" رسیدیم و پس از اندکی استراحت، نیمه‌های شب، به شهر خوی حمله کردیم. امیرامجد و یارانش، بی‌خبر از همه جا، با خیال راحت خوابیده بودند. چون آن‌ها هرگز تصوّر نمی‌کردند به این زودی‌ها شهر خوی در معرض حملهٔ آزادیخواهان قرار بگیرد. آن‌ها روی تفنگدارانی که در روستاهای بین راه ایواوغلی و خوی در کمین ما گماشته بودند، حساب می‌کردند و می‌پنداشتند این تفنگداران خواهند توانست جلوی پیشروی ما را بگیرند.

غلامرضا جاویدان:

ــ خان، شما مهمّات مورد نیازتان را برای این حمله از کجا و چگونه تهیّه کرده بودید؟

نوراله خان:

ــ گفتم که امیر امجد و اقبال‌السلطنه، مهمّات به اندازهٔ کافی، قبلاً" دراختیار قوچعلی و برادرانش گذاشته بودند که از راه جلفا ـ تبریز مراقبت کنند. علاوه براین، هنگام حرکت من از باکو، از طرف انجمن ایرانیان در باکو، مبلغ پنج هزار تومان و مقادیری هم منات روسی برای خرید اسلحه و مهمّات در اختیارم گذاشته بودند که در صورت لزوم خرج کنم. که خوشبختانه دیناری از آن پول‌ها خرج

نشد و عیناً به انجمن تبریز تحویل دادم. البته آن روزها خرید و فروش اسلحه، مثل حالا قدغن نبود. و همیشه و در همه جا می‌شد تفنگ و فشنگ و بمب دستی خرید. چون این کار برای عدهٔ‌ای کار نان و آبداری شده بود و کارگاه‌های کوچک برای تولید سلاح در هرگوشه و کنار دایر کرده بودند. علاوه بر آن، از آن سوی اَرَس هم، سلاح و مهمّات به ایران حمل می شد.

اخگر:

ــ از دوستان عزیز خواهش می‌کنم سئوالات خود را یادداشت کنند و بعد از این که فرمایشات خان تمام شد مطرح سازند. چون فتح خوی یکی از شاهکارهای جنگی خان و همرزمان‌شان است و خیلی جالب و شنیدنی و هیجان‌انگیز است که چگونه با دویست و یا سیصد نفر توانستند اردوی بیش از هزار جنگنده را با آن برج و باروی شهر شکست داده و تار و مارش کنند.

نوراله خان:

ــ دور تا دور شهر خوی، برج و باروی بلند داشت و ما می‌بایست از دیوارهای بلند و قطور بالا می‌رفتیم و دروازهٔ بستهٔ شهر را می‌گشودیم. چند تن از افراد چاپک و دلیر، داوطلب انجام این کار شدند. آن‌ها ـ بی آن که سرو صدایی بلند شود ـ با غافلگیر کردن نگهبانان برج‌ها، توانستند خود را به آن سوی دیوار برسانند دروازهٔ شهر را باز کنند. هنگامی که وارد شهر می‌شدیم، دستور دادم با شلیک مداوم توپ و تفنگ و سروصدای زیاد و انفجار بمب دستی، در دل شب، وحشتی وصف‌ناپذیر در شهر ایجاد کنند که قوای امیر امجد، کاملاً غافلگیر و سراسیمه شدند و خود او نیز، در

آن سوز سرما، با زیر شلواری و پیراهن، از سوراخی در حصار شهر فرار کرده و با اسب به طرف ماکو رفته بود. شبانه شهر خوی را تسخیر و تمامی نیروهای طرفدار استبداد را خلع سلاح و دستگیر کردیم و در مراکز حساس شهر، نگهبان گذاشتیم. فردا عزوجان، بی‌خبر از آن چه اتفاق افتاده بود، با قوای خود از سلماس به خوی می‌آمد که با نیروهای ما مواجه و درگیر می‌شود. مجاهدان با رشادت و دلیری بی‌مانند، آن‌ها را شکست می‌دهند و اسلحه و مهمات‌شان را مصادره می‌کنند. خود عزوجان و عدهٔ کمی از افرادش متواری می‌شوند. بعد از فتح خوی، لازم بود چند کار اساسی بکنم. ابتدا به منظور قدردانی، قوچعلی خان را به عنوان حاکم موقت شهر معرفی کردم و ضمن تلگراف به انجمن تبریز و کمیتهٔ سوسیال دموکرات‌های ایران (عامیون ـ اجتماعیون) در باکو و نیز انجمن ایرانیان مقیم آن شهر، خبر فتح خوی و باز شدن راه جلفا ـ تبریز را بشارت دادم. بعد روزنامه‌ای با همکاری میرزا آقاخان مکافات به نام مکافات منتشر کردیم و دربارهٔ هدف‌های نهایی آزادیخواهان و مشروطه‌طلبان و زیان‌ها و مقاصد شوم طرفداران رژیم‌های استبدادی، مطالبی در روزنامه عنوان نمودیم و برای اعادهٔ نظم شهر و رعایت مقررات اضطراری و هشیار شدن اهالی از توطئه‌های ضد انقلاب، هر روز، اجتماعاتی ترتیب می‌دادیم که در آن برای مردم شهر سخنرانی می‌کردیم و درباره، فواید آزادی و استقلال وطن و خطراتی که سلطهٔ اجانب و نوکران داخلی آن‌ها، برای مردم به همراه داشت، مطالبی می‌گفتیم و آن‌ها را برای مقابله و ستیز با نیروهای سیاه و اهریمنی طرفداران استبداد و

عوامل گوش به فرمان‌شان آماده می‌کردیم. چون می‌دانستیم که بزودی شهر خوی در معرض تهاجم نیروهای اقبال‌السلطنه و اسماعیل‌آقا سمیتقو و دار و دستهٔ آن‌ها قرار خواهد گرفت. انجمن تبریز، با توجّه به اهمیّت سوق‌الجیشی شهر خوی و ارزش حیاتی راه جلفا ـ تبریز، تصمیم گرفت که امیر حشمت را ـ که از آزادیخواهان بنام و از دوستان نزدیک من بود ـ به فرمانداری شهر خوی منصوب کند و او را به همراه حیدرخان عمو اوغلی به این شهر بفرستد. چند روز بعد، حیدر عمواوغلی و امیر حشمت با افراد خود وارد خوی شدند و استقبالی که از طرف اهالی از آن‌ها به‌عمل آمد، در تاریخ این شهر بی‌سابقه بود. از آن روز شهر خوی، دوباره مرکز آزادیخواهان شد و به دنبال آن سلماس نیز، از وجود عوامل طرفدار محمدعلی‌شاه پاک گردید. فتح خوی و باز شدن راه جلفا ـ تبریز، نقش مهّمی در ادامهٔ مقاومت و پیروزی آزادیخواهان در جریان محاصرهٔ طولانی شهر تبریز داشت و از این راه سلاح‌ها و مهمّات زیاد و افراد کمکی اعزامی از طرف سوسیال دموکرات‌های قفقاز، به یاری ستارخان و مشروطه‌خواهان رسید و تاپایان جنگ‌های تبریز، مجاهدان خوی، با قوای اقبال‌السلطنه ماکویی، مدام در جنگ و ستیز بودند و مردم این شهر، با همبستگی و اتحاد بی‌نظیر از مشروطه و آزادی دفاع می‌کردند. با همکاری امیر حشمت و حیدر عمواوغلی، ادارات دولتی، از قبیل عدلیّه و نظمیّه و بلدیّه تأسیس شد و شروع به کار کرد. انجمن خوی نیز به ریاست حاجی علی اصغر پارسا، دوباره جلسات و فعالیّت خود را از سر گرفت و میرزا حسن رشدیّه نیز مدرسه‌ای به نام خیریّه در خوی

تأسیس کرد. آن روزها، مردم خوی، حیدر عمواوغلی را ـ که زادگاهش این منطقه بود ـ به عنوان یک فرزند اصیل وفادار و در کسوت یک قهرمان و یک رهبردوست داشتنی و شایسته، پذیرا شدند و اشعاری هم برای او ساخته بودند که چند نمونه از آن را هنوز به خاطر دارم:

عمو اوغلی گلدی خویا — خویلولارا قرار قویا
یتیملرین قارنی دویا — یاشاسین گوزه‌ل عمواوغلی
عمو اوغلی مینیب فایتونا — تومار ویریب بوز آتینا
چوره‌ک ینیب یوز آلتینا — یاشاسین گوزه ل عمواوغلی
راستا بازارین راستاسی — گلیر مجاهد دسته سسی
عمواوغلی دورسردسته سی — یاشاسین گوزه ل عمواوغلی
بقّال بازارا چراغ قویدی — کاسبلارین قارنی دویدی
هر بیر ایشه قانون قویدی — یاشاسین گوزه ل عمو اوغلی

سخنان میرزا نورالله خان یکانی که به این جا رسید، همهٔ حاضران مسحور و منقلب شده بودند. اشک شادی از چشم‌های حسین سرازیر شده بود. حاضران در برابر خود، قهرمانی را می‌دیدند که عمر و جوانی خود را در راه آزادی مردم و استقلال وطن خویش سپری کرده، بی آن که چشمداشتی به مال و منال ویا مقام و منصب داشته باشد.

****

ترجمهٔ اشعار:

عمو اوغلی به خوی آمد تا برای مردم قرارومدار بگذارد
شکم یتیم‌ها سیر شود. زنده باد عمو اوغلی خوب

عمو اوغلی سوار درشکه‌شده. اسب‌کبود خود را تیمار کرده،
بهای نان صنّار شده. زنده باد عمواوغلی خوب
از راستهٔ راسته بازار دسته‌های مجاهدین می‌آیند
عمو اوغلی سردستهٔ آن‌ها است. زنده باد عمو اوغلی خوب
بقال چراغ ارزانی روشن کرده. شکم فقرا سیر شده
برای هر کار قانونی گذاشته. زنده باد عمو اوغلی خوب

فصل هفتم

حسن قره بوغ

اواخر تیر ماه ۱۳۲۰، هنگام ظهر، هوای تبریز گرم و سوزان بود. نیم ساعت به ظهر مانده، حسین دم در خروجی، زیر آفتاب داغ، انتظار می‌کشید تا جیره، غذای ظهر زندانیان مقیم بهداری را تحویل بگیرد. ناگهان در باز شد، حسینقلی خان مارشال وکیل داخله، به‌همراه مردی با سبیل سیاه وپُر پشت ـ که در نگاه اوّل به نظر حسین آشنا می‌آمد ـ وارد حیاط بهداری زندان شدند.

حسین لحظه‌ای به قیافهٔ این مرد، دقّت کرد. زود شناخت. همان آقایی بود که او را در راهروی نظمیّه، پشت در اتاق رئیس آگاهی دیده بود. خودش را حسن قره بوغ و مأمور آگاهی معرفی می‌کرد. امّا آن روز، او سر و وضع مرتب و لباس اتوکرده و کراوات شیک داشت. ولی حالا، نه از کراوات خبری بود و نه از لباس و وضع مرتب. سروریش نتراشیده با موهای ژولیده و یقهٔ کثیف پیراهن، قیافه‌اش را بکلّی دگرگون نشان می‌داد و نزدیک بود حسین از شدّت تعجّب شاخ در بیاورد.

آهسته سلام کرد. آن مرد تا حسین را دید، لبخندی زد و گفت:

ــ جوان، هنوز این جایی؟

حسین با صدای لرزان گفت:

ــ بلی آقا

حسینقلی خان مارشال:

ــ مگر شما قبلاً همدیگر را می‌شناختید؟

حسن قره بوغ:

بلی، یک بار او را در راهروی نظمیه دیده‌ام. جوان خوبی است.

حسینقلی خان:

ــ وقتی حسین بیزُو را آوردند این جا، همه‌مان گیج شده بودیم. نمی‌دانستیم چی کار کنیم. به دارالتأدیب، پیش بچّه‌های بزهکار نمی‌توانستیم بفرستیم. چون مثل مردها هیکل درشت داشت و اتهّامش هم ناموسی بود. به زندان عمومی هم نمی‌شد فرستاد. چون خلاف قانون و آئین نامهٔ زندان‌ها بود. ناچار شدیم در بهداری نگهش بداریم. پسر خوبی است. خوب کار می‌کند. وظیفه‌شناس است. تا حالا شاکی نداشته. همه از او راضیند.

حسن قره بوغ:

ــ وقتی در راهروهای نظمیه دیدم، حدس زدم پسری روراست است و شیله و پیله در کارش نیست. آن روز، من مأمور آگاهی بودم. ایشان هم متّهم و زندانی. حالا هر دو متّهم و زندانی هستیم.

حسینقلی خان، رو به حسین کرد و گفت:

ــ برو به انبار بهداری. سه تا از آن پتوهای تر و تمیز، برای حسن آقا سوا کن. ایشان چند روز مهمان ما خواهند بود و در اتاق میرزا

نوراله خان خواهند خوابید.

حسین که از فرط حیرت دهانش باز مانده بود، بی‌اختیار پرسید:

ــ مگر ایشان چی کار کرده‌اند؟

حسینقلی خان:

ــ به تو چه مربوطه؟ برو پی کارت. فضولی نکن!

حسین:

ــ سرکار اجازه بدهید جیرهٔ ناهار را تحویل بگیرم بعد پتوها را سوا کنم.

ــ عیب ندارد.

وکیل داخله سپس رو به حسن قره بوغ کرد و گفت:

ــ بفرمایید اتاقتان را نشان بدهم. ناسلامتی ما هم‌قطاریم. هر دو عضو یک اداره‌ایم. چه می‌شود کرد؟ روزگار پستی و بلندی زیاد دارد.

از پلّه‌ها بالا رفتند. وارد اتاق شدند. میرزا نوراله خان و اخگر و هلال و سایرین نشسته بودند. معمولاً در زندان، نزدیکی‌های ظهر، هم اتاقی‌های هم خرج، هر کجا که باشند به اتاقشان می‌آیند تا وقتی که جیرهٔ غذا را آوردند، سایرین منتظر آن‌ها نشوند و یا در اثر تأخیر ایشان مجبور به گرم کردن مجدد غذا نباشند.

همه بپا خاستند. یک لحظه نگاه تند و تیز اخگر با نگاه حسن قره‌بوغ تلاقی کرد و سپس خوش و بش و چاق سلامتی شروع شد. معلوم بود که حسن با اکثر حاضران آشنایی قبلی دارد.

حسینقلی خان گفت:

ــ مهمان تازه‌ای برای شما آورده‌ام. متأسفانه ایشان هم مثل

شما، اتهام سیاسی دارند. ظاهراً خیاّط در کوزه افتاده. چون تاامروز برگ اعزام اکثر بازداشتی‌های سیاسی را، ایشان پاراف می‌کردند و می‌فرستادند. ولی حالا خودشان گرفتار شده‌اند. البته من کاری به این کارها ندارم. همین قدر که هم قطارما، مهمان ما هستند، احترامش برای ما واجب است. امیدوارم آقایان نیز مقدم ایشان را گرامی بدارند. خوشبختانه این اتاق بزرگ است و برای همه، جای خوابیدن به اندازهٔ کافی هست.

نوراله خان:

ــ هر کس از این در آهنی، به عنوان زندانی سیاسی وارد شود، قدمش روی چشم ما است. ما همه هم زنجیر و همدردیم. حسن‌آقا را هم، اکثر دوستان حاضر در این اتاق می‌شناسند. مخصوصاً آقا هلال که مغازه کتابفروشی ایشان نزدیک نظمیّه است. لابد هر روز با هم سلام و علیک هم داشتند.

بعد از این قبیل تعارفات، وکیل داخله خداحافظی کرد و رفت.

سفرهٔ ناهار پهن شده بود که حسین جیرهٔ غذا را آورد و چید. پلوخورشت قورمه سبزی بود. یک کاسه پلو خورشت نیز گذاشت جلو حسن قره بوغ و گفت:

ــ بفرمایید این هم ناهار شما. نوش جان.

حسن قره بوغ:

ــ من که حالا آمده‌ام و جیرهٔ غذا ندارم. اگر غذای خودت را به‌من می‌دهی، راضی نیستم.

حسین:

ــ جیرهٔ من نیست. مال حاجی‌آقا است.ایشان غذای زندان را نمی‌خورند.

ناهار صرف شد. حسین سفره را جمع کرد و رفت سر بساط چای. چون همه عادت داشتند بعد از صرف غذا چای بنوشند.

میرزا نوراله خان سر صحبت را باز کرد وگفت:

ــ حسن آقا چه عجب از این طرف‌ها؟

حسن قره بوغ:

ــ خان، قضیّه کمی بغرنج و پیچیده است. ما هم مثل شما افتاده‌ایم تو هچل. منتها وضع من با شما خیلی فرق دارد. جرم من سنگین است. تا حدی که چیزی نمانده بود غزل خداحافظی را بخوانم و سرم بر باد رود. که خوشبختانه نجات یافتم و حالا مثل شما زندانی سیاسی هستم.

ــ مگر شما جزو پلیس سیاسی نبودید؟

ــ چرا بودم. ولی حالا نیستم.

ــ چرا؟ به چه اتّهامی؟

ــ پخش شبنامه!

ــ باور کردنش مشکل است. شما که همه را به اتّهام پخش شبنامه دستگیر می‌کردید، چطور شده خودتان به همین اتّهام دستگیر شده‌اید؟

ــ خان، عرض کردم قضیّه کمی بغرنج و پیچیده است.

اخگر:

ــ خلاصهٔ قضیّه را می‌توانید بگویید؟

ــ چرا نمی‌توانم. حالا که همه چیز در پرونده رو شده، پنهان

کردنش از شما معنی ندارد. مخصوصاً که مجبوریم مدّت‌ها در یک اتاق با هم زندگی کنیم. و من دلم می‌خواهد شما مرا از خودتان بدانید، نه یک پلیس سیاسی.

اخگر:

ــ من از سال‌ها پیش شما را پلیس سیاسی نمی‌دانستم و حالا هم نمی‌دانم. ولی دلم می‌خواهد بدانم در خارج از این زندان لعنتی چه می‌گذرد.

میرزا نوراله خان:

ــ ظاهراً شما با هم آشنایی قبلی داشتید؟

حسن:

ــ ای...

بعد اضافه کرد:

ــ رؤسای ما، برای حفظ مقام و موقعیّت خویش و ادامهٔ سوء استفاده‌های شخصی، شگردهای مخصوصی دارند. آن‌ها می‌کوشند پیش مقامات مافوق مملکتی چنان وانمود کنند که مخالفان ،در همه جا رخنه کرده و حضور دارند و مشغول توطئه‌چینی هستند. بنابراین، وجود آن رؤسا برای مقابله و خنثی کردن توطئه‌ها در این مناطق حساّس، لازم و ضروری است تا بتوانند با فعالیّت شبانه روزی خویش، مخالفان را سرکوب و امنیّت را در آن جا حفظ و حراست کنند. برای این کار، آن‌ها شبنامه‌های قلابی علیه دولت، تهیه می‌کنند و به مأموران پلیس سیاسی می‌دهند که نیمه‌های شب، در مراکز معّین و شلوغ شهر، مثل دم مساجد، بازار، در ورودی حمام‌ها، گذرگاه‌ها به دیوار بچسبانند و یا از لای

در خانه‌ها بیندازند تو. فردا صبح، ضمن جمع‌آوری این قبیل شبنامه‌ها، به عنوان مدارک جرم، عناصری را که سوابق فعالیت‌های سیاسی علیه دولت و یا اتّهام تبلیغ مرام اشتراکی دارند جلب و بازداشت می‌کنند و به مقامات مافوق در مرکز، کشف شبکه‌های خطرناک سیاسی مخالفان دولت را با آب و تاب گزارش می‌دهند. آن‌ها با این کارشان، هم موقعیّت اداری خود را تحکیم می‌بخشند و هم به پاداش و ترفیع رتبه و درجه می‌رسند. نتیجه این می‌شود که امثال نوراله خان و آقا هلال وسایرین ـ بی‌آن که عمل خلافی انجام داده باشند ـ ماه‌ها بلاتکلیف در زندان می‌مانند. البته رؤسای ما به این هم اکتفا نمی‌کنند. آن‌ها پس از این که چند نفر امثال شما را زندانی کردند، پلیس سیاسی را به سراغ کسانی می‌فرستند که در گذشته سابقهٔ فعالیّت ضددولتی داشته‌اند امّا حالا صاحب ثروت ومکنت هستند. ضمن جلب و بازجویی و تحقیق از آن‌ها، به زبان بی‌زبانی حالی شان می‌کنند اگر می‌خواهند مثل نوراله خان و امثالهم، در زندان آب خنک نخورند باید سبیل رؤسا را چرب کنند والا... این قبیل اشخاص متمکّن نیز ناچار می‌شوند چند هزار تومانی زیر میزی رد کنند و خلاص شوند. چند باراز این بلاها، سر فتحعلی ایپکچیان و علی شمس ماشینچی و سرتیپ‌زاده و غیره نازل شده و آن‌ها با پرداخت مبالغی به عنوان باج سبیل به رؤسا، آزاد شده‌اند.

هلال ناصری:

ـ من شما را از نزدیک می‌شناسم و می‌دانم که هرگز اهل این حرف‌ها نبوده‌اید.

حسن:

ــ باور کنید من شخصاً" هرگز در این قبیل کارهای کثیف شرکت نمی‌کردم و خودم را کنار می‌کشیدم. امّا در پخش شبنامه‌ها، به عللی ناچار بودم شرکت کنم. اگر نمی‌کردم اولاً" به من ظنین می‌شدند. ثانیاً"...

اخگر:

ــ تا این جای قضیّه که گفتید ما هنوز نفهمیدیم تقصیر شما در این میان چه بوده، که از پشت میز ادارهٔ پلیس سیاسی، منتقل کرده‌اند به هلفدونی؟

حسن قره بوغ:

ــ عرض کردم قضیّه کمی بغرنج و پیچیده است. حدود بیست روز پیش، صبح زود ـ قبل از این که هوا روشن شود ـ در حالی که بُقچهٔ حمام را زیر بغل داشتم و در لابلای آن چند برگ شبنامه بود، خواستم یکی را بچسبانم به دیوار در ورودی مسجد صاحب‌الامر. که ناگهان مأموران کلانتری سرخاب غافلگیرم کردند و حین چسباندن شبنامه مچ دستم را گرفتند. از قرار معلوم آن‌ها بین راه، به‌من ظنین شده و تعقیبم کرده بودند، طوری که ملتفت‌شان نشده بودم. از قرار معلوم از چند روز پیش، چند بار در این ناحیه، شبنامه‌هایی پخش شده و رئیس کلانتری به مأموران خود تأکید کرده بود که هر طوری شده، قضیّه کشف و مرتکبین دستگیر شوند.

اخگر:

ــ در ورودی مسجد صاحب‌الامر به میدان بار فروشان باز می‌شود و هنگام صبح میدان خیلی شلوغ است. شما چرا آن جا را

انتخاب کردید؟

حسن:

ــ در غربی مسجد به میدان بارفروشان باز می‌شود. ولی در جنوبی ـ که من قصد داشتم شبنامه بچسبانم ـ در انتهای بازار مسگرها و مشرف به "میدان چایی" است و قبل از اذان صبح معمولاً" خلوت است.

حسن قره بوغ آب دهانش را قورت داد. بعد استکان چای را که حسین جلوش گذاشته بود، برداشت و فوت کرد و چشید و یک قُلپ خورد و ادامه داد:

خواستم پاسبان‌ها را از سرم وا کنم، گفتم: "من خودم پلیس سیاسی هستم" ولی آن‌ها خیلی زبل بودند. قبول نکردند و در جوابم گفتند: "در اداره معلوم می شود." مرا به کلانتری سرخاب بردند و تا ساعت هشت صبح ـ که کشیک پاسبان‌ها عوض شد ـ در زیر زمین حبسم کردند. در بدو ورودم به کلانتری، افسر نگهبان بُقچهٔ مرا بازرسی کرد، شبنامه‌ها را دید. امّا چیزی نگفت و منتظر رئیس کلانتری ماند. هنگامی هم که رئیس کلانتری آمد، مرا به اتاقش خواند، رفتم و خودم را معرفی کردم.

هلال:

ــ لابد گفتی‌که به‌دستور رؤسای مافوق، اقدام به پخش شبنامه کرده‌ای؟

ــ نه، چیزی در این باره به رئیس کلانتری نگفتم. چون جزو اسرار اداری ما بود. او با رئیس نظمیّه تلفنی تماس گرفت و جریان را گزارش داد واضافه کرد:" مقادیری از آن شبنامه‌ها را ـ که مدتی

است در شهر پخش می‌شود ـ کشف کرده‌ایم و عامل پخش آن را هم دستگیر کرده‌ایم. امّا او مدعی است که جزو کادر پلیس سیاسی نظمیّه است" ساعتی بعد، جناب سرهنگ عامری رئیس شهربانی، شخصاً" به همراه آجودان مخصوص و رئیس ادارهٔ پلیس سیاسی (کار آگاهی) با درشکهٔ اداره، به کلانتری آمدند و پس از رؤیت شبنامه‌های مکشوفه، بی‌آن که در کلانتری از من بازجویی و یا حرفی زده باشند ، دستور دادند مرا تحت‌الحفظ به عالی قاپو (شهربانی) منتقل سازند و در آن جا، در یک اتاق خالی، به عنوان زندانی انفرادی نگه داشتند و اصغر طوطی اوغلی را در داخل اتاق و پاسبانی را نیز در بیرون در اتاق، به مراقبت از من گماشتند و دستور دادند که حق ندارم یک کلمه با کسی حرف بزنم تا تکلیفم روشن شود. اصغر طوطی اوغلی پلیس ادارهٔ سیاسی و از همکارانم بود. ولی همکاری و رفاقت، اصلاً" وابداً" سرش نمی‌شد. دستور مافوق برای او، مثل وحی مُنزَل بود. عین مجسمه، روبه رویم می‌نشست و حرف نمی‌زد و مراقب بود که دست از پا خطا نکنم. چند بار، از جناب سرهنگ عامری ریاست شهربانی، درخواست ملاقات و مذاکرهٔ خصوصی کردم. ابتدا ترتیب اثر نمی‌داد. ولی دراثر اصرار من، اجازه داد شرفیاب شوم. عرض کردم قربان، شبنامه‌ها به وسیلهٔ ریاست ادارهٔ پلیس سیاسی، در اختیارمان گذاشته می‌شد که شبانه به در و دیوارها بچسبانیم. امّا او در جوابم گفت: "من از چگونگی مأموریت شما بی‌اطلاع نیستم. ولی اشکال کار در این جا است که رئیس ادارهٔ پلیس سیاسی مدعی است شبنامه‌های مکشوفه از شما،از آن شبنامه‌هایی نیست که ایشان در

اختیار شما می‌گذاشت. او می‌گوید شبنامه‌های کشف شده از شما، عین همان شبنامه‌هایی است که مخالفین دولت پخش می‌کنند. به‌نظر او، شما با تشکیلات مخفی ـ که در شهر علیه دولت فعالیّت می کند ـ ارتباط و همکاری دارید و خائن به دولت هستید. من هم بنا به وظیفه‌ای که به عهده دارم با صلاحدید جناب عزالملک اردلان استاندار محترم، جریان را به مرکز گزارش کرده‌ام و نمونه‌هایی از شبنامه‌های مکشوفه را نیز برای انجام تحقیقات بیشتر و روشن شدن قضیّه فرستاده‌ام و تا اتخاذ تصمیم نهایی در بارهٔ تو، باید در حبس انفرادی و ممنوع‌الملاقات باقی بمانی. در ساختمان شهربانی، چون وسایل پخت و پز نبود، همکاران اداری من، ترتیبی داده بودند که هر ظهر و شب، از چلوکبابی میرآقا چلوپز پهلوان، واقع در خیابان تربیت روبه‌روی بازار شیشه گرخانه، برای من، ناهار و شام می‌آوردند. البته برای زندانیان بازداشتگاه موقت ـ که در جوار عمارت عالی قاپو است ـ از آشپزخانهٔ زندان عمومی شهرنو، غذا می‌آورند، امّا همکاران خواسته بودند لطفی در حق من بکنند. لذا استثنا قائل شده بودند. پریروز، ناگهان حدود ساعت یک بعداز ظهر، مرد ناشناسی ـ که لباس شخصی به تن داشت و فارس بود ـ به محل بازداشت من آمد. او سینی غذایی با خود داشت و گفت غذای چلوکبابی، امروز تمام شده، فقط آش موجود بود. او سینی غذا را جلو من گذاشت و گفت بفرمایید بخورید، تا ظرف‌ها را ببرم و اضافه کرد شاگرد چلوکبابی هستم و امروز چون پاسبان نبود، گفتند من برای شما غذا بیاورم. او اصرار داشت زود غذا را بخورم تا سینی را ببرد. چون به علّت دوری راه نمی‌تواند برود و

دوباره برای بردن ظروف برگردد. شُم پلیسی‌ام هشدار داد که باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد. آوردن آش به جای چلوخورشت، آن هم در ساعت یک بعداز ظهر، به وسیلهٔ یک مرد فارس زبان ـ که مدعی است شاگرد چلوکبابی است و غذای چلوکبابی هم تمام شده است ـ نمی‌تواند به این سادگی‌ها باشد. چون می‌دانستم میرآقا پهلوان، معمولا تا ساعت سه بعدازظهر، هر روز به مشتری‌های خود غذا می‌دهد و از طرفی بعید بود او ـ به جای کارگر محلی ـ کارگر فارس استخدام کند. زیرا اغلبِ مشتری‌هایش، آن قدرها هم فارسی حرف زدن بلد نبودند. بی‌تردید، کلکی در کار بود. یقین کردم مقامات مافوق در مرکز، قصد سویی دارند و می‌خواهند بی‌سر و صدا قال قضیّه را بکنند و پرونده را مختومه کنند ـ قبل از این که افتضاحی بالا بیاید.

آرامائیس:

ــ چه افتضاحی؟

ــ آن‌ها شایع کرده بودند که مرا به اتّهام رشوه‌خواری تحت نظر گرفته‌اند و نمی‌خواستند همکارانم خبردار شوند که اتّهام من سیاسی و خیانت به دولت است.

آرامائیس:

ــ بعد چه شد؟

ــ وقتی آن مرد فارس زبان اصرار می‌کرد که زود بخورم تا ظرف‌ها را ببرد، گفتم من عادت دارم قبل از صرف غذا، دست‌هایم را بشویم. بنابراین از محافظانم خواستم مرا به دستشویی ببرند. باید بگویم من خواهری دارم به نام زینب. او از بس قلدر و بزن

بهادر است که اهل محل از صغیر و کبیر به او می‌گویند زینب دهباشی. با آن که از من بزرگتر است ولی تاکنون شوهر نکرده. چون از جوان‌های محلّه و یا از آشنایان، تا حالا کسی جرأت نکرده به خواستگاری او بیایند. زیرا می‌ترسند کتکشان بزند. خودش هم زیاد علاقه ندارد شوهر کند و می‌گوید مردهای این دور و زمانه بخار ندارند و مرد نیستند. بعداز فوت پدرم، کفیل خرج او و مادرم من هستم. او مرا خیلی دوست می‌دارد و از روزی که بازداشتم کرده‌اند هر روز، در راهروهای شهربانی پرسه می‌زند و این در و آن در سَرَک می‌کشد تا به هر وسیله‌ای که شده، مرا آزاد کند. به فکرم رسید شاید اکنون در راهرو باشد. حس کردم در آن لحظه به آخر خط رسیده‌ام و تنها امیدم او بود. چون می‌دانستم مقامات بالا برای سر به نیست کردن افراد مخالف و نابابی مثل من، از ساده‌ترین راه‌ها ـ مثل خوردن آش سمّی یا تزریق آمپول هوا ـ استفاده می‌کنند. آن‌ها نمی‌خواستند همکاران من و یا مردم بدانند که درون دستگاه‌های دولتی هم، مخالفان رخته کرده‌اند. ساختمان عالی‌قاپو (شهربانی) را اغلب شما دیده‌اید و می‌دانید که دور تا دور آن، اتاق‌ها و وسط، راهروست. حیاط و محل دستشوئی نیز، در وسط ساختمان قرار دارد. وقتی به نزدیک در حیاط رسیدم از دور خواهرم را دیدم که در کریدور نزدیک اتاق رئیس ایستاده. باصدای بلند گفتم: خواهر بیا این‌جا. با شتاب‌آمد. گفتم می‌خواهند امروز باخوراندن آش‌سمّی مرا بکشند. به‌دادم برس. خواهرم دور و برش را نگاه کرد. آتش خشم از چشم‌هایش زبانه می‌کشید. نگاهش در گوشهٔ راهرو، به نیمکت چوبی افتاد. مثل شیر ژیان غُرّید. رفت،

تیمکت را برداشت و محکم بر زمین کوبید. طوری که توانست تکه چوبی بزرگ از آن بکند و بعد با همان چوب شروع کرد به شکستن شیشهٔ پنجره‌ها. چنان قشقرقی به راه انداخت که در یک لحظه، همهٔ کارکنان اداره، حتّی رئیس شهربانی و رئیس ادارهٔ پلیس سیاسی. از اتاق‌ها ریختند بیرون. او فریادزنان می‌گفت: برادرم را که بیست سال در این اداره جان کنده، می‌خواهند با آش سمّی بکشند... به‌دستور جناب سرهنگ عامری مرا به محل بازداشتم برگرداندند. ولی پیدا بود که همکاران اداری با من اظهار همدردی می‌کردند و سعی داشتند خواهرم را آرام کنند. ولی او آرام بشو نبود. و داد و فریادش، در سراسرای عالی قاپو می‌پیچید و گوش را کر می‌ساخت. بعد، به من خبر دادند که رئیس، خواهرم را به اتاقش برده و قول داده که به کارم رسیدگی کند و قبول کرده به جز دست‌پخت خواهرم، غذای دیگری به من ندهند... حالا قرائن نشان می‌دهد که رئیس با مقامات مافوق مرکز ـ که مأمور مخصوص برای سر به نیست کردن من اعزام داشته بودند ـ تماس گرفته و خاطرنشان ساخته، چون قضیّه برملا شده و در صورت اجرای دستور کشتن من، تأثیر نامطلوب در بین همکاران و مردم شهر خواهد داشت و طبعاً آن‌ها هم از کشتن من منصرف شده و موافقت کرده‌اند پرونده‌ام را برای تعقیب به دادگستری احاله کنند. بازپرس دادسرا نیز دیروز و امروز از من بازجوئی کرد و پس از صدور قرار مجرمیت به این جا فرستاد. حالا هم در خدمت شما هستم. فکر می‌کنم عمر دوباره یافته‌ام و آن را نیز مدیون خواهرم می‌دانم.

غلامرضا:

ــ رئیس ادارهٔ پلیس سیاسی چقدر آدم بی‌وجدانی بود که نگفته، شبنامه‌ها را او به شما داده است.

حسن:

ــ چه عرض کنم.

***

حوالی عصر آن روز، میرزانوراله خان و اخگر و هلال ناصری در حیاط بهداری قدم می‌زدند.

خان گفت:

ــ نظر شما دربارهٔ اظهارات حسن‌قره بوغ چیست؟

اخگر:

ــ از چه لحاظ؟

ــ می ترسم برای خبر چینی از ما، مأموریت داشته باشد.

اخگر:

ــ خان، اشتباه می‌کنید. این طور نیست. من او را می‌شناسم. بامشدی[1] کار می‌کرد. یکی دو بار هم در جلسات مخفی دیده‌ام. انسانی با شرف و مبارز و آزادیخواه است. به نظر من رفقا خواسته‌اند از موقعیّت او استفاده کنند و شبنامه‌های واقعی خودشان را در اختیارش گذاشته‌اند تا همزمان با پخش شبنامه‌های قلابی پخش کند و مقامات شهربانی هم پس از کشف آن، به حقیقت ماجرا پی برده‌اند و اطمینان یافته‌اند که حسن با مخالفان دولت ارتباط دارد و در فعالیت‌های مخفی ضد رژیم، با آن‌ها همکاری می‌کند. بدین سبب، فرمان از بین بردن او را از مرکز صادر

۱ـ مشدی اسم مستعار جعفر کاویانی بود.

PersianPDF.com

کرده و مأمور مخصوص، برای اجرای حکم از تهران اعزام داشته‌اند.

هلال:

ــ به نظرمن اصل قضیّه باید همین طورباشد. من حسن قره بوغ را خوب می‌شناسم. او آدم باشرفی است.

فصل هشتم

اخگر

ــ اواخر صبح اول وقت ، هلال ناصری را ، برای بازجویی دربارهٔ پخش شبنامه در شهر و انجام تحقیقات به منظور کشف ارتباط بین حسن قره بوغ و فعالان سیاسی مخالف دولت ، به ادارهٔ پلیس سیاسی در شهربانی برده بودند . بنابراین ، کلاس درس حسین تعطیل بود و او فرصتی داشت دراتاق بزرگ بنشیند و به تمرین درس ومشق بپردازد.

ساعت حدود یازده صبح بود که نورالهخان وارد اتاق شد. کسی جز حسین در اتاق نبود.

حسین بی‌اختیار گفت :

ــ خان دلم می‌خواست من پسر شما بودم.

خان :

ــ تو پسر من هستی.

ــ نه ، دلم می‌خواست پسر راست راستی شما بودم.

ــ چه فرقی می‌کند؟ من تو را به اندازهٔ پسرم دوست می‌دارم و

دلم می‌خواهد در زندگی آینده‌ات رستگار شوی و هر چه از دستم برآید در این راه مضایقه نخواهم کرد.

ــ چی کار کنم تا رستگار شوم ؟

ــ باید راه زندگی کردن با شرف و عزّت را خوب بشناسی. «یولون تانیان ایتمز» کسی که راه خود را بلد باشد گم نمی‌شود.

در این هنگام، اخگر نیز وارد اتاق شد. وقتی سئوال و جواب خان و حسین را شنید، گفت:

ــ برای این که بتوانی راه صحیح زندگی در آینده را خوب بشناسی، باید در وهلهٔ اوّل بتوانی خوب فکر کنی.

حسین:

ــ دربارهٔ چی؟

ــ دربارهٔ همه چیز!

ــ مثلاً"؟

ــ مثلاً"دربارهٔ این که چرا در زندان هستی.

ــ آقا اخگر! بخدا من بی‌تقصیرم. همه‌اش تقصیر مهری خانم بود که به من چسبید و ولم نکرد.

اخگر خنده‌کنان گفت:

ــ پسر جان ، من می‌دانم که تو بی‌گناهی ، گناه تو این نیست که آن کار را کردی. گناه تو این است که پول و پله نداری. کس و کار نداری. اگر پول داشتی و یا از خانوادهٔ متشخّص بودی، جای تو در زندان نبود. می‌رفتی به حجلهٔ دامادی. به جای این که با کفگیر مسی سرت را بشکافند، دسته گل از گردنت می‌آویختند. پس تو زندانی بی‌پولی و فقر و بی‌کسی هستی . راه و تکلیف تو معلوم است باید

در راهی قدم بگذاری که انسان های بی‌گناهی مثل تو، در زندان‌ها نمانند و زیر فشار فقر و نداری له و لورده نشوند.

ــ چه کار باید بکنم؟

ــ باید مبارزه کنی. باید با انسان‌های محروم که مثل خودت محرومند، دست به یکی کنی و برای برقراری یک جامعه عادلانه مبارزه کنی.

ــ چگونه مبارزه کنم؟

ــ مبارزه راه‌های گوناگون دارد. ولی شرط اولیهٔ آن ، داشتن انگیزه برای مبارزه است. انگیزه مبارزه، از آگاهی‌های انسان با واقعیّت‌های زندگی به دست می‌آید. مثلاً" تو باید بدانی که برای چه به دنیا آمده‌ای و چرا نصیب تو در زندگی، کار و زحمت و فقر و زندان شده است. و اگر در یک خانوادهٔ پولدار به دنیا آمده بودی به جای این که در خانهٔ این و آن کار کنی، به مدرسه و دانشگاه می‌رفتی و برای خود آدمی می‌شدی.

حسین :

ــ سرنوشت ما از اوّل این طوری بوده. می‌گویند بعضی‌ها مثل ما فقیر خلق شده‌اند وبعضی‌ها دارا و صاحب مال و مکنت.

ــ نه ، این طور نیست. همهٔ مردم یک‌سان به دنیا می‌آیند. و تفاوت‌هایی که در بین آن‌ها وجود دارد، مربوط به موقعیّت اجتماعی‌شان است . البته منظورم این نیست که همهٔ افراد بشر، از هر حیث با هم مساوی هستند. نه، اگر فردی در وجود خود از یک چیز کم داشته باشد از چیز دیگر احتمال دارد زیاد داشته باشد. استعداد انسان‌ها یک‌سان نیست. ممکن است انسانی خیلی با

هوش و فهیم باشد و بتواند خوب فکر کند، ولی از لحاظ قوای جسمانی ضعیف و ناتوان بشود. و یا برعکس، امکان دارد انسان‌های دیگر، از نظر قوای جسمانی قوی باشند ولی هوش سرشار نداشته باشند. برای پرورش استعدادهای اعضای جوامع انسانی، باید محیط را آماده کرد. اگر یک نوع بذر را دو قسمت کرده در دو جای متفاوت بکارید، آن یکی که در زمین آماده و پر از کود و نور و آب کافی، کاشته شده درباروری، یقیناً با آن دیگری که در شوره‌زار خشک و تاریک کاشته شده، فرق خواهد داشت انسان‌ها هم همین طورند. اگر محیط مناسب باشد، استعدادهاشان رشد خواهد کرد و شکوفا خواهند شد. تو خودت نمونهٔ خوبی هستی. آقا هلال می‌گوید استعداد حسین فوق‌العاده است. در این مدّت کم توانسته با هوش سرشاری که دارد، درس و مشق چند کلاس ابتدایی را خوب یاد بگیرد. ولی متأسفانه در این شانزده سال گذشته، امکان و فرصت درس خواندن و یاد گرفتن را نداشته‌ای. این محرومیت فقط منحصر به تو نیست. میلیون‌ها کودک و نوجوان نظیر تو، دراین کشور هستند که از سوادآموزی محرومند. چون اوضاع اجتماعی و اقتصادی کشور ما، عادلانه نیست. ظالمانه است. مواهب طبیعت نیز، در اثر دخالت‌های غاصبانهٔ عوامل زور وزر و تزویر، به یک اندازه، بین انسان‌ها تقسیم نشده است. عدّه‌ای قلیل، همه چیز دارند و عدّه‌ای کثیر، هیچ‌چیز ندارند. من و تو، و همهٔ مردم محروم، باید بکوشیم که افراد بشر، به تساوی در حقوق و استفاده از مواهب طبیعت، نزدیک شوند. برای تحقّق این هدف، باید این نظام‌های ظالمانه را از ریشه بکنیم و نابودشان سازیم.

حسین که با دقّت سخنان اخگر را گوش می‌کرد، پرسید:

ــ آقای اخگر شما چند سال دارید؟

ــ حدود پنجاه سال.

ــ پس حدود سی و چهار سال از من بزرگترید.

ــ بلی.

ــ ممکن است بفرمایید در سی و چهار سال پیش ـ که هم سن و سال من بودید ـ چگونه مبارزه را آغاز کردید، تا من هم همان کار را بکنم؟

ــ پسر جان! شرایط زمان و مکان فرق می‌کند . آن روز که من به‌سن و سال شما بودم شرایط جور دیگر بود.

ــ چه جوری بود؟

ــ داستان زندگی من طولانی است.

ــ امّا من دلم می‌خواهد بشنوم. باور کنید وقتی که سرگذشت‌های شما را می‌شنوم از شدّت شور و شوق و هیجان نمی‌دانم چی کار کنم.

نوراله خان خطاب به اخگر گفت:

ــ شنیدن سرگذشت مبارزان شیفتهٔ آزادی و عدالت و انسان‌های تلاشگر برای رهایی افراد بشر از ظلم و ستم زورگویان، برای جوان‌هائی امثال حسین، می‌تواند انگیزهٔ خوبی برای انتخاب راه زندگی در آینده باشد. راه مبارزه در راه حق را به آن‌ها نشان دهد و تشویق‌شان کند که در این مسیرگام بردارند. من کم و بیش، از گذشته، شما خبر دارم ولی شنیدن آن را برای حسین خیلی خیلی مفید می‌دانم. بعلاوه، میل دارم دربارهٔ حزب عدالت ـ که شما از

نزدیک و عملاً در آن فعالیّت داشتید ـ اطلاعات بیشتری داشته باشم. چون آن روزها، ما، سخت درگیر مبارزات مردمی به زعامت شیخ محمد خیابانی بودیم که در اثر دسیسه های مخبرالسلطنهٔ جنایتکار، به خاک و خون کشیده شد و ما را هم دستگیر کردند که با هزار زحمت و تمهیدات، توانستیم بالاخره آزاد شویم و به همراه چند تن از همرزمان، به مشهد رفتیم و در آن جا، با کلنل محمدتقی خان پسیان درقیام خراسان و توقیف قوام‌السلطنه، همکاری و مشارکت کردیم. بنابراین از رویدادهای داخلی حزب عدالت تا حدودی بی‌اطلاعم و میل دارم شما ـ که سال‌ها در آن حزب فعالیت کرده‌اید ـ از یاد مانده‌های خود نقل کنید.

در این هنگام آرامائیس و غلامرضا هم وارد اتاق شدند. نوراله خان ادامه داد:

ـ خوب شد دوستان جوان ما هم آمدند وطبعاً شنیدن یادمانده‌های شما، برای آن‌ها هم مفید و آموزنده خواهد بود.

اخگر:

ـ خان، اگر اجازه بفرمایید بیان شرح حال بماند برای شب، بعداز صرف شام. چون حالا فرصت کم است. نیم ساعت دیگر، حسین برای تحویل گرفتن جیرهٔ ناهار باید برود.

نوراله خان:

ـ موافقم.

***

ساعت حدود نه شب، حسین کنار بساط چای نشسته و چشم به دهان اخگر دوخته بود. صدای قلیان خان نیز، سکوت اتاق را برهم می‌زد.

اخگر شروع به صحبت کرد:

ــ پدرم مردی بود زحمتکش و بردبار و با آبرو و دارای عزّت نفس زیاد. نامش حسین بود. وقتی مادرم مرد، او کسی را جز من و خواهرم بلقیس و عمه خانم عصمت نداشت. بلقیس را ـ که چهار سال از من بزرگتر بود ـ عمه خانم برای پسرش عباد نامزد کرده بود، یکسال بعد از فوت مادرم، آن‌ها عروسی کردند. من ماندم و پدرم و مقادیری بدهی ـ که بابت خرید جهیزیه، ناچار از ارباب قرض کرده بود ـ آن روزها، همسایه، دیوار به دیوار ما آقا سید کریم، از آقا سید جواد باجناق خود که در سه فرسخی آبادی ما در قریه‌ای به نام "سیدلر زیوه سی" سکونت داشت، دعوت کرده بود که برای مشورت در کار مهمّی به قریهٔ ما بیاید. او هم از چند روز پیش، با پسر خویش به نام سید جعفر ـ که هم سن و سال من بود ـ آمده بودند. آن‌ها، به همراه سه نفراز همسایگان ما ـ که با پدرم دوست و همدل بودند ـ ساعت‌ها می‌نشستند و صحبت می‌کردند و من و سید جعفر که با هم دوست صمیمی بودیم مشغول بازی می‌شدیم و از موضوع صحبت‌های آن‌ها چیزی نمی‌دانستیم.

قریهٔ ما در محال خلخال بود و اربابی داشتیم از رؤسای ایل شاهسون. او خیلی طمعکار و بی رحم بود. و مباشر و نوکرهای مسلّح وبی‌رحم تراز خودش داشت. ارباب از همه چیز بهرهٔ مالکانه می‌گرفت. حتّی زمانی که پدرم و سایر مردان رعیت ده، در زمستان، زمان بیکاری ، در سرمای سخت، برای راهسازی می‌رفتند و عملگی می‌کردند. ارباب از دستمزد آن‌ها هم، مبلغی مطالبه و وصول می‌کرد. و زمانی هم که به رعایای مستاصل قرض می‌داد

نزول مضاعف می‌گرفت، از قرار ماهی یک قران برای هریک تومان، که ربح هر ماه به اصل طلب او اضافه می‌شد ماه دیگر برای آن ربح هم، ربح می‌گرفت.

اخگر مدّتی مکث کرد. انگار در اعماق خاطراتش دنبال چیزی می‌گشت.

ادامه داد:

ــ در زندگی انسان‌ها لحظاتی هست که هرگز فراموش نمی‌شوند. معمولاً این لحظات زمانی است که در اثر یک رویداد ناگهانی، مسیر زندگی انسان‌ها عوض می‌شود. من هم چنین لحظات فراموش‌نشدنی را در زندگی داشتم و شاید مهمترین آن شبی بود که در کلبهٔ روستایی‌مان خوابیده بودم که پدرم بیدارم کرد و گفت:

ــ بلند شو! برو آبی به سر و صورتت بزن. هر چی داری از لوازم ضروری جمع کن. می‌خواهیم از این جا برویم.

گفتم:

ــ کجا می‌رویم؟

گفت:

ــ بعد می‌فهمی.

آن روزها، بیش از بیست روز بود که خرمن‌ها را کوبیده بودیم. ولی مباشر ارباب، هنوز فرصت نکرده بود سهمی اربابی را تعیین و مشخص کند و اجازه دهد ما رعیت‌ها نیز، بقیه سهمی خودمان را برداریم. همین‌طور محصول روی زمین مانده بود. دربارهٔ چگونگی مذاکره مشورتی پدرم و همسایه‌ها با آقا سیدجواد، ابتدا

من و سیدجعفر چیزی نمی‌دانستیم و ولی بعدها فهمیدیم که آن‌ها حساب کرده بودند که اگر تمامی محصول سالیانهٔ سهمی خود را به ارباب بدهند، باز هم بدهکار خواهند بود. و از طرفی از این و آن شنیده بودند که در باکو کار و پول فراوان است. فلذا تصمیم گرفته بودند شبانه از همه دارو ندار خود چشم بپوشند و به آن سوی مرز ارس کوچ کنند. در تاریکی شب، ما چهار خانوار، به همراه آقا سیدجواد و پسرش سید جعفر، به راه افتادیم. هرکدام از ما، باروبنهٔ خود را توی خورجین گذاشتیم. بزرگترها به ما دستور داده بودند کفش‌ها را در بیاوریم با پای برهنه از ده خارج شویم. آن‌ها می‌ترسیدند که مبادا از صدای پا، سایرین متوجه خروج ما از ده شوند. به ما تأیید کرده بودند اصلا و ابدا حرف نزنیم، حتّی سرفه هم نکنیم و در صورت لزوم، دو تکه چوب و یا قلوه‌سنگ را به هم بزنیم و مقصود خود را به همدیگر بفهمانیم. من به همراه سیدجعفر و سایرین، سه ساعت تمام پیاده راه رفتیم. قبل از این که به قریهٔ آن‌ها برسیم گرفتار راهزنان شدیم. با آن که اشیاء قیمتی نداشتیم و حال و روزگارمان را گفتیم. گفتیم که از فرط استیصال در حال کوچ کردن هستیم، ولی راهزنان باور نکردند. آن‌ها بیشتر دنبال زروزیورآلات زن‌ها بودند. من و پدرم از این لحاظ خیالمان راحت بود. چون زنی همراه نداشتیم. هر چیز قیمتی که داشتیم، گرفتند. امّا آقا سیدجواد با حرف‌های خود، به ما قوّت قلب می‌داد و می‌گفت زیاد نگران نباشید. به محض این که به آبادی ما رسیدید، من وضع شما را روبه‌راه می‌کنم. همین کار را هم کرد. شب را در خانه آن‌ها اتراق کردیم. فردا عصر، یک گاری اسبی کرایه کرد.

چون می‌دانست که پدر من مردی با عزّت‌نفس است کمک بلاعوض از کسی قبول نمی‌کند، وقتی مقداری پول منات روسی و نیز کرایهٔ گاری را می‌داد، گفت همهٔ این پول‌ها را به عنوان قرض می‌دهم. انشاءاله در باکو کار خوب پیدا می‌کنید و پولدار می‌شوید. آن وقت طلب مرا پس می‌دهید. قرار شد آقا سیدجواد و خانواده‌اش، ماه بعد در باکو به ما ملحق شوند. در باکو به کمک آقا میرزامحمدآخوندزاده، درمحلّهٔ صابونچی، در یک خانهٔ مخروبه ـ که بیشتر به کاروانسرای متروکه شباهت داشت ـ موقتاً اقامت کردیم. هر خانوار در یک چهاردیواری که شبیه طویله بود، جاگرفتیم. میرزا محمد که مردی بلند قد و خوش سیما و قوی‌هیکل و اهل آستارا بود، دوستان زیادی داشت. قول داد برای پدر و همراهان، در معادن نفت باکو کار پیدا کند و در ضمن جای مناسبی هم برای اقامت هر کدام از ما در نظر بگیرد. او توصیه کرد من در مدرسهٔ تمدن ـ که به تازگی مخصوص فرزندان کارگران ایرانی در محلّهٔ صابونچی تأسیس شده بود ـ اسم‌نویسی کنم و اطمینان داد که در این باره همه گونه مساعدت خواهد کرد.

دو ماه بعد که اوایل پائیز بود، آقا سیدجواد و خانواده‌اش به باکو آمدند. سیدجعفر نیز در همان مدرسه تمدن اسم‌نویسی کرد. اواخر سال ۱۹۰۵ میلادی بود. می‌گفتند در سراسر روسیّه، از جمله در باکو و ایروان و تفلیس علیه تزار روس انقلاب شده، ولی شکست خورده است. آن روزها ما از انقلاب و مبارزه چیزی سرمان نمی‌شد و زندگی درمحیط جدیدی، در شهر بزرگی مثل باکو، برای ما لطف و جذّابیت خاصّ داشت. بعضی از شب‌ها، با سید جعفر،

به اسکله کشتی‌ها در مرکز شهر، کنار ساحل خزر می‌رفتیم و در هنگام غروب، دریا را با آن همه زیبائی، با دکل‌های بی‌شمار چاه‌های نفت در کنار سواحل آن ـ که مثل جنگلی از آهن بود ـ ازدور تماشا می‌کردیم. سوت کشتی‌ها، امواج دریا ـ که بعضی شب‌ها به ساحل می‌کوبید ـ همه و همه، برای ما دو نوجوان هیجان‌آور بود و در روح و جان‌مان شور و نشاط می‌دمید. سیدجعفر، در قریه خودشان، در مکتب خانه، مختصری درس خوانده و سواد جزئی داشت. امّا در قریهٔ ما از این خبرها نبود. در کلاس درس نیز، ما دو نفر، از نظر سن و سال، بزرگ‌تر از سایر بچه‌ها بودیم. سید جعفر با آن که قد کوتاه و جثّه‌ای ضعیف داشت. از همه تیزهوش‌تر و شاگرد اول و مبصر کلاس بود. او نفوذ کلام عجیبی داشت. راستگو و صریح الهجه و در بیان حقایق بی‌باک بود. همهٔ بچه‌ها او را قبول داشتند و از او حساب می‌بردند.

ده‌سال زندگی در محیط کارگری محله صابونچی ـ که اکثر ساکنان آن ایرانیان مهاجر بودند ـ به ماآموخت که زندگی جز تلاش در راه آزادی و احقاق حق و مبارزه علیه بی‌عدالتی و زورگوئی، معنا و مفهوم دیگری ندارد. مخصوصاً برای ما ـ که در محرومیت بسر برده و طعم فقر و زورگوئی ارباب را با تمام وجودمان احساس کرده بودیم ـ این مبارزه شور و هیجان و لذّت مضاعف داشت. باکو و سایر شهرهای ولادی قفقاز و سراسر روسیّه، بعد از شکست در انقلاب ۱۹۰۵، به آتش زیر خاکستر می‌ماند که از هر گوشه و کنار آن، شعله‌ای بیرون می‌زد، به شکل احزاب و اتحادیه‌ها، از هر شهر و دیار سر درمی آورد. هرکدام از آن‌ها، برای مبارزه علیه حاکمیت

تزار، برنامه‌های خاصّ داشتند. اکثر فعالیت‌ها زیرزمینی بود و صفوف مبارزان به تدریج متشکّل‌تر و فشرده‌تر می‌شد و آغاز مقدمات انقلاب‌های فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ روسیّه، در اوضاع و احوال سیاسی و اجتماعی قفقاز، دگرگونی اساسی پدید آورد و افراد و طبقات اجتماعی و گروه‌های قومی، در این قبیل احزاب و دستجات سیاسی و اتحادیه‌ها صنفی، برای پیشبرد اهداف ملّی و سیاسی و صنفی خویش به فعالیت‌های علنی‌تر پرداختند و ایرانیان مهاجر نیز، با استفاده از فضای باز سیاسی اقدام به تشکیل احزاب سیاسی و مجامع فرهنگی و صنفی کردند و هدف عمده‌شان متحد و متشکّل ساختن جامعهٔ ایرانیان مهاجر در قفقاز بود. جنگ بین‌المللی اوّل نیز شروع شده بود. با توسعهٔ فعالیّت احزاب و اتحادیه‌ها، آتش انقلاب در شهرها و روستاها زبانه می‌کشید. سیدجعفر که سرپرشوری داشت و تشنهٔ مبارزه با بی‌عدالتی‌ها و هرگونه زورگوئی‌ها بود، همه جا سَرَک می‌کشید و در اجتماعات احزاب و گروه‌ها حاضر می‌شد و اغلب من و محمدعلی ـ دوست جدیدمان ـ رانیز با خود می‌برد. محمدعلی مثل من کارگر فنی بود. او به همراه نابرادری خود ـ که هر دو در اوان کودکی، پدر صنعتگر خود را از دست داده و یتیم شده بودند ـ برای پیدا کردن کار و امرار معاش، به باکو آمده بودند. او هم مثل ما روحیهٔ آزادیخواهی و سر پرشوری داشت و در یکی از اجتماعات کارگری با هم آشنا و دوست شده بودیم. در این گونه اجتماعات و تظاهرات، فریاد یاشاسین آزادلیق (زنده باد آزادی)، ظالملره ئولوم (مرگ بر ستمگران) سر می‌دادیم. سیدجعفر سرودی راکه به زبان روسی یاد

گرفته بود، با صدای بلند می‌خواند و به کسانی که خوب روسی بلد نبودند، ترجمه می‌کرد و به من و محمدعلی هم یادداده بود هر سه باهم می‌خواندیم:

سال آزادی فراخواهد رسید
بدی خواهد پوسید
دروغ برای همیشه خواهد گندید
تمام ملت‌ها، در قلمرو حکومت کار و اراده، یکی خواهند شد.

هنوز ما عضو هیچ کدام از احزاب و مجامع نشده بودیم. سید جعفر هنوز بیست ساله نشده بود که برای کمک به معیشت خانواده، در مدرسهٔ روستای بلبله واقع در شبه جزیره آبشرون، به عنوان فراش استخدام شد و در همان جا نیز به تحصیل خود ادامه داد و بعد با کمک مردم خیّر روستای خیردالان در همان روستا، مدرسه‌ای باز کرد و مشغول تدریس شد. او به آموزگاری خیلی علاقه داشت. بالاخره توانست وارد مدرسهٔ دارالمعلمین شود و پس از فارغ‌التحصیل شدن از آن جا، در مدرسهٔ اتحاد ایرانیان باکو، به تدریس زبان فارسی و ترکی و شرعیات بپردازد. سید جعفر برای کتاب خواندن و یادگرفتن و یاددادن و ارشاد و راهنمایی کردن دیگران، حوصله و اشتیاق عجیبی داشت. ولی من کار معلّمی و سروکله زدن با بچه‌ها را دوست نداشتم و دنبال کارهای فنی و مکانیکی بودم و بر همین اساس، در واغزال (ایستگاه راه‌آهن) استخدام شدم. محمدعلی نیز به همراه برادرش، در معادن نفت به کارگری پرداخت. بااین حال روابط دوستی ما سه نفر، همچنان مثل روزهای اوّل، گرم و صمیمانه بود. هفته‌ای دو سه بار ـ بلکه بیشتر ـ

همدیگر را می‌دیدیم. در یکی از همین دیدارها بود که سیدجعفر به من خبر داد که روزنامه "آچیق‌سوز" ارگان حزب مساوات به سردبیری محمدامین رسول‌زاده، مقالهٔ او را چاپ کرده است و از این لحاظ خیلی خوشحال بود. امّا، او، این کار را ادامه نداد. چون در اثر فعالیت پان ترکیست‌ها، بعضی از ناسیونالیست‌های متعصّب حزب مساوات، می‌کوشیدند در بین جامعهٔ ایرانیان مهاجر اختلاف و نفاق بیندازند وروحیهٔ علاقه و همبستگی به عثمانی را، در دل آذری‌های مقیم قفقاز، جایگزین علاقه و دلبستگی قلبی آن‌ها به ایران و ایرانی‌ها سازند. البتّه هدف نهایی آن‌ها تجزیهٔ آذربایجان و الحاق آن به عثمانی و یا قفقاز بود. و سید جعفر با این کار شدیداً مخالفت می‌کرد. او می‌گفت ما ایرانی هستیم و همیشه هم ایرانی خواهیم بود. همزمان با این تحولات، در فوریه ۱۹۱۷ حزب دموکرات ایران شاخهٔ باکو، رسماً موجودیت خود را اعلام کرد. گواینکه شالوده آن در باکو، در سال ۱۹۱۰ به وسیلهٔمحمدعلی خان تربیت مدیر مدرسهٔ اتحاد ایرانیان و میرزا محمودخان پرورش و میرزاعبداله‌زاده پی‌ریزی شده بود. امّا مجال و امکان فعالیت علنی نداشت و سال‌ها به صورت محفل غیرعلنی ادامهٔ حیات داده بود. این حزب تابع کمیتهٔ ایالتی آذربایجان (تبریز) بود و دفتر آن در همان مدرسهٔ اتحاد ایرانیان قرار داشت و در کوتاه مدت توانست گروه کثیری از ایرانیان ساکن قفقاز را سازمان‌دهی کند و در صفوف خود متشکل سازد و روزنامهٔ ارگان خود را به نام "آذربایجان جز لاینفک ایران" منتشر کند. من و سید جعفر نیز جذب آن شدیم و به عضویت آن درآمدیم. از این تاریخ به بعد مقالات سید جعفر در

همان روزنامه چاپ می‌شد. آن روزها، در بین ایرانیان مهاجر مقیم قفقاز، دو عقیده و یا نظریهٔ استراتژیکی متضاد وجود داشت. یک عدّه معتقد بودند که در انقلاب داخلی روسیه و کشمکش‌های احزاب محلّی، نباید جامعهٔ ایرانیان مهاجر دخالت کنند. آنها می‌گفتند تلاش ماباید صرف حفظ حقوق افراد ایرانی شود و سعی کنیم همهٔ ایرانیان را زیر پرچم ایران متحد سازیم. رهبران حزب دموکرات مبلّغ چنین نظریه‌ای بودند و ایرانیان را از شرکت در انقلاب بر حذر می‌داشتند. امّا رهبران حزب عدالت ـ که در ۲۷ ماه مه ۱۹۱۷ به وسیلهٔ گروهی از کادرهای ایرانی اصل محافل کارگری روسیه، مانند اسدالله غفارزاده و میرمقصود لطفی و بهرام آقایف و بشیر قاسموف در باکو تشکیل شده بود ـ عکس این نظریه را داشتند. آن‌ها معتقد بودند که سرنوشت ملل شرق با پیروزی انقلاب روسیه گره خورده و با آن ارتباط تنگاتنگ دارد و در جامعهٔ جهانی، ایرانی و غیر ایرانی، همه باید برای پیروزی زحمتکشان بکوشند. آنها می‌گفتند: انسان در همه جا انسان است. هر کجا که ظلم و استبداد و حق‌کشی باشد. باید با آن مبارزه کرد. همان‌طور که در انقلاب مشروطه، اکثر انسان‌ها با ملیّت‌ها و گرایش‌های مختلف، از سراسر قفقاز به سوی تبریزی و انزلی روانه شده و در میدان‌های جنگ با عوامل استبداد جنگیدند و کشته شدند. حالا نیز در این مبارزهٔ سرنوشت ساز علیه تزار، شایسته است ایرانیان نیز مداخله کنند. روی این اصل، بین رهبران حزب دموکرات و حزب عدالت، اختلاف نظر به وجود آمده بود و رهبران حزب عدالت، که به مشارکت در تحولات و رخدادهای قفقاز معتقد بودند، به تدریج

علیه حزب دموکرات موضع‌گیری کردند و تبلیغات وسیعی به راه انداختند. آن‌ها می‌گفتند کسانی که حزب دموکرات را تشکیل داده‌اند افراد مشکوکی هستند و از کارگران ایرانی می‌خواستند به صفوف حزب عدالت بپیوندند. امّا به قدرت رسیدن حزب مساوات در باکو ـ که مقارن ۱۵ سپتامبر ۱۹۱۸ بود ـ باعث شد دامنهٔ اختلاف میان این دو تشکیلات سیاسی ایرانیان در قفقاز، تاحدودی تقلیل یابد و هر دو حزب در اغلب موارد به فعالیت مشترک پرداختند و من و سید جعفر و محمدعلی نیز به تدریج به حزب عدالت گرایش پیدا کردیم و به آن پیوستیم و به فعالیت‌های چشم‌گیر پرداختیم تا اینکه در کنفرانس عمومی حزب در اواسط سال ۱۹۱۹ سیدجعفر به عضویت کمیته مرکزی حزب برگزیده شد و به نام جوادزاده معروفیت پیدا کرد و چندی نگذشت که سردبیری روزنامهٔ حریّت ارگان حزب را به عهده گرفت. البته قبل از حریّت روزنامه بیرق عدالت ارگان حزب عدالت بود که در سال ۱۹۱۸ به علّت کشته شدن اسداله‌غفارزاده مدیر آن در گیلان، انتشارش متوقف شده بود و به جای آن روزنامهٔ حریّت ارگان حزب عدالت گردید و نویسندگان معروفی چون کامران آقازاده و محمد سعید اردوبادی و روح‌اله آخونداوف و نعمت بصیر و عدّهٔ زیادی از صاحبان قلم و اندیشه با آن همکاری داشتند و مطالب روزنامهٔ حریّت به زبان آذری بود گاهی نیز اخبار و مقالاتی به زبان فارسی در آن چاپ می‌شد و مرامنامهٔ حزب عدالت به زبان فارسی در آن چاپ شده بود.

آرامائیس:

ـ دربارهٔ چگونگی و علل کشته شدن اسداله غفارزاده می‌توانید اطلاعات دست اول در اختیار ما بگذارید؟

حسین:

ـ بیش از نیم ساعت است که چای دم کشیده و آماده است. ولی جرأت نمی‌کردم وسط کلام آقا اخگر، چای بریزم و حال اگر اجازه بفرمایید یک دوره چای...

نوراله خان:

ـ نیکی و پرسش؟ آقا اخگر را خسته کرده‌ایم. حتماً گلویشان خشک شده. چای بریز!

پس از صرف چای و مختصری استراحت، اخگر چنین ادامه داد:

ـ روزی که انقلاب اکتبر در روسیّه به پیروزی رسید، در اغلب سرزمین‌های قلمرو امپراطوری تزار، از جمله در باکو، شوراهای کارگری قدرت را از دست حکومت موقت گرفتند. چون سربازان تزار، گروه ـ گروه، مراکز حکومتی را رها کرده به خانه‌های خود برمی‌گشتند. بنابراین، اولین حکومت شوروی در باکو در شرایط بسیار سخت و متشنج تشکیل گردید. قلمرو اقتدار این حکومت فقط در شهر باکو بود و افرادی را از بین کارگران انقلابی به نام گاردیهٔ سرخ مسلّح کرده بود. آن روزها، به لحاظ سقوط تزار و خالی شدن مراکز نظامی از وجود سربازان روسیّه، پان‌ترکیست‌های عثمانی به سرکردگی نوری پاشا، در شهرهای قفقازیه، بنای تاخت و تاز گذاشتنه بودند. آن‌ها به هر کجا که می‌رسیدند، اوباش و افراد ضدانقلاب را مسلّح می‌کردند. و این همزمان بود با روزهایی که پالکونیک بیچاراخوف به کمک انگلیسی‌ها، در قزوین سرگرم

جمع‌آوری و تدارک نیرو برای حمله به قفقاز به منظور ساقط کردن حکومت شوروی درباکو بود.

آرامائیس:

ـ بیچاراخوف کی بود؟

اخگر:

ـ پالکونیک لازار بیچاراخوف، یک افسر قزاق طرفدار تزار که با همراهی نیروهای انگلیس در گیلان با میرزا کوچک خان جنگید. او افسری بود از قزاق‌های عشیرهٔ آستین (یک طایفهٔ نیمه‌وحشی قزاق‌های شمال قفقاز) که در مأموریت‌های محوله از طرف تزار خدمات درخشانی انجام داده بود. به هر حال، همان طور که قبلاً هم گفتم حزب عدالت یک حزب کارگری بود و برعکس حزب مساوات ـ که ملّی‌گرا و به پان ترکیست‌های عثمانی گرایش داشت ـ روابط نزدیکی با حکومت شوروی برقرار کرده بود. بنابراین، با صلاحدید رهبران حکومت کارگری قفقاز، تصمیم گرفته شد، اسداله غفارزاده رهبر حزب عدالت به همراه هیئتی متشکل از کامران آقازاده و بهرام آقایف و میربشیر قاسموف و چند عضو برجستهٔ دیگر، برای سازمان دادن به شعبه‌های حزبی در گیلان و سایر ایالات ایران و نیز به منظور مذاکره با سران نهضت جنگل، به ایران و گیلان برود تا بلکه با کمک مبارزان جنگلی، جلوی حملهٔ دشمنان حکومت شوروی گرفته شود. برای توضیح جامع چگونگی قتل غفارزاده، لازم می‌دانم خلاصه‌ای از رویداد اجتماع بزرگ ایرانیان را در منطقه، اسماعیلیه باکو ـ که چند ماه قبل اتفاق افتاده بود ـ در این جا نقل کنم. آن روز من و سید جعفر و

محمدعلی به اسماعیلیه رفته بودیم تا در سخنرانی رهبران احزاب و جمعیت‌های ایرانی مقیم باکو، شرکت کنیم. بعد از فروپاشی تزار، حکومت موقت بسیار ضعیف، در قفقاز روی کار آمده بود که کارآیی چندانی نداشت. و ایرانیان مهاجر ـ مخصوصاً کارگران ـ از سوءرفتار و رشوه‌خواری و تعدّی مأموران کنسولگری ایران در باکو به شدّت ناراضی بودند، تا جایی که نایب کنسول را متواری کرده و اسداله غفارزاده، ادارهٔ امور نایب کنسولی را شخصاً به دست گرفته بود و سرکنسول ایران به نام محمد ساعد مراغه‌ای نیز، ناچار شده بود در شرایط حادّ آن روز، این کار را تحمّل کند. امّا تجّار ایرانی از ترس این که مبادا، روزی رهبران کارگران، جای شخص سرکنسول را هم بگیرند، ساعد را تشویق می‌کردند از حکومت موقت بخواهد جلوی حزب عدالت را در دخالت در امور کنسولگری بگیرد. آن روزها، بالشویک‌های قفقاز و نیز حزب عدالت ـ که یک حزب صد در صد ایرانی و کارگری بود ـ افراد مسلّح به اندازهٔ کافی در اختیار داشتند و کم‌کم خود را آمادهٔ قیام مسلحانه می‌کردند و حکومت موقت هم عملاً قادر به جلوگیری نبود. بنابراین ساعد مراغه‌ای از رؤسای احزاب ایرانی و نیز احزاب محلّی دعوت کرد که در اجتماعی در محل انجمن خیریّهٔ ایرانیان به نام اسماعیلیه، راه حل عملی برای این کار پیدا کنند. در سالن بزرگ اسماعیلیه ـ که بیشتر مناسب برای اجرای تئاتر و کنسرت بود ـ سخنرانان به روی سن می‌آمدند و هر کدام از رهبران احزاب، نظرات خود را در این رابطه ـ که فی‌الواقع نظر حزبشان بود ـ در پشت تریبون بیان می‌کردند. ابتدا ساعد مراغه‌ای سرکنسول ایران،

دربارهٔ دخالت اعضای حزب عدالت و کارگران انقلابی در امور مربوط به کنسولگری مطالبی عنوان کرد. بعد از ایشان محمد امین رسول‌زاده، رهبر حزب مساوات طی نطقی ـ که از طرف تجار ایرانی حاضر با کف‌زدن‌ها تأیید می‌شد ـ گفت ایرانیان حق ندارند در یک کشور بیگانه در امور مربوط به کنسولگری دخالت کنند. سپس نریمان نریمانوف، رهبر حزب سوسیال دموکرات (همّت)، ایرانیان را از دو دستگی و ایجاد تشنج و کشمکش در چنین موقعیّت حسّاس برحذر داشت. آنگاه نوبت به اسداله غفارزاده صدر حزب عدالت رسید. امّا در آغاز، سخنرانی، او با هلهله و شعارهای مرده باد و زنده باد مواجه گردید. ولی پس از حصول آرامش نسبی در سالن و ساکت شدن مخالفانش، سخنرانی خود را آغاز کرد. او که ناطقی زبردست و یک انسان مبارز و حامی راستین ایرانیان زحمتکش و مهاجر بود با شور و هیجان زیاد از اجحاف و رشوه‌خواری مأموران کنسولگری، در رابطه با ایرانیان مهاجر و زحمتکش و فقیر مطالبی بیان کرد. ولی در اثنای سخنرانی ناگهان، ازمیان جمعیت نزدیک سن، به سوی او تیراندازی شد که متقابلاً غفارزاده با اسلحهٔ کمری خویش به سوی شخص تیرانداز شلیک کرد و او رااز پای درآورد. نظم سالن بهم خورد و شلوغ شد. مأموران دولت موقت برای دستگیری غفارزاده وارد سالن شدند ولی او ناگهان غیب‌اش زد. مأموران هرچه گشتند نتوانستند او را پیدا کنند. در جریان تیراندازی، پسر یک تاجر متنفّذ ایرانی به نام مجیداوف به هلاکت رسیده بود. بعدها کاشف به عمل آمد و معلوم شد که غفارزاده با زرنگی از سوراخ سن ـ که مخصوص سوفلرها

است ـ در رفته است. با آن که آن روز غفارزاده توانست از چنگ مأموران و مخالفان خود بگریزد، امّا بعدها، در شهر رشت، وسط خیابان ترور شد .او بنا به توصیهٔ حکومت شوروی، به همراه یک هیئت هیجده نفری برای مذاکره با میرزاکوچک خان و سایر رهبران نهضت جنگل به گیلان رفته بود که در آستارا همراهانش از ادامهٔ سفر امتناع کردند و فقط سه نفر از آن‌ها توانسته بودند به ایران برسند و آن‌ها هم نتوانسته بودند با میرزاکوچک خان ملاقات کنند. شایع شده که این ترور به دست عوامل مجیداوف و سایر مخالفان حزب عدالت صورت گرفته است. دورهٔ اقتدار حکومت شوروی در باکو دوام نیاورد. چون در ماه اوت ۱۹۱۸ مطابق با مرداد ۱۲۹۷ در اثر مداخلات مسلحانهٔ دول سرمایه‌داری و اشغال باکو به وسیلهٔ نیروهای نظامی انگلیس با کمک اس‌ارها و مساواتچی و داشناک‌ها و غیره، حکومت شوروی در باکو منحل شد و بلشویک‌ها و حزب عدالت و همت، در شرایط دشوار زیرزمینی به مبارزهٔ خود ادامه دادند. در ماه مارس ۱۹۱۹ پس از تشکیل کمیتهٔ دوم حزب عدالت، روزنامه‌های (حریت) و (یولداش) به زبان‌های فارسی و آذربایجانی مخفیانه منتشر شدند که سید جعفر از اعضای مؤثر و اصلی هیئت تحریریه آن‌ها بود و من و محمدعلی هم در توزیع مخفیانهٔ آن روزنامه‌ها، فعالیت چشمگیر داشتیم. نهضت آزادیخواهانهٔ جنگل، اکثر روشنفکران و مبارزان مهاجر ایرانی مقیم قفقاز را به سوی خود جلب کرد. من و سیدجعفر نیز با علاقه و اشتیاق فراوان به گیلان رفتیم. امّا دوست ما محمدعلی که در یک کارگاه کفاشی اشتغال داشت و در اثر ابراز شایستگی به مدیریت آن

کارگاه منصوب شده بود، همراه ما نیامید. او با دختر یک خانوادهٔ مهاجر تبریزی به نام مرحمت خانم ازدواج کرد و پس از روی کار آمدن جمهوری سوسیالیستی آذربایجان شوروی، به همراه جمعی از ایرانیان تصمیم گرفت به همراه زن و بچهٔ شیرخوارش به نام (مظفر) برای ادامهٔ مبارزه عازم ایران (تبریز) شوند. امّا من و سیدجعفر در گیلان، با شور و هیجان زیاد به فعالیت پرداختیم. او با مقالات پرشور و سخنرانی‌های آتشین خود، در اندک زمانی، در سلک رهبران درجه اوّل حزب عدالت درآمد. امّا به علت پیروزی و تسلط بالشویک‌ها در سراسر قفقاز و تشکیل جمهوری سوسیالیستی آذربایجان شوروی، آن عده از ایرانیان مهاجر عضو حزب عدالت ـ که اقامت دائم در قفقاز را ترجیح می‌دادند ـ به‌عضویت حزب کمونیست (بالشویک) شوروی درآمدند و در نتیجه حزب عدالت در باکو و سایر شهرهای جمهوری آذربایجان منحل شد و اعضای مقیم ایران آن، با تشکیل کنگره در انزلی، در ژوین ۱۹۲۰ تصمیم به تشکیل جمهوری گیلان و تأسیس حزب کمونیست ایران به رهبری احسان‌اله خان گرفتند. در این جمهوری سیدجعفر جوادزاده به عنوان کمیسر (وزیر داخله) معرفی شده بود. احسان‌اله خان که مبارزی پر تحرّک و بی‌باک ولی خودرأی و چپ رو بود برای تسخیر تهران، اقدام به جمع‌آوری نیرو کرد. امّا امکاناتش کم بود و در نتیجه از نیروی قزاق شکست خود و به‌قفقاز رفت. ولی حزب کمونیست ایران به فعالیت خود در ایران ادامه داد. سیدجعفر نیز که خانواده‌اش مقیم بادکوبه بودند، به آن شهر عزیمت کرد و چند سالی در آن جا به معلّمی اشتغال داشت. تا این

که حزب او را به عنوان دبیر مسئول تشکیلات به تهران فرستاد. از این تاریخ، روزنامهٔ حقیقت به مدیریت دهگان و سردبیری سیدجعفر جوادزاده، در تهران شروع به انتشار کرد. مقالات او با امضای مستعار (احمد پرویز) و یا (پرویز) منتشر می‌شد. سید جعفر در تهران در خیابان لاله‌زار کوچه رفاهی کتابفروشی به نام فروردین باز کرد. پس از آن در مدرسهٔ شوروی به عنوان معلّم به‌تدریس ریاضیّات و علم‌الاشیا و تاریخ و جغرافیا و در کلاس روسی نیز به تدریس زبان فارسی پرداخت. در آغاز دورهٔ پهلوی که همه ملزم به اخذ شناسنامه شدند، ابتدا با اسم فامیل (پرویز) برای خود شناسنامه گرفته بود. ولی چند سال بعد که از باکو برگشت، به‌علت گم شدن سجل، برای گرفتن المثّنی به آن اداره رفت. ولی به‌او گفته شد که قبل از شما شخص دیگری به اسم فامیل پرویز سجل گرفته، او هم ناچار، اسم فامیل (پیشه‌وری) را برای خود انتخاب کرد. سید جعفر، در زمستان سال ۱۳۰۹ شمسی در تهران بازداشت شد. امّا در ژانویهٔ سال ۱۹۲۰ از طرف حزب به‌ما نیز دستور دادند برای کمک به سازمان‌های حزبی و ادامهٔ مبارزه، به‌تبریز برویم. ما شش نفر بودیم. همراهان ما عبارت بودند از علی‌عسگر علی‌زاده و نقی تقی‌زاده و حسین‌خان طالبوف و من و دو نفر دیگر. امّا در اثر خیانت یعقوب یوسف‌زاده، در بین راه اردبیل و تبریز، در روستای «شامبی» توسط مأموران حکومت ایران دستگیر شدیم. ما را در قلعهٔ اردبیل زندانی نمودند و بعد به‌تبریز فرستادند. مدتی در تبریز، زندانی بودیم. پس از آزادی از زندان رفتم به سراغ دوستم محمدعلی، که دکان کفاشی باز کرده بود و

قوندارا دوزی می‌کرد. او، در اندک مدتی توانسته بود در این شهر برای خود کسب شهرت کند. زیرا برای اوّلین بار به سبک اروپایی‌ها کفش «قوندارا» می‌دوخت. چون تا آن روز کفش «چوست» در این شهر متداول بود. در تبریز فعالیت ما به شکل زیرزمینی ادامه یافت. چند سال بعد که کریم حسن اوف (نیک بین) با اسم مستعار اسمعیل فارس و یا فارسی ـ که قبل از سیدجعفر مسئول تشکیلات حزب در تهران بود ـ به تبریز آمد، این فعالیت‌ها گسترش یافت. علی شمس ماشینچی صاحب کارخانهٔ بافندگی شمس ـ که عضو تشکیلات بود ـ نیک‌بین را با برادرش عبادالله ظاهراً شریک کرده بود و او تحت پوشش کسب و کار در مغازهٔ جوراب‌فروشی، تشکیلات حزب را اداره می‌کرد. از رفقای ما که در این شهر فعالیت چشم‌گیر داشتند و بارها دستگیر و زندانی و تبعید شدند، اسامی چند نفر را به خاطر دارم که عبارتند از حسین قنادزاده و علی آذری و سیدابوالقاسم موسوی و علی رضازاده و ابوالقاسم اسکندانی و میرزا علی‌اصغر خان سرتیپ‌زاده و چند نفر دیگر. البته بعدها رفقای دیگری نیز به ما پیوستند. در اول ماه مه سال ۱۳۱۰ ـ که در رأس تشکیلات، آرداشس آوانسیان به جای کریم نیک بین بود ـ به مناسبت روز کارگر اعلامیه‌ای منتشر کردیم که منجر به دستگیری فعالان حزبی در تبریز شد. در سال ۱۳۱۳ نیز تصمیم گرفتیم گزارشی مکتوب به گنگرهٔ حزب کمونیست شوروی بفرستیم و قرار شد محمدعلی ـ که به اسم فامیل درفشی معروف شده بود ـ در لای کفش، پیام مکتوب ما را بدوزد، تا به مسکو ارسال گردد. ولی در اثر خیانت حسن یخدانی نامی قضیّه لو

PersianPDF.com

رفت و من و محمدعلی و چند تن دیگر از رفقا دستگیر و در زندان شهربانی تبریز بازداشت شدیم. و این مصادف بود با آمدن سیل به تبریز. آن روز ما در بازداشتگاه تبریز بودیم که ناگهان درهای زندان باز شد و به جای مأموران نظمیه، سیلاب همه جا را فرا گرفت. نزدیک بود همهٔ ما در سیلاب غرق شویم. من و محمدعلی، زود لباس‌های رو را کندیم با طناب فوری پیچیدیم و بستیم. با یک دست لباس‌ها را طوری گرفتیم تا خیس نشوند و با دست دیگر شناکنان از داخل زندان ـ که در زیرزمین شهربانی قرار داشت ـ آمدیم بیرون و خود را نجات دادیم. مأموران شهربانی، اول ما زندانی‌ها را به مسجد هدایت کردند و بعد گفتند بروید به منازلتان. هر موقع که لازم شد احضارتان می‌کنیم. چند ماه بعد، دوباره ما را گرفتند و به تهران فرستادند. حدود سه سالی در زندان قصر قاجار زندانی کردند. در ان جا با سید جعفر و نیز با آرداشس و سایر رفقای همرزم بودیم. تا این که محمدعلی به شدّت مریض شد. ناچار آزادش‌کردند و رفت به‌تبریز. چند ماه بعد در آن‌شهر فوت کرد.

حسین:

ـ آقا اخگر اسم شما از اوّل اخگر بود؟

ـ نه. وقتی که در تبریز فعالیت می‌کردیم هر کدام از ما یک اسم مستعار برای خود انتخاب کرده بودیم. آرداشس نام مستعار (فولاد) را ـ که معنی روسی آن (استالین) بود ـ انتخاب کرد و من هم اسم مستعار (اخگر) را که به روسی (ایسکرا) و نام روزنامهٔ لنین در لندن بود، برای خود انتخاب کردم از آن روز همه مرا به نام اخگر می‌شناسند.

فصل نهم

آرامائیس

در فصل تابستان، هوای تبریز، در ساعات نیمروز، اغلب داغ و دم‌کرده و حتی آزار دهنده است. بنابراین، آن روز، اغلب زندانیان، در این ساعت، در اتاق‌ها، مشغول صرف غذا و یا استراحت بودند و فضای بهداری هم نسبت به ساعات قبل از ظهر، آرام و کم سرو صدا به نظر می‌رسید که ناگهان از طبقهٔ دوم بهداری فریاد گوش‌خراشی در محوطه پیچید:

ــ به دادم برسید! ...به دادم برسید!... مرا کشت !... بچه هایم را یتیم کرد!... به دادم برسید!...

صدا از اتاق نرسیس می‌آمد. در اتاق نیمه باز بود. حسن قره بوغ و حسین بیزُو، زودتر از دیگران دویدند در اتاق نرسیس را باز کردند و دیدند که نرسیس روی سینهٔ مأمور ادارهٔ سیاسی نشسته و گلویش را به شدّت فشار می‌دهد. آن‌ها، به زحمت، مأمور ادارهٔ سیاسی را از چنگ نرسیس نجات دادند و از اتاق بیرون بُردند.

مأمور ادارهٔ سیاسی ـ که از همکاران حسن قره بوغ بود ـ وقتی

حالش جا آمد، گفت:

ــ پدر سوخته نزدیک بود خفه‌ام کند. غذای روزانه‌اش را آورده بودم، بدهم. که ناگهان بی‌خود و بی‌جهت، به من حمله کرد، اگر شما به دادم نرسیده بودید، غزل خداحافظی را خوانده بودم.

واضافه کرد:

ــ آشی برایش بپزم که رویش یک وجب روغن داشته باشد. اقدام به قتل مأمور دولت در حین انجام وظیفه! جرم سنگینیه، مگرنه؟ اگر شما هم به عنوان شاهد قضیّه، پای گزارش مرا گواهی کنید، کارش ساخته است.

حسین:

ــ می‌گویند من هنوز به سن قانونی نرسیده‌ام و گواهی من ارزش قانونی ندارد.

خبر حمله، به دفتر زندان رسید. به دستور مقامات مافوق، چند پاسبان گردن کلفت ریختند به اتاق نرسیس. ابتدا دستبند و پابندش زدند و بعد از یک کتک مفصل، در اتاق را قفل کردند و رفتند و سر و صداها خوابید. امّا خواب بعدازظهر، از چشم زندانیان مقیم بهداری پریده بود. میرزا نوراله خان خطاب به حسن قره بوغ گفت:

ــ ناسلامتی شما در ادارهٔ سیاسی نظمیه تشریف داشتید و سال‌ها در آن جا استخوان خورد کرده‌اید و از کم وکیف ماجراهای جاسوسی مطلّع هستید و حتماً از پروندهٔ اتهام جاسوسی نرسیس و این قبیل پرونده‌ها هم، اطلاع کافی دارید. بهتر است ما را نیز در جریان این جاسوس بازی‌ها بگذارید.

اخگر دنباله حرف‌های خان را گرفت و ادامه داد:

ـ خیلی دلمان می‌خواهد از مطالب پشت پردهٔ این جاسوس‌بازی‌ها با خبر شویم. ما می‌دانیم که شهر تبریز، به خاطر موقعیّت استراتژیکی، این روزها به کانون فعالیت و تاخت و تاز جاسوس‌های بین‌المللی تبدیل شده است. سازمان‌های جاسوسی آلمان و انگلیس و شوروی و حتّی آمریکا، تحت عناوین گوناگون، جاسوس‌های خود را روانهٔ این شهر کرده‌اند و آن‌ها نیز آزادانه مشغول کسب اطلاعاتند. مثلاً" من یک زن آلمانی به نام الیزابت را می‌شناسم که با آن قد بلند و هیکل لندهور خود، از آن ور دنیا پا شده آمده به تبریز، که چند کودک یتیم و نابینا را پرستاری کند. درصورتی که در وطن خودش آلمان، هزاران کودک یتیم و نابینا هستند که در اثر این جنگ لعنتی، بی‌خانمان و بی‌سرپرست شده‌اند و احتیاج به پرستاری امثال خانم الیزابت دارند. من شنیده‌ام بازار کسب اطلاعات در تبریز خیلی داغ و پررونق است و پول‌های زیادی در این راه خرج می‌شود.

حسن قره‌بوغ نگاهی به دوربرانداخت. در اتاق، فقط آقا هلال و اخگر و آرامائیس و غلامرضا بودند. حسین هم در گوشهٔ اتاق سر بساط چای بود. در جواب خان گفت:

ـ جناب خان! من از این جاسوس بازی‌ها و بگیر و ببندها زیاد هم بی‌اطلاع نیستم. باید خدمتتان عرض کنم که اغلب این جریانات، ساختگی و مسخره است. درست است که اکنون شهر تبریز مرکز عمدهٔ فعالیت جاسوس‌های جورواجور است. آن‌ها هم شب و روز مشغول کار جاسوسی و کسب اطلاعاتند، امّا مأموران اجازه ندارند مزاحم کار آن‌ها شوند مگر این که آن‌ها، جاسوسان

شوروی باشند. جاسوسان شوروی هم آن قدر زرنگند که دُم به تله نمی‌دهند. به جرأت می‌توانم بگویم بعضی از رؤسای ما، اگر شخصاً" جاسوس هم نباشند، ولی عملاً" در خدمت آن‌ها هستند. چون از نظر مقامات نظمیه، جاسوس‌ها، همه در یک سطح نیستند. بعضی از آن‌ها قابل احترامند. حتّی در مواقع لزوم باید به آن‌ها در انجام وظایفشان کمک کرد. امّا بعضی از آن‌ها هم هستند که باید شب و روز تعقیب‌شان کرد و در بزنگاه دستگیر نمود. و در بعضی مواقع هم سیاست رؤسای ما اقتضا می‌کند که باید به نحوی جاسوس بتراشند و کشف آن را با آب و تاب گزارش دهند، تا بدین وسیله ترفیع و تشویق و پاداش بگیرند. این نرسیس بیچاره نیز یکی از آن‌ها است. او، زمانی قهرمان بوکس تبریز بود. چند بار به کنسولگری شوروی رفت و آمد می‌کرده، که دفعهٔ آخر، موقع خروج از آن جا، وقتی مأموران ادارهٔ سیاسی می‌خواستند بازداشتش کنند، تکه کاغذی را می‌گذارد به دهن وقورت می‌دهد. در بازجویی هم مدعی می‌شود که برای سیم‌کشی به کنسولگری رفته بود. هرچه به او فشار می‌آورند و شکنجه‌اش می‌دهند، مقاومت می‌کند و وجود کاغذ و قورت دادن آن را هم انکار می‌نماید. مأمورین ادارهٔ سیاسی و ضدجاسوسی هم، پس از تحقیق و تفحّص، گزارش می‌کنند که شغل نرسیس، هرگز سیم‌کشی نبوده است. چون آرامائیس از دوستان نزدیک او بوده، او را هم دستگیر کرده‌اند تا بلکه از چگونگی ارتباط نرسیس با کنسولگری و ماجرای جاسوسی او، سردربیاورند.

آرامائیس:

ـ من از بچگی نرسیس را می‌شناسم. او از جوان‌های ورزشکار و بسیار خوب ارامنه است. ما با هم بزرگ شده‌ایم. او خیلی قوی و مقاوم و کلّه شق و یکدنده و در دوستی باوفا و امین و سرنگهدار است و می‌توان روی او حساب کرد. درضمن، او هم، مثل من، با داشناک‌ها هرگز آبش به یک جو نمی‌رود. در این اواخر نرسیس با یکی از اتباع خارجی دوست شده بود که هرچه اَزَش پرسیدم اسمش را به من نگفت. حالا معلوم می‌شود آن دوست خارجی، از اتباع شوروی و عضو کنسولگری بوده. واستنباط من از حرف‌های او، این است که گویا آن دوست خارجی، در تبریز، عاشق دختر زیبای ارمنی شده به نام ایلفریدا. چون خودش ـ که تحت نظر مأموران ادارهٔ ضد جاسوسی است ـ نمی‌توانسته با دختره مراودهٔ دائمی از نزدیک داشته باشد. خواسته از وجود نرسیس در این راه استفاده کند. شاید انکار و مقاومت نرسیس به این دلیل باشد که نمی‌خواهد آن دختر و دوست تبعهٔ شوروی را گرفتار این ماجرای پردرد سر کند و به نظرم، کاغذی را که قورت داده، نامهٔ آن دوست تبعهٔ شوروی به ایلفریدا بوده.. اکنون مرا هم بازداشت کرده‌اند و در بازجویی اصرار دارند آن چه را که از روابط جاسوسی نرسیس می‌دانم دراختیارشان بگذارم. ولی هر چه به عیسی مسیح قسم می‌خورم که در این‌باره اصلاً" و ابداً" خبری ندارم، باور نمی‌کنند. همین‌طور چند ماه است که بلاتکلیف در زندانم.

حسن قره بوغ:

ـ چندی پیش برای انجام کاری رفته بودم نزد جناب رئیس. وقتی به در اتاق ایشان رسیدم مشاهده کردم، شولتس رئیس دفتر

کنسولگری آلمان ـ که به نظر من سرکردهٔ جاسوسان آن کشور در تبریز است ـ از اتاق جناب رئیس با مشایعت ایشان می‌آید بیرون. وقتی برای خداحافظی با هم دست دادند، رئیس خطاب به شولتس گفت: "هر زمان نیاز به کمک داشته باشید، می‌توانید روی ما حساب کنید. فوری اطلاع دهید. در خدمتگزاری آماده‌ایم". در ضمن، جناب رئیس پسری دارد بسیار ماجراجو و با کلّهٔ پرباد و نترس. کُشته و مردهٔ آلمان‌ها است. هیتلر را آقادایی می‌گوید. او، عده‌ای از همپالکی‌های خود را دورو بر خویش جمع کرده و تشکیلاتی درست کرده، و اسمش را هم گذاشته مدافعین ملّی. گروه او، دربست در خدمت سازمان جاسوسی آلمان است. اعضای این گروه، چند بار برای انجام مأموریت‌های متهوّرانه و خطرناک و به منظور کسب اطلاعات و تهیهٔ نقشه از مراکز حساس شوروی، به آن سوی مرز آرَس اعزام شده‌اند. مأموران نظمیه، دربارهٔ فعالیت‌های خطرناک این گروه، هر بار که گزارش می‌دهند، گزارشات آن‌ها بلااقدام می‌ماند. طبق یکی از این گزارش‌ها ـ که چندی پیش یکی از خبرچینان به ادارهٔ سیاسی نظمیه داده بود و من آن را شخصاً خوانده‌ام ـ چند نفر از اعضای این گروه برای انجام مأموریت، اخیراً به آن سوی آرَس می‌روند که دراثر درگیری و تیراندازی متقابل، شش نفرشان زخمی می‌شوند. آن‌ها به هر طریقی شده، خود را به تبریز می‌رسانند و در بیمارستان بستری می‌شوند. وقتی گزارش کار آن‌ها به ریاست شهربانی می‌رسد، جناب رئیس با خونسردی می‌گوید: "جوان هستند هوس آرتیست بازی به سرشان زده" جالب این جا بود که یکی از پرستاران آن بیمارستان،

به مأمور ما گفته بود با چشم خود دیده که یک آلمانی ضمن عیادت از زخمی‌های بستری شده، مبلغی پول برای پرداخت هزینهٔ بیمارستان با خود آورده بود. ولی پسر جناب رئیس پرخاش کنان گفته بود" ما این کارها را به خاطر پول انجام نمی‌دهیم . ما می‌خواهیم به آلمان و شخص عالیجناب آدولف هیتلر خدمت کنیم، و هیچ‌گونه چشمداشت وهدف مادّی هم نداریم و هزینهٔ سفرها و پول بیمارستان را نیز از محلّ حق عضویت‌هایی که از اعضای گروه می‌گیریم و یا از محلّ کمک‌هایی که طرفداران آلمان با علاقه قلبی می‌دهند، می‌پردازیم.

اخگر:

ــ به نظر من، در حال حاضر، روی نقشهٔ جغرافیایی جهان، از لحاظ موقعیّت استراتژیکی، هیچ کدام از مناطق دنیا، مثل سرزمین ایران مهمّ‌تر و حسّاس‌تر نیست. و در ایران نیز هیچ نقطه‌ای مثل شهر تبریز اهمیت استراتژیکی ندارد. چون کشور ایران از یک طرف مشرف به چاه‌های نفت قفقاز و دروازهٔ ورود به کشور شوراها است که جهان سرمایه‌داری قصد نابودی آن را دارد. از طرف دیگر دروازهٔ هندوستان است و در منطقهٔ خلیج فارس نیز، دارای منابع عظیم نفت و موقعیت سوق‌الجیشی مهّم می‌باشد. ولی رضاشاه و دولتمردان آن، هنوز به میزان حسّاسیت این سرزمین، در این شرایط خطرناک بین‌المللی پی نبرده‌اند.

نورالله خان:

ــ به خاطر سیاست‌های تجاوزکارانهٔ دول روس و انگلیس در این سرزمین، در سال‌های گذشته، عقده‌هایی در ذهن وروح مردم

ایران عموماً و مردم آذربایجان خصوصاً پدیدآمده که به این سادگی‌ها پاک‌شدنی نیست و به علّت همین موقعیت جغرافیایی، سال‌های متمادی، این منطقه، نقطهٔ برخورد منافع روسیّه و انگلیس بوده است. روس‌ها منطقهٔ قفقاز را ـ که جزیی از سرزمین ما بوده ـ در اثر ضعف حکومت قاجار، از ایران و آذربایجان جداکرده و ضمیمهٔ خاک خود کرده‌اند. و انگلیسی‌ها نیز به چاه‌های نفت جنوب ایران تسلط یافته‌اند. بنابراین مردم ایران در جستجوی یک حامی گردن کلفت هستند که بتواند حریف این دو دولت متجاوز درگذشته باشد. و آن حریف گردن کلفت را، هم‌اکنون در کسوت دولت آلمان هیتلری می‌شناسند. بنابراین، تصّور می‌کنند در این جنگ جهانی، اگر دولت آلمان پیروز شود، هم مناطق از دست رفتهٔ قفقاز دوباره به خاک ایران ملحق خواهند شد و هم چاه‌های نفت جنوب از دست انگلیسی‌ها خارج می‌شود. روی این اصل، طرفداری از آلمان در فکر و ذهن مردم ایران ریشه دوانیده. ولی این مردم نمی‌دانند که دولت آلمان، یک رژیم فاشستی جبارّ و جنایتکار است که در صورت پیروزی در جنگ، رفتارش با ما، صد بار بدتر از رژیم روسیّهٔ تزاری و انگلیس استعمارگر خواهد بود. تازه دولت شوروی فعلی هم، دولتی در ردیف تزار روسیّه نیست. رهبران شوروی مدعی هستند که از ملت‌های مظلوم و طبقات زحمتکش جهان حمایت می‌کنند.

هلال ناصری:

ــ نمایشگاه عکس و خبر اشمیت آلمانی در خیابان فردوسی، با مغازهٔ کتابفروشی من، فاصلهٔ چندانی ندارد. اغلب، در ساعت

فراغت سری به آن جا می‌زدم و با اشمیت از هر دری صحبت می‌کردیم. او آدمی بسیار دقیق و مطلع است و با اوضاع و احوال ما آشنایی دارد. زبان ما را خیلی سلیس حرف می‌زند. با اکثر اشخاص سرشناس شهر، آشنایی و روابط دوستی دارد. من تردیدی ندارم که او، یکی از جاسوس‌های ورزیدهٔ آلمان است.

حسن قره بوغ :

ــ در تبریز فعالیت های سیاسی، عملاً" قدغن است. شهربانی هرگونه فعالیت‌های سیاسی را که علیه شاه و دولتمردان باشد، ممنوع کرده است. حتی کسانی را که علناً" از اوضاع کشور انتقاد کنند، تحت تعقیب قرار می‌دهد. امّا گروه‌هایی که با هدف سیاسی خاص تشکیل شده‌اند و از نظر مقامات، فعالیت‌شان مشکل‌آفرین نیست. می‌توانند آزادانه فعالیت کنند و ما پلیس‌ها حق نداریم مزاحم کار آن‌ها باشیم.

غلامرضا:

ــ لابد شما این گروه‌ها را خوب می‌شناسید. می‌توانید از آن‌ها اسم ببرید؟

حسن قره بوغ:

ــ البته که می‌شناسیم. آن‌ها زیاد هم مخفی نیستند. گذشته از این، مأموران اداره و خبرچینانی که در استخدام شهربانی هستند، هر روز از فعالیت این گروه‌ها و جاسوس‌های خارجی گزارش می‌دادند که پس از رؤیت مسئولین، در پرونده‌های مربوطه بایگانی می‌شدند. چون ذیل اغلب این گزارشات محرمانه، مقام ریاست می‌نوشتند: "ملاحظه شد. فعلاً" مسکوت بماند و بدون اطلاع قبلی

من، اقدامی نشود." از گروه‌های خیلی فعال در تبریز، گروه "مساوات" است. که با کمک مستقیم انگلیس‌ها فعالیت می‌کنند و سرکردهٔ آن‌ها شخصی است به نام سرهنگ شمیل. او با رئیس شهربانی رابطهٔ خیلی دوستانه و همکاری نزدیک دارد. این گروه را افراد ضدکمونیست تشکیل داده‌اند و بیشترشان کسانی هستند که اموالشان را در آن سوی اَرَس، شوروی‌ها مصادره کرده‌اند و خودشان هم حدود بیست سال است که آواره و سرگردان هستند. لذا به هر دری می‌زنند. مخصوصاً" با انگلیسی‌ها روابط خیلی نزدیک دارند و اخبار و اطلاعات مهمی را که از شوروی به دست می‌آورند دراختیار آن‌ها می‌گذارند. گروه فعّال دیگر، داشناک‌های ارمنی هستند. چون داشناک‌ها ضدشوروی و ضدکمونیستند و می‌توانند آزادانه فعالیت کنند. آن‌ها در راه آزادی ارمنستان از سلطهٔ بالشویک‌ها، مبارزه می‌کنند. آن‌ها تشکیلات حزبی متشکّل دارند که فعالیت‌شان تا حدودی زیرزمینی است و امیدوارند که روزی شوروی در اثر جنگ، از هم بپاشد و آن‌هاارمنستان بزرگ و مستقل خود را تشکیل دهند. البته ارمنی‌های ساکن تبریز و سایر شهرهای ایران به طور کلی سه گروه هستند. یک عده که کله‌شان بوی قورمه سبزی می‌دهد، جزو گروه داشناک‌ها هستند که ناسیونالیست‌های افراطی‌اند. یک عده روشنفکر و سوسیالیست و طرفدار زحمتکشانند. مثل همین نرسیس و آرامائیس. یک عده هم بی‌طرف هستند و اهل مبارزه و درگیری و خطر کردن نیستند و به کسب و کار مشغولند.

نوراله خان:

ــ دربارهٔ داشناک‌ها، من یاد مانده‌های زیادی دارم. روزی بود و روزگاری، آن‌ها به همراه آزادیخواهان این سرزمین، با عوامل استبداد مردانه می‌جنگیدند و کشته می‌شدند. در محاصرهٔ تبریز به‌وسیلهٔ اردوی اعزامی محمدعلی‌شاه قاجار، بر اساس صدور تصویب‌نامه از طرف کنگرهٔ چهارم حزب داشناکسوتیون و درخواست کمک رهبران مشروطه از برادران ارمنی، عده‌ای رزمنده به فرماندهی "دایی" و "تیگران" و "نیکول" از طرف آن حزب به‌کمک برادران مجاهد مسلمان فرستاده شدند و رشادت‌ها و جانفشانی‌های آن‌ها، به حدّی مورد توجّه ستارخان قرار گرفته بود که من بارها از شخص سردار شنیده‌ام که می‌گفت: "اگر دویست نفر از دغاهای جنگنده و رشید داشناک را به همراه داشتم تا "پطرزبورک" یکسره می‌تاختم!"

هلال ناصری:

ــ به نظر من اگر بخواهیم دربارهٔ داشناک‌ها و تاریخچهٔ پیدایش این حزب، اطلاعات جامعی داشته باشیم باید از دوست عزیزمان آرامائیس ـ که به طور یقین دراین باره مطالعه و معلومات کافی دارند ـ خواهش کنیم که ما را مستفیض فرمایند.

آرامائیس:

ــ اطلاعات من دربارهٔ داشناک‌ها خیلی جامع و کامل نیست. ولی همین قدر می‌دانم که در سال‌های پایانی قرن نوزدهم، که در سراسر اروپا و در قسمت‌هایی از شرق میانه و نزدیک، مبارزات آزادیخواهی و عدالت‌جویی و استقلال‌طلبی، در حال گسترش و اوج‌گیری بود، مبارزان ارمنی نیز، برای حفظ هویّت قومی و بقای

مردم خویش، با پیوستن به تشکّل‌های حزبی و گروهی، در این قبیل مبارزات شرکت می‌کردند و اکثر این مبارزان ارمنی در دو تشکّل اصلی و عمده متمرکز بودند. آن عده از کارگران ارمنی که اندیشهٔ عدالت‌خواهی و سوسیالیستی داشتند به صفوف حزب سوسیال دموکرات هینچاک، یا فدراسیون انقلابی ارمنی پیوسته بودند که به تدریج در حزب سوسیال دموکرات قفقاز جذب وحل شدند. امّا ملّی گرایان ارمنی به سوی حزب داشناکسوتیون ـ که خود را سازمان رزمی و انقلابی ارمنی می‌نامید ـ رفتند و در آن به‌فعالیت پرداختند. در سال ۱۸۹۰ موجودیت حزب (های هقا پوخاکان داشناکسوتیون) در تفلیس رسماً اعلام شد. بنیانگزاران این حزب، کریستاپور میکائیلیان و سیمون زاواریان و استپان زوریان به نام مستعار روستوم (رستم) بودند. در سال ۱۸۹۲ در نخستین کنگره، مرامنامه و اساسنامه حزب داشناکسوتیون به تصویب رسید و در سال ۱۸۹۳ مقدمات انتشار ارگان مرکزی حزب به نام دروشاک فراهم شد. ابتدا قرار بود این نشریه در رومانی منتشر شود. ولی به علت نا مساعد بودن اوضاع در آن جا، در شهر ژنو منتشر شد. همان طور که نورالله خان فرمودند کنگرهٔ چهارم این حزب در سال ۱۹۰۷ میلادی در وین اتریش تشکیل یافت وپس ازبررسی اوضاع و احوال جهان و ایران و استماع بیانات نمایندهٔ تشکیلات حزب درایران و تقاضای رستم، کنگره به اتفاق آرا تصویب کرد که افراد حزب داشناکسوتیون، باکلیه وسایل و امکانات فردی و گروهی، در راه به ثمر رساندن نهضت مشروطهٔ

ایران، عملاً شرکت کنند. در اثر همین توصیهٔ کنگرهٔ چهارم بود که داشناک‌ها در انقلاب مشروطه جانفشانی می‌کردند.

نوراله خان:

ــ خوب یادم است که خانه، تشکیلات حزب داشناکسوتیون در تبریز ـ که زیر نظر گالوست آلویان اداره می‌شد ـ کارگاه اسلحه‌سازی برای رزمندگان مسلمان و ارمنی بود و در میدان‌های جنگ هم، از جنبه‌های نظامی، داشناک‌ها در راه کسب پیروزی مشروطه خواهان، تأثیر شگرف داشتند و خیلی هم شهید داده‌اند. نام چند تن از جان باختگان ارمنی داشناک را خوب به یاد دارم از جمله تیگران استپانیان که اهل آلکساندراپول بود و نیکول که در موجومبار کشته شد و میساک و گیورک کراکوسیان که با هم خیلی دوست و هم‌سنگر بودیم و آواک پطروسیان که در صوفیان کشته شد و چند نفر دیگر از داشناک‌ها که دوشادوش ما، با قوای استبداد می‌جنگیدند و در راه آزادی مردم ما، جان خود را مردانه فدا کردند. یادشان بخیر!

آرامائیس:

ــ یپرم خان سردار نام آور ارمنی، که متولد شهرگنجه در قفقاز بود و در رهبری نیروهای رزمندهٔ مشروطه خواهان، نقش فوق‌العاده مؤثری داشت، یکی از اعضای برجستهٔ حزب داشناکسوتیون به شمار می‌رفت. البته نباید فراموش کرد ـ همان طور که در سرتاسر تاریخ انقلاب‌های جهان دیده شده ـ اغلب سرداران و رهبران انقلابی، پس از کسب پیروزی و دستیابی به‌قدرت، به ضد انقلاب تبدیل می‌شوند و یپریم خان نیز، از این

قاعده مستثنی نبوده است. او پس از احراز مقام ریاست نظمیهٔ تهران ـ که رهبران اصلی حزب داشناکسوتیون نظیر رستوم، با این سمت او موافق نبودند ـ با سردار بزرگ انقلاب ـ ستارخان ـ رفتاری کرد که محمدعلی‌شاه ـ با آن همه ید و بیضا و کینه های شخصی که از سردار ملی داشت ـ نتوانسته بود، بکند. به دستور پیریم، فداییان صمیمی انقلاب را درباغ علاءالدولهٔ تهران به رگبار گلوله بستند و پای ستارخان را نیز هدف تیر قرار دادند که بالاخره این سردار نامی انقلاب، در اثر چرک کردن همان زخم گلوله، چندی بعد، در گوشهٔ انزوا و دور از یار و دیار، در تهران جان سپرد. البته خود پیریم نیز، که به خدمت خان‌های بختیاری و تنکابنی درآمده بود، در جنگ با سالارالدوله، هنگام عزیمت از همدان به کرمانشاه ـ که قصد داشت (قلعهٔ شوربچه) را با خاک یکسان کند. چون ساکنان آن، با سالارالدوله همکاری کرده بودند ـ هدف تیر عبدالباقی خان ارباب آن آبادی قرار گرفت و کشته شد. با این وصف، جانفشانی‌های داشناک‌ها در جریان محاصرهٔ تبریز و همراهی و همگامی آن‌ها با ستارخان و فدائیان راه انقلاب مشروطه، فراموش شدنی نیست.

اخگر:

ـ همزمان با پیروزی انقلاب اکتبردر روسیّه، حزب داشناکسوتیون در بلاد قفقاز، بین ارامنه دارای پایگاه اجتماعی و اعتبار بود و نیز در میان احزاب و گروه‌های سیاسی منطقه، یکی از قدرت‌های اصلی به شمار می‌رفت. به طوری که در انتخابات مجلس مؤسسان سال ۱۹۱۷ ـ که پس از فروپاشی اقتدار خاندان رومانوف‌ها(تزار) انجام گرفت ـ در سراسر ماورای قفقاز، از

مجموع ۲۴۴۵۰۰۰ رأی قرائت شده، منشویک‌ها تعداد ۶۶۱۰۰۰ رأی و حزب مساوات ۶۱۵۰۰۰ رأی و داشناک‌ها ۵۵۸۰۰۰ رأی آورده بودند. در صورتی که تعداد آرای بالشویک‌ها از ۹۵۰۰۰ رأی و همت از ۸۴۰۰۰ رأی تجاوز نمی‌کرد. داشناک‌ها به لحاظ داشتن ایده‌ئولوژی ناسیونالیستی، نمی‌توانستند، با بالشویک‌ها همسو و متحد سیاسی شوند. امّا در اثر تضاد شدیدی که با جامعهٔ مسلمان بلاد قفقاز و عثمانی‌های حامی آن‌ها داشتند ـ که منجر به جنگ و کشتار وحشتناک بین ارامنه از یک طرف و تاتارها و ترکان مسلمان از طرف دیگر شد و میلیون‌ها نفراز طرفین به هلاکت رسیدند ـ داشناک‌ها ناچار بودند در بعضی مواقع با بالشویک‌های روس، اتحاد تاکتیکی داشته باشند. یک اندیشمند روس به نام بایکوف، در خاطرات خود، نوشته بود: "در جریان انقلاب روسیّه، داشناک‌ها برای حفاظت ازجامعهٔ ارمنی در برابر تورک‌های مسلمان، روس‌ها را تنها حامی خویش می‌دانستند. بنابراین ناچار بودند به روس‌ها وابستگی داشته باشند اگرچه مخالف شدید مرام بالشویزم بودند. ارمنی‌ها می‌گفتند ما با روس‌ها هستیم، حتی اگر بالشویک باشند. بالشویک‌ها هنوز روس هستند و از تورک‌های مسلمان بهترند. "این اتحاد تاکتیکی باعث بروز فجایع خونین و غم‌انگیز شد و آن، زمانی بود که بالشویک‌ها به رهبری شائومیان رودرروی آذربایجانی‌های مسلمان قرار گرفته بودند. ابتدا در اثر سیاست تزار روس ـ که مسلمان‌ها را از خدمت سربازی معاف کرده بود ـ آذربایجانی‌ها فاقد نیروی نظامی و تجهیزات جنگی بودند. ولی در ژانویهٔ ۱۹۱۸ در یک فرصت مناسب،

آذربایجانی‌های مسلمان، جلوی یک ترن حامل سرباز و مهمات را بین تفلیس و باکو در ایستگاه شامخور گرفتند و پس از این که، در این درگیری بیش از هزار نفر کشته شدند، سلاح‌های زیادی به دست آذربایجانی‌های مسلمان افتاد و آن‌ها توانستند در برابر بالشویک‌هااز جنبه‌های نظامی وضعیّت خویش را متعادل سازند. امّا در نخستین رویارویی‌های مسلّحانه، داشناک‌ها با تظاهر به طرفداری از بالشویک‌ها، کشتار وحشتناکی به راه انداختند. آن‌ها مسلمان‌ها را بی‌رحمانه می‌کشتند، حتّی اگر مسلمانی بالشویک نیز می‌بود. داشناک‌ها می‌گفتند ما بالشویک تشخیص نمی‌دهیم. مسلمان که هستی برای ما کافی است. آن‌ها خانه‌ها را غارت و خالی می‌کردند و در زیر پرچم بالشویزم، نه تنها مردها، حتی زن‌های باردار را نیز می‌کشتند. امّا این اتحاد تاکتیکی زیاد هم دوام نیاورد. بویژه پس از فتح ارمنستان در دوّم ماه دسامبر سال ۱۹۲۰ و استقرار رژیم شوروی در آن منطقه، پیروان حزب داشناکسوتیون با ایده‌یولوژی ناسیونالیستی افراطی خویش، دیگر امکان فعالیت نداشتند به تدریج در سایرکشورهای اروپا و آسیا ـ از جمله ایران ـ پراکنده شدند و به مبارزه با کمونیزم پرداختند. هم اکنون در ایران نیز به این کار ادامه می‌دهند. مخصوصاً با ارمنی‌های مخالف داشناک‌ها، رفتار بسیار خشن و بی‌رحمانه و خیلی ناجوانمردانه دارند و آن‌ها را خائن به ارامنه می‌شناسند. و بعضی وقت‌ها، حتّی آن‌ها را می‌کشند. داشناک‌های امروزی، با داشناک‌هایی که در کنار ستارخان در راه آزادی و مشروطه می‌جنگیدند، از زمین تا آسمان فرق دارند.

نوراله خان:

ـ به نظر من، ارمنی‌ها با یهودی‌ها از چند لحاظ، وجوه مشترک و خاص دارند. یکی از این وجوه مشترک، پراکندگی آن‌ها در نقاط مختلف جهان است و دیگری انکشاف فکری و برتری ذهنی و عمومی آن‌ها در تعلیم و تربیت متخصّص در صنعت و علوم می‌باشد و سوّمی تهوّر و جسارتشان در انجام کارهای خطیر است. آن‌ها در خارج از ارمنستان، در جوامعی که زندگی می‌کنند ـ نظیر یهودی‌ها ـ اغلب در اقلیت هستند. بنابراین، سعی دارند موجودیت خود را با ابراز شایستگی، به رخ سایرین که در آن جامعه زندگی می‌کنند، بکشند. این خصوصّیت، علاوه از جهات مثبت آن، پی‌آمدهای منفی نیز دربردارد. بدین معنی، مردم سایر ادیان ـ که در آن جامعه مشترکاً" زندگی می‌کنند ـ با نظر سوءظن و بی‌اعتمادی و ناخشنودی به برتری‌طلبی آن‌ها نگاه می‌کنند. در این گونه جوامع، به جای همدلی، ترس و سوءظن حکمفرما است. چون ارمنی‌ها و یهودی‌ها در اقلیت هستند ناگزیر تشکّل‌هایی به اصطلاح خودشان انقلابی ورزمی ـ که بیشتر ایده‌های ناسیونالیستی افراطی و نژادی دارند ـ به وجود آورده‌اند که حزب داشناکسوتیون و احزاب صهیونیستی یهودی‌ها، لبه‌های تیز و نمونه‌های بارز آن‌ها است. ارمنی‌ها در آرزوی تأسیس ارمنستان بزرگ و یهودی‌ها نیز به فکر قبضه کردن فلسطین ـ به قول خودشان موطن قدیمی قوم بنی‌اسراییل ـ هستند. در اثر همین افکار برتری طلبی و نژادپرستی آن‌ها، چه خون‌هایی که ریخته نشده، چه بی‌گناهانی اعم از تاتار و ارمنی و تورک مسلمان و عرب و یهودی کشته نشده‌اند؟. که این

کشتارها مثل لکّهٔ ننگ، تا ابد در تارک تاریخ بشریت باقی خواهد ماند. در سال‌های گذشته، در اثر سیاست غلط حکومت دینی عثمانی‌ها و ایده‌های نژادپرستانهٔ داشناک‌ها، مسلمان‌ها و ارمنی‌ها مدام همدیگر را قتل عام می‌کردند. امّا از روزی که حکومت‌های لائیک به زعامت آتا تورک در ترکیه و رضاشاه در ایران و اتحاد جماهیر شوروی در بلاد قفقاز و روسیّه روی کار آمده‌اند، از تنش‌های قومی تا حدود زیادی کاسته شده است. مخصوصاً درایران و در همین تبریز خودمان، ارمنی‌ها در امنیّت کامل بسر می‌برند. ولی داشناک‌ها هنوز کینهٔ عثمانی‌ها را در دل دارند و به فعالیت نژادپرستی خویش، هنوز هم ادامه می‌دهند.

فصل دهم

جنگ جهانی دوّم

حاجی آقا، وقتی از اتاق ملاقات برمی‌گشت، اغلب خبرهای دست اوّل داشت. آن روز هم که اواخر تیرماه ۱۳۲۰ بود، وقتی که ملاقاتش تمام شد و حسین زیر بازویش را گرفت تا در حیاط بهداری قدم بزند، حرکاتش نشان می‌داد دلنگرانی جدیدی پیدا کرده است. رو به حسین کرد و گفت:

ــ اوضاع خوب نیست. برادرم نگران بود.

حسین پرسید:

ــ اوضاع کی؟

ــ اوضاع مملکت. اوضاع دنیا. همه جا جنگ و خونریزی است. احتمال دارد جنگ به ایران هم سرایت کند.

از گفته‌های او چیزی دستگیر حسین نشد و در جوابش گفت:

ــ می‌گویند منطقهٔ جنگی، از این جا خیلی دور است.

ــ بلی. درست است. فاصلهٔ مناطق جنگی، با ما زیاده. ولی کسی چه می‌داند؟ ممکن است شرایط جدیدی پیش آید و در همه جا

جنگ شود، حتّی در این جا.

ــ خدا نکند.

حاجی آقا:

ــ خان و دوستانش تو حیاط هستند؟

ــ نه، رفته‌اند به اتاق‌شان.

ــ مرا ببر به اتاق خان. می‌خواهم امروز کمی اختلاط کنم.

با ورود حاجی آقا به اتاق، همه بپا خاستند. تعارفات معمولی شروع شد:

ــ خوش آمدید. بفرمایید بالا...

نوراله خان به حسین اشاره کرد که حاجی آقا را به صدر اتاق ببرد. امّا حاجی گفت:

ــ می‌خواهم در کنار خان بنشینم. خان دست حاجی آقا را گرفت و در کنار خود نشاند. حسین هم زود رفت سر بساط چای و قلیان. و خوشحال بود که امشب محفل‌شان گرم‌تر و صحبت‌ها شنیدنی‌تر خواهد بود. صحبت‌هایی که حسین از شنیدن آن‌ها لذّت زیادی می‌برد. هر شب حاضران، از هر دری سخن می‌گفتند. از خاطرات گذشته‌شان. از افکار و عقایدشان. حسین هم سراپا گوش می‌شد. برای او شنیدن این مطالب، آن قدر جالب و دوست‌داشتنی بود که بعضی وقت‌ها، حتّی دلش نمی‌خواست از زندان آزاد شود و از حضور دراین جمع محروم باشد.

گفته‌های هر کدام از آن‌ها، برای حسین لطف و جذابیّت خاصی داشت. وقتی که همه در یک جا جمع می‌شدند و به صحبت می‌نشستند، لطف و جذابیّت گفته‌هاشان بیشتر می‌شد. وقتی هم که

حاجی آقا به جمع آن‌ها می‌پیوست نشستن پای صحبت‌هاشان لطف مضاعف داشت. مخصوصاً که امشب علاوه ازحاجی آقا، حاجی نقشینه هم در آن جا حاضر بود. چون از دو روز پیش، بازهم طلبکاران، به صندوق اجراییات پول تودیع کرده وحاجی نقشینه را دوباره روانهٔ زندان کرده بودند.

نوراله خان از حاجی آقا پرسید:

ــ امروز ملاقات داشتید. اخوی از اوضاع و احوال دنیا چه خبرهای تازه داشت؟

ــ اوضاع جهان خوب نیست خان! پریشب آلمان به روسیّه حمله بُرده و ارتش شوروی را در تمام جبهه‌ها غافلگیر کرده است. رادیوها گفته‌اند که فرماندهان قشون روسیه، حتّی صف‌آرایی هم نکرده بودند و پیش از آن که اقدام به مقابله و یا مقاومت کنند، ارتش آلمان، مثل سیل خروشان سرازیر شده است. به گفتهٔ رادیوها، صدها هواپیمای جنگی شوروی، در اثر بمباران آلمان‌ها، در فرودگاه‌ها خُرد و نابود شده‌اند. آلمان‌ها از روس‌ها، ده‌ها هزار اسیر گرفته‌اند. گویا هیتلر تصمیم دارد با حملهٔ برق آسا، روسیّه را نیز مثل لهستان و فرانسه و اتریش و سایر کشورهای اروپا، تا چند روز دیگر تسخیر کند.

اخگر:

ــ هیتلر خیال‌های خام در سر می‌پروراند. او اشتباه می‌کند. سرزمین به آن پهناوری شوروی را با اتریش و لهستان و فرانسه، نمی‌توان مقایسه کرد.

نوراله خان:

ــ حق با آقای اخگر است. در گذشته هم بودند سیاستمدارانی که از این خیال‌ها داشتند ولی موفق نشدند.

حاجی آقا:

ــ اخوی می‌گفت چرچیل طی نطقی از رادیو لندن گفته است اگر روسیّه شکست بخورد، مثل این است که انگلستان و آمریکا شکست خورده‌اند. آمریکایی‌ها هم گفته‌اند حالا که آلمانی‌ها به روسیه حمله کرده‌اند، اگر نخست وزیر بریتانیا بخواهد، آمریکا از کمک به شوروی مضایقه نخواهد کرد.

هلال:

ــ خان! نظر شما چیست؟ در سرنوشت ما ایرانی‌ها، این جنگ چه تأثیری می‌تواند داشته باشد؟

نوراله خان:

ــ به نظر من کار رضاشاه مشکل‌تر می‌شود. او با آلمانی‌ها روابط گسترده دارد. تمام کارهای مهّم مملکت، مثل هواپیمایی، کشیدن راه‌آهن، کارخانهٔ ذوب‌آهن در کرج و سایر مراکز صنعتی به دست کارشناسان آلمانی سپرده شده است و از این جهت، انگلستان از او دلخور و ناراضی است. ممکن است زیرابش را بزنند.

آرامائیس:

ــ انگلستان چه کار می‌تواند بکند؟ او درگیر جنگ با تهاجم آلمان است. می‌گویند شب و روز، لندن بمباران می‌شود.

اخگر:

ــ به نظر من، نباید انگلستان را دست کم گرفت. انگلستان فقط لندن نیست که در اثر بمباران شبانه روزی هواپیماهای آلمان از پای

درآید. قدرت نظامی انگلیس، نه تنها دراروپا، بلکه بیشتر آن در آسیا و آفریقا مستقراست. مگرهمین دیروز نبودکه در خلیج فارس با عوامل آلمان جنگید و پیروز شد؟

غلامرضا:

ــ آقای اخگر، من هنوز از قضیّهٔ فرار رشید عالی گیلانی به ایران، خوب سردر نیاوردم. می‌توانید در این‌باره کمی توضیح دهید؟

اخگر:

ــ در سال ۱۳۱۹، یعنی حدود یک سال پیش، در عراق کودتا شد و رشید عالی گیلانی به نخست‌وزیری عراق رسید. او طرفدار آلمان بود و امیر عبداله نایب السلطنهٔ عراق ـ که دست نشاندهٔ انگلیس بود ـ از بغداد فرار کرد. او با لباس زنانه به سفارت آمریکا رفت و سفیر آمریکا او را با اتوموبیل سفارت، به حبانیه پایگاه هوایی انگلیس‌ها در ۸۰ کیلومتری غرب بغداد بُرد و از آن جا با هواپیما به بصره انتقال داده شد. انگلیس برای تقویت پایگاه خود در بصره، و حفاظت از آن، ناچار بود نیروهای نظامی بیشتری وارد آن شهر بکند. دولت عراق به رهبری رشید عالی گیلانی با این عمل انگلستان به مخالفت برخاست و در نتیجه بین عراق و انگلیس جنگ آغاز شد. رشید عالی گیلانی از هیتلر درخواست کمک کرد. هیتلر نیز، از حکومت ویشی فرانسه ـ که آن هم دست نشاندهٔ آلمانی‌ها بود ـ خواست پایگاه هوایی سوریه را، که مستعمرهٔ آن دولت بود، در اختیار نیروهای هوایی آلمان بگذارد. موقعیت انگلستان درمنطقه با خطر عظیمی مواجه شد. زیرا انگلیس

PersianPDF.com

در صورت ورود قوای آلمان به سوریه و تصرف کانال سوئز و خلیج فارس، ذخایر عظیم نفت منطقه و آبراه حساس سوئز را ـ که شریان‌های اصلی امپراطوری بریتانیا به حساب می‌آمدند ـ ازدست می‌داد. طبیعی است که اوضاع آن دولت به وخامت می‌گرایید و نتیجه نهایی‌اش شکست قطعی در جنگ بود. روی این اصل، چرچیل در پیغامی به فرماندهان نظامی، خاطرنشان و تأکید کرد به‌هر قیمتی که تمام شود، نگذارند آلمانی‌ها در سوریه مستقر شوند و از پایگاه آن کشور استفاده کنند. حدود یک ماه پیش، یعنی در نهم خردادماه جاری، جنگ عراق و انگلیس با شکست قطعی نیروهای عراقی و امضای قرارداد متارکه پایان یافت و رشید عالی گیلانی و مفتی اعظم فلسطین با همراهان خود، به ایران ـ که ظاهراً" اعلام بیطرفی کرده، ولی در باطن با آلمان هیتلری سروسرّی دارد ـ پناهنده شدند. در سوریه نیز، با شروع حملهٔ مشترک انگلیس و قوای فرانسهٔ آزاد، قوای حکومت ویشی فرانسه عقب‌نشینی و تقاضای متارکه کرد و در نتیجه سوریه نیز، به‌تصرّف انگلیس درآمد. هم‌اکنون سراسر این منطقه زیر سیطرهٔ انگلستان است. بنابراین، بعید هم نیست که آن دولت روزی بخواهد سایر طرفداران آلمان را در منطقه گوشمالی دهد.

آرامائیس:

ــ منظورتان از سایر طرفداران آلمان در منطقه رضا شاه است؟

اخگر:

ــ شاید. البته گوشمالی دادن رضاشاه، به این سادگی‌ها نخواهد

بود و عوارضی به دنبال خواهد داشت که پیش‌بینی دقیق آن کار مشکلی است.

غلامرضا:

ــ چه عوارضی؟

هلال:

ــ عوارض گوشمالی دادن رضاشاه، یکی و دو تا نخواهد بود. برای پیش بینی دقیق آن، به نظرم بهتر است موقعیت گذشته و حال سیاست رضاشاه را، در رابطه با دول قدرتمند ـ که می‌توانند در تعیین سرنوشت او مؤثر باشند ـ بررسی کرد. چون رضاشاه کنونی، همان رضاشاه بیست سال پیش نیست که باحمایت انگلیسی‌ها روی کار آمد. آن روز، او، مثل یک مهرهٔ بی‌اختیار، در دست سیاستمداران انگلیس بود. ولی هرچه پایه‌های قدرت خود را محکم‌تر می‌کرد، می‌کوشید اتکاء خود را به قدرت‌های خارجی ـ از جمله انگلستان ـ کمتر کند و متقابلاً وابستگی خود را به آلمان افزایش می‌داد.

اخگر:

ــ رضاشاه در سال‌های اولیهٔ سلطنت خود، از لحاظ سیاست خارجی مشکل عمده‌ای نداشت. زیرا از دیدگاه انگلستان ـ که او را بر اریکهٔ قدرت نشانده بود ـ مهرهٔ قابل اعتمادی بود که می‌توانست تنش‌های موجود در سرزمین پهناور ایران را فرو نشاند و حکومت مرکزی مقتدری را در ایران به وجود آورد که حافظ منافع انگلستان در منطقه باشد. از دیدگاه اتحاد جماهیر شوروی نیز ـ که آن روزها دولت انقلابی آن سرگرم تحکیم مبانی حکومت شوراها و مقابله با

دسایس سرمایه‌داران غرب و تحریکات و تفتین روس‌های سفید رانده شده از روسیه بود ـ وجود یک قزاق ساده ـ که از میان مردم برخاسته بود ـ در هرم قدرت در ایران، بهتر از حاکمیت دوله‌ها و سلطنه‌های خاندان رو به زوال و ورشکستهٔ قاجار بود. مخصوصاً که این قزاق ساده، بساط فئودال‌های بزرگی نظیر اقبال السلطنه‌ها و بختیاری‌ها و خزعل‌ها و صولت‌ها و... را بر می‌چید. از طرفی طبق معاهده‌ای که بین دولت انقلابی شوروی با حکومت ایران، که در دهم اسفند ماه ۱۲۹۹ (یک هفته بعداز کودتای سوم اسفند) منعقد شده بود، دولت شوروی از هرگونه حمایت از نهضت گیلان منع می‌شد و دست رضاخان را در اعمال حاکمیت در آن منطقه و قلع و قمع نهضت جنگل و کمونیست‌ها باز می‌گذاشت که با اسلحهٔ دریافتی از انگلیس، کار مبارزان جنگل را یکسره کند. در همان تاریخ یعنی درهشتم اسفند ۱۲۹۹ (پنج روز بعداز کودتا) قرارداد وثوق الدوله نیز از طرف ایران لغو شد. بدیهی است که خود دولت انگلستان خواهان لغو آن بود. چون با دولت شوروی به توافق رسیده بودند که هر دو دولت نیروهای خود را از ایران خارج کنند و از دولت مقتدر مرکزی حمایت کنند. البته موقعیت جغرافیایی و استراتژیکی ایران چنان بود که می توانست به عنوان هایل در میان قلمرو نفوذ دو دولت قدرتمند در شمال و جنوب باشد و از برخوردهای احتمالی میان آن‌ها در این منطقه بکاهد.

آرامائیس:

ــ رفتار حکومت شوروی را در عدم پشتیبانی از نهضت جنگل، بخصوص کمونیست‌هایی که در شمال، قدرت را چند صباحی در

دست داشتند، چگونه می‌توان تعبیر و یا ارزیابی کرد؟

غلامرضا:

ــ دربارهٔ نهضت جنگل و پیدایش و فروپاشی آن، اگر آقای اخگر ـ که شخصاً در آن شرکت داشتند و از نزدیک شاهد قضایا بودند ـ اطلاعات جامعی در اختیار ما بگذارند، خیلی خوشحال خواهیم شد. چون روایات مختلف است و انسان نمی‌داند کدامین را باور کند.

اخگر:

ــ نهضت جنگل و سرنوشت دردناک آن را، باید از دیدگاه‌های گوناگون بررسی وتحلیل کرد و تأثیر هرکدام از عوامل سیاست‌گزار را در شکست نهضت مورد سنجش قرارداد. نهضت جنگل، مدام از دو سو درمعرض تهاجم و یا تضعیف قرار داشت. در یک سوی تهاجم خارجی، سیاست استعماری انگلیس بود و تقارن آن با سیاست مصلحت گرایانهٔ دولت نوپای شوروی دربرهه‌ای از زمان. و در سوی دیگر تضاد فکری و عقیدتی و در نتیجهٔ آن کشمکش‌های جناحی نهضت بود که از درون، مثل خوره، آن را می‌خورد و سست و متزلزل می‌کرد و در آستانهٔ شکست قرار می‌داد. از عوامل سیاست‌گزار که در تضعیف و شکست نهضت جنگل مؤثر بود، باید در درجهٔ اوّل، از دولت انگلستان نام بُرد. چون آن دولت عملاً با نیروهای مسلّح خود، یک بار با جنگلیان جنگیده بود و علاوه براین، قوای نظامی آن دولت تا قفقاز نیز پیش رفته بودند. بعد هم نیروهایش را در منجیل مستقر کرده بود تا این که شرایط جدیدی پیش آمد.

غلامرضا:

ــ چه شرایطی؟

اخگر:

ــ شرایط جدید ناشی از عقد قرارداد با دولت نوپای شوروی به رهبری *لنین و تروتسکی* بود. استراتژی انگلستان از عقد این قرارداد، در وهلهٔ اوّل، جلوگیری از مخاطرات احتمالی عواقب ناشی از خروج نیروهایش از ایران بود که *طبق تصویب مجلس انگلستان*، باید ایران را تخلیه می‌کردند. بی‌آن‌که به منافع حیاتی انگلستان در حفظ ذخایر عظیم نفت در خلیج‌فارس لطمه‌ای بخورد. البته وظیفهٔ حفاظت از این منابع حیاتی انگلستان در ایران، به عهدهٔ رضاخان محوّل شده بود که ارزان‌تر و عملی‌تر می‌نمود. در وهلهٔ دوّم هدف انگلستان از عقد این قرارداد، جداکردن دولت شوروی از نهضت انقلابی جنگل بود که منافع حیاتی و استعماری آن دولت را در این منطقه به خطر می‌انداخت و حاکمیت دولتمردان حافظ منافع انگلستان را در ایران متزلزل می‌کرد. اهداف شوروی نیز از عقد قرارداد با دولت‌های ایران و انگلستان، دور کردن نیروهای نظامی این دولت استعمارگر از مرزهای جنوبی شوروی و مناطق نفت‌خیز قفقاز و مناطق شمالی ایران و جلوگیری و قطع حملات احتمالی ضد انقلابیون و روس‌های سفید طرد شده از روسیّه بود. هدف دولت ایران نیز عقد این قراردادها، حفظ و ادامهٔ حاکمیت عوامل تحت حمایت انگلستان و سرکوبی نهضت جنگل بود که احتمال داشت جنبش‌های ملهم از آن به سراسر ایران و حتّی منطقه گسترش یابد. چون در مادهٔ پنجم قرارداد ایران و شوروی قید شده

بود هر یک از طرفین آمادگی خود را اعلام می‌دارند که از تشکیل و یا اقامت هر سازمان و یا افرادی که با طرف دیگر خصومت می‌ورزد و همچنین از حمل و نقل اسلحه که علیه طرف دیگر می‌تواند به کار گرفته شود، در قلمرو خاک خود جلوگیری کند. با در نظر گرفتن این که نهضت انقلابی جنگل، فقط از طریق قفقاز می‌توانست سلاح‌های مورد نیاز خویش را تأمین کند و با اجرای مفاد مادهٔ ۵ قرارداد، امکان ادامهٔ چنین کمک‌ها از بین می‌رفت. ولی مبارزان انقلابی باکو و در رأس آن‌ها سرگوارژونیکیدزه علیه سیاست شوروی در سازش با حکومت ایران و انگلستان معترض بودند و حتّی سعی می‌کردند به کمک‌های تسلیحاتی خود ادامه دهند که متهم به اخلال در روابط شوروی با ایران شدند و در نتیجه دولت ایران و شخص رضاخان با سلاح‌هایی که انگلستان در اختیارشان گذاشته بود، توانستند نهضت انقلابی جنگل را ـ که بی‌یار و یاور و منزوی شده بود ـ سرکوب کنند. در شرایط آن روز، سیاست شوروی را به رهبری لنین، دربارهٔ ایران، از نامه‌ای که در ژوئن ۱۹۲۰ لئون تروتسکی وزیر دفاع و فرمانده ارتش شوروی خطاب به لنین و بعضی دیگر از سران حکومت نوشته بود، می‌توان خوب مشخص کرد. تروتسکی نوشته بود که تمام اطلاعات و شواهد موجود دربارهٔ ایران و سایر سرزمین‌های آن منطقه، گواهی می‌دهد که انقلاب سوسیالیستی در لحظه کنونی در این کشورها، بزرگترین دشواری‌های ممکن را برای ما موجب خواهد گشت.... تا زمانی که وضع ما درغرب تثبیت نگشته... کار رسیدن به تفاهم با انگلستان را در شرق باید ادامه دهیم. کار ما، فعلاً در شرق باید

منحصر به کار سیاسی و تربیتی باشد. از قبیل دروس سیاسی و کار حزبی و تشکیلاتی و پرهیز از هرگونه عملی که چه با حساب و چه ضرورتاً موجب درگیری نظامی و حتّی حمایتی ما باشد... دربارهٔ اختلافات داخلی نهضت جنگل ـ که به طور کلّی نهضتی بود ناهمگون ـ می‌توان گفت با وجود این که، این اختلافات، آن را تضعیف می‌کرد ولی علت عمده شکست آن نبود. اختلافات موجود بین میرزاکوچک خان و احسان‌اله‌خان ـ که ناشی ازطرز تفکر و دیدگاه‌های آنها بود ـ در تزلزل روحیهٔ انقلابیون، تأثیر منفی می‌گذاشت و نهضت را تضعیف می‌کرد.

آرامائیس:

ــ ارزیابی مردم ایران در آن روز، دربارهٔ روی کار آمدن رضاخان ورفتاری که اودر سرکوب نهضت‌های انقلابی داشت، چگونه بوده است؟

نورالله‌خان:

ــ تاریخ فقط گذشته‌ها نیست. زمان حال نیز جزو تاریخ است. اگرچه رویدادها از نظر عینی، قابل رؤیت است، ولی ریشه‌یابی علل بروز رویدادها، مستلزم گذشت زمان است که بتوان همهٔ عوامل مؤثر در بروز آن را جمع‌بندی کرد و نتیجهٔ مطلوب و درستی به دست آورد. آن روز مردمی که از فساد خاندان قاجار و عمال ظالم آن، به ستوه آمده بودند، دنبال یک ناجی قدرتمند می‌گشتند که بتواند شاه رشوه‌خوار و عیّاش و اطرافیان زورگو و بیرحم آن را سرجایشان بنشاند و سرکوب کند و به نظام ملوک‌الطوایفی ـ که در هرگوشه و کنار، بساط حکمرانی خود را پهن کرده بودند و با

چرب کردن سبیل شاه و اطاعت از قدرت‌های سلطه‌گر خارجی و اجرای دستورهای آن‌ها، خون رعیت را زالووار می‌مکیدند ـ خاتمه دهد. ستارخان‌ها و خیابانی‌ها، دراین منطقه ظهور کردند. آن‌ها قهرمان‌های پردلی بودند که چنینی قصدی را داشتند ولی نیروی کافی برای مقابله با نیروهای سلطه‌گر خارجی و ایادی داخلی آن‌ها در اختیارشان نبود و نمی‌توانستند با قدرت‌های سلطه‌گر خارجی هم کنار بیایند. در خمیرهٔ وجود این قهرمان‌ها، سازش با بیگانه، ننگ و عار و بی‌غیرتی محض بود. در نتیجه هر کدام ازآن‌ها، به نوعی توسط عوامل محیل اجنبی‌ها، امثال مخبرالسلطنه‌های جنایتکار کنار گذاشته شدند و یا به قتل رسیدند. در چنین اوضاع و احوال بلبشو بود که رضاخان، مثل چوب الف، از لابلای کتاب تاریخ ایران سردرآورد و صفحه جدیدی از یک دوران جبّاریت پادشاهان را، در کسوتی قلدرمآبانه‌تر و بیرحم‌تر و خشن‌تر و پرخاشگرتر، در حیات اجتماعی ملت ایران گشود. آن روز کمتر کسی از تبانی محرمانه و پشت پردهٔ انگلیس برای روی کار آمدن این قزّاق، آگاه بود. رضاخان شاید دل و جرأت ستارخان را تا حدودی داشت. امّا لوطیگری و صداقت و غیرت او را نداشت. او می‌توانست خاندان فاسد قاجار و خوانین گردن کلفت و غارتگر راسرکوب کند. این کار او مثبت بود. ولی سازش با بیگانهٔ سلطه‌گر، برای او ننگ و عار نبود؟ شرم‌آور نبود؟ چون این قدرت سلطه‌گر خارجی بود که به او پیشنهاد قبضه کردن حاکمیت را کرده بود و او هم پذیرفته بود که مثل یک مأمور اجرا، در خدمت آن قدرت

خارجی باشد. مردم خسته و به ستوه آمده از مظالم هیئت حاکمه فاسد و تحقیر شده از جانب هر کس و ناکس و بیگانه و ایادی داخلی آن‌ها، ابتدا فکر می‌کردند که یک ناجی آمده، مثل یک قهرمان به اودلبسته و انتظار معجزه از او داشتند و سرانجام همین دلبستگی‌ها و انتظارها بود که از رضاخان میرپنج یک دیکتاتور ساخت. اصولاً قدرت بدست هر کس بیفتد، او را فاسد می‌کند. ناپلئون می‌گوید قدرت زیاد از حد و طولانی، شریف‌ترین انسان‌ها را فاسد می‌کند، تا چه رسد به یک قزّاق ساده...

حاجی نقشینه:

ــ قضاوت دربارهٔ رضاشاه و نقش سرنوشت‌ساز آن در حیات اجتماعی ملت ایران، به این سادگی و روانی که شما می‌گوئید، نیست. باید شرایط زمان و مکان آن روز را در نظر گرفت و خوب بررسی و ارزیابی کرد و آن وقت منصفانه به قضاوت نشست. او زمانی روی کار آمد که سالیان دراز بود که ملت ایران، بعد از جنگ‌های عباس میرزا با روسیّهٔ تزاری، یک دورهٔ رکود و تن‌پروری و بطالت را پشت سر گذاشته بود. و این دوران رکود، فرایند سلطنت شاهان عیّاش و رشوه‌خواری نظیر ناصرالدین‌شاه و اسلاف و اعقاب او بود که جز باد در غبغب انداختن و به مزخرفات مدّاحان تهی مغزگوش دادن و مداخل جمع کردن و پیشکش گرفتن و لقب فروختن و مستمری دادن و منابع مملکت را به نام امتیاز به حراج گذاشتن و حکومت ولایات را به حکام اوباش و بدتر از خود فروختن و دمار از روزگار مردم درآوردن، هنر دیگری نداشتند و کار دیگری نمی‌کردند. اصلاً کار دیگری بلد نبودند که بکنند. در

چنین اوضاع و احوالی، رضاشاه قدرت را در دست گرفت و خواست این جامعه را از رخوت و اضمحلال نجات دهد وآن را دوباره احیا کند. طبیعی است که در این میان عده‌ای گناهکار ویا بی‌گناه هم قربانی می‌شوند تا جامعه آرام و امنّیت در آن برقرار شود و با شروع اصلاحات در تمام زمینه‌ها، ایرانی نو وغیر از آن چه در دورهٔ قاجار و تیول سلطنه‌ها و دوله‌ها بود، در تاریخ ظهور کند.

هلال ناصری:

ــ قسمت اوّل گفته‌های شما را دربارهٔ نظام فاسد قاجاریه، همه‌مان قبول داریم. ولی دربارهٔ اصلاحات و ساختن ایرانی امن و آباد ـ که به قول شما در تاریخ ظهور کرده و یا خواهد کرد ـ حرف داریم. کدام اصلاحات؟ کدام ایران نو؟ اگر تعویض لباس و کلاه مردان و کشف حجاب و یا راه انداختن چند کارخانهٔ فکَسَنی در گوشه و کنار و کشیدن راه آهن برای آبادی املاک اختصاصی شاه، به نظر شما، ساختن ایرانی نو و امن و آباد است؟ ما نمی‌پذیریم. ایران زمانی نو و آباد خواهد شد که مردم آن آزاد باشند و خودشان و یا نمایندگان واقعی‌شان تصمیم گیرندهٔ اصلی در تعیین سرنوشت‌شان باشند نه یک قزاّق بی‌سواد. قزاّقی که به جای پانزده میلیون نفر فکر کند و به جای آن‌ها اراده کند و تصمیم بگیرد وتودهٔ مردم را، اساساً داخل آدم نداند، نمی‌تواند ایرانی نو بسازد. از نظر آزادیخواهان ایران، بزرگترین خیانت رضاشاه، از بین بردن دستاوردهای انقلاب مشروطه بود. قبل از کودتای سوم اسفند، با وجود حضور نیروهای نظامی انگلیس و روس در ایران، کم و بیش آثار انقلاب در گوشه و کنار کشور، به چشم می‌خورد و کسانی مثل

مدرس و یا مصدق می‌توانستند در مجلس شورای ملی، در برابر قانون‌شکنی‌ها سر و صدا راه بیندازند ویا شعرایی مثل میرزادهٔ عشقی و فرخی یزدی و عارف ونسیم شمال و ملک‌الشعرای بهار مخالف خوانی کنند و یا امثال دهخدا مقالاتی علیه هیأت حاکمه بنویسند. رضا شاه این زبان‌های معترض را از حلقوم بیرون کشید.

حاجی نقشینه:

ــ شما فکر می‌کنید هر ملّتی شایستگی آن را دارد که با اصول دموکراسی اداره شود؟ به نظر من، قبل از برقراری چنین نظامی، باید فرهنگ آزاد زیستن و رعایت حرمت قانون و قانون گرایی را در سطح جامعه تعمیم و گسترش داد. بنابراین، زمانی می‌توان نقش رضاشاه را منصفانه بررسی و تجزیه تحلیل و دربارهٔ آن داوری کرد که اوضاع و احوال پر از هرج و مرج قبل از کودتا را خوب در نظر گرفت. آن روز، آتش ناامنی در سراسر کشور زبانه می‌کشید. اگرچه، به ظاهر در پایتخت کشور سر و صداهایی از قبیل آنچه عنوان کردید، بود. ولی در ولایات، خان‌ها و حکام، بساط ستمگری پهن کرده و خون رعیت را زالو وار می‌مکیدند و دستاوردهای مشروطه نیز قادر نبودند فئودال‌هایی نظیر اقبال‌السلطنه‌ها و سمیتقوها و خزعل‌ها را سر جایشان بنشانند و بساط آن‌هارا برچینند. قبل از روی کار آمدن رضاشاه، دولت مرکزی و در رأس آن شاه بی‌تجربه و عیاش، فاقد هرگونه قدرت و صلابت بودند. شاه قبل ازاین که به فکر مردم باشد به فکر رشوه‌خواری و دریافت حقوق ماهی پانزده هزار تومان از انگلیس و چانه زدن برای مادام‌العمر کردن این مستمری بود. اطرافیانش هم مثل خود او بودند و قشون انگلیس و

روس هم در ایران حضور داشتند و حکام محلّی و فئودال‌ها نیز، دستورهای خود را مستقیماً از آن‌ها می‌گرفتند نه از دولت مرکزی و در این شرایط بود که رضاخان روی کار آمد و به اصول ملوک‌الطوایفی پایان داد و بساط دوله‌ها و سلطنه‌ها را برچید و مهم‌تر از همه، در یک سرزمین آشوب‌زده مثل ایران آن روزی، امنیت و تا حدودی رفاه برقرار کرد. لابد دوستان حاضر بخوبی می‌دانند در جوامع انسان‌ها و حتّی حیوانات، امنیت حرف اوّل را می‌زند. چه انسان و چه حیوان، قبل از هر چیز و بیش از هر چیز، به سلامت و امنیت خویش و اطرافیانش می‌اندیشد و بعد از حصول اطمینان از تأمین جانی، به فکر تأمین نیازهای دیگر از جمله خوراک و پوشاک ومسکن می‌افتد. وقتی هم که همهٔ این‌ها را بدست آورد، آن وقت است که آزادی و عدالت و مساوات و دموکراسی و سایر نیازها و حقوق فردی و اجتماعی خویش را عنوان و مطالبه می‌کند. در یک جامعهٔ آشوب‌زده و ناامن، آزادی به چه درد انسان می‌خورد؟ رضاشاه در این بیست سال، توانسته است امنیت و رفاه نسبی را برای مردم فراهم کند. همین کار او، جای بسی تشکر و قدردانی را دارد.

غلامرضا:

ــ اولاً اگر رضاشاه، چند فئودال بزرگ را متلاشی کرد، بیشتر بدان سبب بود که آن‌ها گردنکشی و نافرمانی می‌کردند و حاضر به اطاعت از یک قزّاق آزمند و باج سبیل دادن به او نبودند. زیرا هم اکنون فئودال‌هایی چون شوکت‌الملک علم در خراسان و یمین لشگر افشار در میاندوآب و کردستان و ذوالفقاری در زنجان و غیره

و غیره و نیز نیمچه فئودال‌هایی مثل گنجه‌ای‌ها ولیقوانی‌ها و مجتهدی‌ها و بهادری‌ها و صولت‌ها و... در آذربایجان و صدها و هزاران نظایر آن‌ها در سایر نقاط این کشور پهناور، به کمک مأموران ژاندارمری رضاشاه، حاصل دسترنج دهقانان را به یغما می‌برند. چرا اکنون من در زندانم؟ چون در برابر ظلم و ستم اربابان نمی‌توانستم ساکت بنشینم. با این که رفتار اربابان ما در ستمگری و غارت رعیت، دست کمی از اقبال‌السلطنه‌ها ندارند، ولی رضاشاه کاری به کار آن‌ها ندارد. چون آن‌ها مطیع هستند و سنگ طرفداری از شاه و تجدّدخواهی و میهن‌پرستی و شاهدوستی را به سینه می‌زنند و حتّی در مجالس فرمایشی او سمت نمایندگی به دست می‌آورند و در مواقع مقتضی هم، پیشکش‌ها و هدایای لازم را با احترامات فائقه تقدیم حضور مبارک شاهانه می‌کنند و در نتیجه همیشه و در همه جا در ظلّ توجّهات و الطاف اعلیحضرت در امان هستند و آزادانه رعیت را می‌چاپند. ثانیا "آقای نقشینه اظهار می‌دارند که زمانی مردم به فکر کسب آزادی و عدالت اجتماعی می‌افتند که به امنیت و رفاه نسبی برسند. مگر در روزهای آغازین انقلاب مشروطه، مردم امنیت و رفاه داشتند؟ مردم زمانی برای کسب آزادی و عدالت به میدان مبارزه می‌آیند که ظلم و ستم دولتمردان از حد و مرز گذشته باشد.

نورالله خان:

باید عرض کنم که وجوه و ابعاد شخصیّت رضاشاه، از دیدگاه اقشار مختلف، متفاوت و متضاد است. عده‌ای که از برکت زمامداری او، به نوایی رسیده‌اند و در محیط امن و با دایرهٔ فکری

محدود و مخصوص خودشان، تنها بـه رفـاه و آسـایش و امنیت خویشتن خویش می‌اندیشند و در تأمین خواسته‌های معقول و یا نامعقول خود و اطرافیان‌شان موانع عمده‌ای نمی‌بینند، رضاشاه را پادشاهی ایراندوست و شجاع و تجدّدخواه و با دیسیپلین و به‌طور کلی ناجی ایران از هرج و مرج و از چنگ سلسلهٔ فاسد قاجار و شاهان تهی مغز و عیّاش و رشوه‌خوار آن می‌دانند و نقش او را در تأمین امنیت و عمران و آبادی کشور و رونـق دادن بـه اقـتصاد و فرهنگ و مدنّیت، سازنده و استثنایی قلمداد می‌کنند. امّا از دیدگاه اقـشاری که به فرایند آزادی و آزادگی، بهایی فراتر از رفاه و آسایش فردی قائلند و منزلت والای انسانی را در بده و بستان‌های مـادّی قابل معامله نمی‌دانند، رضاشاه را دیکتاتوری سفّاک و بی‌رحـم و پـادشاهی آزمـند و سـیری‌ناپذیر در جـمع‌آوری مـال و مـنال می‌شناسند و نقش او را ـ در مدّت بیست سالی که در مسند قدرت است ـ در اختناق مردم و سرکوبی آزادیخواهان و کشتار آزادمردان، مثل سایر جبّاران تاریخ، نقش مخرّب و زیانبار می‌شمارند. البتّه در این میان، دیدگاه‌های دیگری نیز وجود دارند که به علّت سود و یا زیانی که در برهه‌ای از دوران زمـامداری او، نـصیب شـان شـده، نظرات موافق و یا مخالف با رضاشاه و حاکمیت او، ابراز می‌دارند که بررسی یکایک آن‌ها، از نظر تاریخی، ضرورت چندانی ندارد. من که سال‌ها در کوران حوادث زیسته‌ام چه پـیش از بـه قـدرت رسیدن رضاشاه و چه بعد از آن، از نزدیک دست بر آتش داشته‌ام، سیر صعودی این شخص را به مسند قدرت ـ که بی‌تردید نام او، در کنار سایر شخصیّت‌های تاریخساز وطن ما خواهد ماند ـ از دور و

نزدیک، شاهد و ناظر بودم، می‌توانم بگویم که او، درسایهٔ خصوصیاتی که داشت از هیچ به همه چیز رسیده است. دربارهٔ این خصوصیّات بعداً" توضیح خواهم داد و منظورم از بکار بردن کلمهٔ "هیچ" این است که او زمانی، در همین شهر ما، تبریز، قزّاق ساده‌ای بیش نبوده و در قزاق‌خانه هم کارش مهتری اسب‌ها بود. حتّی این مطلب را، آیرون ساید، فرماتده قوای نظامی انگلیس ـ که مدعی است رضاخان را او کشف کرده و به قدرت رسانده ـ در خاطراتش که در لندن منتشر شده، به صراحت تأیید کرده است. افزون بر این، زمانی که رضاخان به عنوان وزیر جنگ وارد کابینه سیدضیاء شد مردم در کوچه و بازار تبریز، این شعر را زمزمه می‌کردند:

رفته رفته، قَشُو قلمدان شد کهنه مهتر وزیر ایران شد.

خصوصیاتی که رضاشاه را به قدرت رسانده و موقعیتش را تا امروز در مسند قدرت تثبیت کرده، صلابت و نفوذ نظامیگری او در زیر دستان وپی‌گیری و مداومت خستگی‌ناپذیری او در راه نیل به‌مقاصد و اهدافش است. او بیش از حد متعارف، جسارت و اعتماد به نفس دارد. فوق‌العاده بی‌رحم است. و در عین حال به همه کس سوءظن دارد. و برای از بین بردن مخالفان خود و کوبیدن مراکز قدرت و کشتن شخصیت‌هائی که احتمال خطر جدی از ناحیهٔ آن‌ها ـ حتّی در آینده‌های دور ـ متصور است، کوچکترین تردیدی به خود راه نمی‌دهد. محیل و آب‌زیرکاه است و هرگز رودست نمی‌خورد. رضاشاه برای به قدرت رسیدن و تثبیت موقعیت خویش، از همه این خصوصیات حداکثر استفاده را کرد. وقتی با کودتا روی کارآمد، در نظر مردم، ناشناخته و ناچیز

و حقیر و بدون هاله‌ای از قدرت بود. زمانی که اعلامیهٔ معروف به‌امضای او تحت عنوان "حُکم می‌کنم" منتشر شد. مردم ذیل اعلامیه نوشتند: "غلط می‌کنی!" امّا به محض این که جای پای خود را در مسند قدرت محکم کرد مخالفان خود را یکی یکی کشت و یا چنان زهرچشمی از آن‌ها و مردم گرفت که کسی را یارای کوچکترین مخالفتی نماند و کسانی مثل مدرس را هم، که دست از مخالفت برنداشتند به چنان سرنوشت دردناکی دچارشان ساخت که همهٔ شما می‌دانید. رضاشاه قبل از رسیدن به سلطنت، برای جلب نظر مردم، به ویژه جامعهٔ روحانیون، به دینداری تظاهر می‌کرد، و در فرصت‌های مناسب، خود را مسلمان متعصّب نشان می‌داد و به زیارت عتبات عالیات می‌رفت. مدال مولای متقیان به‌گردن می‌آویخت و با پای برهنه، در دسته‌های عزاداری شرکت می‌کرد. در شب‌های عاشورا، مثل مردم عزادار، گِل به پیشانی می‌مالید و بر سر خویش کاه می‌ریخت. در تکایا و مساجد، روضه‌خوانی برپا می‌کرد. و یا در اکثر روضه‌خوانی‌های مهّم، شرکت می‌کرد. حتّی در سال ۱۳۰۴ با انتشار اعلامیه‌ای مدعی شد که در سرلوحهٔ اعمال و کردار خود ،دو اصل را همیشه مدّنظر خواهد داشت: اوّل اجرای عملی احکام شرعی. دوّم رفاه و آسایش مردم. امّا به محض رسیدن به قدرت و تثبیت سلطنت خویش، در صدد کوبیدن تمامی مراکز قدرت، از جمله قدرت و نفوذ روحانیت برآمد. او به این اصل اعتقاد پیدا کرده، که لازم نیست توده‌ها، شاه را دوست داشته باشند. آن‌ها باید از شاه بترسند و بی‌چون و چرا، از اواطاعت کنند. او وقتی که برای

بازدید وارد شهر ارومیه می‌شد، در یک فرسخی شهر، در مدخل چادر علما و رجال بنام آن شهر ـ که برای استقبال آمده بودند ـ یکی از روحانیون، ضمن عرض خیرمقدم، شاه را دعا کرد و در پایان گفت خدایا رعایا را نسبت به اعلیحضرت مطیع و فرمانبردار کن. که ناگهان شاه عصبانی شد و داد زد: "عمو مزخرف نگو! من سر رعیتی را که فرمانبردار نباشد با تخماق خورد می‌کنم." سپس دستور داد آن پیرمرد روحانی را از شهر تبعید کنند. رضاشاه نزدیک‌ترین دوستان خود را بیرحمانه کشت که مبادا روزی برای او،و بعد از او، برای پسر جانشین‌اش خطرآفرین باشند. مثل تیمورتاش و نصرت‌الدوله و سردار اسعد بختیاری و سایرین که در راه به قدرت رسیدن او فعالیت داشتند و یا خدمات شایانی برای تثبیت سلطنتش کرده بودند. امّا چندتن از افراد شاخص در هیأت حاکمه رأ به جهاتی نکشت. در صدر کسانی که در راه به قدرت رسیدن او نقش عمده‌ای داشتند، یکی سیدضیاءالدین طباطبائی بود. داستان همکاری این دو مهرهٔ عمده کودتای سوم اسفند شنیدنی است و آن را یکی از آشنایانم ـ که زمانی از محارم سیدضیاء بود و چند سال پیش هم، ضمن سفر به فلسطین با او دیدار و گفتگو کرده ـ برایم تعریف نموده است. ایشان می‌گفت سیدضیاء با زرنگی‌های خاصّی که همیشه داشته در فلسطین هم به‌کاروبارش را رونق داده بود. او به کار خرید و فروش زمین اشتغال داشت. زمین‌های أعراب فلسطینی را به بهای ارزان، از آن‌ها می‌خرید وبعد به یهودی‌های بومی و یا مهاجر به قیمت گران می‌فروخت و سود سرشاری از این راه، به جیب می‌زد. سیدضیاء

به آشنای من گفته بود که ما پنج نفر بودیم که تصمیم گرفتیم کودتا کنیم و شب اول حوت (سه روز قبل از کودتا) نشستیم قسم خوردیم و پشت قرآن را مهر کردیم که حتّی در سخت‌ترین شرایط و اختلاف نظرها، خون همدیگر را نریزیم. یکی از آن پنج‌نفر من (سیدضیاء) بودم و بقیّه عبارت بودند از، رضاخان میرپنج و سرهنگ مرتضی‌خان ایزدپناه و ماژور مسعودخان و کیهان و سروان کاظم خان سیّاح.

آرامائیس:

من در جایی خوانده‌ام که سرتیپ احمدآقاخان امیراحمدی هم جزو این پنج نفر بود.

نورالله خان:

ــ دربارهٔ این رویداد مهّم تاریخ سیاسی ایران، روایات مختلف است. ولی آن چه به واقعیّت نزدیک‌تر است این است که در جریان حمله به پایتخت، فرماندهی فوج سوار مرکز به اضافهٔ باقیماندهٔ فوج سوار تبریز ـ که از جنگ‌های گیلان جان سالم بدر برده بودند ـ با سرتیپ احمد آقاخان امیراحمدی و فرماندهی فوج پیادهٔ تهران با سرهنگ مرتضی خان یزدان‌پناه بود. و آتریاد همدان که فرماندهی آن با رضاخان میرپنج بود، در قزوین مانده و در حمله به تهران شرکت نکرده بود و رضاخان فرماندهی کلیهٔ قوای مهاجم قزاق رابه عهده داشت. و ماجرای مُهر کردن قرآن نیز نه در روز اوّل حوت، بلکه روز دوم حوت (اسفند) آن هم در مهمانخانهٔ مخروبه‌ای در شاه آباد ـ بین تهران و کرج ـ بوده است و پس از آن قوای قزاّق به طرف مهرآباد و سپس به سوی تهران حرکت کرده است.

آرامائیس:

ــ پس عوامل مؤثّر در کودتای سوم اسفند شش نفر بودند نه پنج نفر؟

نوراله خان:

ــ عوامل مؤثّر در کودتای سوم اسفند زیاد بودند. علاوه از عوامل انگلیسی ـ که طرّاح اصلی کودتا به شمار می‌روند ـ فرماندهی گردان توپخانهٔ صحرایی قوای قزّاق در حمله به تهران، با سلطان مهدی‌خان رستم‌وند و فرماندهی گردان عراق (اراک) نیز با سرهنگ جان محمد خان قاجار دوّلو بود. با وجود این که کودتاچیان در وفاداری نسبت به همدیگر قسم خورده بودند، امّا در همان روزهای اوّل، بین آن‌ها اختلاف افتاد. چون رضاخان شروع کرده بود به قدرت‌نمایی و بدمنصبی. طوری که کلنل کاظم خان سیاّح و ماژور مسعود خان، بعد از این که برای حذف رضاخان بین خود قرار و مدار می‌گذارند برای هماهنگ کردن سید ضیاء ـ که نخست وزیر کودتا بود ـ نیمه شبی نزد او می‌آیند و می‌گویند ما تصمیم گرفته‌ایم فردا صبح با همدستی سه افسر ژاندارم ـ که با ما همفکرند ـ این مردکهٔ دراز را در مدخل قزّاق خانه با موزر بزنیم و بکشیم. مسعودخان تأکید می‌کند ماندن رضاخان نه به صلاح دستهٔ ماست و نه به صلاح مملکت. امّا سیدضیاء در جواب می‌گوید: رفقا مُرَکّب قَسَمی که پشت قرآن گذاشته‌ایم هنوز خشک نشده. کشتن رضاخان آسان است ولی کشتن وجدان کار چندان آسانی نیست. دراین جا سید ضیاء، جان رضاخان را نجات می‌دهد. او نیز متقابلاً وقتی که سید ضیاء عزل می‌شود و

مخالفانش قصد جان او را می‌کنند به کلنل سیاّح که می‌خواست با سید ضیاء از کشور خارج شود می‌گوید: کاظم ما قَسَم خورده‌ایم از همدیگر حمایت کنیم و خون همدیگر را نریزیم. مطمئن باش که تو وسید ضیاء را سالم از معرکه به در می‌برم. وبُرد. او یک دسته قزاّق را مأمور کرد تا مرز از جان آن‌ها محافظت کنند.

اخگر:

ــ اگر بخواهیم در میان اطرافیان رضاشاه، از شاخص‌ترین شخصیّتی نام ببریم، که در روی کار آمدن و به قدرت رسیدن و تثبیت سلطنت او نقش اساسی داشته، بی‌تردید این شخصیت سپهبد امیر احمدی فعلی خواهد بود.

نوراله خان:

ــ در تأیید نظر آقای اخگر باید بگویم احمد شاه برای این که در برابر رضاخان، رقیبی بتراشد، ضمن ملاقات با سرتیب احمدآقا خان امیر احمدی آن روز، به او پیشنهاد می‌کند به جای رضاخان، فرماندهی دیویزن قزاّق را به عهده بگیرد. امّا امیر احمدی پیشنهاد شاه را رد می‌کند و نمی‌پذیرد. علاوه بر آن در جریان کشمکش‌هایی که در مجلس شورای ملّی از طرف مخالفان، علیه رضاخان سردار سپه به عمل می‌آمد که در نتیجه رضاخان به حالت قهر، از تهران خارج می‌شود و به رود هن می‌رود. احمد آقا خان امیر احمدی فرمانده سپاه غرب، از لرستان تلگرافی به مجلسیان اخطار می‌کند اگر رضاخان دوباره به مسند قدرت برنگردد با نیرویی که در اختیار دارد، به تهران عزیمت خواهد کرد و مخالفان را از دم تیغ خواهد گذراند.

حاجی نقشینه:

ــ اکنون حدود بیست سال از دورهٔ اقتدار رضاشاه می‌گذرد. اگر قبول کنیم که در شرایط آن روز، بین او، و عوامل دولت انگلستان، برای قبضه کردن قدرت، قرار و مدارهایی در کار بوده، حالا در اثر بیست سال ادامهٔ فرمانروایی بلامنازع، طبعاً "خصوصیّاتی در ایشان پدید آمده، که شخصیّت اولیه‌شان را دگرگون هم نکرده باشد، دست کم تغییراتی در آن به وجود آورده است، و می‌توان گفت در اثر همین تغییرات ذهنی است که به تدریج از دولت سلطه‌گر انگلیس دور شده و به آلمان و هیتلر ـ که امروز در تکنولوژی حرف اوّل را می‌زنند ـ نزدیک‌تر شده و بی‌تردید این تغییرات ذهنی در جهت اهتمام بیشتر به حفظ مصالح عالیهٔ کشور می‌باشد و این به مصلحت ایران و ایرانیان است.

حاجی آقا:

ــ ظاهراً" من با نقل خبرهای جدید روز، باعث شدم تا دوستان ـ با بحث جالبی که دربارهٔ رضاشاه کردند ـ خودشان را خسته و ما را مستفیض گردانند. در هر حال، دربارهٔ رضاشاه از دیدگاه‌های موافق و مخالف، جای بحث فراوان است و تمام شدنی نیست. به نظر من اگر اشکالی در کار نباشد موضوع صحبت امشب را تغییر بدهید، بهتر خواهد بود.

هلال ناصری:

ــ من هم با نظر حاجی آقا موافقم. اوضاع سیاسی جهان، امروزه آن قدر مبهم و پیچیده است که در این چهاردیواری زندان، برای امثال ما، غصّهٔ انگلیس و آلمان و بخصوص غصهٔ گرفتاری‌های

رضاشاه را خوردن کاری است عبث و بیهوده. و بی‌تردید گذشت زمان همهٔ گرفتاری‌ها را حل خواهد کرد.

اخگر:

ــ حال که دوستان مایلند دربارهٔ مسائل دیگر صحبت کنیم. من یک پیشنهاد دارم.

نوراله خان:

ــ بفرمایید پیشنهادتان چیست؟

اخگر:

ــ مدّت‌ها بود دنبال فرصتی می‌گشتم تا با حاجی آقا دوست عزیزمان ـ که همه واقعاً دوستشان می‌داریم و خیلی هم به ایشان احترام قائلیم ـ ساعتی بنشینیم و در حضور دیگر دوستان گپ بزنیم و در ضمن من چند سئوال مختصری داشتم که اگر از نظر ایشان اشکالی نداشته باشد، مطرح کنم تا هم دوستان و هم من روشن شویم.

حاجی آقا:

ــ هیچ اشکالی ندارد. شما سئوال بفرمایید. من با کمال میل پاسخ خواهم داد. از نظر من هیچ چیز پوشیدنی و مکتوم نیست که بیان آن ایجاد اشکال کند.

اخگر:

ــ حالا که به من دل و جرأت دادید که از شما سئوالاتی بکنم. لطفاً بگویید چرا این کار را کردید؟ عمل خویش را در کشتن رقیب عشقی تان چگونه توجیه می‌کنید؟

هلال ناصری:

ـ ما هم مشتاقیم از زبان خودتان بشنویم چه انگیزه‌ای شما را وادار به این کار کرده است؟

نوراله خان:

ـ قبل از این که حاجی آقا شروع به صحبت بکنند. من خواهشی دارم. اگر قبول بفرمایند، ممنون خواهم شد.

حاجی آقا:

ـ بفرمایید امر شما برای من مطاع است.

نوراله خان:

ـ این گونه صحبت‌ها، طبعاً" طول و تفصیل خواهد داشت. هم شما که از اتاق ملاقات آمده‌اید، حتماً" با اخوی زیاد حرف زده‌اید و هم دوستان با بحث طولانی که دربارهٔ اوضاع و احوال و رضاشاه کرده‌اند گلویتان خشک شده است. اگر مخلصتان را قبول دارید و اجازه می‌دهید، استکان چای خودم را ـ که حسین تازه دم کرده و آورده و زیاد هم سرد نشده ـ تقدیم بکنم، میل بفرمائید و بعد، به‌صحبت ادامه دهیم؟

حاجی آقا:

ـ خان! ارادت من به شما حدو مرزی ندارد. به جای چای، اگر جام زهر هم به من بدهید، مطمئن باشید، نه نمی‌گویم. استکان چای را لطف کنید با کمال میل می‌خورم.

حاضران در اتاق، با شگفتی و برای اولین بار دیدند که حاجی آقا در حضور آن‌ها، چای خورد. چون این عمل تاکنون سابقه نداشته است.

حسین بلافاصله آمد. استکان خالی را برداشت و بُرد دوباره پُر

کرد، آورد گذاشت جلوی خان.

حاجی آقا:

ــ خان! پیشنهاد شما خیلی بموقع بود. چون واقعاً به آن احتیاج داشتم. خیلی هم چسبید. اگر حسین استکان دیگری بریزد، خیلی ممنون خواهم شد.

حاجی آقا، استکان دوم را هم با ولع زیاد سرکشید و شروع به صحبت کرد.

ــ در زندگی لحظاتی هست که زیباست. دل‌انگیز و فریبنده است. امّا نباید آن را جدی گرفت و به آن دل بست. دلبستگی به زندگی و خوشی‌های زودگذر آن، پی‌آمدهای نامطلوبی دارد که انسان را از راه راست انسانیت و صداقت دور می‌کند و به بیراهه می‌کشاند و به جایی می‌برد که همهٔ خوبی‌ها گُم می‌شوند. تباه می‌شوند. اگر انسان به زندگی و خوشی‌های زودگذر آن دل نبندد، منش او، منزلت والای انسانی او، از آلودگی‌ها و پستی‌ها مصون می‌ماند.

اخگر:

ــ منظور شما از دلبستگی به زندگی و خوشی‌های آن چیست؟ می‌خواهید بگویید انسان‌ها مثل درویش‌ها و قلندرهای یک لا قبا، پشت و پا به هر چه در دنیا و مظاهر آن هست بزنند و در گوشهٔ خانقاه‌ها معتکف شوند؟

حاجی آقا:

ــ نه! منظور من از دلبستگی به دنیا، این نیست. دلبستگی به زندگی و زیبایی‌ها و لذّت‌های زودگذر آن، در همهٔ انسان‌ها و حتّی

در سایر موجودات زنده، یک غریزهٔ طبیعی است. همه می‌خواهند زنده بمانند و زندگی کنند و از مواهب طبیعت بهره‌مند بشوند و لذّت ببرند. این یک خواست طبیعی است که هیچ کس نمی‌خواهد بمیرد و این دنیا و لذایذ آن را، به میل خود ترک کند. مگر افراد نادری که خصوصیّات متمایزی دارند و آن هم زمانی است که در شرایط خاصّی بسر می‌برند. میزان دلبستگی به دنیا و مواهب آن و علاقه به زنده ماندن دربین موجودات فرق می‌کند. بعضی‌ها هستند که می‌خواهند به هر قیمتی که شده، زنده بمانند و آماده‌اند زنده ماندن را با از دست دادن همهٔ مختصّات و شئون انسانی مبادله و عوض کنند. در مقابل کسان دیگری هم هستند که در طول حیات خود، به چیزهای با ارزش‌تر و مهم‌تر می‌رسند که ارزش آن، بالاتر از همه چیز، حتّی زنده ماندن و زندگی کردن است و حاضر نمی‌شوند آن را با زندگی و کامیابی از لذّات آن عوض کنند. البته منظور من از عدم دلبستگی به دنیا، این نیست که انسان به خانواده و خانه و کاشانه و وطن و مردمان آن، و یا به خدا و دین و آئین و مرام و مسلک خود، بی‌اعتنا شود و دلبستگی نداشته باشد و حتّی به‌آن‌ها عشق نورزد. نه، به نظر من، انسان بدون عشق و دلبستگی را نمی‌توان انسان بدون عیب و نقص شمرد. منتها بین عشق و دلبستگی به دنیا و پای‌بندی به زندگی و مواهب و مظاهر آن، با انسان بودن و انسانیت کردن، نقطهٔ تلاقی و مرزی هست که باید آن را شناخت.

آرامائیس:

ــ چه مرزی؟ لطفاً توضیح دهید.

PersianPDF.com

حاجی آقا:

ــ گاهی انسان در زندگی بر سر دو راهی قرار می‌گیرد و ناچار است یکی از این دو راه را انتخاب کند. مثل یک سرباز در میدان جنگ با دشمن ـ می‌داند که اگر پشت به دشمن کند از مرگ و اسارت خواهد گریخت ـ و یا مثل یک مبارز در برابر دژخیم زجر و شکنجه و اعدام ـ که اگر لب باز کند از شکنجه و اعدام نجات خواهد یافت ـ و یا عاشقی مثل من در برابر از دست دادن معشوق و در آستانهٔ یک عمر حسرت خوردن و زجر کشیدن و خفّت و خواری را تحمّل کردن. بر سر این دو راهی، انتخاب راه ادامهٔ زندگی توأم با خفت و خواری و پستی و یا انتخاب راه صرف‌نظر کردن از زندگی و چشم پوشیدن از مواهب و لذّات آن و پذیرش مرگ با سرفرازی. به نظر شما انتخاب کدام یک از این دو راه، برای انسان ـ به معنای واقعی انسان ـ زیبنده‌تر است؟ منظور من از دلبستگی به زندگی در همین نقطه است. ممکن است اکثر مردم راه ادامهٔ زندگی را انتخاب کنند و به هر مذلت و خواری تن در دهند. ولی افرادی هم پیدا می‌شوند که برای دفاع از آب و خاک اجدادی خود، برای دفاع از مردم وطن خود، از دین و آئین و مرام و مسلک خود، از زن و فرزند و یا معشوق خود، از خطر مرگ نمی‌هراسند و به خاطر زنده ماندن، پشت به دشمن نمی‌کنند و یا تسلیم دژخیم زجر و شکنجه نمی‌شوند و لب از لب باز نمی‌کنند. به نظر من، مرز دلبستگی به دنیا، و زندگی با صداقت و خلوص انسانیت، در همین نقطه است. قهرمان و ضدقهرمان در همین نقطه متولد می‌شوند. در این دو راهی، عدهٔ قلیلی از راهی می‌روند که پایانش اغلب مرگ

است و ترک همهٔ لذایذ و مواهب زندگی. آن‌ها قهرمان می‌شوند و سرفرازانه می‌میرند. عدهٔ کثیری نیز از راه دیگر می‌روند و زنده می‌مانند، امّا با خفّت و خواری. عیار خلوص انسانیت هرکسی در همین نقطه، روی سکهٔ نام ونشانش ضرب می‌شود. من راه اوّلی را برگزیدم. من با عمل خود، می‌خواستم نشان دهم که در عشق خویش صادقم و دلبستگی من به دنیا درحدی نیست که بتوانم خود را راضی به زندگی با خفت و خواری کنم. مردن با سرفرازی برای من مطبوع‌تر از زندگی با ذلّت و حسرت و حقارت بود.

اخگر:

ــ فکر نمی‌کنید عمل شما، عارضه‌ای از یک جنون آنی، ناشی از شکست درعشق باشد، نه عدم دلبستگی به دنیا و وارستگی از ظواهر فریبندهٔ آن؟ مثلاً" اگر شرایطی فراهم می‌شد که چند صباحی از این ماجرا می‌گذشت و یک بتول دیگر- احیاناً" زیباتر و دلرباتر - سر راهتان قرار می‌گرفت، تلخی این شکست را به دست فراموشی می‌سپردید و در نتیجه چنین فاجعه‌ای هم پیش نمی‌آمد و یک انسان بی‌گناه، از بین نمی‌رفت و شخص شما نیز گرفتار این مصیبت عظیم نابینایی و مشقّات زندان و حبس ابد نمی‌شدید؟

حاجی آقا:

ــ آن روز مهمترین مسئله در زندگی برای من، از دست دادن عشق و امیدهای جوانی بود که بدون آن‌ها، ادامهٔ زندگی را برای خود غیرمقدور می‌دیدم. من در عشق و وفاداری به معشوق خود، منتهای خلوص و صداقت را داشتم و برای اثبات آن، راهی را که به‌نظرم می‌رسید انتخاب کردم. من جانم را در طبق اخلاص

گذاشتم و تقدیم یار کردم. من وقتی که به این کار تصمیم گرفتم، هرگز قصد کشتن رقیب را نداشتم. در لحظات آخر این فکر در من پیدا شد. هدف اصلی من، نشان دادن حد اعلای خلوص یک انسان در راه عشق بود.

اخگر:

ــ من عمل شما را، با فداکاری یک انسان آرمان‌گرا، قابل مقایسه نمی‌دانم و حتّی در عمل شما رگه‌هایی از پای‌بندی به انسانیت نمی‌بینم.

حاجی آقا:

ــ چرا؟

اخگر:

ــ به نظر من، مرزبندی شما بین دلبستگی به دنیا با خلوص در انسانیت، در این مورد بخصوص، صدق نمی‌کند. بین آن انسان شریف و صدیق، که حاضر می‌شود به خاطر آرمان خود ـ این آرمان هرچه می‌خواهد باشد. اعم از عشق و ایمان به خدا و بندگان آن، عشق و علاقه به وطن و مردمان آن و یا پای‌بندی و استواری در مرام و مسلک ـ جان شیرین خویش را فدا می‌کند و از این راه برای پیشبرد آرمان خود قدمی بر می‌دارد که فرایند عمل او خدمتی باشد به سایر انسان‌ها، با کسی که برای مقاصد فردی و احساسات و امیال شخصی، انسان بی‌گناهی را می‌کشد و یا خودکشی می‌کند، فرسنگ‌ها فاصله است.

حاجی آقا:

ــ کسی را که من کشتم بی‌گناه نبود.

اخگر:

ــ مطمئن هستید که بی‌گناه نبود؟

حاجی آقا:

ــ صد در صد مطمئنم. چون او می‌دانست که من و بتول دلباختهٔ همدیگریم. او با ازدواج خود با بتول، ضمن تجاوز به حریم عشق ما، نسبت به من حق‌کُشی کرده بود.

اخگر:

ــ چه حقّی؟ خیال می‌کنید چون شما بتول را دوست می‌داشتید دیگران حق نداشتند او را دوست داشته باشند؟ یا همان قدر که شما به بتول علاقه‌مند بودید، او هم به همان میزان به شما علاقه داشت؟

حاجی آقا:

ــ بلی، او به من علاقه داشت. فقط در اثر غیبت من و فشار پدر و مادرش، تن به این ازدواج داده بود.

اخگر:

ــ من شخصاً" باور نمی‌کنم چنین باشد. چون اگر او به اندازهٔ شما در عشق صدیق و به اندازهٔ شما به عشق خود وفادار بود و علاقه داشت، هرگز زن صادق نمی‌شد. من تصمیم شما را به خودکشی، عارضهٔ یک جنون آنی و کشتن صادق شوهر بتول را یک جنایت می‌دانم و یقین دارم بعد از ارتکاب به آن و گذشت روزگار، از کردهٔ خود پشیمان هستید. اگرهم حالا پشیمان نباشید به طور حتم و یقین در آینده نادم و پشیمان خواهید شد.

نوراله خان:

زمانی که بعد از پیروزی‌های اولیهٔ انقلاب مشروطه، مدتی من در نظمیهٔ تبریز بودم، بارها با موارد مشابه این حادثه، در اشکال گوناگون رویه رو می‌شدیم. یکی می‌زد دیگری را به خاطر زن می‌کشت. امّا بعد پشیمان می‌شد و گریه و استغفار می‌کرد. وقتی استنطاقش می‌کردیم می‌گفت: نفهمیدم چی شد که دست به این جنایت زدم. و اگر حالا بود به یقین نمی‌کردم. من گفتهٔ آقای اخگر را تأیید می‌کنم که اغلب جنون آنی آفرینندهٔ چنین ماجراهای خونین است. نه آرمانگرایی و فداکاری در راه اثبات خلوص انسانیت. و عمل دوست عزیزم حاجی آقا را ـ با همهٔ احترامی که برای ایشان قائلم ـ با عمل یک انسان مبارز قابل مقایسه نمی‌دانم، انسانی که به خاطر آرمان خویش، به قدرت مسلّط زمانه "نه" می‌گوید و لب از لب باز نمی‌کند و سرفرازانه بالای دار می‌رود و یا سربازی که برای حفظ آب و خاک اجدادی و یا مردم وطن‌اش، جلوی گلوله می‌رود و از مرگ نمی‌هراسد. این دو مقوله با هم فرق دارند و به هیچ وجه باهم موازی نیستند.

فصل یازدهم

امیر حشمت

عصر یکی از نخستین روزهای مردادماه بود که نگهبان دم در بهداری داد زد:

ـ نوراله خان بیاد ملاقات!

آن روز، روز ملاقات نبود. خانوادهٔ و اقربای خان هم، معمولاً هفته‌ای یک بار ـ نه بیشتر ـ از قریهٔ یکان محال مرند و یا شهرستان خوی ـ که خان و خانواده‌اش اغلب در آن شهر اقامت داشتند ـ عازم تبریز می‌شدند و به ملاقاتش می‌آمدند. بنابراین، ملاقات آن روز، یک ملاقات معمولی نبود. خان با عجله لباس پوشید و به اتاق ملاقات رفت.

ساعتی بعد برگشت و یک قوطی بزرگ شیرینی زیر بغل داشت. آن عده از زندانیان سیاسی ـ که در حیاط قدم می‌زدند ـ کنجکاوانه پرسیدند:

ـ خان! تازه چه خبر؟

خان:

ــ خبر خیر.
حسین، جلوتر آمد و گفت:
ــ خوش‌خبر باشی خان!
هلال ناصری هم اضافه کرد:
ــ قراین نشان می‌دهد که خبرهای تازه‌ای هست.
نورالله خان:
ــ بلی. دوست عزیزمان آقای نیساری آمده بودند به ملاقات و خبرهای خوبی با خود آورده بودند. گویا برای متهّمان پخش شب‌نامه، قرار کفالت صادر شده و احتمال دارد فردا من و شما و آقای اخگر، از خدمت دوستان و از زندان ، مرخّص شویم. آقای نیساری می‌گفتند وقتی شنیدم که شما را به اتهّام پخش شب‌نامه دستگیر کرده‌اند، بشدّت ناراحت شدم و دلم طاقت نیاورد و با دوستانی که در دادگستری هستند، قضیّه را مطرح کردم ولی اکثر آن‌ها گفتند که در کارهای مربوط به بازداشتی‌های سیاسی، کاری از ما ساخته نیست. ناچار با آقای احمد کسروی ـ که وکیل دادگستری هستند ـ صحبت کردم. ایشان از شنیدن خبر دستگیری شما خیلی متأسف شدند و آمادگی خود را برای قبول وکالت شما اعلام کردند. امّا گفتند قبل از هر کاری، باید به وسیلهٔ دوستان متنفّذ در تبریز، از کم وکیف اتهام منتسبه، آگاه شویم. چند روز بعد، آقای کسروی به من خبر دادند که تحقیق کرده‌اند و به این نتیجه رسیده‌اند که اتهام شما فاقد دلیل و مدرک است و فقط به استناد گزارش ناشی از سوءظن، شما را بازداشت کرده‌اند، ظاهراً" مقامات ادارهٔ سیاسی محل، به منظور این که نشان دهند وجودشان برای

تأمین امنیّت منطقه لازم است هر از چند گاهی، اشخاص سابقه‌داری مثل شما را می‌گیرند. من به آقای نیساری گفتم که رفته بودم به مغازهٔ کتابفروشی آقای هلال ناصری، اتفاقاً دوست عزیزمان آقای اخگر هم همان جا تشریف داشتند. خوشحال شدم، نشستیم چای خوردیم ساعتی با هم گپ زدیم. گویا همان شب مقادیری شب‌نامه در شهر پخش شده بود و مأموران ادارهٔ سیاسی نظمیه، دربه در دنبال کسانی بودند که کاسه کوزه‌ها را سر آن ها بشکنند. ما هم آدم‌های سابقه‌دار سیاسی و دم دست آن‌ها بودیم. در همان جا ما را کَت بسته گرفتند و بی هیچ دلیل و مدرکی انداختند دوستاقخانه. و چند ماه است که در این جا آب خنک می‌خوریم.

هلال ناصری:

ــ آقای نیساری برای چه آمده‌اند به تبریز؟

ــ ایشان در تهران، از یکی از دوستان متنفّذ خود، توصیه نامه‌ای برای آقای اردلان استاندار گرفته، راهی تبریز شده‌اند. پریروز هم با آقای استاندار ملاقات کرده‌اند و ایشان هم تلفنی با رئیس شهربانی مذاکره کرده و قرار گذاشته‌اند که پروندهٔ ما برای رسیدگی به دادگستری احاله شود. آقای نیساری دیروز با رئیس دادگستری استان و هم با مدعی‌العموم صحبت کرده‌اند و به دستور آن‌ها بازپرس دادسرا، قرار کفالت صادر کرده که مدعی‌العموم هم موافقت نموده است.

هلال:

ــ چه مبلغی قرار کفالت صادر کرده‌اند؟

ــ برای هر کدام از ما، مبلغ یک هزار تومان قرار کفالت صادر

کرده‌اند. گویا آقای نیساری دراین باره با آقای فتحعلی ایپکچیان هم صحبت کرده‌اند و ایشان هم قول داده‌اند که فردا با ارائهٔ سند مالکیت، ضمانت ما را بکنند تا آزاد شویم.

از شنیدن این خبر، همه خوشحال شدند به جز یک نفر: حسین!

او مات و مبهوت حرف‌های خان را گوش می‌کرد. امّا وقتی که شنید قرار است فردا این سه مرد مهربان مرخص شوند، اندوهی ناشناخته در دلش نشست. زیرا او تازه داشت مزهٔ محبّت پدرانه را در وجود تک تک این سه مرد تجربه می‌کرد. و هر کدام از آن ها را مثل پدر ـ شاید هم بیشتر ـ دوست می‌داشت. او در عالم خیال، هرکدام از آن‌ها را، برای خود، یک حامی، یک راهنمای دلسوز، تصور می‌کرد که می‌توانستند در تنگناهای زندگی به دادش برسند. و راه درست زندگی کردن با عزت و شرف را به او نشان بدهند. در نظر حسین، این سه مرد، هرکدام یک پناهگاه امن و مطمئن بودند که می‌توانست در آینده به آن‌ها امیدوار باشد. امّا با مرخص شدن آن‌ها، همه چیز در عالم خیال او، در حال فروریختن بود.

علاوه بر این، حسین نگران بود که با رفتن آن‌ها، کلاس درسش هم تعطیل شود و آن همه ذوق و شوق خواندن و آموختن که در وجودش زبانه می‌کشید ـ مثل گذشته ـ بی‌اثر شود و به هدر رود. او فکر می‌کرد که از فردا، دیگر در حیاط کوچک بهداری، آتش گردانش به چرخش در نخواهد آمد و صدای قلیان خان، از فردا شب در اتاق طنین‌انداز نخواهد شد.

نوراله خان از پلّه ها بالا رفت تا کت و شلوارش را ـ که برای رفتن به اتاق ملاقات پوشیده بود و در گرمای تابستان قابل تحمّل

نبود ـ درآورد. حسین هم در گوشه‌ای از حیاط، بهت زده و اندیشناک ایستاده بود که آقا هلال متوجّه تغییر حالت او شد و جلوتر آمد و گفت :

ــ باید برای تو معلمی پیدا کنم. آرامائیس چطوره؟ او از همه این‌ها، با سوادتر است. گرچه ارمنی است امّا آدم بسیار خوبی است. ارمنی‌ها هم برادران ما هستند. زیاد فرقی با ما ندارند. آن‌ها با ما همدرد و هموطن هستند. در انقلاب مشروطه هم، پابه پای ما، با عوامل استبداد جنگیده‌اند. اگر چه بعضی از آن‌ها داشناک هستند و برای ارمنی ها امتیازات خاصّی قائل‌اند. با این حال، اغلب ارمنی‌های چیزفهم با داشناک‌ها مخالفند. یکی از آن‌ها، همین آرامائیس خودمان می‌باشد که خیلی روشنفکر و با فهم و شعور است و با داشناک‌ها هم میانهٔ خوبی ندارد.

حسین:

ــ آقا هلال، حیف که فرصت نشد درس و مشقم را ادامه دهم و مثل شما با سواد شوم و از همه چیز سر در بیاورم.

ــ از آرامائیس خواهش خواهم کرد هم به درس و مشق تو برسد و هم دربارهٔ مسائل زندگی، اطلاعاتی در اختیارت قرار دهد. به حسن قره بوغ و غلامرضا هم سفارش تو را خواهم کرد که مواظب تو باشند. غصّه نخور. دیر یا زود، تو هم آزاد می‌شوی. من هم به محض آزاد شدن، می‌روم دادسرا. دنبال پروندهٔ تو. بلکه ضمانت کنم آزاد شوی. وقتی هم که آزاد شدی بیا به مغازهٔ من. از بابت کار هم نگران نباش، بیکار نمی‌مانی. کار خوبی برایت پیدا می‌کنیم.

ــ نگران نیستم. آقا رسول، به من هم مثل سهراب، فوت و فن

آمپول زدن را یاد داده، اگر روزی آزاد شدم ـ که گمان نمی‌کنم به این زودی‌ها باشد ـ تصمیم دارم هم درس و مشقم را ادامه دهم و هم در بخش تزریقات سهراب کار کنم.

هلال:

ـ از قرار معلوم امشب، آخرین شب اقامت ما در زندان است. حتماً دوستان، در اتاق ما جمع خواهند شد. باید از آن‌ها خوب پذیرائی کنی.

❋❋❋

آن شب یکی از شب‌های فراموش نشدنی زندگی حسین در زندان بود. چون به مناسبت احتمال قریب به یقین آزادی نورالله خان و هلال ناصری و اخگر، همهٔ زندانیان ساکن بهداری، حتی حاجی آقا و حاجی نقشینه و آقا رسول و رمضان هم، در اتاق بزرگ زندانیان سیاسی جمع شده بودند. حسین با چای و شیرینی ـ که آقای نیساری با خود آورده بود ـ از حاضران پذیرایی می‌کرد.

امشب صدای قلیان خان ـ در گوش حسین ـ طنین خاصّی داشت. او فکر می‌کرد از فردا شب، دیگر این صدا را نخواهد شنید و چنین محفل گرمی را هم نخواهند داشت. و با رفتن این سه مرد دوست داشتنی و مهربان، این جا سوت و کور خواهد شد.

از هر دری سخن می‌رفت. تا این که آرامائیس ـ که در بین سایر زندانیان جوان، باسوادتر و کنجکاوتر از همه بود ـ با صدای بلند گفت:

ـ خان! این آقای نیساری ـ که امروز به ملاقات شما آمده بودند ـ چه نسبتی با شما سه نفر داشتند؟

نورالله خان:

ـ ایشان آقای ابوالحسن نیساری معروف به امیر حشمت هستند. و از شخصیت‌های صاحب نام و از چهره‌های درخشان تاریخ مبارزات مردم ایران در راه استقرار مشروطیت و نیز از قهرمانان مبارزه با بیگانه و بیگانه‌پرستان داخلی است. ما، بارها به همراه او با سران عشایر ماکو و نیز با فئودال‌هایی نظیر اقبال‌السلطنه و سایر عوامل طرفدار شاهان قاجار، در خوی و ماکو و ارومیه جنگیده‌ایم و چند بار هم با قشون روسیهٔ تزاری مستقیماً وارد نبرد شده‌ایم. حتی در خلال چند روز نبرد بی‌امان با روس‌ها، در همین شهر رزمندهٔ تبریز، بیش از هزار نفر از نیروهای متجاوز و غارتگر تزار را، به خاک و خون کشیده‌ایم. وقتی هم که در اثر ورود نیروهای تازه نفس روسیه و به منظور جلوگیری از گسترش جنگ در شهر و کشتار مردم بی‌گناه، و در اثر صلاحدید مصلحین و زعمای شهر، ناچار شدیم با جنگ و گریز، تبریز را ترک کنیم، و او هم، ناگزیر به همراه عده‌ای از مبارزان، به خاک عثمانی مهاجرت کرد. امّا عشق و علاقهٔ او به وطن و مردمان آن، دوباره او را به ایران کشاند و در حالی که روس‌ها تشنهٔ خونش بودند، باز به مصاف آن‌ها رفت. نبردهای رباط‌کریم و کاشان و اصفهان نمونه‌ای از جنگاوری‌های او بودند، تا جایی که روس‌ها برای دستگیری امیر حشمت، تا اصفهان پیش رفتند و آن شهر را به تصرف خویش درآوردند، ولی نتوانستند به او دست یابند.

امیر حشمت در وطن‌پرستی، مردم‌دوستی، سپاهیگری و کاردانی و داشتن روحیهٔ والای انقلابی و بی‌باکی، یک شخصیت

نمونه بود. چه شب‌هایی را با هم در سنگرها، تا صبح بیدار بودیم و با دشمنان غدّار می‌جنگیدیم. امّا من کوچکترین آثار خستگی و سستی در او مشاهده نمی‌کردم.

آراماثیس:

ــ خیلی خوشحال و ممنون خواهیم شد اگر دربارهٔ چند روز جنگ با روس‌ها و علل بروز این جنگ و پی‌آمدهای آن، اطلاعات دست اول در اختیار ما بگذارید. چون به طوری که شنیده‌ایم شما شخصا و "عملا" در جنگ‌های چهل سال اخیر، برای کسب آزادی و حاکمیت مردم و مبارزه با عوامل استبداد و سلطهٔ بیگانگان، از نزدیک مشارکت داشتید و گفته‌های شما، علاوه بر این که برای ما جوان‌ها آموزنده است ارزش تاریخی فوق‌العاده هم دارد.

نور اله خان :

ــ داستان چند روز جنگ ما با روس‌ها و علل اصلی بروز این جنگ خونین و پی‌آمدهای آن ، داستانی است بس طولانی. و به قول معروف: شبی خواهد و شمعی. و اگر من بخواهم خلاصهٔ آن را هم بگویم، فکر می‌کنم ساعت‌ها و شاید روزها وقت لازم داشته باشد تا عواملی را که موجب بروز این جنگ شدند و ما ناچار شدیم با قشون یک امپراطوری بزرگ ـ که وطن ما را اشغال کرده بودند و همه گونه امکانات لجستیکی در اختیار داشتند و در مقابل، ما دست خالی بودیم ـ بجنگیم. از این که گفتم ما ناچار بودیم، قبول کنید که در آن شرایط، راهی جز جنگ و رویارویی با روس‌ها ـ که به جان و مال و ناموس مردم وحشیانه تجاوز می‌کردند ـ در پیش پای خود نداشتیم. خیلی دلم می‌خواهد دربارهٔ جزئیات اعمال وحشیانه و

جنایت‌های روس‌ها در آن روزگاران، با شما مفصلاً صحبت کنم. امّا متأسفانه فرصت کم است. امشب می‌خواهم دربارهٔ رویدادهایی که باعث شد بعد از چند روز جنگ و خونریزی ـ که عملاً در آن پیروز بودیم ـ ناگزیر، شبانه از شهر تبریز خارج شویم و به خاک عثمانی مهاجرت کنیم، مطالبی بیان کنم.

حسن قره بوغ:

ـ خاطرهٔ آن شب را من هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. خانهٔ پدری ما در محلهٔ ششگلان بود. نزدیک غروب می‌دیدیم که مجاهدان سوار بر اسب و پیاده، دسته ـ دسته به خانهٔ امیر حشمت ـ که باغ نسبتاً بزرگی در کوچهٔ ما بود ـ می‌آمدند. کسی از ما، از کم و کیف قضیّه خبر نداشت. ولی می‌گفتند، مجاهدان امشب در این جا جمع شده‌اند و می‌خواهند برای جنگ با روس‌ها نقشه بکشند. من با چشم خودم امیر حشمت را دیدم که به همراه چند نفر از مأموران نظمیه آمدند و وارد باغ شدند.

نورالله خان:

ـ ما سه روز به طور مداوم، درگیر جنگ با روس‌ها بودیم. امّا روز چهارم خبر رسید که میلّر کنسول روس، از در صلح و سازش در آمده و پیشنهاد آتش‌بس داده و گفته است که باید به این جنگ و خونریزی خاتمه داده شود. مجاهدان هم بهتر است اسلحهٔ خود را کنار بگذارند و مشغول کسب و کار خویش شوند و دولت روسیه نیز، در آینده به هیچ وجه، با کسانی که در جنگ شرکت کرده‌اند، کاری نخواهد داشت. امّا روز پنجم معلوم شد که پیشنهاد میلّر یک حیلهٔ سیاسی نابکارانه بود. چون آن شب من و اسماعیل قَرَه

(اسماعیل امیرخیزی) قبل از این که به ششگلان نزد امیر حشمت و سایر مجاهدان برویم، نزد ثقه‌الاسلام رفتیم. وقتی به خانهٔ ایشان رسیدیم که تازه از ملاقات کنسول برگشته بود و در قیافه‌اش آثار یأس و اندوه و نگرانی کاملاً مشهود بود. اوّلین کلامی که از دهانش خارج شد، این بود: کنسولی که امروز دیدم همان کنسول دو روز پیش نبود. او دو روز پیش، از من درخواست می‌کرد که با پادرمیانی، امیر حشمت رئیس نظمیه و همرزمانش را راضی کنم تا به این جنگ و خونریزی خاتمه داده شود. ولی امروز حرف‌های دیگر می‌زد. ظاهراً او به پشت گرمی نیروهای تازه نفس دستهٔ پنجم ایروان ـ که به کمکش آمده‌اند ـ سیاست آشتی‌جویانهٔ چند روز اخیر را کنار گذاشته و قصد انتقام‌جویی و سرکوبی کامل قیام مردم تبریز و مجازات شدید مجاهدان را دارد. او به من و ضیاءالدوله نایب‌الایاله می‌گفت: مقامات ایرانی، افرادی را که با روس‌ها جنگیده‌اند، باید دستگیر کنند و تحویل ما بدهند. در غیر این صورت ما خودمان این کار را خواهیم کرد. آن شب، پس از صرف شام، وقتی می‌خواستیم از ثقه‌الاسلام جدا شویم او، با تأکید زیاد، به ما سفارش می‌کرد که از قول من به امیر حشمت و سایر سردسته‌های مجاهدان بگوئید دیگر درنگ جایز نیست. باید هرچه زودتر شهر را ترک کنید و الاکشت و کشتار وحشتناکی از فردا در پیش رو خواهیم داشت. او معتقد بود حتی کسانی که عملاً در جنگ مشارکت نداشتند ولی در اذهان عمومی، به آزادیخواهی و مجاهدت شهرت دارند، باید به هر طریقی شده، خود را از دسترس روس‌ها و ایادی داخلی آن‌ها، مصون بدارند. او از حکومت مرکزی

و ناصرالملک و سایر دولتمردان قاجار، بکلی دلسرد و ناامید بود و می‌گفت این دولتمردان آمادگی دارند برای حفظ صیانت خویش، به هرگونه معامله‌ای تن در دهند و حتی در صورت رفتن مجاهدان به تهران، بعید نیست که در برابر دریافت امتیازات خاص برای خویشتن، آن‌ها را به روس‌ها تحویل بدهند. در شگلان، دربارهٔ امکان خروج از شهر، بین حاضران، بحث داغی شروع شده بود. اظهارنظرها متفاوت و اغلب متناقض بودند. امّا وقتی که جریان ملاقات چند ساعت پیش ثقه‌الاسلام را با کنسول روسیه، مطرح کردیم و گفته‌های کنسول و تأکید ثقه‌الاسلام را دربارهٔ لزوم خروج افراد رزمنده از شهر و جلوگیری از جاری شدن جوی خون در تبریز، خاطرنشان ساختیم، اختلاف‌نظرها تاحدودی تعدیل شد. امّا هنوز موانع زیادی از قبیل فقدان پول و کمبود اسب و فشنگ کافی و سایر وسایل، در سر راه حرکت جمعی مجاهدان و خروج آن‌ها از شهر بود که امیر حشمت دستور داد چند نفر به زرادّخانه ارک ـ که در اختیار مجاهدان بود ـ بروند و اسب‌هائی را که در روزهای اخیر از روس‌ها گرفته بودیم و در آن جا نگاهداری می‌شدند به همراه مقادیر کافی فشنگ و تفنگ و بمب دستی، با خود بیاورند. در ضمن تأکید کردند که برای حرکت دسته‌جمعی فرصت خیلی کم است. مجاهدان می‌توانند برای تودیع از زن وبچه‌هاشان، خیلی سریع، سری به منازلشان بزنند و برگردند.

آرامائیس:

ــ خان! تعداد سالدات‌های دستهٔ پنجم ایروان ـ که به کمک

روس‌ها به تبریز آمده بودند ـ تقریباً چند نفر بودند؟

ـ درحدود هشتصد نفر!

ـ تعداد مجاهدان جنگنده در شهر، تقریباً چند نفر بودند؟

ـ به نظر من بین سه الی چهار هزار نفر!

ـ با این حساب، مجاهدان از چه می‌ترسیدند؟

ـ مجاهدان نمی‌ترسیدند. آن‌ها در وهلهٔ اول به زن و بچهٔ بی‌گناه مردم عادی فکر می‌کردند که در صورت ادامهٔ جنگ و خونریزی و بمباران بیرحمانهٔ شهر، با توپ‌های روسی، در شرف نابودی بودند. علاوه بر آن، در اثر چند روز کشت و کشتار، دشمنان انقلاب، فرصت خوبی یافته بودند که مردم عوام را علیه انقلابیون تحریک کنند و آن‌ها را مسبب اصلی این کشتارها قلمداد نمایند. و به مردم عوام چنین تلقین کنند که چارهٔ کار برای برقراری آرامش و امنیّت در شهر تبریز، فقط رفتن دسته جمعی اهالی به قریهٔ باسمنج و آوردن صمد خان شجاع‌الدوله به تبریز و سپردن زمام امور حکومتی به دست این دشمن سفاک است. البته شخص امیرحشمت عقیده داشت که باید شهر را سنگربندی کنیم و تا آخرین نفس با روس‌ها بجنگیم. پاسی از نیمه شب می‌گذشت که آمادهٔ حرکت شدیم. شبی بود بسیار سرد و یخبندان و هولناک. تبریز، این شهر خسته و زخمی امّا سرفراز و حماسه‌ساز را، در تاریکی وهم‌انگیز شب، با دلی شکسته ولی امیدوار، پشت سر می‌گذاشتیم بی‌آن که مقصد نهایی ما هنوز مشخص شده باشد. پل‌آجی در تصرف قشون روس‌ها بود. تنها راهی که امکان داشت بتوانیم از آن طریق از شهر خارج شویم قسمت شمال شرقی

رودخانهٔ آجی‌چای بود. از بین حدود سه هزار و اندی مجاهد رزمنده، فقط چهل و چند نفر آماده عزیمت شده و با ما آمده بودند. اسب‌ها را به آب زدیم. ظاهراً روس‌ها از حرکت ما آگاه شده بودند و به طرف ما شلیک کردند و دو نفراز همراهان به داخل رودخانه افتادند که نجاتشان دادیم و با خود بردیم و از کومور چایی هم گذشتیم به قریهٔ شرینجه رسیدیم. نیم ساعت در آن جا توقف کردیم. تا بقیه از راه برسند. دوباره حرکت کردیم. دمدمای صبح، به ده الو ـ که جزو محال قره‌داغ و در اجارهٔ صولت‌السلطان بود ـ رسیدیم. صولت با من و امیر حشمت سابقهٔ آشنایی قبلی داشت. بقیهٔ شب را در آن جا، به استراحت پرداختیم. فردا عصر به سوی موجومبار ـ که اکثر ساکنان آن ارمنی بودند ـ حرکت کردیم. وقتی به آن جا رسیدیم که فدائیان ارمنی به سرکردگی قره‌بابا آماده بودند که به همراه ما حرکت کنند و با وجود برف و کولاک شدید، در موجونبار توقف نکردیم و به طرف روستای سار، به راه افتادیم. شب را در سار استراحت کردیم. در این جا، دربارهٔ مقصد نهایی‌مان، مذاکرات مفصّلی داشتیم. یک عده، قصد داشتند به هر شکلی که ممکن است به خاک عثمانی بروند و در آن جا پناهندهٔ سیاسی شوند. عده دیگری که ابتدا امیرحشمت نیز جزو آن‌ها بود، می‌گفتند باید در یک گوشهٔ از خاک وطن، استحکامات درست کنیم و با روس‌ها به طور رودررو و یا با جنگ و گریز بجنگیم. آن‌ها معتقد بودند که دور از انسانیت و وجدان است که دراین شرایط سخت، مردم را به امان خدا رها کنیم و به خاطر نجات جان خودمان، آن‌ها را در برابر دشمن بی‌رحم تنها بگذاریم. من شخصاً

طرفدار این نظریّه بودم و عده‌ای هم می‌گفتند از ما چند نفر، در برابر قشون امپراطوری قدرتمند تزار، کاری ساخته نیست و بهتر است به جای رفتن به خاک عثمانی، از طریق ساوجبلاغ و کردستان به تهران عزیمت کنیم و در آن جا مبارزه و ستیز با دشمن را به همراه سایر آزادیخواهان ادامه دهیم.

امیرحشمت و حاجی‌باباخان و حسن آقا قفقازی و علی‌زاده وابیش و آقبلاغیان و یوسف خان و چند تن دیگر که حدود بیست و چند نفر می‌شدند، این راه را نیز مناسب‌تر می‌دانستند. چون امیرحشمت به خاطر این که در گذشته یک بار با عثمانی‌ها جنگیده بود قلباً نمی‌خواست به آن کشور برود. ولی در آن لحظه، مشکل اساسی ما این بود که برای رفتن به خاک عثمانی و یا تهران و یا جای دیگر، باید از راه شوسهٔ جلفا ـ تبریز، که در تصرّف روس‌ها بود، بگذریم. بنابراین به قصد قریهٔ اَمّند به راه افتادیم و شب، بعد از صرف شام در آن‌جا، برای عبور از جادهٔ شوسه، حرکت کردیم. چون نیروهای اعزامی روس‌ها در جاده، در حال تردّد بودند.

آرامائیس:

ــ مگر روس‌ها علاوه از دستهٔ پنجم لشگر ایروان، نیروهای تازه نفس دیگری هم به تبریز روانه کرده بودند؟

ــ بلی. سه لشگر از ایروان و تفلیس عازم تبریز شده بودند که سرتاسر راه شوسه جلفا ـ تبریز در اشغال سالدات‌ها و قزاق‌های روس بود. با این حال، ما از کنار قریهٔ الوار توانستیم شبانه از جادهٔ شوسه بگذریم. بعد به بکجه خاتون رسیدیم. عده‌ای، توقف در آن‌جا را صلاح نمی‌دانستند. امّا من و امیرحشمت و عدهٔ دیگر،

شب را در آن جا ماندیم و فردا عازم شبستر شدیم که هنوز بدست روس‌ها نیفتاده بود. از شبستر هم به شیخ ولی رفتیم. فردای آن روز، بعد از صرف ناهار به سوی تسوج به راه افتادیم. بین راه با تفنگداران رشید نظام مرندی ـ که از ایادی صمد خان شجاع‌الدوله بود ـ درگیری مختصری داشتیم که به خیر گذشت. شب به آلماسرای رسیدیم. در آلماسرای من دوست خوبی به نام امامعلی خان داشتم. با وجود این که آن روز، خودش در آن آبادی نبود، امّا عیالش، من و امیرخیزی و امیرحشمت و چند تن دیگر را به مهمانی دعوت کرد و پذیرایی خوبی به عمل آورد که هنوز تا امروز نتوانسته‌ام خاطرهٔ بزرگواری آن بانوی محترم را فرموش کنم. روز عاشورا بود که از آلماسرای به قصد سلماس حرکت کردیم. وقتی به سلماس رسیدیم نگرانی‌های همراهان تقریباً کاهش یافته بود. زیرا این شهر، هم به مرز عثمانی نزدیک بود و هم در این جا دوستان زیادی از آزادیخواهان داشتیم که صاحب اقتدار و نفوذ بودند و از ما استقبال و پذیرایی شایانی کردند.

اخگر:

ـ آن طور که من شنیده‌ام گروه کمتر از صد نفر شما، در سلماس به چند دسته تقسیم شدند و هرکدام به راه خود رفتند. مگرنه؟

ـ نه، ما از سلماس دسته جمعی به کهنه شهر رفتیم و از آن جا، آقایان اسماعیل امیرخیزی و اسد آقاخان و میرزا آقابلوری و میرزاآقا نالهٔ ملت و محمدعلی‌خان، با عده‌ای از مجاهدان ـ که از تبریز که با ما آمده بودند ـ به علاوه ارمنی‌های دستهٔ قره‌بابا و نیز عده‌ای از آزادیخواهان سلماس نظیر غنی‌زاده و میرزاعبدالرزاق و

چند تن دیگر، روانهٔ چهریق شدند. چون عثمانی‌ها به سبب اختلافات مرزی، به چهریق قشون آورده بودند و سر کرده، آن‌ها پیغام داده بود که به شرطی حاضر است مجاهدان را پناه دهد که سلاح‌های خود را حین ورود به چهریق، تحویل عثمانی‌ها بدهند و مجاهدان نیز هرچه اسلحه داشتند در سلماس فروختند و مشکل مالی شدیدشان از این طریق تا حدودی رفع شد.

هلال ناصری:

ــ آقایان امیرخیزی و بلوری و همراهانشان، چند روز در سلماس اقامت داشتند؟

ــ شش روز.

ــ بقیه چند روز؟

درباره، عزیمت مجاهدان از سلماس، باید عرض کنم، از روزی که وارد آن شهر شدیم امیرحشمت در اجرای نظر خود مبنی بر اینکه در جای امنی مستقر شویم و با روس‌ها بجنگیم، پافشاری می‌کرد. او ابتدا سلماس را برای این کار مناسب می‌دید. امّا عده‌ای از ساکنان محافظه‌کار سلماس ـ که خبرهای کشت و کشتار تبریز را شنیده بودند ـ با اجلال‌الملک والی ارومیه، مخفیانه وارد مذاکره شده و به کمک او تلگرافی به سلماس مخابره کردند که حدود چهار هزار نفر قشون روسیه، برای دستگیری امیرحشمت و یاران در حال کوچ او، عازم سلماس شده‌اند. بنابراین توقف مجاهدان در این شهر، به هیچ وجه عاقلانه و مصلحت نیست. امیرحشمت شخصاً به اجلال‌الملک تلگراف زد و در آن پیشنهاد کرد که او و مجاهدان عازم ارومیه شوند و در آن جا ستاد جنگی تشکیل دهند و

با روس‌ها بجنگند. امّا در جواب، اجلال‌الملک موافقت نکرد و گفت به نظر او، مجاهدان هر چه زودتر از ایران خارج شوند به صلاح و صرفه‌شان است. بنابراین، همگی از سلماس بیرون آمده و در کهنه شهر از همدیگر جدا شدند. امیر حشمت به همراه گروهی از مجاهدان ـ که قصد رفتن به تهران داشتند ـ پس از خداحافظی با راهیان به چهریق و خاک عثمانی، از طریق گردنهٔ قوشچی رهسپار سولدوز و ساوجبلاغ شدند تا از آن جا به تهران عزیمت کنند.

آرامائیس:

ـ شما چی کار کردید؟

نوراله خان:

ـ همان طور که قبلاً هم گفتم، من معتقد بودم و هنوز هم بر این عقیده هستم که با دشمن در هر شرایطی می‌توان مبارزه کرد. هیچ وقت نباید به دشمن امان و فرصت داد. بنابراین، من با هیچ کدام از این دو گروه نرفتم. من از دیرباز، در آن منطقه، همرزمان صدیق و جنگنده و دلیر داشتم به همراه مردانی چون قوچعلیخان و بخشعلی‌خان و دیگران ـ که از ورود ما به سلماس خبردار شده و به آن جا آمده بودند ـ نشستیم. بحث کردیم و به این نتیجه رسیدیم که نباید مردم ستمدیده و به ستوه آمده از تجاوز بیگانگان را با این قبیل مهاجرت‌ها تنها بگذاریم. حال که دولت مرکزی ما توان و عُرضهٔ جلوگیری از تجاوزات اجنبی‌ها را ندارد، ما که ادعای داشتن شرف و غیرت و انسانیّت داریم و خود را در راه وطن و مردمان وطن، از جان گذشته می‌دانیم، چرا باید گوشهٔ عزلت بگزینیم و یا به خاک یک اجنبی دیگر پناه ببریم. ما اگر در شهر نمی‌توانیم در برابر

انبوه لشگریان دشمن غدّار مقاومت کنیم، دردشت‌ها و کوه کمرها که می‌توانیم هر جا سراغی از دشمن گرفتیم شبیخون بزنیم و تار و مارش کنیم. بنابراین تصمیم گرفتیم قریهٔ یزدکان را ـ که در مرز عثمانی قرار داشت و بی‌آن که در ظاهر به چشم بخورد ـ ستاد جنگی خویش کنیم و با شبیخون زدن به روس‌ها و جنگ و گریز، باآن‌ها مردانه بجنگیم. و هرکجا که دشمن خواست برای خود قرارگاهی تازه درست کند، شبانه به آن جا حمله کنیم و غافلگیر و نابودشان سازیم. بنابراین در اندک مدتی به کمک قوچعلی‌خان و بختعلی‌خان و سایرین، بیش از پانصد مرد جنگی از جان گذشته را، دور خودمان جمع کردیم و عهد و پیمان بستیم که تا آخرین نفر و تا آخرین نفس با روس‌ها و ایادی داخلی آن‌ها بجنگیم.

حسین:

ـ خان! شما چقدر دل و جرأت داشتید که می‌خواستید با دولت به آن بزرگی جنگ کنید؟

نوراله خان:

ـ ما دل و جرأت زیادی نداشتیم. ما فقط تحمّل حضور سربازان بیگانه را درخاک وطنمان، و سکوت در برابر تجاوز بی‌شرمانهٔ آن‌ها به هموطنانمان را، نشانه و دلیل بی‌غیرتی می‌دانستیم و جنگ و مبارزه با بیگانه و بیگانه‌پرستان را یک تکلیف انسانی و یک وظیفهٔ ملّی و نشانه‌ای از شرف و انسانیّت خویش به حساب می‌آوردیم.

آراماثیس:

ــ بالاخره توانستید با روس‌ها و ایادی داخلی آن‌ها رو در رو بجنگید؟

ــ خیلی زیاد. چون سالدات‌ها و قزاق‌های روسی، اغلب بین خوی و سلماس در رفت و آمد بودند و بیشتر قورخانه با خود حمل می‌کردند. ما بارها، در همین مسیر کمین کردیم و مثل صاعقه بر سر آن‌ها فرود آمدیم. همه‌شان را از بین بردیم و مهمات قورخانه را هم مصادره کردیم. بخشعلی خان برادر کوچک قوچعلی خان، آن‌چنان رشادت و دلاوری در این جنگ و گریزها، از خود نشان داده بود که همه جا به عنوان یک جنگاور قهرمان از او یاد می‌کردند. نبردهای غافلگیرانهٔ ما با روس‌ها مدّت‌ها ادامه داشت و آن‌ها را به ستوه آورده بودیم، تا جایی که ناچار شدند با عثمانی‌ها دربارهٔ ما، وارد مذاکره شوند و از آن‌ها بخواهند که برای دفع و سرکوبی ما، با هم همکاری کنند. عثمانی‌ها هم، روی بده و بستان‌هایی که با روس‌ها در نهان داشتند، ابتدا به ما اخطار کردند که از یزدکان خارج شویم. ما هم، چون نمی‌خواستیم در یک زمان با قشون دو دولت بجنگیم، ناچار شدیم به محال وان نقل مکان کنیم و آن جا را ستاد عملیات جنگی خویش قرار دهیم. و از آن جا به قرارگاه روس‌ها ـ که در ایواوغلی و اطراف خوی مستقر بودند ـ حمله کنیم. باز هم مذاکره و سازش‌های پشت پرده بین روس‌ها و عثمانی‌ها، درباره ساکت کردن ما ادامه یافت و یک روز عثمانی‌ها، ناگهان در وان ما را محاصره و دستگیر کردند و مرا با عده‌ای به استانبول و بخشعلی خان را هم با عدهٔ دیگر از یاران و همرزمانش به بتلیس بردند و زندانی کردند. اما مدّتی بعد بخشعلی خان به

PersianPDF.com

همراه یکی از همرزمانش بنام رجبعلی خان، از زندان گریختند و دوباره به ایران برگشتند و به زادگاه خویش یکان رفتند. و با جمع‌آوری عده‌ای از یاران رزمنده به دور خود، باز هم، گاه و بی‌گاه به روس‌ها شبیخون می‌زدند.

آرامائیس:

ــ مگر روس‌ها با آن همه سالدات و قزاّق و تجهیزات جنگی و آن همه عوامل سرسپردهٔ داخلی امثال فئودال‌ها و رؤسای عشایر ـ که حاضر می‌شدند برای حفظ صیانت خویش، به هرگونه رذالتی تن در دهند ـ نمی‌توانستند از پس بخشعلی خان و همرزمانش برآیند؟

نوراله خان:

ــ من اگر بگویم در طول زندگی سراسر حادثهٔ خویش، انسانی شریف و شجاع و نترس و جنگاور، نظیر بخشعلی خان را ندیده‌ام، باور کنید که راست می‌گویم. او یک انسان استثنایی و فوق‌العاده بود. نام بخشعلی‌خان، برای روس‌ها شده بود مثل یک کابوس. چون او و یاران رزمنده‌اش، همه‌جا بودند، و هرکجا که قرارگاه روس‌ها بود و هرکجا که قزاّق و سالدات و اتباع و نوکران ایرانی روس‌ها بودند، بخشعلیخان و یارانش هم آن جابودند. امّا نه در روز روشن. بلکه در تاریکی شب. آن‌ها، مثل بلای ناگهانی بر سرشان نازل می‌شدند و دمار از روزگارشان در می‌آوردند. روس‌ها نیز، به هر ترفندی دست زدند و به سر او جایزه گذاشتند. امّا نتوانستند به او دست یابند. تا این که جنگ جهانی اوّل پیش آمد و عثمانی‌ها به ایران لشگرکشی کردند و من و چند تن از مجاهدینی

که ناگزیر به مهاجرت شده بودیم در معیّت قشون عثمانی، برای جنگ با روس ها، وارد خاک ایران شدیم. بخشعلی‌خان هم به ما پیوست. این جوان رشید در ادارهٔ صحنه‌های جنگ، استعداد و مهارت شگرفی داشت. ولی متأسفانه با لشگرکشی عظیم روس‌ها از قفقاز و ضعف عثمانی‌ها، ناچار شدیم عقب‌نشینی کنیم. امّا بخشعلی خان با ما نیامد. او در ایران ماند و دوباره با روس‌ها به جنگ و گریز پرداخت. او مدام می‌گفت وجود حتی یک اجنبی متجاوز در وطنمان، برای تک تک ما ایرانی‌ها، مایهٔ ننگ و بی‌غیرتی است. تا روزی که آن‌ها را از سرزمین‌مان بیرون نکرده‌ایم نباید یک لحظه آرام و قرار داشته باشیم.

حسین:

ــ خان! اگر اجازه می‌فرمایید یک دوره چای و شیرینی خدمت آقایان تقدیم کنم؟ چای را تازه دم کرده‌ام. شما هم خسته شده‌اید بدنیست گلویتان را تر کنید.

غلامرضا:

ــ حالا که نوراله خان، جوان رشیدتر از بخشعلی‌خان سراغ ندارند و من هم ناگزیرم عرض کنم که جوان وظیفه‌شناس‌تر از حسین، سراغ ندارم!

همه خندیدند و بعد از صرف چای و شیرینی، آرامائیس گفت:

ــ کاش من نویسنده‌ای توانا بودم و سرگذشت شورانگیز شما را می‌نوشتم.

هلال ناصری:

ــ دوست ما آرامائیس شکسته نفسی می‌فرمایند. ایشان از

نویسندگان خیلی خوب شهر ما هستند و به دو زبان ارمنی و فارسی کاملاً مسلّطند و مطلب می‌نویسند. قرار گذاشته‌ایم وقتی که آزاد شدیم کتاب ایشان را ـ که ترجمه‌ای از داستان‌های ارمنی به فارسی به انضمام شرح حال نویسندگانش است ـ چاپ و منتشر کنیم.

نوراله خان:

ـ یکی از کارهای خوب رضاشاه این بود که امثال اقبال‌السلطنه‌ها و اسماعیل سمیتقوها و خزعل‌ها را از میان برداشت و بساط آن‌ها را برچید. در جنگ عثمانی‌ها و ما با روس‌ها، اسماعیل آقا سمیتقو ـ رئیس ایل شکّاک، ـ نیز، به هواداری از عثمانی‌ها، با روس‌ها جنگیده بود. پس از این که روس‌ها، سپاه عظیمی از قفقاز وارد خاک ایران کردند و عثمانی‌ها عقب نشستند. بخشعلی‌خان، حاضر به ترک ایران نشد و کماکان با روس‌ها جنگید. تا این که، یک شب به تصّور این که اسماعیل آقا، چون با روس‌ها جنگیده و دوست است، به عنوان مهمان، وارد چهریق ـ قلمرو سمیتقو ـ شد و اسماعیل آقا با احترام زیاد ، از او پذیرایی کرد. امّا در نیمه‌های شب، بخشعلی خان را در رختخواب غافلگیر کرد و دست و پایش را بست و فردا، ناجوانمردانه، او را کَت بسته به روس‌ها تحویل داد. تا رضایت آن‌ها را جلب کند که به او زینهار بدهند و در مقام تلافی برنیایند. روس‌ها هم که تشنهٔ خون بخشعلی‌خان بودند او را به شهر خوی بردند و در آن جا به دار زدند.

آرامائیس:

ـ دربارهٔ اسماعیل آقا سمیتقو و اعمال جنایتکارانهٔ او، می‌توانید

اطلاعات بیشتری در اختیار ما بگذارید؟

نورالله خان:

ـ اسماعیل آقا سمیتقو یکی از جنایتکارترین رؤسای ایلات و عشایر آذربایجان و کردستان بود. او در دورهٔ اقتدار خود، جنایاتی کرد که شنیدنش برای هر انسانی دردآوراست. او فوق‌العاده قسی‌القلب بود. کشتار ژاندارم‌ها و هزاران مردم بی‌گناه، نمونه‌ای از خوی ددمنشانهٔ این مرد دیو صفت است. برای شناخت بیشتر این مرد جنایتکار، خاطره‌هائی دارم که به شنیدنش می‌ارزد. پس از فروپاشی حکومت تزار در روسیّه، اسلحه سربازان آن دولت ساقط شده را، که قصد مراجعت به کشورشان داشتند، پیروان مسیح ـ بخصوص آسوری‌ها، که از ترکیه به ایران فرار کرده بودند ـ به‌بهای ارزان خریداری کردند و مسلّح شدند. البته انگلیسی‌ها هم در این کار به آن‌ها کمک می‌کردند. آن‌ها طی چند روز جنگ با مسلمان‌ها، توانستند شهر ارومیه را بگیرند ودر این هنگام اسماعیل آقا سمیتقو به عنوان رئیس ایل شکّاک، یک از رهبران آن‌ها را به نام "مارشیمون" با خدعه و نیرنگ دعوت کرد که به چهریق برود تا دربارهٔ تشکیل حکومت کُرد و آسور با هم مذاکره و تبادل نظر کنند و متحد شوند. به محض این که این رهبر مسیحی و همراهان به‌قلعهٔ چهریق می‌رسند، نامردانه به دستور اسماعیل آقا کشته می‌شوند. چون برای آنها، نفوذ به قلعهٔ چهریق و مقابله با ایل شکّاک دشوار و امکان‌ناپذیر بود. آن‌ها هم برای تلافی این کشتار، یک روز را در ارومیّه به نام روز قتل عام اعلام می‌کنند و در آن روز هزاران نفر از زن و مرد و بچهٔ مسلمان بی‌دفاع را از دم تیغ

می‌گذرانند و خانه و زندگی آن‌ها را غارت کرده و یا به آتش می‌کشند. علاوه بر آن در سال ۱۲۹۶ خود اسماعیل آقا هم قصد حمله به ارومیه را داشت که دولت مرکزی، ظفرالدوله را برای مقابله و دفع او فرستاد که متأسفانه در جنگ با اسماعیل آقا شکست خورد. چون از طرف دول عثمانی و آلمان، عساکر ترک و توپ‌های دورزن و افسران کارآزموده در اختیار سمیتقو گذاشته شده بود. بعد از آن نیز دولت ایران سرهنگ ملک‌زاده را مأمور دفع سمیتقو کرد. ولی او هم در مصاف، به محاصرهٔ ایل شکّاک درآمد. خود فرمانده و قوای ژاندارم زیر فرماندهی‌اش تسلیم سمیتقو شدند و خلع سلاح گردیدند. سمیتقو همهٔ افراد ژاندارم را به استثنای ملک‌زاده قتل عام کرد. بعد ازاین کشتار بیرحمانه، در سال ۱۳۰۱ که قوام‌السلطنه نخست‌وزیر شد سامخان امیر ارشد حاج علی رابا تفنگدارانش به جنگ سمیتقو فرستاد. او هم در تسوج شکست خورد و کشته شد. امّا وقتی که رضاخان سردار سپه و وزیر جنگ بود برای سرکوبی سمیتقو، قاطعانه اقدام کرد. امان‌اله جهانبانی را در رأس قوای نظامی ورزیده، مأمور این کار کرد. او بالاخره در تابستان سال ۱۳۰۱ موفق شد قلعهٔ چهریق را تصرف کند. امّا اسماعیل آقا به خاک عثمانی فرارکرد.

تا این که در سال ۱۳۰۷ سمیتقو ازدولت ایران تقاضای تأمین کرد. دولت هم به او تأمین داد. امّا به محض ورود به اشنویه، به دستور سرتیپ ظفرالدوله مقدم، برای خلع سلاح ایل شکّاک اقدامات اولیه شروع شد ولی اسماعیل آقا مقاومت و سرپیچی کرد. درنتیجه از طرف پادگان رضائیه محاصره شد ودر اثر تیراندازی

متقابل، شخص اسماعیل آقا و عده‌ای از افرادش کشته شدند.

آرامائیس:

ــ در چه سالی؟

ــ دقیقاً" در سی تیرماه سال ۱۳۰۹ بود که غائلهٔ سمیتقو پایان یافت.

ــ معنای کلمهٔ "سمیتقو" چیست؟

ــ کردها معمولاً" انتهای اسامی را حذف و خلاصه می‌کنند. مثلا به "نعمت اله" می‌گویند "نمو" به "ذوالفقار" می‌گویند "ذولفو"، سمیتقو هم، خلاصه شدهٔ اسماعیل آقا است.

ــ حالا که سرنوشت اسماعیل‌آقا را برای ما روشن کردید. بفرمایید سرنوشت امیرحشمت و همراهان به کجا کشید. آیا آن‌ها توانستند به تهران برسند یا نه؟

نوراله خان:

ــ نه. آن‌ها نتوانستند به تهران عزیمت کنند. به طوری که آقای نیساری بعدها شخصاً" برایم تعریف کرده، آن شب که در کهنه شهر، به همراه چهل و چهار تن از مجاهدان، از همه خداحافظی کردند و به طرف گردنهٔ قوشچی به راه افتادند. شبی بود بسیار سرد و پر از برف و کولاک که عبور از گردنه بسیار سخت می‌نمود. به ناچار در اولین آبادی به خانهٔ حاجی ناظم ـ که خودش جزو مجاهدان خوی و از دوستان نزدیک من و امیر حشمت بود ـ وارد می‌شوند و از طرف صاحب خانه استقبال گرمی از آن‌ها به عمل می‌آید. امّا ساعتی بعد، صدرالاسلام نامی از سلماس سر می‌رسد و پس از گفتگوی در گوشی با صاحب‌خانه، ورق برمی‌گردد و

حاجی ناظم به امیرحشمت می‌گوید: خواهش می‌کنم بعد از صرف شام تشریف ببرید. گویا ایشان بیم داشتند چهار هزار سالدات و قزّاق روس ـ که اجلال‌الملک در تلگراف کذایی به سلماس، به آن اشاره کرده بود ـ در تعقیب امیرحشمت و همراهانش وارد آبادی آن‌ها شوند و کشت و کشتار راه بیاندازند. بنابراین، گروه آقای نیساری، ناچار می‌شوند در دل شب، با آن برف و کولاک شدید، به‌طرف گردنه حرکت کنند. البته روس‌ها در گردنهٔ قوشچی، قرارگاه و سالدات و تسلیحات داشتند. امّا، پس از یک درگیری و تیراندازی، در تاریکی شب، آن‌ها موفق به عبور از گردنه می‌شوند و برای این که دوباره با روس‌ها برخورد نکنند، به جای عبور از راه اصلی شوسه، از بیراهه و از کنار دریاچه ارومیّه مسیر خود را ادامه می‌دهند، تا به یک آبادی، که اجلال خلوت نامی از آشنایان امیرحشمت مالک آن بود، می‌رسند و خسته و کوفته در خانهٔ ایشان به استراحت می‌پردازند. اجلال خلوت با این که از طرفداران پر و پاقرص محمدعلی شاه بود، ولی در پذیرایی از آقای نیساری و همراهان سنگ تمام می‌گذارد. برای این که خستگی راه توأم با برف و کولاک کاملاً مرتفع شود، با اصرار زیاد، یک شب دیگر نیز، آن‌ها را نگه می‌دارد. فردا پس از چند ساعت راه‌پیمایی، آن‌ها به‌حوالی قریهٔ دیزه می‌رسند. ناگهان عده‌ای سوار بر اسب، از روبرو نمایان می‌شوند. وقتی که می‌رسند، عبداله بیگ رئیس ایل هرکی، از اسب خود پیاده می‌شود و به امیرحشمت سلام و تعظیم می‌کند و دست او را می‌بوسد و می‌گوید چون شنیدیم شما و همراهان، این طرف‌ها تشریف می‌آورید به پیشوازتان آمده‌ایم و خواهش داریم

آبادی دیزه را مثل ملک شخصی خویش بدانید. و هر چند روز که مایل باشید در این جا اقامت و استراحت بفرمایید. از این همه اظهار لطف و تعارفات بیش از حد معمول عبداله بیگ، امیرحشمت مشکوک می‌شود. مخصوصاً زمانی که پیشنهاد می‌شود که شخص امیرحشمت و معدودی از همراهان به خانهٔ ایشان بروند و بقیه در چند جای مختلف جداگانه استراحت کنند، سوءظن ایشان افزایش می‌یابد و در جواب می‌گوید ما چهل و پنج نفر باید همگی، در یک مکان باشیم. اساساً امیرحشمت، هرگز به این جماعت فئودال و ارباب و رئیس ایل و بیگ و بیگ‌زاده خوشبین نبود و مدام می‌گفت: این قبیل جماعت، به خاطر حفظ مصالح و آقایی خویش، به هرگونه پستی و رذالت تن می‌دهند و به هر گونه جنایتی دست می‌زنند. بنابراین در اجرای نظر خویش، پافشاری می‌کند. عبداله بیگ هم ناگزیر می‌گوید در پائین ده دیزه، کاروانسرایی هست و پیشنهاد می‌کند که امیرحشمت و همراهان در آن جا اسکان یابند. امّا پس از فرود آمدن در کاروانسرا، عبداله‌بیگ برای آوردن ناهار بیرون می‌رود. ولی هر چه انتظار می‌کشند از ناهار خبری نمی‌شود. لذا امیرحشمت و همراهان تصمیم به رفتن می‌گیرند. امّا وقتی که به در خروجی کاروانسرا نزدیک می‌شوند، ناگهان از روبرو شلیک گلوله آغاز می‌شود و یکی از همراهان کشته و سه تن دیگر زخمی می‌شوند. ناگزیر به داخل کاروانسرا برمی‌گردند و درش را می‌بندند و پشت در را محکم می‌کنند. خوشبختانه کاروانسرا، دیوارهای قطور و استوار و نیز در چهارگوشه‌اش چهار برج دیده‌بانی داشت که از آن جا به عنوان

سنگر برای محافظت خودشان استفاده می‌کنند. در داخل کاروانسرا عدّه‌ای کُرد بودند که آقای نیساری دستور می‌دهد همه را بازداشت کنند. در ضمن از قهوه‌خانه‌ای که کارکنانش فرار کرده بودند مقداری نان و قند و چای به دست می‌آوردند. علاوه بر آن، مقادیری روغن و مقداری هم برنج، از انباری که در آن جا بود، پیدا می‌کنند. به دستور آقای نیساری، اسب فربهی را که از روس‌ها گرفته بودند و در جریان خروج از در کاروانسرا، تیر خورده بود، پوستش را می‌کنند و گوشت آن را با روغن سرخ می‌کنند و می‌خورند و عجالتا رفع گرسنگی می‌شود. مجاهدان با وجود این که به اندازهٔ کافی تفنگ و فشنگ و چند تک تیرانداز ماهر داشتند که مجال تعرّض به تفنگداران عبداله بیگ نمی‌دادند. امّا نگرانی بیشتر آن‌ها، از کمبود آب و نان بود. زیرا، بعد از شروع تیراندازی، مهاجمین مسیر آب چشمه‌ای را که از داخل کاروانسرا می‌گذشت، عوض کرده و در نتیجه جریان آب قطع شده بود و ادامهٔ مقاومت در برابر مهاجمین ـ بدون آب ـ مشکل می‌نمود. از طرفی گویا عبداله بیک، از همپالکی‌های خویش در ارومیّه نیروی کمکی خواسته بود. که روز سوم، دیده‌بان‌ها خبر دادند که نیروهای تفنگدار کمکی به یاری مهاجمین آمده‌اند و چند عرّادهٔ توپ هم با خود آورده‌اند. بعدها معلوم شد که آن‌ها سرتیپ علی‌خان و حشمت دیوان و سردار مفخم‌الدوله و تفنگداران ایشان بودند. که با توپ‌های خود به طرف کاروانسرا شلیک می‌کردند. خوشبختانه دیوارهای کاروانسرا ضخیم بودند و گلولهٔ توپ‌ها، اثر آن چنانی در سرنوشت جنگ نداشتند. علاوه از چهار برج دیده‌بانی، به دستور

آقای نیساری، مجاهدان دور تا دور دیوار کاروانسرا را ـ به اندازه‌ای که بتوانند از آن، به راحتی تیراندازی کنند ـ سوراخ کردند و با نشانه‌گیری دقیق، امکان هر گونه حرکتی را از دشمن سلب کرده بودند. روز پنجم، دیده‌بان‌ها خبر دادند که عدّه‌ای سالدات و قزّاق روس هم، با چند عرّاده توپ، به کمک مهاجمین آمده و با توپ‌های خود، به سوی کاروانسرا شلیک می‌کنند. روزها جنگ و شلیک گلوله از طرفین ادامه داشت و شب‌ها، تک و توک تیراندازی می‌شد. ظاهراً سیاست دشمن، این بود که با گذشت زمان، مجاهدان در اثر گرسنگی و به خصوص بی‌آبی و تشنگی ناچار شوند اسلحه را زمین بگذارند و تسلیم شوند. آن‌ها نمی‌دانستند در فرهنگ این مردان از جان گذشته، تسلیم معنی ندارد. روز نهم ذخیرهٔ آب به کلی تمام شده بود و در اثر بدی چیزی که به نام غذا، مجاهدان می‌خوردند، عدّه‌ای از آن‌ها مریض شده بودند. آقای نیساری به من گفتند، وقتی اوضاع را چنین دیدم تصمیم گرفتم قبل از هر اقدامی، مسئله آب را حل کنم. شبانه دستور دادم گوشه‌ای از دیوار کاروانسرا را ـ بی‌آن که دشمن متوجّه شود، به اندازه‌ای که فقط یک نفر بتواند، در تاریکی شب از آن عبور کند ـ سوراخ کنند. می‌خواستم خودم به همراه چند تن از افراد ورزیده با شبیخون زدن به روس‌ها و سایر قراولان، به چشمهٔ آب برسیم. ولی مجاهدان به رفتن من رضایت ندادند و جوانی به نام عزّت و چند تن دیگر ـ که از مجاهدان شجاع و کارساز بودند ـ داوطلبانه این وظیفه را به‌عهده گرفتند. آن‌ها پس از خروج آهسته و بی‌سر و صدا از سوراخ تعبیه شده، به طور خزیده و با اسلحهٔ کمری و تفنگ، به سوی چشمه

رفتند. وقتی که به آن جا نزدیک شدند ناگهان بر سر قراولان چشمه ریختند و تار و مارشان کردند. آقای نیساری می‌گفت که من در بالای برج ایستاده بودم که صدای عزّت را شنیدم که می‌گفت: مهاجمین را تاراندیدم. زود ظرف‌ها را بیاورید آب ببرید. دستور دادم هر چه ظرف داشتیم فوری بردند و پر کردند و همه صحیح و سالم به کاروانسرا برگشتند و نگرانی ما از قحطی آب کاملاً رفع شد. ولی از بدغذایی و گرسنگی رنج می‌بردیم و چاره‌ای هم نداشتیم. لاشهٔ اسب‌ها ـ که گوشت‌شان را خورده بودیم ـ در گوشه‌ای از کاروانسرا روی هم تلنبار شده بود. روز دهم، دیده‌بان‌ها خبر دادند که از طرف مهاجمین یک مرد کُرد ـ در حالی که پرچم کوچک سفید در دست دارد ـ به طرف کاروانسرا در حرکت است. دستور دادم تیراندازی نکنند. مرد کُرد نامه‌ای را با خود آورده بود که در آن فرمانده روس با مفخم‌الدوله و یکی دو تن دیگر امان خواسته بودند که برای مذاکره به داخل کاروانسرا بیایند. وقتی آمدند فرمانده روس و مفخم‌الدوله گفتند که ما حاضریم به همهٔ شما امان‌نامه بدهیم که از کاروانسرا خارج شوید. حیف است جوان‌هائی با این درجه رشادت ـ که دیشب توانستند برای بردن آب، چنان تهوّر و دلاوری از خود نشان دهند ـ در این جا کشته شوند. فرمانده روس به من گفت: من از طرف دولت خودم به شما امان می‌دهم که هرگز آسیبی به شما و همراهان نرسد. ولی پیشنهاد او را نپذیرفتم. آن‌ها از راهی که آمده بودند، برگشتند و جنگ، همچنان ادامه داشت.

حسین در حالی که یک تنگ آب با لیوان آبخوری در سینی

گذاشته بود، آمد جلوی خان گذاشت و گفت:

ـ خان! خیلی ببخشید. فکر کردم گلویتان خشک شده.

نوراله خان:

ـ متشکرم پسرم. تو، هم وظیفه‌شناسی و هم باهوش و موقع‌شناس!

بعد از این که نوراله خان لیوان پر از آب را سر کشید، چنین ادامه داد:

ـ آقای نیساری می‌گفتند سخت‌ترین روزهای ما در آن کاروانسرا ـ با وجود داشتن آب شُرب ـ از روز دهم به بعد بود. مجاهدان یکی پس از دیگری در حال از دست دادن توش و توان جسمی و در نتیجه احتمال بروز ضعف در مقابله با دشمن بودند. امّا همه، روحیّهٔ قوی و مصمم داشتند و این باعث امیدواری من بود. شب و روز در فکر طرح نقشه بودم تا بلکه به طریقی بدون تسلیم شدن، از این مخمصه خلاص شویم. روزی، پس از این که از برج دیده‌بانی، منطقهٔ اطراف کاروانسرا را به دقت بررسی کردم. یکی از آن کُردها را که توقیف کرده بودیم و می‌گفتند او مطلع‌تر از سایرین است، نزد خود خواندم و اطلاعاتی را که برای اجرای نقشه‌ام لازم داشتم از او بدست آوردم. به گفتهٔ او، آبادی دیزه ـ که در کنار کوهی قرار داشت ـ از یک طرف به دریا و از طرف دیگر به‌روستای بالانیش هم‌جوار و محدود می‌شد. و کوه نیز بین دیزه و بالانیش قرار گرفته بود. روستای بالانیش در داخل سرحد ایران و مال ایران بود. امّا عثمانی‌ها به آن جا نیرو آورده و قرارگاه درست کرده بودند. نقشه‌ای را که طرح کرده بودم با چند تن از همراهان

مجاهد، در میان گذاشتم و آن‌ها نیز تأیید کردند. قرار شد بعد از سیزده رور اقامت در آن جا، شبانه، در آن قسمت از دیوار کاروانسرا ـ که مشرف به کوه است ـ سوراخ بزرگتری بکنیم و با حمله به دشمن، حلقهٔ محاصره را بشکافیم و با جنگ و گریز، و با پای پیاده از کوه بالا برویم. همین کار را هم کردیم. قبل از همه افراد تک تیرانداز و جنگنده را دو قسمت کردم. یک عده را به عنوان جلودار روانه کردم و در وسط افراد زخمی و یا مریض حال و ضعیف را ـ که قدرت کمتری داشتند ـ گماردم. بقیهٔ افراد جنگنده را برای مقابل با دشمن، در صورت هجوم از پشت سر برای تعقیب ما، تعیین کردم. نیمه‌های شب گذشته بود که از کاروانسرا خارج شدیم و توانستیم صف روس‌ها و سایر مهاجمین را بشکافیم و از کوه بالا برویم. خوشبختانه هوا خیلی ابری و تاریک بود. امّا بالا رفتن از کوه برای همه‌مان، مخصوصاً برای بیماران و مجاهدان خسته و فرسوده، خیلی سخت و مشقّت‌بار بود. بالاخره به شکلی بدون دادن تلفات، در آن نیمه شب ظلمانی، توانستیم خود را از کوه بالا بکشیم و از تیررس دشمن خارج شویم. البته مهاجمین از ترس نشانه‌گیری‌های دقیق تک تیراندازان ما، جرأت نمی‌کردند زیاد به ما نزدیک شوند. از آن طرف، صدای مهیب شلیک توپ و تفنگ ـ که در کوه‌ها می‌پیچید ـ به گوش عثمانی‌های مستقر در بالانیش رسیده و آن‌ها را برانگیخته بود تا ضمن دادن آماده‌باش به نیروهای خود، از روستای بالانیش به طرف ما حرکت کنند. چون صبح فردا، وقتی هوا روشن شد ناگهان دیدیم یکی از سرکرده‌های عثمانی نزد ما آمد و از قول بحری بیگ‌باشی ـ که فرمانده قوای مستقر در بالانیش

بود ـ پیغام داد که به آن‌ها پناهنده شویم. من با آن که، یک بار در خوی با عثمانی‌ها جنگیده بودم و نمی‌خواستم به آن‌ها پناهنده شوم، ناچار پیشنهادشان را پذیرفتم. آن‌ها نیز به ما کمک کردند و توانستیم به بالانیش برسیم. رفتار بحری بیگ با ما خیلی محترماته و خوب بود. و پذیرایی شایانی از ما کرد. مخصوصاً نسبت به مداوای زخمی‌ها و بیماران از هیچ کوششی مضایقه نداشت. همراهان، پنج روز استراحت کامل کردند و قوای به تحلیل رفته‌شان را باز یافتند و سرحال آمدند. آن‌گاه، ما را به دست یکی از سرکرده‌های چرکس سپرد تا با پای پیاده به قرارگاه موانه در خاک عثمانی ببرد. وقتی به آن جا رسیدیم ما را به جاسم بیگ باشی ـ که فرمانده قرارگاه موانه و از نژاد عرب بود ـ تحویل داد. روز اوّل، رفتار او با ما خیلی صمیمانه و دوستانه بود. امّا روز دوم رفتارش به کلی تغییر کرد. دستور داد مرا در اتاقی زندانی کنند. و سایر مجاهدان را هم، در جاهای دیگر تحت نظر گرفتند. آن سرکرده، چرکسی که ما را از بالانیش آورده بود، خبر داد که روس‌ها از جاسم بیگ خواسته‌اند ما را در برابر دریافت پول خوبی، تحویل آن‌ها بدهد. روی این اصل، او از عمل ناجوانمردانهٔ جاسم بیگ خیلی ناراحت و عصبانی شده، حتی کارشنان به مجادله کشیده است. او از شدت ناراحتی، پاگون‌ها و نشان‌های خود را کنده و گذاشته روی میز جاسم بیگ. روز بعد هم دوباره پیش من آمد و کیسهٔ پولی را جلوی من گذاشت و گفت بردار. ولی من برنداشتم. او قول داد برای رهایی ما، از هیچ کوششی فروگذاری نکند. بعد رفت پزشک قرارگاه و قاضی عسکر را هم با خود هماهنگ ساخت. به طوری که

قاضی عسگر پیش من آمد و گفت که تلگرامی به شوکت پاشا ـ که آن روزها رئیس‌الوزرا بود ـ مخابره کنم و از او بخواهم از تحویل ما به روس‌ها ممانعت کند. گفتم من زندانی هستم و این کار را بلد نیستم. او رفت تلگرامی نوشت و آورد و من امضا کردم و بُرد مخابره کند. پس از دوازده روز که در آن جا بودیم، از استانبول دستور رسید ما را تحویل روس‌ها ندهند و به وان بفرستند و در آن جا بود که دوباره با میرزا آقا بلوری و چند تن دیگر از مجاهدان ملاقات کردیم و بعد به همراه آن‌ها عازم استانبول شدیم.

نزدیک نیمه شب بود که نوراله خان یکانی داستان دوستان مجاهد خود را در مهاجرت به خاک عثمانی تمام کرد و حسین با خود می‌گفت: «بیژو! از فردا، دیگر از این داستان‌های دلچسب نخواهی شنید!»

فصل دوازدهم

علی قوچی

ــ هنوز ساعت ۹ صبح نشده بود که ناگهان در سراسر زندان، وضعیّت فوق‌العاده اعلام شد. در چنین مواقعی، معمولاً" درهای خروجی بکلّی بسته می‌شوند. تعداد پاسبان‌های مسلّح در پشت‌بام‌ها افزایش می‌یابند و آن‌ها به حال آماده‌باش در می‌آیند.

حسین که خبرهای داغ به دست آورده بود با عجله از پلّه‌ها بالا آمد وارد اتاق زندانیان سیاسی شد و گفت:

ــ دیشب علی قوچی با پنج نفر از رفقایش، از زندان فرار کرده‌اند!

و اضافه کرد:

در سرشماری برای تعویض کشیک و تحویل آن در ساعت ۸ صبح، شش نفر از آمار زندانیان موجود کم آمده. پس از تحقیق معلوم شده علی قوچی و پنج تن از رفقایش فرار کرده‌اند.

غلامرضا:

ــ چگونه فرار کرده‌اند؟

حسین:

ــ پلیس در حال تحقیق است. بین زندانیان شایع شده که آن‌ها از سوراخ مستراح‌های حیاط بزرگ در رفته‌اند!

ــ مگر ممکنه؟

ــ تا یکی دو ساعت دیگر نتیجهٔ تحقیقات معلوم می‌شود. تمامی زندانیان را داخل اتاق‌ها کرده و در اتاق‌ها را قفل کرده‌اند و می‌خواهند دوباره سرشماری کنند. به ما هم گفته‌اند همه بروند به اتاق‌هاشان و درمانگاه بهداری را هم تعطیل کرده‌اند.

حسن قره بوغ:

ــ من علی قوچی را خوب می‌شناسم. او یک آدم معمولی نیست. او یک انسان فوق‌العاده و استثنایی است. پروندهٔ او چند ماه در کشوی میز من در ادارهٔ پلیس سیاسی بود. رئیس اداره به منظور تحقیق، این پرونده را به من ارجاع کرده بود. علی قوچی بچهٔ قره‌داغ و هم ولایتی ستارخان و مثل او لوطی و جوانمرد و بسیار هم نترس و کلّه شق و محکوم به حبس ابد است.

آرامائیس:

ــ به چه جرمی؟

ــ به جرم قتل. او، خان شاهسون را کشته. این خان از مالکان عمدهٔ محال قره داغ و از طرفداران دو آتشهٔ رضا شاه بود.

ــ چرا کشته؟

ــ داستانش طولانی است. من چند بار پروندهٔ او را با دقت خوانده‌ام. اصل قضیّه بر می‌گردد به خردادماه سال ۱۳۱۳ ـ مقارن روزهایی که رضاشاه به قصد سفر به ترکیه و دیدار آتا تورک به

تبریز می‌آمد و خان‌هاو مالکان بزرگ و سرشناس، از اطراف و اکناف منطقه، برای استقبال و دست‌بوسی شاه، با هدایای جورواجور، به تبریز آمده بودند. شب قبل از ورود رضاشاه، یکی از خوانین شاهسون، در اقامتگاه خویش در محلّهٔ ششگلان، به طرز مرموزی کشته می‌شود. وقتی این خبر به رضاشاه می‌رسد او با عصبانیّت شدید، رئیس شهربانی و رئیس آگاهی تبریز را احضار می‌کند و اولتیماتوم می‌دهد که اگر تا روز مراجعتش از ترکیه، قاتل و یا قاتلین خان شاهسون پیدا نشود، آن دو را دار خواهد زد! بعداز عزیمت رضاشاه به ترکیه، رئیس شهربانی، مأموران زبدهٔ کشف جرایم را فرا می‌خواند و ضمن ابلاغ دستور رضاشاه می‌گوید: "باید بهر طریقی شده قاتل و یا قاتلین خان شاهسون پیدا شود". مأموران آگاهی در تبریز و محال قره داغ، به جستجو و تحقیق می‌پردازند و بالاخره مرد جوانی به نام اسماعیل از رعایای خان را به اتهام قتل دستگیر می‌کنند و بعد از چند روز بازجویی و شکنجه، آن مرد جوان اعتراف می‌کند که شخصا خان شاهسون را کشته است. روز بیستم تیر ماه بود که رضاشاه حین بازگشت از سفر ترکیه، وارد تبریز می‌شود. بلافاصله به شرف عرض می‌رسد که قاتل خان شاهسون پیدا شده و صراحتا به ارتکاب قتل خان اعتراف کرده است. رضا شاه اظهار تمایل می‌کند که قاتل را از نزدیک رؤیت کند. اسماعیل را با دستبند و پابند به حضور ملوکانه می‌آورند و او هم صراحتا اعتراف می‌کند که قاتل است و در جواب رضاشاه که می‌پرسد: "چرا کشتی؟" می‌گوید: "چون قصد داشت به زن جوان من تجاوز کند...

حسین یک استکان چای تازه دم جلوی حسن قره بوغ می‌گذارد و می‌گوید:

ــ بفرمایید گلویتان را تر کنید. تازه دم کرده‌ام.

حسن قره بوغ چای تازه دم را سرکشید و ادامه داد:

ــ فردای آن روز، وقتی رضاشاه از بازدید سربازخانهٔ باغشمال بر می‌گشت در میدان عالی قاپو، ناگهان مرد جوانی از میان مردم تماشاچی، به وسط خیابان می‌پرد و خود را به جلوی ماشین رولزرویس شاه می‌اندازد. بلافاصله مأموران اسکورت می‌ریزند و مرد جوان را دستگیر می‌کنند ولی شاه اشاره می‌کند که بیاوریدش تو... رضا شاه در سالن استانداری ـ محل اقامت خویش ـ از مرد جوان می‌پرسد:

ــ چرا این کار را کردی؟

جوان خوش سیمای دهاتی که اندامی رشید و ورزیده داشت، در جواب می‌گوید:

ــ عرایضی داشتم و می‌خواستم فقط به شخص اعلیحضرت عرض کنم.

رضا شاه با تحکّم می‌گوید:

ــ بگو!

جوان دهاتی می‌گوید:

ــ اسم من علی قوچی است. قاتل اصلی خان شاهسون من هستم . آن کسی که اعتراف کرده، قاتل نیست. او بی‌گناه است.

رضا شاه می‌پرسد:

ــ تو چه نسبتی با او داری؟

من هیچ نسبتی با او ندارم. فقط او را دورادور می‌شناسم و اسمش هم اسماعیل است و می‌دانم که تازگی‌ها رفته به کلیبر. و موقع برگشتن، دختر زیبایی را با خود به قریهٔ ما آورده و در آن جا با او عروسی کرده است.

رضا شاه دوباره می‌پرسد:

ــ چه دلیلی داری که قاتل اصلی تو هستی و او بی‌گناه است؟

ــ من تمام جزئیات قتل را می‌توانم تشریح کنم. شبی که خان در تبریز کشته شد اسماعیل در ده ما پیش زنش بود. همه اهل ده می‌توانند شهادت بدهند. علاوه بر آن، همان شب، وقتی که به در خانهٔ خان در ششگلان رفتم پیرزن مستخدم او، با من حرف زده، حتماً صدای مرا می‌تواند تشخیص دهد و تصدیق کند. آن شب، من با همین دست‌هایم ارباب را خفه کردم. چون زورم بیشتر از او بود. ولی اسماعیل ضعیف‌الجثّه است و زورش به ارباب نمی‌رسد.

رضاشاه می‌پرسد:

ــ چرا او را کشتی؟

علی قوچی می‌گوید:

ــ برای این که او مردی هرزه و فاسد بود. از روزی که ده ما را با هزار دوز و کلک از مالک پیر قبلی آن خرید و نوکرهای گردن‌کلفت خود را از دهات دیگرش به ده ما آورد، شروع کرد به‌تجاوز به مال و ناموس رعیت. او زن‌های شوهردار را ـ که مختصر آب و رنگی داشتند ـ موظف می‌کرد هر کدام یک روز، در عمارت اربابی به کار نظافت بپردازند. او با همین کلک، به زن‌های شوهردار تجاوز می‌کرد و هر زنی که حاضر به قبول خواست‌های

حیوانی او نمی‌شد، دستور می‌داد نوکرهایش شوهر او را به انواع بهانه‌ها جریمه کنند و شلاق بزنند. اتفاقاً، وقتی که اسماعیل با زن زیبایش از کلیبر آمد و ارباب از زیبایی زن او خبردار شد، با انواع پیغام و پسغام، از او خواست که زنش را برای انجام کار نظافت به عمارت اربابی بفرستد. امّا اسماعیل زیر بار نرفت. وقتی با اصرار و سماجت ارباب مواجه شد، یک روز در میدان عمومی قریه، جلوی ارباب راگرفت و پیش سایر رعیّت‌ها گفت اگر قصد ناموس او را داشته باشد، هم او و هم خودش را خواهد کشت. و به خاطر همین تهدید بود که مأموران ادارهٔ آگاهی، یقهٔ او را گرفتند و مجبورش کردند که به قتل ارباب اعتراف کند.

رضاشاه می‌پرسد:

ــ چه جوری او را کشتی؟

علی قوچی در جواب می‌گوید:

ــ من مدت‌ها بود از ده خودمان ـ که در آن جا به دنیا آمده بودم ـ فراری بودم و امنیه‌ها در همه جا در تعقیبم بودند. چون به این تجاوزها اعتراض می‌کردم. ارباب هم دستور می‌داد به انواع بهانه‌ها، مرا دستگیر و زندانی کنند و آخرین بار که مرا گرفتند توانستم از زندان فرار کنم. از این تاریخ به بعد، همه جا از من به عنوان یاغی اسم می‌بردند و ارباب هم گفته بود هرکس زنده و یا مردهٔ علی قوچی را بیاورد یک جایزهٔ حسابی خواهد داد. من اغلب شب‌ها را، که در محال قره داغ بودم، در قلعهٔ بابک می‌خوابیدم. وقتی هم که به تبریز می‌آمدم، شب‌ها در باغات اطراف بیتوته می‌کردم. دیگر از این زندگی و در به دری جانم به لب رسیده بود.

تصمیم گرفتم تا تقاص خود و رعیّت‌ها را از این ارباب نامرد و دیوصفت بگیرم. من می‌دانستم وقتی که ارباب به تبریز می‌آید در خانه‌ای که در کوی شتگلان داشت، شب‌ها به عیش و نوش می‌پردازد و بارها که در تعقیبش بودم می‌دیدم که زنی به نام الماس، ساکن دربند آرامیان در کوی ارمنستان تبریز، شب‌ها به خانهٔ او می‌آید و تا صبح در آن جا می‌ماند. چون ارباب زن و بچه نداشت. فقط یک پیرزن ـ که کلفت و سرایدار آن خانه بود ـ در زیرزمین آن خانه می‌زیست. آن شب هم مدتّی دور و بر خانه پرسه زدم. از آمدن الماس خبری نشد. اوّل تصمیم داشتم از دیوار بروم بالا و وارد خانه شوم. امّا ناگهان فکری به خاطرم رسید. تصمیم گرفتم به جای بالا رفتن از دیوار، در بزنم. پیرزن پشت در آمد. پرسید کیه؟ گفتم پیغامی از جانب الماس خانم برای آقا آورده‌ام. پیرزن رفت و برگشت و در خانه را به روی من باز کرد و اتاق آقا را نشان داد و رفت. شب بود و همه جا تاریک. وقتی وارد اتاق شدم تا چشم ارباب به من افتاد و مرا شناخت. وحشت زده پرسید: این وقت شب تو این جا چه کار می‌کنی و برای چه آمده‌ای؟ گفتم: آمده‌ام جان تو را بگیرم و رعیّت را از شرّت خلاص کنم. خواست حرکتی بکند، امّا ظاهرش نشان می‌داد که مست است. چون نامتعادل به نظر می‌رسید. مجالش ندادم. زدم با صورت افتاد به زمین. ازپشت گردن، گلویش را آن قدر فشار دادم که به جهنّم واصل شد. الآن هم از کرده‌ام پشیمان نیستم. هر مجازاتی را که مستحق آن باشم قبول می‌کنم.

رضاشاه می‌پرسد:

ــ چرا پیش ما آمدی و خود را قاتل خان معرّفی کردی؟

علی قوچی می‌گوید:

ــ من خود را یک دهقان زادهٔ زحمتکش و با شرف می‌دانم. و زن و بچه هم ندارم. و نمی‌خواهم به خاطر عملی که من کرده‌ام جوان بی‌گناهی ـ آن هم تازه داماد ـ بالای چوبهٔ دار برود. و زن زیبایش طعمهٔ این قبیل ارباب‌های فاسد شود. و متقابلاً من هم یک عمر، در عذاب وجدان بسر برم. من به نظر خودم با کشتن این خان فاسد و نجات رعیت از شرّ او، کار ثوابی کرده‌ام. سکوت من، آثار آن کار ثواب را از بین می‌برد.

رضا شاه دستور می‌دهد اسماعیل را بیاورند. زندان موقت شهربانی فاصلهٔ چندانی با ساختمان استانداری نداشت. دستور شاه فوری اجرا می‌شود. رضاشاه از او می‌پرسد:

ــ دیروز گفتی که خان شاهسون را تو کشته‌ای. حالا این جوان مدّعی است که قاتل اصلی او است. اگر راست می‌گوید، چرا تو دروغ گفتی؟

اسماعیل گریه‌کنان می‌گوید:

ــ قربان بلایی را که به سر من آوردند اگر به سر اعلیحضرت و یا کس دیگر می‌آوردند حتماً اعتراف می‌کرد که قاتل است.

رضاشاه می‌پرسد:

ــ چی کارت کرده‌اند؟

اسماعیل می‌گوید:

ــ قربان یک لولهٔ رزین باریک از حلق من فرو کردند به داخل شکمم. سر دیگر آن را به سر شیر سماور وصل کردند. یک لحظه

آب جوش سماور را باز کردند و بستند. تمام شکمم آتش گرفت و سوخت. مأموران نظمیه به من گفتند اگر نزد اعلیحضرت اعتراف به قتل خان نکنی، تمامی آب جوش سماور را به شکم تو خالی می‌کنیم. امّا اگر اعتراف بکنی، بعداز تشریف بردن اعلیحضرت کاری می‌کنیم که از زندان آزاد شوی.

رضا شاه با دست اشاره می‌کند که بقیه را ادامه ندهد و با همهٔ خسّتی که داشت دستور می‌دهد مبلغ قابل توجهی به اسماعیل بدهند تا برود خودش را معالجه کند. بعد هم دستور می‌دهد به خاطر مردانگی علی قوچی، در مجازاتش تخفیف دهند. اما اسماعیل یک هفته بعد فوت می‌کند. اکنون مدّت هفت سال است که علی قوچی درزندان به سر می‌برد. یک بار هم، سال پیش موقع نقل و انتقال به دادسرا، در کوچهٔ ارک، از دست مأموران فرار می‌کند. گویا مدتی در باغات اطراف تبریز مخفی می‌شود. امّا وقتی می‌شنود که مأموران محافظ را ـ که هر کدام صاحب زن و چند بچه بودند ـ به خاطر فرار او و قصور در انجام وظیفه می‌خواهند محاکمه و محکوم کنند، خود را به دفتر زندان معرّفی می‌کند و در نتیجه مأموران آزاد می‌شوند. پروندهٔ قتل خان شاهسون را فرستاده بودند پیش من، که تحقیق کنم تا معلوم شود، آیا این قتل با فعالیت گروه‌های سیاسی مخالف شاه ارتباط دارد یا نه. پس ازماه‌ها تحقیق و چندین جلسه بازجویی از علی قوچی، گزارش کردم که نامبرده هیچ ارتباطی با فعالان سیاسی مخالف شاه و دولت ندارد و فقط در اثر غیرت و تعصّب زیاد و به خاطر حفظ ناموس رعایا، اقدام به این آدم‌کشی کرده است...

یک ساعت به ظهرمانده بود که این خبر در زندان پیچید و حسین آن را باآب وتاب زیاد در محوطهٔ بهداری پخش کرد:

زندانیان فراری دستگیر شده‌اند. هم اکنون در محوطهٔ بیرونی زندان، با آب گرمی که از زمین می‌جوشد، لجن‌های بدن شان را می‌شویند. قرار شده انبار زندان، لباس تمیز دراختیار آن‌ها بگذارد و لباس‌های آغشته به کثافت‌شان هم در کورهٔ حمام سوزانده شود.

ساعتی بعد، باز هم حسین خبر آورد که هر شش زندانی را آوردند و انداختند به حبس تاریک انفرادی در انتهای حیاط بهداری و به او هم دستور دادند جیرهٔ غذای روزانهٔ آن‌ها را از فردا تحویل بگیرد و توزیع کند. دو سه روز از این ماجراگذشت. حسین روزی سه بار، جیرهٔ غذای زندانیان فراری را می‌برد به قسمت حبس تاریک انفرادی و نگهبان کشیک مسوول آن قسمت، در سلول‌ها را یکی یکی باز می‌کرد و او جیرهٔ نان و غذا را در تاریکی محض، تحویل‌شان می‌داد. تا این که نوبت کشیک روزانهٔ پاسبان شیخ عباس ـ که میانهٔ خوبی با حسین داشت ـ به قسمت حبس تاریک انفرادی افتاد وحسین از او خواهش کرد اجازه دهد، ازپشت در، با علی قوچی حرف بزند. شیخ عباس هم موافقت کرد به‌شرطی که این حرف‌ها به بیرون درز نکند. این دفعه حسین جیرهٔ غذای علی قوچی را ـ که سلول او، در انتهای قسمت حبس تاریک انفرادی بود ـ بعد از همه داد و گفت:

ـ دربارهٔ فرار شما، زندانیان حرف‌های عجیب و غریب می‌زنند که اغلب آن‌ها باورکردنی نیست. دلم می‌خواهد از زبان خودتان اصل قضیّه را بشنوم. دربارهٔ لوطیگری و جوانمردی شما هم، خیلی

PersianPDF.com

چیزها از حسن قره‌بوغ شنیده‌ام و قلباً نیز نسبت به شما ارادت خاصّی پیدا کرده‌ام و با شما احساس همدردی می‌کنم و شما را یک قهرمان می‌شناسم.

علی قوچی:

ــ خیلی ممنونم داداش! من هم شنیده‌ام شما جوان با صفا و روراست هستید و با زندانیان مریض که به بهداری مراجعه می‌کنند خیلی دوستانه و با محبت رفتار می‌کنید. حیف که تا حالا مریض نشده‌ام که درآن جا خدمت برسم. امّا حالا می‌خواهم غذا بخورم. اگر سرکار شیخ عباس اجازه دهند شب، بعد از صرف شام که کارهایت را انجام دادی و سرت خلوت شد، بیا تا برایت نقل کنم.

ــ چشم، حتماً می‌آیم.

شیخ عباس که دم در منتظر ایستاده بود تا پس از خروج حسین، در سلول را قفل کند، گفت:

ــ کشیک شب من از ساعت ده شب شروع می‌شود و تا ساعت دو بعد از نصف شب ادامه می‌یابد.

علی قوچی:

ــ برای من در این جا شب و روز فرقی ندارد. به خاطر حسین گفتم که شب‌ها ساعت استراحتش است و کار ندارد.

حسین با خوشحالی:

ــ ساعت ده شب حتماً خواهم آمد.

بیست دقیقه از ساعت ده شب گذشته بود که شیخ عباس نگهبان قسمت حبس تاریک، دم در آن کشیک می‌داد و حسین در انتهای کریدور، در پشت در بسته سلول، ایستاده بود و حرف‌های علی

قوچی را گوش می‌کرد:

ــ من نمی‌دانم چرا، وقتی که خدا می‌خواست مرا خلق کند. دو چیز را ـ که اغلب آدم‌ها دارند ـ در سرشت من خلق نکرد. یکی ترس و دیگری خیانت و نامردی را! خدا بیامرزد مادرم را که بارها می‌گفت: علی تو در رفتار و کردار به بابک و ستارخان رفته‌ای. آن‌ها هم فرزندان این دیار بودند. اساساً ستارخان مال همین ده خودمان بود. مادرم همیشه از رشادت‌ها و جوانمردی‌ها و قهرمانی‌های بابک و ستارخان تعریف می‌کرد. من هم از دوران کودکی آرزو می‌کردم مثل آن‌هاباشم. مثل بابک. مثل ستارخان. ولی من کجا و بابک و ستارخان کجا؟ زمان ما کجا و زمان آن‌ها کجا؟... با این حال، از نو جوانی، همیشه در برابر زورگویی وستم‌های ارباب و نوکرانش و نیز در برابر قلدری و تجاوز امنیه‌های بی‌رحم می‌ایستادم، تا جایی که آن‌ها می‌گفتند این پسره از شکم مادر یاغی و نافرمان به دنیا آمده و سر سلامت به گور نخواهد برد. البته وقتی که من تمرّد می‌کردم چوبش را هم می‌خوردم. ولی از رو نمی‌رفتم و پشیمان هم نمی‌شدم.

حسین:

ــ وقتی که تمرّد می‌کردی چی کارت می‌کردند.

ــ می‌گرفتند می‌بردند به پاسگاه ژاندارمی و چند روز در زیر زمین آن جا حبس می‌کردند. یک روز، امنیه، یک مرد خوب و زحمتکش و بی‌آزار را، در وسط گذر عمومی دهکدهٔ ما، به جرم این که سیگار را از طرف عکس تاج روی سیگار روشن کرده و نسبت به تاج اعلیحضرت بی‌احترامی کرده بود، به باد کتک گرفت.

من با این که جوان بودم، جلو رفتم و با امنیه درگیر شدم و کار به زد و خورد کشید. او تفنگ خود را به طرف من نشانه رفت. امّا پیرمردهای ده، خود را به پای او انداختند. بالاخره با گرفتن یک گوسفند پروار از پدرم، از کشتن من صرف‌نظر کرد. اهالی ده همیشه می‌گفتند: این علی قوچی، هرگز سر سلامت به گور نمی‌برد. آن‌ها راست می‌گفتند. لابد تو هم می‌دانی چرا من زندانی هستم.

حسین:

ــ بلی می‌دانم. حسن قره بوغ دربارهٔ تو مفصلاً صحبت کرده، و برای من خیلی جالب بود.

علی قوچی:

ــ روزی که از دست مأموران در کوچهٔ ارک فرار کردم و آن‌ها به خاطر تراکم جمعیت نتوانستند به سوی من تیراندازی کنند. سر راهم، در کوچه‌های پیچ در پیچ، در خانه‌ای باز بود، با شتاب وارد آن خانه شدم. در را بستم. طوری که هیچ‌کس متوّجه ورود من به آن خانه نشد. در حیاط آن خانه، دو بچهٔ کم من و سال بازی می‌کردند. گفتم با شما کاری ندارم. فقط راه پشت بام را به من نشان بدهید. از راه پشت بام‌ها فرار کردم. در یکی از پشت بام‌ها، روی طناب، لباس‌هایی را برای خشک شدن پهن کرده بودند. با عجله لباس‌های زرد و بد رنگ زندان را کندم و یک شلور مردانه را با یک نیم تنه ـ که روی طناب آویزان بود ـ برداشتم و به زحمت پوشیدم، چون برایم خیلی تنگ بودند. رفتم از یک کوچهٔ خلوت دیگر سر در آوردم. چون جایی را نداشتم روزها و شب‌ها را در باغات

اطراف تبریز می‌گذراندم و عملگی می‌کردم. روزی در یکی از باغ‌های انتهای محلهٔ لیل آباد ـ که کار می‌کردم ـ به کانالی برخوردم که فاضلاب بود. از باغبان سئوال کردم، گفت این کانال را سال‌ها پیش یک کمپانی آلمانی به نام زیگلر ـ که کارگاه فرش باقی داشت ـ کشیده است. در آن کارگاه نخ‌های فرش را رنگ می‌کردند و آب اضافی را، از طریق این کانال به بیرون از شهر می‌فرستادند که مبادا با نفوذ این آب به چاه‌های منازل، در اثر آشامیدن آن، مردم مسموم شوند. اکنون این کانال شده فاضلاب توالت‌های زندان. چند روز بعد هم در قهوه خانه‌ای نشسته بودم، شنیدم که می‌گویند: دو تن از پاسبان‌های مأمور زندان را، به خاطر فرار یک زندانی دستگیر و زندانی کرده‌اند و قرار شده به منظور عبرت سایر پاسبان‌ها، محاکمه و به چند سال زندان محکومشان کنند. می‌گفتند آن دو پاسبان بیچاره، دارای زن و چند بچهٔ قد و نیم قد هستند. دلم به حالشان سوخت. غیرتم به جوش آمد. با خود گفتم علی اگر به جای تو، حالا ستارخان بود چه کار می‌کرد؟ تو با کشتن یک خان شاهسون فاسد و متجاوز به مال و ناموس مردم، خواستی کار ثوابی بکنی. حالا با محکوم شدن آن دو پاسبان بیچاره و گرسنگی کشیدن و بدبخت شدن عیال و اولاد آن‌ها، نه فقط آثار این کار ثواب از بین خواهد رفت، بلکه پیش خدا گناهکار هم شناخته خواهی شد. رفتم خودم را به دفتر زندان معرفی کردم و گفتم فقط به خاطر رهائی آن دو مأمور محافظ، این کار را می‌کنم.

حسین:

ـ بالاخره آن دو پاسبان آزاد شدند؟

ــ بلی یک ماه بعد، دادگاه آزادشان کرد و به سر کار خود برگشتند. از آن روز همهٔ پاسبان‌ها مرا دوست می‌دارند. البته با من خیلی با احتیاط رفتار می‌کنند که مبادا دوباره فرار کنم.

حسین:

ــ چه طور شد که دیشب فرار کردی؟

علی قوچی:

ــ گفتم که از سال پیش که آن کانال را دیده بودم این فکر در مغزم خطور کرده بود که می‌توان از طریق این کانال، از زندان فرار کرد ـ بی‌آن که کسی به خاطر این کار، محاکمه و محکوم شود. منتظر فرصتی مناسب بودم تا هوا گرم شود. شب و روز برای فرار نقشه می‌کشیدم. با دو تن از رفقای مطمئن و خیلی صمیمی‌ام نقشهٔ فرار را مطرح کردم ولی آن‌ها باور نمی‌کردند که این نقشه قابل اجرا باشد. گفتم من امتحان می‌کنم. فقط شما طوری وانمود کنید که موقع سرشماری روزانه متوجه غیبت من نشوند. قرار شد آن‌ها، بعد از فرار من، موقع سرشماری روزانه، در گوشه‌ای از اتاق بخوابند و یک متکّا وسط خودشان بگذارند و روی آن پتو بکشند. طوری وا نمود بکنند که زندانیان خوابیده سه نفر هستند. نزدیکی‌های صبح ـ که همه جا خلوت بود ـ دل به دریا زدم. شهادتین خود را گفتم. از سوراخ مستراح به وسط لجن‌ها پریدم. خوشبختانه زیاد گود و عمیق نبود. ولی بکلّی تاریک بود. بوی گند انسان را خفه می‌کرد. ولی ارادهٔ من آن قدرها سست و ضعیف نبود که با این گونه موانع متزلزل شود. البته از قبل، چوب بلند جاروی زندان را برداشته و در جای مناسبی مخفی کرده بودم. در داخل

کانال خیلی با احتیاط راه می‌رفتم. ابتدا کانال به صورت حوضچه به نظر می‌رسید. کورمال ـ کورمال به طرف شرشر آب رفتم. ناگهان کانال تنگ و باریک شد. خوشبختانه ارتفاعش بد نبود. با مختصر خمیدگی، یواش یواش جلو می‌رفتم. برای این که مبادا، بین راه در چاهی سقوط بکنم، اول با چوب دستی ـ مثل آدم‌های کور ـ جلوی پایم را امتحان می‌کردم. بعد قدم بر می‌داشتم. رفتم، رفتم. نزدیکی‌های صبح ـ که آفتاب طلوع می‌کرد ـ از همان باغ سر در آوردم. کسی در باغ نبود. در چشمهٔ زلال آن، لباس‌های کثیف و پر از لجن و تمام بدنم را با آب سرد چشمه شستم و تمیز کردم. لباس‌هایم را خوب چلاندم و در آفتاب پهن کردم. نیمه خشک شده بود که پوشیدم تا می‌خواستم از باغ خارج شوم، ناگهان دم در، باغبان را دیدم که تازه از راه رسیده بود. او، تا مرا دید، خوشحال شد و گفت: برگشتی دوباره کار کنی؟ گفتم بلی. با هم رفتیم به آلاچیق باغ (اتاقک باغبان). چای دم کرد. نان بربری و پنیر هم با خود آورده بود. با اشتها خوردیم. چپقی هم چاق کرد. به من هم تعارف نمود. گفتم من اهل دود و دم نیستم . ولی دوست ندارم دست کسی را رد کنم. پکی به چپقش زدم که به سرفه افتادم. خندید و گفت تو جوان سالم و شادابی. از من به تو وصیّت. هیچ وقت به چیزی عادت نکن. مخصوصا به سیگار و تریاک و الکل. از هر دری صحبت کردیم. خوشحال بود که دوباره سر کارم برگشته‌ام. ناچار بودم تا غروب پیش او بمانم. تا این که او رفت. در باغ تنها ماندم. یک دفعه به یاد رفقا افتادم. با خود گفتم: علی روا نیست تو آزاد شوی، ولی رفقای خوبت در زندان بمانند و بپوسند. البته این بار

شخص معینی مسئول فرار شناخته نمی‌شد که بازخواست و محاکمه و محکومش کنند و زن و بچه‌اش گرسنه بمانند. مختصری فکر کردم. تصمیم گرفتم از همان راهی که آمده‌ام برگردم. و بعد به همراه رفقا، از همین راه فرار کنیم. مخصوصاً یکی از رفقای خوبم به نام رئوف ـ که کُرد بود ـ و او هم مثل من ارباب خود را در محال میاندوآب کشته بود. چون او را در حال تجاوز به عنف به زنش غافلگیر کرده و همان جا کلکش را کنده بود. و در دادگاه به اعدام محکومش کرده بودند. می‌خواستم هر طوری شده رئوف را هم باخودم نجات دهم. چون او هم مثل من کلّه شق و نترس و با ارباب‌های ستمگر و فاسد دشمن آشتی‌ناپذیر بود.

حسین:

ـ رئوف همان کُرد لاغر قدبلند سبیل مشکی است؟ او اغلب دل درد شدید دارد و زود زود برای گرفتن دوا به درمانگاه می‌آید.

علی قوچی:

ـ بلی همان کُرد قدبلند اسمش رئوف است و زخم معده دارد. می‌گویند از بس غم و غصّهٔ زن و بچه‌هایش را خورده که زخم معده گرفته است.

ـ پس تصمیم گرفتی دوباره برگردی به زندان؟

ـ بلی. من در دوستی تا امروز ثابت قدم بودم. امیدوارم در آینده نیز همین طور باشم. نیمه‌های شب بود که لباس‌هایم را کندم و در یک گونی کوچک ـ که در گوشهٔ آلاچیق بود ـ گذاشتم. طناب پیچ کردم و روی چوب دستی بلند بستم. با زیرشلواری کوتاه وارد کانال شدم. دوباره کورمال ـ کورمال با همان چوب دستی به راه

افتادم. آمدم... آمدم و نزدیکی‌های صبح به همان حوضچهٔ پر از لجن رسیدم. به کمک چوبدستی و با زحمت زیاد توانستم از دیوارهٔ مستراح بالا بیایم. کسی در حیاط زندان نبود بجز یک زندانی که سر شیرهای آب وضو می‌گرفت. صبر کردم کارش تمام شد و رفت. آمدم، تمام بدنم را با آب ولرم طبیعی شیرهای آب شستم و تمیز کردم. بعد لباس‌هایم را باز کردم و پوشیدم. هنوز هوا روشن نشده بود. رفتم در همان رختخواب ـ که به جای من متّکا گذاشته بودند ـ دراز کشیدم. خسته بودم. خوابم برد. وقتی چشم گشودم، دیدم رفقا، انگشت حیرت بر دهان مرا زیر چشمی می‌پایند. بی آن که از هم اتاقی‌ها، کسی متوّجه شود ماجرا را به رفقا و رئوف تعریف کردم. قرار گذاشتیم در فرصت مناسب من و چهار نفر از رفقا، شبانه، دسته جمعی فرار کنیم.

حسین:

ـ فکر نمی‌کردید که غیبت پنج نفری شما در زندان، موقع سرشماری خیلی زود رو شود و پلیس را مجبور به عکس‌العمل شدید کند؟

علی قوچی:

ـ برنامهٔ فرار را طوری طرح کرده بودیم که قبل از طلوع آفتاب از کانال خارج می‌شدیم و پیش از این که پلیس بتواند اقدام به ردیابی و دستگیری ما بکند، فرسنگ‌ها از تبریز دور شده بودیم. تصمیم داشتیم به پارس آباد مغان برویم و از رود ارس بگذریم و به کشور شوروی پناهنده شویم. چون به ما می‌گفتند آن کشور طرفدار دهقانان و مخالف سرسخت مالکان و ارباب‌ها است. اماً متأسفانه

دو نفر از رفقا هر کدام یک دوست صمیمی در زندان داشتند و پیشنهاد کردند اگر موافق باشیم آن‌ها را هم در جریان نقشهٔ فرار بگذارند. ما هم موافقت کردیم. با این حساب تعداد کلّ ما می‌شد هفت نفر. محکومیّت یکی از آن دو حبس‌ابد بود و دیگری هفت سال زندان با اعمال شاقه. همه کارها را آماده کرده بودیم. امّا شبی که قرار بود بعد از نصف شب، نقشهٔ فرار را اجرا کنیم. یکی از رفقا دل درد شدیدی گرفت که مدتی از وقت ما صرف جوشاندن گل گاوزبان شد. دادیم خورد و حالش جا آمد. لیکن در آخرین لحظه‌ها ـ که پاسی هم از نیمه شب گذشته و دیرشده بود ـ رفیق محکوم به هفت سال، جا زد و پس از این دست و آن دست کردن و معطلی زیاد، بالاخره ترسید و نیامد و صبح هم باعث لو رفتن نقشهٔ فرار ما او شد. البته در داخل کانال، من جلوتر از همه می‌رفتم و رفقا نیز، زنجیروار، از پشت سرمن، کورمال ــ کورمال می‌آمدند. امّا وقتی به انتهای کانال رسیدیم که آفتاب درآمده بود و درست روبروی کانال، پاسبان‌هایی را دیدیم که با تفنگ‌های خود، به سوی ما نشانه رفته‌اند. بعد هم سرنوشت ما منتهی شد به دستبند و پابند و حبس تاریک انفرادی...!

فصل سیزدهم

رهایی

عصر روز اوّل شهریور، ساعت ملاقات تازه شروع شده بود که پاسبان شیخ عباس، کشیک دم در ورودی بهداری زندان، داد زد:

ــ حسین بیزُو بیاد ملاقات!

تا امروز سابقه نداشته که کسی به ملاقات حسین بیاید. بنابراین، همه از شنیدن آن تعجّب کردند.

خود حسین هم، باورش نمی‌شد که کسی سراغ او را بگیرد. خیال کرد شیخ عباس، نگهبان دم در، مثل همیشه، قصد شوخی و مزاح دارد. امّا ظاهراً شوخی در کار نبود. چون که دوباره این صدا در محوطهٔ بهداری پیچید:

ــ حسین بیزُو، بیاد ملاقات!

زندانیان معمولاً قبل از رفتن به اتاق ملاقات برای دیدار کسان خود، لباس مرتب می‌پوشیدند و دستی به سر و صورت خویش می‌کشیدند. امّا حسین با همان لباس‌های زرد راه راه مشکی ـ که مخصوص زندانیان بود ـ به طرف در خروجی رفت و وقتی وارد

سالن ملاقات شد، از تعجب خشک‌اش زد. چون آسیه را با آن جثهٔ ضعیف و باریک و بلند، در بین ملاقاتی‌ها دید.

حسین از شدّت هیجان نمی‌دانست چی کار کند. نزدیک‌تر رفت. سلام کرد. آن دو بی‌آن که کلمه‌ای رد و بدل کنند ـ لحظه‌ای همدیگر را نگاه کردند:

ـ چه عجب از این طرف‌ها؟ تو کجا، این جا کجا؟ چگونه توانستی این جا را پیدا کنی؟

در جواب حسین، آسیه گفت:

ـ آمدم بگویم پریروز از صبح تا ظهر، خانم و آقا و دخترشان به همراه آقا فرج و یک نفر مستخدم اداره، هر چه اثاث داشتند بار کامیون ادارهٔ قند و شکر کردند و فرستادند و عصر هم خودشان با اتوبوس رفتند به تهران. مرا هم دادند به دست آقا فرج که ببرد تحویل مادرم بدهد. آقا فرج بین راه می‌گفت دلم به حال حسین بیزُو بیچاره می‌سوزد. من نمی‌دانستم که دختر جناب رئیس، این قدر پدرسوخته و بی‌ناموس است. حالا حسین بیچاره در زندان بلاتکلیف مانده. طرف هم گذاشته رفته. معلوم نیست کی بر می‌گردد، تا پرونده‌شان را تکمیل کند و تکلیف حسین هم معلوم شود. می‌ترسم همین طور سال‌ها بگذرد، حسین بیچاره در زندان بماند و بپوسد. چون کس و کاری هم ندارد که دنبال پرونده‌اش بروند. به آقا فرج گفتم من می‌توانم دنبال پروندهٔ حسین بروم؟. خندید و گفت: تو هنوز دختر بچّه‌ای. فقط می‌توانی بروی زندان. به حسین خبر بدهی که آقای رئیس و زن و دخترش رفته‌اند. بلکه خودش کاری بکند به عدلیه عریضه بنویسد و از آن‌ها بخواهد تا

تکلیفش را هر چه زودتر معلوم کنند.

ــ خیلی ممنونم که آمدی به ملاقاتم. فکرش را نکن. آقا هلال قول داده برود دنبال پرونده‌ام. بلکه تکلیفم روشن شود. حالا بگو ببینم حال خاله سارا چطور است؟ حال مادر بزرگ و خواهرانت...؟

ــ خواهرانم که شوهر کرده، رفته‌اند. شوهرانشان هم اجازه نمی‌دهند زود زود سری به ما بزنند. مادر و مادربزرگم هم مریض حالند. من هم بیکار شدم. فعلاً کسی را هم نداریم که کمک‌مان بکند . تو هم که در زندانی...

ــ اگر در زندان نبودم کار می‌کردم. حتماً کمک‌تان می‌کردم. دعا کن بیایم بیرون. آن وقت...

ــ آن وقت چی؟

گونه‌های دخترک از این سئوالی که کرد، سرخ شد. سرش را انداخت پائین. آثار شرم معصومانهٔ او درچهره‌اش، ازنظر حسین پنهان نماند.

ــ اگر آزاد شوم نمی‌گذارم شما تنها و بی‌کس بمانید. کار می‌کنم. زیاد کار می‌کنم. رویه راهتان می‌کنم. این جا درس خوانده و باسواد شده‌ام. آمپول زدن و پانسمان کردن هم یاد گرفته‌ام. می‌توانم گلیم خود را از آب بکشم بیرون. دوستم سهراب هم مثل من بود. وقتی آزاد شد رفت در مطب دکتر آمپول زن شد. من هم مثل او می‌توانم این کار را بکنم و پول در بیاورم و اگر تو بخواهی...

آسیه سرخ شد. سرش را انداخت پائین و آهسته گفت:

ــ من چی را بخواهم؟

ــ اگر تو بخواهی وقتی آزاد شدم می‌توانم به تو درس بدهم،

حتّی آمپول زدن هم یادت بدهم...!!

قیافهٔ آسیه ناگهان عوض شد. او انتظار شنیدن حرف‌های دیگری را داشت که هنوز حسین جرأت گفتن آن‌ها را در خود نمی‌دید.

یک لحظه حسین به فکر فرو رفت. سپس گفت:

ـ چند لحظه همین جا منتظرم باش. فوری بر می‌گردم.

آن گاه از اتاق ملاقات بیرون رفت. از در آهنی گذشت. چند دقیقه بعد برگشت. میانه‌اش با همهٔ پاسبان‌ها مخصوصاً با شیخ عباس خوب بود. همه دوستش می‌داشتند و مانع ورود و خروجش از در آهنی نمی‌شدند.

ـ ببین آسیه! من تا حالا هفتاد و چهار تومان توانسته‌ام جمع کنم. این پول‌ها را بگیر ببر به مادرت بده. خدا بزرگه.

ـ این پول‌ها را از کجا آورده‌ای؟ خودت چی؟ اگر آزاد شدی با دست خالی چی کار می‌کنی؟

ـ فکر مرا نکن. اولاً معلوم نیست من چند سال دیگر باید تو این هلفدونی بمانم. ثانیاً من این جا کار می‌کنم و جیرهٔ اضافی می‌گیرم و می‌فروشم. جیرهٔ حاجی آقا هم مال من است. او غذای زندان را نمی‌خورد. تا حالا چند بار اخوی‌های حاجی آقا ـ که به ملاقات آمده بودند ـ به خاطر مراقبت از برادرشان، هر کدام پنج تومان به من انعام داده‌اند. نوراله خان و آقا هلال هم موقع مرخصی هر کدام پنج تومان و آقا اخگر هم چهار تومان به من داده‌اند. قبلاً پول‌هایم را سپرده بودم به آقا هلال. حالا که ایشان مرخص شده‌اند، داده‌ام به حسن قره بوغ تا برایم نگه دارد. چون می‌ترسم بدزدند.

می‌دانی این جا زندان است و دزد هم فراوان...

آسیه با نگاه حق شناسانه گفت:

ــ من برای این کار نیامده بودم.

ــ می‌دانم. امّا باید تو این پول‌ها را برداری و ببری بدهی به مادرت.

ــ حالا که اصرار داری فقط پنجاه تومان بر می‌دارم. بقیه مال خودت. لازمت می‌شود.

ــ فکر مرا نکن همه را بردار و ببر!

وقتی آسیه خداحافظی کرد و رفت. حسین پشیمان شده بود که چرا به آسیه نگفته که او هم جز او کسی را ندارد که به فکرش باشد. بیم و امید در دلش غوغایی بر پا کرده بود. امید این که بالاخره آسیه پی برده، او بی‌گناه است. و از نگاهش هم معلوم بود که به او علاقه دارد و همین علاقه او را تا این جا کشانده است. امّا بیم رفتن شاکی پرونده به تهران و سال‌ها بلاتکلیف ماندن در زندان، قلبش را مچاله می‌کرد. بی‌اختیار رفت پیش حسن قره بوغ و ماوقع را تعریف کرد. او گفت:

ــ بیزُوجان! بی‌خود ناراحت نباش. شاکی پرونده رفته که رفته. آقا هلال مرد خوب و کاردان و کارساز است. او حتماً به قولی که داده، عمل می‌کند. او دوستان زیادی دارد. به کمک آن‌ها هم شده، کار پروندهٔ تو را به جایی می‌رساند و آزادت می‌کند. تو باید حالا خوشحال باشی که آسیه آن قدر تو را دوست دارد که تا زندان برای ملاقاتت آمده. این از همه مهم‌تر است. چون تا حالا بارها وبارها به ما می‌گفتی که کسی را در این دنیا نداری که به فکر تو باشد. حالا

می‌بینی که یکنفر به فکر تو هست. آن هم دختری صاف و صدیق و مثل خودت زحمتکش...!

دو روز بعد، صبح زود که هوا گرگ و میش بود، حسین از خواب بیدار شد. سری به حاجی آقا زد. او هنوز خواب بود. از پلّه‌ها پائین رفت. در حیاط بهداری آبی به صورتش زد. با گوشهٔ جاکت، صورتش را خشک کرد. رفت دم در خروجی ایستاد. منتظر ماند تا جیرهٔ نان روزانهٔ زندانیان قسمت بهداری را تحویل بگیرد. اتفاقاً" کشیک در خروجی پاسبان شیخ عباس بود. او تا صدای حسین را از پشت در شنید:

ــ سرکار سلام! جیره را هنوز نیاورده‌اند؟

شیخ عباس، دریچهٔ کوچک چهار گوش وسط در خروجی را باز کرد و گفت:

ــ ناقلا، در زندان هم دست از آن کارها بر نمی‌داری؟

ــ کدام کارها سر کار؟

ــ آن دختر پریروزی کی بود؟

ــ یکی از بستگان بود.

ــ کدام بستگان؟ توکه می‌گفتی یالقوزی و کس و کاری نداری؟

ــ دختر خواهر ناتنی نامادری من بود؟

ــ عجب بستگان نزدیکی داشتی و ما نمی‌دانستیم! اسمش چه بود؟

ــ آسیه!

ــ برای چه آمده بود؟

ــ آمده بود خبرم کند که شاکی پرونده جل و پلاسش را جمع

کرده ، گذاشته و رفته به تهران.

ــ دختر قشنگیه!

ــ ای...

ــ آمدی بیرون بگیرش !

ــ معلوم نیست تا چند سال دیگر باید در این جا بمانم.

ــ ناامید نباش ! خدا را چه دیدی؟ ممکنه همین فردا کارها را طوری راست و ریس کرد که آمدی بیرون !

حسین دو دستش را به طرف آسمان گرفت و با لحن ملتمسانه گفت:

ای خدا... !

ناگهان صدای موتور هواپیما به گوش رسید. هوا هنوز روشن نشده بود. تشخیص هواپیما در آسمان امکان نداشت. صدای هواپیما چند لحظه ادامه یافت. حسین با تعّجب گفت:

ــ جناب سرهنگ شیبانی، مثل این که امروز زده به سرش. خیلی زودتر از همیشه رفته به هوا...!

در این هنگام پیمانکار، نان مصرفی روزانهٔ زندان را آورد. در خروجی را نگهبان باز کرد. حسین جیرهٔ نان بهداری را تحویل گرفت. هنوز صدای هواپیما به گوش می‌رسید. ظاهراً تعداد هواپیماها بیشتر بود. حسین از پلّه‌های بهداری بالا می‌رفت که ناگهان صدای انفجار مهیب، همه جا را لرزاند و او را روی پلّه‌ها میخکوب کرد. به دنبال آن صدای انفجارهای پیاپی به گوش رسید. حسین نان سنگک‌ها را روی زمین ولو کرد و با عجله رفت سراغ حاجی آقا:

ــ حاجی آقا بیداری؟

حاجی آقا در اتاق را باز کرد و پرسید:

ــ چی خبره حسین؟

ــ مثل این که جنگ شروع شده و حرف‌های شما راست بود.

ــ کدام حرف‌ها؟

ــ همان که می‌گفتید احتمال دارد جنگ جهانی به ایران هم سرایت کند.

ــ مرا ببر به دستشویی. بعد هم باید لباس‌هایم را بپوشم. باید آماده باشیم.

ــ آماده برای چی؟

ــ مگر صدای انفجار بمب‌ها را نمی‌شنوی؟

ــ چرا.

ــ پس باید آماده شد.

ــ برای چی؟

ــ حتماً روس‌ها به ایران حمله کرده‌اند و بزودی وارد تبریز خواهند شد. آن وقت احتمال دارد درهای این زندان لعنتی باز شود و همهٔ ما برویم بیرون. همه مان آزاد شویم!

ــ مگر ما قشون نداریم که جلوی روس‌ها را بگیرد؟

ــ قشون رضاشاه برای جنگ با کُردها و عشایر لر و بلوچ و نظایر آن‌ها کارساز است. این قشون حریف روس‌ها نیست. زَرق و بَرق آن فقط به درد رژه رفتن و زهر چشم گرفتن از ملّت می‌خورد. باید آماده باشیم.

حسین پس از رویه راه کردن حاجی آقا، از پلّه‌ها پائین رفت.

صدای وحشت‌آفرین انفجارهای پیاپی بمب و تیربار ضدّ هوایی به گوش می‌رسید.

آن سوی دیوار، در حیاط بزرگ زندان عمومی، قیامتی برپا بود. زندانیان خواب‌آلود و وحشت‌زده، همه ریخته بودند بیرون. همه چشم بر آسمان دوخته بودند. در حیاط بهداری هم، زندانیان سیاسی خواب‌آلود و وحشت‌زده جمع شده بودند. هرکس چیزی می‌گفت:

ــ اگر یکی از آن بمب‌ها بیفتد این جا، کار همه‌مان ساخته است. همه‌مان نفله می‌شویم.

ــ خدا کند بیفتد همه راحت می‌شویم.

ــ نفوس بد نزن! بزودی همه‌مان آزاد می‌شویم.

ــ نگهبان دم در حیاط زندان بزرگ، که به بهداری باز می‌شود زده به چاک.

حسن قره بوغ:

ــ باید مواظب این در باشیم که به هیچ وجه نباید باز شود.

ــ چرا؟

ــ پشت این در صدها قاتل و دزد و چاقوکش در کمین نشسته و منتظر فرصت هستند.

ــ حسن آقا راست می‌گوید. باید موظب باشیم طفلکی نرسیس را هم باید از آن قفس بکشیم بیرون.

ــ چه جوری؟ در اتاق که قفل است.

آرامائیس:

ــ باید راهی پیدا کنیم. بدون نرسیس من پایم را از این زندان

نمی‌گذارم بیرون!

ــ ما هم همین طور...

در زندان، وضعیّت فوق‌العاده اعلام شد. درهای خروجی را بستند و ورود و خروج بکلی ممنوع شد. همه جا ولولهٔ عجیبی برپا شده بود. انفجار هر بمبی در گوشه‌ای از شهر و شلیک تیربار مسلسل‌های ضدهوایی بر وحشت و اضطراب ساکنان شهر بخصوص زندانیان می‌افزود.

وحشت و اضطراب از یک سو، امید به رهایی از زندان از سوی دیگر، در اعماق چشم‌ها، در حرکات و رفتار و گفتار تک تک زندانیان کاملاً" محسوس بود.

زندانیان عادی ـ که محکومیت چندانی نداشتند ـ بیشتر در هراس بودند که مبادا بمبی به محوطهٔ زندان پرتاب شود و همه را نابود کند. امّا زندانیان محکوم به اعدام و ابد و حتّی پانزده سال ـ که به این زودی‌ها امید رهایی نداشتند ـ کمتر نگران و هراسان بودند. امید و شوق آزادی در آن‌ها بیشتر محسوس بود. تا ترس از انفجار بمب در محوطهٔ زندان.

هر کس بارو بنهٔ خود را بسته و در گوشه‌ای از اتاق چیده بود. از لباس‌های زرد و راه راه و دم پایی مخصوص زندانیان اثری دیده نمی‌شد. همهٔ آن‌ها لباس و کفش پوشیده و آمادهٔ رفتن بودند. حتّی حاجی آقا هم، بارو بنهٔ خود را بسته و به حسین سفارش کرده بود، زیاد از او دور نشود و تأکیدکرده بود، به محض شنیدن خبر تازه‌ای او را هم در جریان بگذارد.

آن چه زندانیان را بیشتر آزار می‌داد بی‌خبری از اوضاع و احوال

بیرون از زندان بود. نه کسی می‌آمد و نه کسی می‌رفت. پاسبان‌ها که تا دیروز، اغلب در داخل زندان ولو بودند به دستور ریاست زندان، همه از محوطهٔ داخل زندان خارج شده بودند. فقط در پشت بام‌ها دیده می‌شدند که تفنگ بر دوش، چشم بر آسمان دوخته‌اند و نگران و وحشت زده، دنبال هواپیماهای مهاجم می‌گردند.

از در و دیوار، از سرو وضع زندانیان، از نگاهشان، از حرکات و گفتارشان، سردرگمی و نگرانی و انتظار، کاملاً مشهود بود. هیچ کس نمی‌دانست آخر و عاقبت کار به کجا منتهی خواهد شد.

هرکس چیزی می‌گفت:

ــ روس‌ها دارند می‌آیند.

ــ همه‌مان آزاد می‌شویم.

ــ زیاد هم خوش‌بین نباشید.

ــ هیچ معلوم نیست چند لحظهٔ دیگر بمبی به سر و کولمان نریزد و همه نقله نشویم.

ــ خدا ارحم‌الراحمین است.

ــ بمب باید به سرو کول کسانی بیفتد که یک عمر به این مردم زور گفته‌اند و آن‌ها را چاپیده‌اند.

ــ آن زورگوها و غارتگرها همه در رفته‌اند. فقط ما بدبخت‌ها هستیم که درها به رویمان بسته است و راه فرار نداریم.

ــ ناامید نباشید بالاخره این درهای زنگ زده و خون‌آلود روزی باز خواهند شد. آن وقت همه آزاد می‌شویم. کمی صبر و حوصله داشته باشید. این صدای علی قوچی بود که به همه امید می‌داد.

اکثر زندانیان دم در خروجی جمع شده بودند. نزدیکی‌های

ظهر، از پشت بام ـ در حالی که پاسبان‌ها تفنگ‌هاشان را به سوی زندانیانی که دم در جمع شده بودند، نشانه‌گیری کرده بودند ـ به‌وسیلهٔ بلندگوی دستی، اخطار شد که از اطراف در خروجی فاصله بگیرند و الا شلیک خواهد شد. ابتدا کسی به این اخطار اهمیّت نداد. امّا پس از شلیک چند تیر هوایی، زندانیان از اطراف در خروجی پراکنده و دور شدند. به دنبال آن، با بلندگو، خطاب به‌نظافتچی‌ها ـ که مأموریت تحویل و توزیع جیره، هر اتاق را به‌عهده داشتند ـ دستور دادند در فاصلهٔ ده متری در خروجی، صف بیایستند و بعد، یکی یکی بیایند جیرهٔ ناهار را تحویل بگیرند و بروند. با بلندگو اخطار اکید شد هرگونه ازدحام و تمرّد ازدستورها، با گلولهٔ سربی پاسخ داده خواهد شد. بعداز تحویل جیرهٔ ناهار زندان عمومی ـ که بدون حادثه بود ـ نوبت بهداری رسید. حسین از در دیگر خروجی بهداری بیرون رفت تا جیرهٔ ناهار زندانیان قسمت بهداری را تحویل بگیرد. اتفاقاً باز هم کشیک پاسبان شیخ عباس بود. حسین تا چشمش به او افتاد، گفت:

ــ سرکار هنوز نرفته‌اید به منزل؟

ــ نه، دستور داده‌اند مرخصی‌های روزانه لغو شود. از دیروز، هر چهار ساعت به چهار ساعت، کشیک می‌دهم. بس که سرپا ایستاده‌ام خسته شده‌ام.

ــ از شهر چه خبر؟

ــ خبر زیاد است. می‌گویند چند بمب افتاده شلگلان. چند بمب هم افتاده نزدیکی‌های سرباز خانه. به کاخ استانداری و زندان موقت ـ که چسبیده به عمارت شهربانی ـ و در خیابان تربیت هم به

خانه‌ای در کوچه مدرسهٔ پروش چند بمب اصابت کرده. می‌گویند عده‌ای مرده‌اند و عده‌ای هم زخمی هستند. در اثر افتادن بمب به زندان موقت شهربانی، زندانیان فرار کرده‌اند. عده‌ای می‌گویند روس‌ها به مرند رسیده‌اند. عده‌ای هم از رسیدن آن‌ها به صوفیان خبر می‌دهند.

حسین:

ــ به نظر شما روس‌ها برای چه می‌آیند؟

ــ می‌گویند روس‌ها می‌آیند آلمانی‌ها را از ایران بیرون کنند.

ــ مگر دولت ما خودش نمی‌توانست چند آلمانی را از مملکت بیرون کند؟

ــ چرا. امّا رضاشاه نمی‌خواست میانه‌اش با هیتلر بهم بخورد. بعضی‌ها هم می‌گویند حضور آلمانی‌ها در ایران، بهانه است. روس و انگلیس می‌خواهند ایران را بین خودشان تقسیم کنند. خدا نکند چنین چیزی حقیقت داشته باشد.

ــ رئیس زندان هنوز هست؟

ــ بلی هست. نشسته آن بالا، پشت سر هم دستور صادر می‌کند. امّا می‌گویند از اردلان استاندار و تیمسار مطبوعی فرمانده لشگر و تیمسار عامری رئیس شهربانی خبری نیست. بعضی‌ها می‌گویند آن‌ها رفته‌اند در جای امنی جلسه کرده‌اند و نقشه می‌کشند تا جلوی پیشروی روس‌ها را بگیرند. بعضی‌ها هم می‌گویند آن‌ها از ترس روس‌ها فرار کرده‌اند به تهران. من چه می‌دانم. شایعات زیاد است. بازار هم بکلّی بسته است. می‌گویند در خیابان فردوسی چند دکان را غارت کرده‌اند. همهٔ ادارات هم تعطیل شده. هیچ کس، سر

کارش حاضر نیست. فقط ما بدبخت‌ها باید چهل و هشت ساعت سرکار باشیم و اجازه هم نداریم برویم به بینیم چه بلایی سر خانه و زندگی و زن و بچه‌هامان آمده.

حسین قصد داشت بعد از تحویل جیرهٔ ناهار و توزیع آن در بین زندانیان بهداری، به سراغ حاجی آقا برود. چون فکر می‌کرد به‌علّت اعلام وضعیّت فوق‌العاده و ممنوعیت هرگونه ورود و خروج از زندان، طبعاً به نوکر خانهٔ آن‌ها نیز اجازه نخواهند داد حتّی وارد محوطهٔ بیرونی شود و درنتیجه حاجی آقا بدون غذا و گرسنه خواهد ماند. امّا وقتی وارد اتاق شد، دید حاجی آقا لباس پوشیده و عصا در دست آماده نشسته. تا صدای حسین را شنید، گفت:

ــ مرا ببر به اتاق سیاسی‌ها.

غذای آن روز، پلو خورشت سبزی ولوبیا با یک تکه گوشت بود. حسین و حسن قره بوغ، از حاجی آقا خواهش کردند که امروز ناهار را باهم بخورند. او هم قبول کرد و برای اولین بار جیرهٔ غذای خودش را درزندان صرف کرد. امّا هر لقمه‌ای که ازدهان زندانیان پائین می‌رفت، توأم بود با دلهوره و نگرانی. معمولاً بعد از صرف ناهار، اکثر زندانیان، ساعتی چرت می‌زدند و استراحت می‌کردند. امّا امروز به جای خواب و استراحت، وحشت و اضطراب و انتظار حکمفرما بود. بازار بحث و گفتگوها نیز، داغ ـ داغ شده بود. در هرگوشه‌ای عده‌ای زندانی دور هم جمع شده بودند. و درباره، بروز جنگ و هجوم روس‌ها صحبت می‌کردند. کسانی که بین زندانیان، روسی بلد بودند کمتر نگران و خوشحال‌تر از دیگران

به‌نظر می‌رسیدند. هنوز روس‌ها نیامده کلمات روسی "تاواریش"(رفیق) و "خَرَشو"(خوب) و "ایس باسیبا" (متشکرم) و... بین آن‌ها ردو بدل می‌شد.

امّا برعکس، بعضی از زندانیان، با وجود احتمال آزادی و نجات از بند زندان، خشمگین به نظر می‌رسیدند. آن‌ها از تجاوز اجنبی و ورود سربازان بیگانه به سرزمین آبا و اجدادی خودشان ناراحت بودند. هرکس چیزی می‌گفت:

ــ بیگانه هر که باشد بیگانه است.

ــ بیگانه هرگز تاج گلی به سرمان نزده است.

ــ هرگاه که پای بیگانه به این آب و خاک باز شده، با خود بلا و مصیبت آورده است.

ــ سال‌ها پیش، روس‌ها در همین تبریز، مردان با شرف و آزادیخواه را دار زده‌اند.

ــ خون حاجی علی دوافروش و ثقةالاسلام و شیخ سلیم و دیگر آزادیخواهان، هنوز نخشکیده.

ــ این ملت باید همیشه اسیر و توسری خور اجنبی‌ها باشد.

ــ مگر حالا آزاد است و اسیر نیست؟ کسی جرأت ندارد نفس بکشد. کو آزادی؟ کو قانون؟

ــ رضا شاه همه را قورت داده!

ــ یواش حرف بزن. دیوار گوش دارد.

ــ ولش کن! پشم‌های رضاشاه هم کم کم دارد می‌ریزد!

ــ ارباب‌های چپاولگر در پناه سرنیزهٔ امنیه‌های رضاشاه، ما دهقانان را، هم می‌چاپند و هم به زندان می‌اندازند.

PersianPDF.com

ـ هشتاد درصد این زندانی‌ها، مال دهاتند که در اثر دسیسهٔ ارباب ها، به این روز افتاده‌اند....

آن شب، خواب به چشم تبریز و تبریزیان نیامد. زندانیان نیز از شدّت وحشت و نگرانی، لحظه‌ای آرام و قرار نداشتند و چشم برهم ننهادند. صدای تیراندازی، قطع نمی‌شد. حاجی آقا از حسین خواسته بود، امشب را در اتاق او بماند و در را از پشت به بندد و مراقب باشد. نگرانی حاجی آقا مضاعف بود. نگرانی از بمباران زندان، نگرانی از احتمال هجوم زندانیان به درهای خروجی و تیراندازی نگهبانان از پشت بام‌ها، نگرانی از قصد انتقام‌گیری کسان صادق آقا مقتول ـ که با ایادی خود، احتمالاً در داخل زندان، منتظر فرصت بودند تا نابودش کنند ـ همه و همه، خواب را از چشم‌های نابینای او ربوده بودند.

برای این که حسین خوابش نبرد، حاجی آقا با صحبت‌ها و سئوالات گوناگون خود، سرش را گرم می‌کرد. مثلاً وقتی پرسید:

ـ اگر فردا آزاد شدی قبل از هر چیز، چه کار خواهی کرد؟

حسین هم بلافاصله گفت:

ـ یک راست می‌روم پیش سهراب. چون که گفته هر موقع آزاد شدی بیا پیش من. با هم کار کنیم.

ـ بعد چی؟ سراغ آسیه نمی‌روی؟

ـ چرا خواهم رفت. باید بروم به عیادت مادرش و مادربزرگش!

ـ حسین راستش بگو آسیه را دوست داری؟ شیخ عباس آن روز به من می‌گفت دختری که به ملاقات حسین آمده بود خیلی زیبا و بالا بلند، امّا لاغر و تکیده بود.

ــ طفلکی از بس کار کرده و غذای حسابی نخورده، ضعیف شده است.

ــ جواب مرا ندادی. بگو دوستش داری یانه؟

ــ چه فرقی می‌کند؟ من که در زندانم و او بیکار و درمانده با دو زن بیمار و زمین‌گیر.

ــ دلت می‌خواهد آسیه زنت باشد؟

ــ من که جا و مکان ندارم. کجا می‌توانم زن داشته باشم؟

ــ دلم می‌خواهد هر دو از این زندان لعنتی آزاد شویم. قول می‌دهم هم برای تو جا و مکان و کار جور کنم و هم یک عروسی حسابی برای تو و آسیه بگیرم. دعا کن بلکه خدا دعای تو را مستجاب کند.

حسین دست‌هایش را به سوی آسمان گرفت و گفت:

ــ خدایا حاجت حاجی آقا را مستجاب کن! انشاءاله...

تا نزدیکی‌های صبح ـ با گفت و شنودی که داشتند ـ حسین خواب به چشمش نیامد. دمدمای صبح تا می‌خواست چرت بزند حاجی آقا بیدارش کرد و گفت:

ــ یک شب که هزار شب نیست. فعلاً" باید گوش به زنگ باشیم. هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد و روس‌ها وارد شهر شوند.

سپیده دم بود که ناگهان صدای موتور هواپیما در ارتفاع پائین به گوش رسید. هواپیما آمد از بالای زندان دور زد و با سرعت به سوی شرق رفت. همهٔ زندانیان هراسان از اتاق‌ها به حیاط ریختند. به دنبال آن صدای موتور هواپیماهای دیگر نیز از ارتفاع پائین به گوش رسید. حسین همه را شمرد. سیزده فروند بودند. صدای

هواپیماها به گوش حسین آشنا آمد و با صدای بلند گفت:

ــ غلط نکنم جناب سرهنگ شیبانی و خلبان‌هایش، دور زدند که بروند روسیه را بمباران کنند!

حسین راست می‌گفت هواپیماهای خودی بودند امّا از ترس بمباران روس‌ها، به سوی تهران پرواز می‌کردند و ساعتی بعد در فرودگاه زنجان بر زمین نشستند. دو هواپیما نیز به علت نامعلوم بین راه سقوط کرده بودند. هنوز از صدای انفجار بمب خبری نبود. فقط گاهی شلیک تفنگ و مسلسل از دوردست‌ها، به گوش می‌رسید.

پیمانکار، جیرهٔ نان زندان را ـ مطابق معمول ـ قبل از طلوع آفتاب آورد. حسین هم جیرهٔ نان بهداری را تحویل گرفت. امّا از پاسبان شیخ عباس، اثری نبود تا خبرهای جدید از او کسب کند. به جایش پاسبانی اخمو و بداخلاق به نام ایشک ممّد (محمّد خَره) نگهبان در خروجی بود و حوصلهٔ حرف زدن نداشت. حسین هم راهش را کشید و رفت. نان‌ها را در سفره پهن کرد تا بعد توزیع کند.

بساط چای را هم رو به راه کرد. رفت سراغ حاجی آقا. او هم مثل دیگران لباس پوشیده و آماده، امّا درحالت بلاتکلیفی و انتظار به سر می‌برد. انتظاری دردآور و کُشنده. که هیچ کس نمی‌دانست ساعتی بعد چه خواهد شد و چه بلایی سر آن‌ها خواهد آمد. حاجی آقا گفت:

ــ مرا ببر به دستشویی. بعد هم ببر به اتاق سیاسی‌ها. می‌خواهم امروز صبحانه را با دوستان بخورم.

زندانیان دیشب را نخوابیده بودند. چراغ همهٔ اتاق‌ها تا صبح

روشن بود. آن‌ها همچنان در هیجان و در تب و تاب بودند. هنوز از بمباران هوایی خبری نبود. امّا صدای تیراندازی لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بی‌خبری از رویدادهای بیرون از زندان، بی‌اطلاعی از سرنوشتی که در انتظارشان بود. ولی کسی از کیفیّت آن خبر نداشت. حوادثی که قرار بود اتفاق بیفتد، ولی هیچ کس چگونگی آن را نمی‌توانست پیش‌بینی کند و حتّی حدس بزند. التهاب و دلواپسی از احتمال بمباران زندان و ترس از مرگ دسته جمعی زندانیان. و در مقابل آن، امید باز شدن درها و شور و شوق رهایی از بند. قلب تک تک حدود دو هزار زندانی را مچاله می‌کرد و قرار و آرام‌شان را می‌ربود.

جیره، ناهار ظهر هم ـ مثل دیروز ـ بدون رویداد مهّمی توزیع شد. از شدّت هیجان و نگرانی و انتظار کشنده، کسی میل به غذا خوردن نداشت. اکثر کاسه‌های مسی ـ که هر روز خالی ـ خالی و از ته ماندهٔ غذا کاملاً پاک می‌شد ـ امروز نیمه‌پر دیده می‌شدند که در گوشهٔ اتاق‌ها و کریدورها همین‌طور ولو شده بودند.

هنوز ساعتی از توزیع جیرهٔ غذای ظهر نگذشته بود، ناگهان زندانیان متوجّه شدند که پاسبان‌های پشت بام، غیب‌شان زده. این خبر به سرعت برق در تمام اتاق‌های زندان پیچید و ولوله‌ای برپا کرد. همه ریختند به حیاط. و به طرف در خروجی هجوم آوردند و با مشت به در آهنی محکم می‌کوبیدند و با صدای بلند می‌گفتند:

ـ باز کنید !...باز کنید این درهای لعنتی را...!

چند لحظه گذشت. تیراندازی در اطراف منطقهٔ زندان شروع شد. صدای شلیک گلولهٔ تفنگ و مسلسل، نزدیک و نزدیک‌تر

می‌شد. تا جایی که صدای شلیک از پشت دیوار و از محوطهٔ بیرونی زندان به گوش رسید.

هیجان و بی‌تابی زندانیان به حداعلی رسیده بود. پشت درهای خروجی، غلغله‌ای برپا بود. اکثر زندانیان بارو بنهٔ خود را روی دوش انداخته و آمادهٔ خروج بودند.

ناگهان از پشت دیوار بلند در خروجی، چند تیر هوایی شلیک شد و به دنبال آن، صدای باز شدن در آهنی به گوش رسید.

مردی کلاه کپی بر سر و تفنگ برنو به دست ـ در حالی که پارچهٔ سفیدی به باز و بسته بود ـ در آستانهٔ در خروجی ظاهر شد. پشت سر او، یک افسر روس ـ در حالی که هفت تیر ناغان آمادهٔ شلیک در دست داشت ـ به همراه چند سالدات مسلسل بدست، دیده شدند. زندانیان، هاج و واج آن‌ها را نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند چه کار باید بکنند.

افسر به زبان روسی، خطاب به زندانیان مطالبی گفت و مرد کپی به سر، گفته‌های او را ترجمه کرد:

ـ جناب کاپیتان می‌گویند، ما آمده‌ایم شما زندانیان سیاسی را ـ که برادران ما هستید و عمّال آلمانی و نوکران ایرانی آن‌ها، شما را حبس کرده‌اند ـ آزاد کنیم. شما باید بروید با کارگران و دهقانان و پیشه‌وران متحّد شوید و علیه فاشیست‌های جنایتکار و مزدوران داخلی آن‌ها مبارزه کنید و شرّ سرمایه‌داران استثمارگر را از سر زحمتکشان ایرانی کوتاه کنید. زنده باد دوستی مردم ایران و شوروی! مرگ بر فاشیسم جنایتکار و نوکران ایرانی آن‌ها! (کف‌زدن زندانی‌ها)

در یک لحظه، همهٔ زندانیان بـه در خـروجی هـجوم آوردنـد. نزدیک بود عده‌ای زیر دست و پا له شوند. ناگهان افسر روس با شلیک چند تیر هوایی همه را سر جایشـان میخکوب کرد و دوباره مطالبی به روسی گفت و مرد کپی به سر ترجمه کرد:

ــ جناب کاپیتان دستور دادند، همه به صف بـایستند و یکـی یکی خارج شوند و شلوغ نکنند.

در این هنگام در خروجی حیاط بـهداری بـه مـحوطهٔ زنـدان عمومی باز شد و زندانیان آن جا نیز با بارو بنه، وارد حیاط بزرگ شدند تا از درخروجی، بیرون بروند.

آرامائیس و غلامرضا جلوتر از همه با عجله آمدند و با مرد کپی به سر گفتگو کردند و آن مرد نیز به روسی حرف‌های آن‌ها را بـه کاپیتان گفت:

ــ این‌ها می‌گویند، در ساختمان قسمت بـهداری، مـرد جـوان ارمنی به نام نرسیس را به اتّهام جـاسوسی بـرای اتـحاد جـماهیر شوروی زندانی کرده‌اند و در زندان انفرادی او قفل است و کلیدش در دسترس نیست. خواهش می‌کنند دستور دهید با شلیک گلوله، قفل در را بشکنند و او را هم آزاد کنند.

به دستور کاپیتان، دو نفر سالدات روس، به همراه آرامائیس و غلامرضا، به ساختمان بهداری رفتند و چند دقیقه بعد صدای رگبار مسلسل از قسمت بهداری به گوش رسید.

افسر روس که ناظر خروج زندانیان بود در لابلای صف آن‌ها، چشـمش به مردی خوش سیما و قدبلند و رشید و با وقار افتاد که عینک سیاه برچشـم و عـصایی در یک دست و سـازی در دست

دیگر دارد. در کنار او جوانی قوی هیکل ـ با لبخندی به لب و بسته‌ای روی کول ـ دیده می شد که با دست راست، بازوی مرد را گرفته بود و به ترتیب نوبت، به طرف در خروجی پیش می‌رفتند.

افسر روس، از مرد کپی به سر، درباره، هویت آن‌ها سئوال کرد. او هم پس از پرس و جو از زندانی‌ها، به زبان روسی خطاب به افسر گفت:

ـ می‌گویند این مرد کور است. او سال‌ها پیش، عاشق دختر جوانی می‌شود. ولی دختر با جوان دیگری عروسی می‌کند. او هم آن جوان را می‌کُشد و بعد به قصد خودکشی با هفت تیر به شقیقه‌اش شلیک می‌کند. امّا نمی‌میرد. کور می‌شود. در دادگاه به حبس ابد محکوم شده است. او خوب ساز می‌زند و خوب می‌خواند.

افسر جلوتر آمد و با حاجی آقا دست داد و کمکش کرد که به دور از ازدحام دم در خروجی و خارج از صف طویل، محوطهٔ زندان را ترک کنند. او حرف‌هائی به روسی می‌زد که نه حاجی آقا و نه حسین چیزی از آن سر درنیاوردند.

در بیرون از محوطهٔ زندان، حاجی آقا رو به حسین کرد و گفت:

ـ می‌توان درشگه‌ای گیر آورد؟

حسین در جوابش گفت:

ـ در این شلوغی درشکه کجا بود.

ـ پس چه کار کنیم؟

ـ نمی‌دانم.

ـ بهتر است از این جا دور شویم.

آن‌ها تا سر کوچه آمدند. ناگهان درشکه‌ای از دور پیدا شد که به طرف آن‌ها می‌آمد. آمدن درشکه در آن حیص و بیص، به مثابهٔ یک معجزه بود. مخصوصاً که درشکه فقط یک مسافر داشت و آن هم علی قوچی بود.

علی قوچی تا چشمش به حاجی آقا و حسین افتاد به درشکه‌چی گفت:

ــ نگهدار!

سپس از درشکه پیاده شد. آمد. دست حاجی آقا را گرفت و خواهش کرد سوار شوند. و اضافه کرد:

ــ من زودتر از دیگران از زندان آمدم بیرون. ما چند نفر بچهٔ قره‌داغ هستیم بارو بنه زیاد داریم. نمی‌توانستیم مثل دیگران پیاده برویم.

حاجی آقا می‌خواست امتناع کند و سوار نشود که علی قوچی گفت:

ــ سوار شوید. من با شما خواهم آمد. هرکجا که درشکهٔ دیگر پیدا کردم به زور هم شده، می‌آورم دم در زندان. رفقا را سوار می‌کنم. شما با خیال راحت تشریف ببرید منزل. پیش عزیزانتان.

سر خیابان، علی قوچی تا چشمش به یک درشکهٔ خالی افتاد، از حاجی آقا و حسین خداحافظی کرد و پرید و رفت.

حاجی آقا بی‌اختیار گفت:

ــ چه جوان لوطی و بامعرفت است. خدا حفظش کند. آزادی از زندان حق اوست.

رانندهٔ درشکه پرسید:

ــ مقصدتان کجاست؟

حسین بلافاصله گفت:

ــ خیابان منجّم، چهارراه ناصر.

حاجی آقا:

ــ نه خیر! برو نرسیده به مسجد کبود، کوچهٔ صدر!

حسین:

ــ مگر منزل شما در خیابان منجّم و حوالی چهار راه ناصر نیست؟

ــ چرا، امّا منزل بتول در کوچهٔ صدر است. مگر نشنیدی وقتی که ساز می‌زدم و می‌خواندم که اگر صدسال هم در زندان بمانم وقتی که آزاد شدم به سراغ تو خواهم آمد؟ من تا امروز همیشه به‌قولی که داده‌ام وفادار مانده‌ام. اکنون هم می‌رویم به در خانهٔ بتول. مواظب باش وقتی به کوچه، صدر رسیدیم سردربند سوم، درشکه باید توقف کند. خانهٔ بتول آن جاست.

درشکه چند کوچه و پس کوچه را پشت سر گذاشت. از کوچهٔ ارک وارد خیابان پهلوی شد.

حاجی آقا از حسین خواست آنچه را که در مسیرشان می‌بیند برای او تعریف کند. چون او قادر به دیدن آن‌ها نیست.

حسین:

ــ حالا وارد خیابان پهلوی شدیم. ظاهراً سینمای همای تعطیل است. کرکرهٔ مغازه‌های دوطرف خیابان را پائین کشیده‌اند. شهر قیافهٔ روزهای عزاداری و تعطیل عمومی را به خود گرفته است... جلوی سینما دیانا کامیونی پر از سالدات‌های روس توقف کرده

است. سالدات‌ها همه مسلسل دارند... حالا به سه راه فردوسی رسیدیم. چند قراول مسلسل به دست روس، جلوی باغ ارک، در حال گشت زنی هستند... دورو بر مغازه‌های عسگر بقّال هم خلوت است. به غیر از چند عابر پیاده، کسی در آن حوالی دیده نمی‌شود... درشکه‌ای از روبرو می‌آید. چند مرد کلاه کپی به سر و تفنگ بدست ـ که پارچهٔ سفید بر بازو بسته‌اند ـ در درشکه نشسته‌اند. الآن از جلوی ما رد شدند و ما را نگاه کردند...

از جلوی کوچهٔ لک لرهم گذشتیم. نزدیک سه راه تربیت هستیم. تک و توک عابر پیاده دیده می‌شوند...

به میدان ساعت رسیدیم. سر هرکدام از چهار خیابان مشرف به میدان، یک تانک روسی و یک کامیون پر از سرباز ایستاده‌اند. ما الان از کنار تانک می‌گذریم. به کوچهٔ صدر نزدیک می‌شویم...

گفتید وقتی وارد کوچهٔ صدر شدیم سر دربند سوم درشکه توقف کند؟

ــ بلی. مواظب باش درشکه رد نشود.

وقتی به دربند سوم رسیدند حسین به درشکه‌چی گفت توقف کند و حاجی آقا هم اضافه کرد:

ــ همین جا منتظر ما باشید بر می‌گردیم.

عصا زنان از درشکه پیاده شد. در حالی که حسین بازوی او را گرفته بود، گفت:

ــ مرا ببر به در پنجم. وقتی رسیدیم در بزن!

به صدای دق‌الباب، از پشت در کسی پرسید:

ــ کیه؟

ــ لطفاً به بتول خانم بفرمایید تشریف بیاورند دم در!

لحظه‌ای بعد، در باز شد. در آستانهٔ در، زنی زیبا با چشمانی درشت و تابدار و قدّی بلند و کشیده ظاهر شد. او مثل مجسمه مات و بی‌حرکت ایستاده بود. چون در برابر خود، هیکل رشید و باوقار مردی آشنا را می‌دید که عینکی سیاه به چشم دارد حسین ناظر این صحنهٔ با شکوه بود.

ــ سلام!

ــ سلام! بتول تویی؟

ــ بلی خودم هستم. بتول تو! بتول زجردیده! بتول هزاران زخم زبان شنیده! بتول قربانی مصلحت‌گرایی والدین!

ــ من آمده‌ام! من سال‌ها، در گوشهٔ زندان‌ها، با خودم عهد بستم: "یوز ایل زندانده قالسام قورتولسام ینه گللم" (اگر صدسال هم در زندان بمانم به محض آزاد شدن، نزد تو خواهم آمد) حالا، بعد از سال‌ها زندان، آمده‌ام به عهد خودم وفا کنم.

ــ حاجی آقا!

ــ بلی.

ــ من حالا شوهر دارم. بچّه دارم. زندگی خانوادگی دارم. آبرو دارم.

ــ من با آبرو و شوهر و زندگی تو کاری ندارم. من به عهد و قولی که داده‌ام عمل می‌کنم. حالا هم هرچه دلخواه تو باشد، همان را خواهم کرد.

ــ خیلی ممنونم. به خاطر من برو!

ــ حالا که می‌گویی برو! می‌روم. ولی بدان که من همیشه به

عشق‌مان و به تو وفادار بودم و وفادار هم خواهم بود! خداحافظ!

حاجی آقا عصا زنان برگشت. ناگهان بتول از آستانهٔ در بیرون پرید. آمد. حاجی آقا را در آغوش گرفت و بوسید و گریست. اشک چشم‌هایش صورت حاجی آقا را خیس کرد. وقتی برگشت و رفت، خواست در خانه را گریه‌کنان ببندد، حاجی آقا گفت:

ــ تو با این کارت، تمامی رنج و دردکوری و زجر سال‌ها زندان را، از تن من ریختی بیرون! از یک عشق پاک، جز این نمی‌توان انتظار داشت. برو! برو که من می‌دانم تو هم قربانی هستی. قربانی مصلحت‌اندیشی ناپختهٔ خانواده! قربانی امر و نهی نسنجیدهٔ والدین و بی‌توجهی آن‌ها به احساسات درونی فرزندشان. برو به امان خدا! ولی بدان که هرگز فراموشت نخواهم کرد. تو هم مرا فراموش نکن! تا زنده هستم با عشق تو خواهم زیست و به یاد تو خواهم بود و به تو وفادار خواهم ماند. خداحافظ!

مجاری سرشگ دیدگان حاجی آقا ـ که سالیان سال خشکیده بود ـ ناگهان چون چشمه‌ای زلال جوشید و فوران کرد و بر محاسن‌اش جاری شد.

فصل چهاردهم

نشست آزادی‌خواهان آذربایجان

اقامت چندماهه در زندان و هم‌نشینی با انسان‌هائی نظیر میرزا نوراله خان یکانی و هلال ناصری و اخگر و سایرین، دیدگاه حسین را نسبت به زندگی و مظاهر عینی آن، از این رو به آن رو کرده بود.

او قبل از این که به زندان برود و با چنین اشخاص فهیم و خوش فکر و مهربان، نشست و برخاست کند، می‌پنداشت که زندگی همین است که هست و او، جز کار کردن و زحمت کشیدن و شب‌ها در گوشهٔ سوت و کور کاروانسرا بیتوته کردن، و با نان بخور و نمیر ساختن و دم نزدن، سهم بیشتری از این دنیای گل و گشاد ندارد. همان طور که پدر و مادرش نداشتند. همان طور که ننه سریه و شوهرش نداشتند. آن روزها، زندگی او بی‌هدف و بی‌برنامه، توأم با یک نوع تسلیم در برابر تقدیر ـ و هر آنچه پیش آید، خوش آید ـ بود. ولی امروز دیگر، او، آن حسین بیزُو سابق نبود. برای زندگی آیندهٔ خود هدف و برنامه داشت. مگر نه این که میرزا نوراله خان،

بارها و بارها گفته بود "دنیا مثل یک کشتزار است و هیچ بذر سالمی در آن گم نمی‌شود. این بذر اگر در بستر مناسب قرار گیرد و نور و آب و غذا به آن برسد. جوانه می‌زند. رشد می‌کند. سبز می شود. گل می‌دهد و به بار می‌نشیند. انسان‌ها هم همین طورند. اگر در محیط مناسب پرورش یابند، استعدادشان شکوفا می‌شود."

آقا اخگر نیز اغلب با تأکید می‌گفت و تکرار می‌کرد: "که زندگی یک میدان مبارزه است. برای پیروز شدن باید جنگید. باید با مشکلات و ناهمواری‌ها، دست و پنجه نرم کرد و هموارشان ساخت. حالا حسین هم تصمیم گرفته بود در زندگی مبارزه کند و با مشکلات دست و پنجه نرم کند و موانع را ازپیش پای خود بردارد تا در زندگی موفق شود.

آقا هلال هم به او آموخته بود لازمهٔ موفق شدن، داشتن سواد و آگاهی است. آگاهی از راز و رمز زندگی. آگاهی از روابط انسان‌ها با طبیعت و با هم نوعانشان. آگاهی از شرایط محیطی که در آن زیست می‌کند.

آقا هلال بارها خاطرنشان کرده بود که دنیا یک مدرسهٔ فراخ و بی‌در و پیکر است. باید راز و رمزها را، از انسان‌های بصیر و آگاه و از لابلای کتاب‌ها ـ که حاصل تجارب آگاهان بصیر است ـ آموخت. و آموخته‌ها را بادقت به کار بست. در این مدرسهٔ فراخ، آگاهی هرکس بیشتر باشد نمرهٔ موفقیتش هم، همان اندازه بیشتر خواهد بود. اکنون حدود چهار ماه، از آزادی حسین از زندان می‌گذشت. شور و اشتیاق آموختن و مبارزه کردن با مشکلات و نهراسیدن از موانع، در وجودش زبانه می‌کشید. او اکنون به این نتیجه رسیده بود

که سرنوشت هیچ کس را روی پیشانی‌اش نمی‌نویسند و تسلیم شدن در برابر تقدیر و سرنوشت نیز، کار آدم‌های ناآگاه و ضعیف است. او شکل نهایی زندگی هر کس را حاصل کار و تلاش او می‌دانست که اگر این کار و تلاش، آگانه و در مسیر صحیح و حساب شده باشد، نتیجه‌اش هم مطلوب‌تر خواهد بود.

او برای پیدا کردن سمت و سوی این مسیر صحیح، به هر دری می‌زد. به همه جا سَرَک می‌کشید. با همه به گفتگو می‌نشست. می‌خواست از همه چیز سر در بیاورد.

آن روز که حاجی آقا را دم در خانه‌شان، از درشکه پیاده کرد و تحویل خانواده‌اش داد، برادرهایش به او پیشنهاد کردند که در آن خانه بماند و به حاجی آقا در ایاب و ذهاب کمک کند. خود حاجی‌آقا هم خیلی اصرار داشت و می‌گفت حسین جوان با صفا و صمیمی و درستکار و قابل اعتماد است و من به او قول داده‌ام کار خوبی برایش جور کنم و عروسی او و آسیه را راه بیاندازم. امّا حسین نپذیرفت. چون تصمیم گرفته بود از این تاریخ به بعد نوکری نکند. آقای خودش و نوکر خودش باشد. می‌خواست هرچه زودتر نزد دوستش سهراب برود. می‌دانست که او در محلّهٔ ارمنستان بالای مطب دکتر هراند، اتاقی اجاره کرده و بخش تزریقات راه انداخته است.

سهراب هر موقع که به ملاقات آقا هلال و دیگران می‌آمد، او را هم می‌دید و بارها گفته بود: خیلی دلم می‌خواهد هر چه زودتر از زندان آزاد شوی و بیایی با هم کار کنیم. من خیلی دست تنها هستم. وقتی حاجی آقا را تحویل خانواده‌اش داد، یک راست آمد سراغ

سهراب. از آن روز، حسین زندگی جدیدی را آغاز کرده بود و دوستان جدیدی پیدا کرده بود که می‌توانستند او را راهنمایی و کمک کنند تا سمت و سوی یک زندگی با عزّت و شرف و بی‌دغدغه و توأم با کار و تلاش برای آموختن را، پیدا کند.

نخستین کاری که کرد اسم‌نویسی در کلاس اکابر بود. کاری که سهراب، ماه‌ها پیش کرده بود و تصمیم داشت در شهریور ماه، در امتحانات متفرقهٔ ششم ابتدایی شرکت کند، که به علت ورود سربازان متفقین، برنامهٔ امتحانات مختل شده و او ناچار بود تا خرداد ماه برای امتحان دادن صبر کند.

اوضاع و احوال شهر تبریز، تا حدودی آرام و خالی از آشوب و تشنّج بود. با آمدن نیروهای متفقین و رفتن رضاشاه، دیگر شاخ غول شکسته بود. مردم مثل گذشته از پلیس و شهربانی ترس و واهمه‌ای نداشتند. هیبت و صلابت مأموران دولتی در اذهان عمومی، از بین رفته بود.

اوّلین تشکیلات سیاسی که در تبریز موجودیّت خود را رسماً اعلام کرد جمعیّت آذربایجان بود. اعلامیهٔ تشکیل آن همزمان با انتشار اولین شمارهٔ روزنامهٔ آذربایجان در مهر ماه منتشر شد. چند روز قبل از اعلام موجودیت جمعیت آذربایجان ـ که حسین به کتابفروشی هلال ناصری واقع در جنب بازار شیشه‌گرخانه رفته بود ـ آقا هلال گفت:

ـ روز جمعه ساعت ۹ صبح به اتفاق سهراب به منزل حاجی علی آقا شبستری واقع در محلّهٔ قره آغاج باید بیایید. چون عده‌ای از آزادیخواهان شهر، در آن جا جمع خواهند شد و برای پذیرایی

از آن‌ها، شما دو نفر را در نظر گرفته‌ایم. نوراله خان یکانی و آقا اخگر هم خواهند آمد.

بر خلاف تصوّر کسانی که سال‌ها پیش ناظر رفتار خشن سالدات‌های متجاوز روسیّهٔ تزاری در تبریز بودند، حالا، سربازان شوروی نه فقط خشن و متجاوز نبودند، بلکه با مردم خیلی هم محترمانه و با نزاکت رفتار می‌کردند.

هنوز چند صباحی از ورودشان به تبریز نگذشته بود که روزنامهٔ یومیه‌ای را به زبان آذربایجانی به نام "وطن یولوندا" منتشر کردند که اغلب اخبار جبهه‌های جنگ و نیز مقالات سیاسی و اجتماعی و ادبی و اشعار شعرای آذربایجان را چاپ می‌کرد و بعدها، انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی در ساختمان باغ گلستان تأسیس شد که هر از چندگاهی، شخصیت‌های فرهنگی و سیاسی ایرانی و جمهوری سوسیالیستی آذربایجان شوروی، در آن جلسات سخنرانی داشتند. کلاس تدریس زبان روسی نیز در آن جا دایر شده بود که حسین و سهراب هم، در آن اسم‌نویسی کردند و هفته‌ای دو روز و هر روز یک ساعت در آن جا، زبان روسی یاد می‌گرفتند.

گردهم‌آیی آزادیخواهان آذربایجان در منزل حاجی میرزا علی شبستری، واقع در محلّه قره آغاج، برای حسین و سهراب، خیلی جالب بود. شرکت‌کنندگان در این گردهم‌آیی، اغلب کسانی بودند که در مبارزات و درگیری‌های انقلاب مشروطه از نزدیک مشارکت داشتند و یا در دورهٔ اختناق و استبداد رضاشاه، به وسیلهٔ پلیس سیاسی تحت پیگرد قرار گرفته و زندانی شده بودند. چند جوان و

میانسال نیز در بین شرکت‌کنندگان دیده می‌شدند که از روشنفکران شهر و اکثر آن‌ها کارگر و پیشه‌ور و یا معلّم بودند.

ابتدا حاجی میرزاعلی شبستری رسمیت جلسه را اعلام کرد و دربارهٔ انگیزه‌های تشکیل جمعیّت آذربایجان و هدف‌های اساسی آن گفت:

ــ قانون اساسی ایران و متمّم آن، خون بهای مبارزان انقلاب مشروطه بخصوص فرزندان غیور و از جان‌گذشتهٔ آذربایجان است و در راه بدست آوردن آن مردم آذربایجان، بویژه اهالی تبریز، بیشترین جانفشانی‌ها راکرده و بیشترین قربانی‌ها را داده‌اند. امّا در خفقان بیست سالهٔ رضاشاه، این خون بهای مردم آزاده، نه فقط بکلی پایمال شده، بلکه آذربایجانیان در معرض بیشترین فشارها و بیشترین توهین و تحقیرها و بی‌عدالتی‌ها قرار گرفته‌اند. بنابراین، وظیفهٔ همهٔ ماست که با تشکّل و همدلی و مبارزه، حقوق از دست رفتهٔ مردم را باز ستانیم و از پایمال شدن قانون اساسی به دست عمّال حکومت تهران جلوگیری کنیم. در ضمن قصد ما از تشکیل جمعیت آذربایجان این است که همه دلسوزان این سرزمین و علاقه‌مندان به مبارزه با استبداد و بی‌عدالتی را ـ صرف‌نظر از افکار و عقاید سیاسی‌شان ـ در یک صف گردهم آوریم. در این جمعیت همه می‌توانند با اندیشه‌ها و سلایق متفاوت و بدون در نظر گرفتن موقعیت اجتماعی‌شان مشارکت داشته باشند و فعالیت کنند. کارگر و کارخانه دارو مالک و دهقان و بازاری و تاجر سرمایه‌دار، به شرط قبول مرامنامهٔ جمعیت، می‌توانند برای کسب آزادی و نفی استبداد، همگام و هم‌صدا، وارد میدان مبارزه شوند...

دوّمین سخنران جلسه و عضو اصلی هیأت مؤسسین جمعیت آذربایجان، ابوالقاسم اسکندانی بود.

حاجی میرزا علی شبستری، در معرّفی ایشان گفت:

ــ شاید عدّه‌ای از حضّار جوان، با سوابق مبارزاتی هم‌مسلک محترم ما، آقای ابوالقاسم اسکندانی، به خوبی آشنا نباشند. ایشان یکی از آزادیخواهان سرشناس و خوش‌نام شهر ما و از یاران و همرزمان نزدیک علی موسیو فقید ـ رهبر سازمان سوسیال دموکرات‌های آذربایجان ـ و از گردانندگان اصلی مرکز غیبی تبریز بودند. آقای اسکندانی، سال‌ها به کار مطبعه‌داری اشتغال داشتند و در زمانی که هنوز انقلاب مشروطه در ایران پا نگرفته و در روزهای آغازین بود، اکثر شب‌نامه‌ها و اعلامیه‌ها و نشریات آزادیخواهان را مجّانی چاپ می‌کردند. ایشان، در سازمان دادن حزب عدالت در تبریز دخالت مستقیم و فعالیت چشمگیر داشتند و از اعضای اصلی کمیته مرکزی آن بودند و بارها و بارها به خاطر مبارزات پی‌گیر و بی‌امان علیه سیاست استعمارگرانه انگلیس وعامل دست‌نشاندهٔ آن رضاخان، تحت تعقیب پلیس سیاسی بوده و به کرّات زندانی شده‌اند و آخرین بار آن از سال ۱۳۱۱ تا سال ۱۳۱۷ در قصر قاجار محبوس بودند و سپس به گرّوس تبعید گردیدند. که اخیراً از تبعیدگاه خود به تبریز بازگشته‌اند.

بعد از معرّفی، ابوالقاسم اسکندانی پشت میز خطابه قرار گرفت و گفت:

ــ خوشحالم که خود را دوباره در میان دوستان آزادیخواهم می‌بینم. سال‌ها در گوشهٔ زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها، آرزو می‌کردم چنین

روزی فرا رسد و رژیم خودکامهٔ پهلوی سرنگون شود و مردم ستمدیدهٔ ما از بند استبداد رها شوند. خوشوقتم که نمردم و به این آرزویم رسیدم. امّا آرزوهای انسان‌ها، تمام شدنی نیستند. امروز آرزوی بزرگ و مشترک همهٔ ما ـ که در این جا جمع شده‌ایم ـ آزادی و عدالت و برقراری حکومت مردم بر مردم و نفی هرگونه ظلم و استبداد است. در این راه باید همهٔ آزادیخواهان و روشنفکران متحد شوند و با جان و دل بکوشند. این وظیفهٔ همهٔ ما مخصوصاً" کسانی است که مزهٔ تلخ زورگویی و ستم دولتمردان مستبد و خودسر را چشیده‌اند. و مردم آذربایجان، بیش از همهٔ مردم ایران، در این بیست سال ـ که به قول مرحوم فرخی یزدی: "دیو مهیب خودسری چون که عَلَم نمود دُم" ـ در معرض تاخت و تاز بودند. چه ستم‌هاکه بر مردم شریف ما نرفت و چه خانمان‌هاکه در اثر زورگویی مأموران اعزامی حکومت تهران متلاشی نشدند. هدف اصلی و اساسی ما از تشکیل جمعیت آذربایجان، استیفای حقوق ازدست رفتهٔ آذربایجانیان است. حقوق از دست رفتهٔ آذربایجانیان، در وهلهٔ اول سلب حاکمیت بر سرنوشت خودشان است. ما آزادی و عدالت اجتماعی و برقراری حکومت مردم بر مردم را می‌خواهیم. و دراین راه تا آخرین نفس و تا آخرین نفر مبارزه خواهیم کرد.

سخنان ابوالقاسم اسکندانی در میان کف زدن‌های حاضران به پایان رسید.

پس از آن نوبت سخنرانی به سیدابوالقاسم موسوی رسید.

حاجی میرزا علی شبستری در معرّفی ایشان گفت:

ـ آقای سید ابوالقاسم موسوی از مجاهدان صمیمی و از مبارزان قدیمی ما می‌باشند که عمر و جوانی خود را در میدان‌های مبارزه و یا در زندان‌ها سپری کرده‌اند. ایشان، قبل از روی کار آمدن رضاخان، یکی ازمبارزان فعال حزب عدالت ـ که بعدها به حزب کمونیست ایران معروف شد ـ بودند و در گنگرهٔ حزب، به عنوان عضو اصلی کمیتهٔ مرکزی انتخاب شدند و در گنگرهٔ ملت‌های شرق که در شهریور ماه ۱۲۹۹ در باکو تشکیل یافت جزو ۴۸ نفر نمایندهٔ شرکت‌کننده از سراسر ایران بودند و در دورهٔ پهلوی نیز به خاطر مخالفت با استبداد رضاشاه و تلاش در راه رهایی مردم از یوغ سیاست استعمارگرانهٔ انگلیس و دست‌نشاندهٔ قلدرآن، بارها دستگیر و زندانی شدند. آقای موسوی یک بار، در روزهای قبل از جلوس رضاخان میرپنج به تخت سلطنت ـ زمانی که هنوز رئیس‌الوزرا بودند ـ به همراه عده‌ای از آزادی‌خواهان و افسران و درجه‌داران، نقشه‌ای برای از بین بردن این قلدر مستبد طرّاحی کردند که متأسفانه، در اثر خیانت عواملی که ادعای همکاری باگروه ایشان را داشتند، طرح عملیات لو رفت و نقشه‌شان باشکست مواجه شد و در نهایت دستگیر و زندانی شدند و بعداز سال‌ها حبس، به محض آزادی، دوباره برای اعدام انقلابی رضاشاه طرح دیگری تهیه کردند که آن هم وسیلهٔ یکی از اعضای اصلی گروه‌شان فاش شد و دوباره دستگیر شدند و درنهایت تا سال ۱۳۱۸ شمسی در زندان قصر محبوس بودند و بعد از آن نیز تبعید گردیدند. خوشوقتیم که اکنون در میان ما هستند و تصمیم دارند راه پرأفت و خیز مبارزه را، تا رسیدن به سر منزل مقصود، ادامه دهند.

بنابراین ما خیلی خوشوقت خواهیم شد، خلاصه‌ای از شرح حال خود را با ذکر مواردی که باعث شد نقشه‌شان به نتیجه نرسد، برای آگاهی حضّار محترم، مخصوصاً جوانانی که در آغاز راه هستند، بیان فرمایند.

سیدابوالقاسم موسوی پشت میز خطابه قرار گرفت و گفت:

ــ ما مردم آذربایجان در راه آزادی و استقلال ایران، از هیچ گونه تلاش وجانفشانی مضایقه نکرده‌ایم. امّا در رژیم استبدادی رضاشاه، در معرض بیشترین تحقیرها و توهین‌ها و حق‌کشی‌ها قرار گرفته‌ایم. اکنون وقت آن رسیده با اتحاد و همدلی ثابت کنیم فرزندان همان مردان از جان گذشته‌ایم که از هیچ خطری نهراسیدند و با وجود تمام موانع، از مبارزه در راه آزادی دست برنداشتند.

دربارهٔ مبارزات ما در سالیان گذشته، باید عرض کنم که من و همرزمانم، در زندگی هدفی جز برقراری حاکمیت مردمان زحمتکش، که توأم با آزادی و عدالت اجتماعی باشد، نداشته‌ایم و نداریم. من عملاً در انقلاب کبیر اکتبر شرکت داشتم و پا به پای انقلابیون قفقاز می‌جنگیدم. حتی در جریان فتح باکو جزو رزمندگان لشکر یازدهم بودم که سوار بر اسب بدون زین، به باکو حمله کردیم و دولت ضدحاکمیت زحمتکشان را برانداختیم و سپس برای ادامهٔ مبارزه در راه آزادی و استقرار حاکمیت زحمتکشان در وطن‌مان، به همراه سایر همرزمان، به گیلان آمدیم و همگام با رزمندگان اردوی احسان‌اله‌خان، در راه رهایی زحمتکشان ایران به نبرد پرداختیم که متأسفانه با پیش آمدن شرایط

و موانعی ـ که اغلب دوستان حاضر، از آن اطلاع دارند ـ تلاش‌های ما، به نتیجه نرسید و بعد از رفتن احسان‌اله‌خان به قفقاز، ما هم ناگزیر به تهران رفتیم. ولی حتّی یک روز هم مبارزه را تعطیل نکردیم. گروه ما که متشکل از بقایای اعضای وفادار حزب کمونیست ایران بود، به حیات مخفی و مبارزات زیرزمینی خود ادامه داد، تا این که در یک نشست عمومی از اعضای کاملاً مورد اعتماد، تصمیم گرفته شد، رضاخان را ـ که رئیس الوزرا بود ـ با یک کودتای نظامی سرنگون سازیم. برای این کار لازم بود که با نظامیان ناراضی و روشنفکر تماس بگیریم و نظر آن‌ها را برای همکاری جهت اجرای نقشه براندازی رضاخان، جلب کنیم. برای انجام این کار خطرناک، چند نفر داوطلب بودند که قرعه به نام من افتاد و قرار شد رابط اصلی بین شاخه نظامی و شاخهٔ سیاسی تشکیلات مخفی، فقط من باشم. روی این اصل بود که با وجود لورفتن نقشه‌مان، دراثر رازداری و مقاومت این جانب، شبکهٔ سیاسی تشکیلات مخفی از تعرض پلیس مصون ماند. البته باعث لو رفتن نقشهٔ ما یکی از کسانی بود که ادعای همکاری با ما داشت ولی قضایا را به اطلاع سرهنگ محمدخان درگاهی، ریاست نظمیه رسانده بود که در نهایت این جانب و اسداله خان رزمجو وکیل باشی و آقاجان نظامی سید محمد سیگاری و چند نفر دیگر دستگیر شدیم. چون از نظر پلیس، اقدامات ما فقط محدود به حرف زدن درباره توطئه کودتا و جمهوریت بوده و هنوز عملاً هیچ اقدامی دراین باره صورت نگرفته بود، پس از چند سال حبس، بالاخره آزادمان کردند. ولی گروه مخفی و مقاوم ما با وجود سختگیری‌ها پلیس

سیاسی، فعالیت خود را کم‌وبیش ادامه می‌داد و با وجود کشف و زندانی شدن گروه ۵۳ نفر، هنوز ما، به فعالیت مخفی خود ادامه می‌دادیم که بالاخره تصمیم گرفتیم اول ازهمه، رأس هرم قدرت را بزنیم و رژیم دیکتاتوری پهلوی را با اعدام انقلابی رضاشاه، به یک رژیم مردمی جمهوری تغییر دهیم. برای این کار، باز اینجانب پیشقدم برای اجرای طرحی شدم که بعد از نشست‌های مکرر، تصمیم به پیاده کردن آن گرفته بودیم.

قرار شد من با عاصمی نامی ـ که پیمانکار تعمیر و آسفالت جادهٔ شمیران بود و بارها در صحبت‌هایی که با هم داشتیم خود را همفکر و هم عقیده با ما نشان می‌داد ـ حرف بزنم و او را برای همکاری در این کار بزرگ آماده سازم. فصل تابستان بود و رضاشاه هر روز برای عزیمت از کاخ مرمر به کاخ سعدآباد و بالعکس، بین تهران و شمیران در رفت و آمد بود. تصمیم گرفتیم همزمان با آمدن رضاشاه، عرض خیابان را طناب بکشیم و ببندیم. وقتی که اتوموبیل رضاشاه ـ که اغلب بدون اسکورت بود ـ به قسمت بسته و طناب کشیده رسید، طبعاً ناچار خواهد شد که توقف کند. به محض توقف اتوموبیل شاه، من و دو نفر از رفقا ـ با مسلسل‌هایی که تهیه شده بود ـ ماشین شاه را، از سه طرف زیر آتش بگیریم. متأسفانه دو روز قبل از موعد پیاده شدن طرح، شخص عاصمی در اثر ترس از عقوبت اجرای این نقشهٔ خطرناک، مراتب را به مقامات پلیس خبر می‌دهد و باعث دستگیری و زندانی شدن مجدد ما می‌شود. در زندان با شخص دکتر ارانی و سایر افراد روشنفکر گروه پنجاه و سه نفر آشنا و دوست شدیم و تصمیم گرفتیم به محض آزادی از

PersianPDF.com

زندان، راه نیمه تمام مبارزه را ادامه دهیم. خوشبختانه اکنون با سقوط شاه مستبد امکان فعالیت حزبی برای آزادیخواهان ایران فراهم شده است. چند روز پیش، همزمان با وصول دعوت‌نامهٔ آقای شبستری برای شرکت در این نشست، در اجتماعی که در تهران، در منزل سلیمان میرزا اسکندری داشتیم، تصمیم گرفتیم حزبی تشکیل بدهیم که برای رهایی زحمتکشان ایران مبارزه و فعالیت کند و اینجانب نیز، به عنوان یکی از پانزده نفر اعضای کمیتهٔ موقت آن انتخاب شدم. فعلاً به پیشنهاد اکثر رفقا، اسمی راکه برای آن در نظر گرفته‌ایم حزب توده ایران می‌باشد. امیدوارم به زودی موجودیت این حزب، رسماً اعلام شود و کمیتهٔ مرکزی و کمیته‌های ایالتی آن تشکیل گردد و در تبریز، در این شهر رزمنده در راه آزادی نیز، به زودی کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران فعالیت خود راباکمک شما دوستان آزدیخواه آغاز کند.

سخنران بعدی میرزا آقا بلوری بود. او گفت:

ـ بعد از حملهٔ متفقین به مناطق مرزی ایران و قبل از این که قشون روس‌ها به تبریز سرازیر شوند و من و چند تن از دوستان همفکر به اتفاق چند تن از معتمدان محله‌های تبریز و دو سه نفر از تجّار سرشناس بازار، به حضور جناب امان‌اله اردلان استاندار رسیدیم و اعلام کردیم که حاضریم در حفظ امنیت شهر و حراست از جان و مال و ناموس مردم، با مقامات دولتی و قوای انتظامی همکاری و معاضدت کنیم. حتّی حاضریم در صورت لزوم، در کار دفاع از تمامیّت سرزمین‌مان، با متجاوزین بیگانه دست و پنجه نرم کنیم. کما این که در بیست و اندی سال پیش، همین کار را با افتخار

و سربلندی انجام دادیم ودر همین شهر تبریز، کوچه به کوچه و خانه به خانه، با سالدات‌های متجاوز روسیّه جنگیدیم و در یک روز بیش از هزار نفرآن‌ها را از بین بردیم. اگر دولت مصلحت بداند و اسلحه در اختیارمان بگذارد حاضریم با جان و دل، با مهاجمان بیگانه بجنگیم. جناب استاندار د گفتند: نگران نباشید. خیالتان از هر حیث آسوده باشد. من مرتب با مرکز در تماس هستم. دولت مشغول اقدام است. به زودی اوضاع مملکت عادی می‌شود و تمام مسائل بین ایران و متفقین حل خواهد شد. جای هیچ گونه نگرانی نیست. شما هم تشریف ببرید، بازار راباز کنید و از قول من به اصناف و کسبه سفارش کنید که با خیال راحت مشغول کسب و کار روزانهٔ خود شوند. قبل از شما آقایان علی محمد پرتوی رئیس فرهنگ و آقای دهقان رئیس دانشسرا هم این جا بودند. به آن‌ها هم گفتم که جای نگرانی نیست. بروند از روز شنبهٔ آینده امتحانات تجدیدی مدارس را برگزار کنند. آن روز، حاضران با شنیدن سخنان استاندار، خوشحال و امیدوار شدند. من و دوستانم سری به بازار امیر زدیم. نیم ساعت بعد که از جلوی کاخ استاندار رد می‌شدیم ملاحظه کردیم اتومبیل استاندار، با شتاب از در خارج شد و رفت. از نگهبان دم در سوال کردیم گفت جناب استاندار بودند تشریف بردند به تهران!! فی‌الواقع جناب استاندار فرارکردند و رئیس شهربانی هم همین‌طور و سرلشگر مطبوعی فرمانده لشگر نیز از ترس این که مبادا روس‌ها از طریق اردبیل و آستارا، زودتر از ایشان به بستان‌آباد، تقاطع جادهٔ تبریز- تهران برسند. از راه سردرود و میاندوآب و کردستان به تهران فرار کرده‌اند. آقایان! سرنوشت ما

مردم آذربایجان، همیشه این طوری بوده است که این قبیل آقابالاسرها، می‌آمدند و ریاست می‌کردند و می‌چاپیدند و در مواقع احساس کوچکترین خطر فرار می‌کردند. مگر مخبرالسلطنه، قاتل شیخ محمد خیابانی ـ وقتی که در این جا والی بود ـ به محض این که دید هوا پس است، به فرنگستان فرار نکرد؟ علی منصور استاندار اسبق، در زمان تجدید بنای عالی‌قاپو، وقتی ساختمانی را که عباس میرزا ساخته بود و می‌خواستند خرابش کنند، هزاران هزار اشرفی طلا را ـ که تخم و ترکه‌ها قاجار، از مردم ستمدیدهٔ ما غارت کرده و پشت دیوارها قایم کرده بودند، پیدا شد ـ تصاحب نکرد؟ آن روزها شایع شد که مقادیر زیادی از آن‌ها را خودش برداشت و بقیه را به شاه داد. آقایان! آن روز که ما دیدیم با فرار استاندار و رئیس شهربانی، شهر ما بلاصاحب مانده و قشون اجنبی نیز مسلط شده، دل به دریا زدیم و تصمیم گرفتیم خودمان مسئولیت حفظ و امنیت شهر را به عهده بگیریم. معتمدان محله‌ها را جمع کردیم و اعلامیه نوشتیم که هر کس به جان و مال و ناموس مردم تجاوز کند، شدیداً مجازات خواهد شد. من در اثر اصرار دوستان و معتمدان محله‌ها ناگزیر شدم، مسئولیّت شهربانی را تا تعیین رئیس جدید شهربانی، به عهده بگیرم. اکنون هم که این جا جمع شده‌ایم نباید فراموش کنیم که مقامات مسئول مرکز، هرگز دلشان به حال ما آذربایجانیان نسوخته و نخواهد سوخت. روس‌ها و انگلیس‌ها هم همین‌طورند. آن‌ها هم فقط به فکر تأمین منافع و مصالح خودشان هستند. ما باید متحد شویم و اختیار خودمان را به دست بگیریم. این آقای فهیمی استاندار جدید هم که آمده‌اند از

همان قماش اردلان‌ها و مستوفی‌ها هستند. می‌گویند ایشان خیلی محیل و آب‌زیرکاه تشریف دارند. و در تحریک و ایجاد اختلاف بین گروه‌های مردم و انداختن آن‌ها به جان همدیگر و از آب گل‌آلود ماهی گرفتن، خیلی ورزیده و استادند. باید به هوش باشیم و مرام‌نامه و خط مشی آیندهٔ جمعیت آذربایجان را نیز طوری تنظیم کنیم که اجرای قانون انجمن‌های ایالتی ولایتی، در رأس سایر خواسته‌های جمعیت قرار بگیرد. چون تنها، در صورت اجرای صحیح این اصل است که ما مردم آذربایجان و نیز مردم سایر مناطق ایران، می‌توانیم در حاکمیت و تعیین سرنوشتمان مشارکت داشته باشیم و از پایمال شدن حقوق حقّه‌مان جلوگیری کنیم.

سخنران بعدی اخگر بود. او پس از ذکر مقدمه‌ای گفت:

ـ دوست و هم مسلک آگاه پر تلاش ما سیدجعفر جوادزاده (پیشه‌وری) که بعد از گذراندن یازده سال در حبس و تبعید به‌کاشان، اخیراً آزاد شده و به تهران آمده‌اند، در نامه‌ای که به این‌جانب فرستاده‌اند، از خبر تشکیل جمعیت آذربایجان، اظهار خوشوقتی کرده و خاطرنشان ساخته‌اند که خیلی علاقه‌مند و مشتاق بودند که در جلسهٔ هیأت مؤسّسین حضور داشته باشند، ولی به علت پاره‌ای محظورات شخصی، نتوانسته‌اند به تبریز عزیمت کنند و از من خواهش کرده‌اند که پیام همبستگی ایشان را، به اطلاع شرکت‌کنندگان در این جلسه برسانم و در ضمن هشدار داده‌اند، از نفوذ بعضی عوامل ـ که درگذشته نخواسته‌اند و یا نتوانسته‌اند با خواسته‌های واقعی مردم آذربایجان خود را هماهنگ و همگام سازند ـ در ترکیب هیأت رئیسه جمعیت، جلوگیری شود.

به نظر ایشان، خواسته‌های واقعی مردم آذربایجان، در وهلهٔ اوّل اجرای قانون انجمن‌های ایالتی و ولایتی و به رسمیّت شناختن حقوق مردم آذربایجان در تدریس زبان مادری در مدارس ابتدایی و حلّ عادلانهٔ مسئلهٔ زمین و به طور کلّی محو کامل آثار و عوامل استبداد و ارتجاع و تحقّق حاکمیت مردم بر سرنوشت خودشان است.

میرزا نورالله یکانی و علی‌اصغر سرتیپ‌زاده و احمد اسپهانی و محمدعلی هلال ناصری وعلی ماشینچی و فتحعلی ایپکچیان و اسماعیل شمس و چند نفر دیگر از حاضران نیز، ضمن سخنان کوتاه، آمادگی خویش را برای قبول عضویت و کار و فعالیت در جمعیت آذربایجان اعلام کردند.

نشست آن روز، پس از صرف چای و شیرینی ـ که به وسیلهٔ حسین و سهراب پذیرایی می‌شدند ـ مقارن ظهر به پایان رسید.

احساس وجد و سرور از شرکت در چنین اجتماعی، برای حسین و سهراب، توصیف‌ناپذیر بود و شور و شوق مبارزه در راه آزادی را، در کنار این مردان بزرگ، در دل‌های حسّاس و مشتاق این دو جوان زحمتکش، لبریز می‌کرد.

فصل پانزدهم

ساری قلی‌خان

وقتی حسین با کیف محتوی لوازم تزریق، در کوچه و خیابان راه می‌افتاد، اکثر کسانی که او را می‌شناختند، می‌دانستند برای تزریق آمپول به منازل خانواده‌هائی می‌رود که به هر دلیلی امکان ندارند، شخصاً" به بخش تزریقات مراجعه کنند.

حسین از این قبیل مشتریان، کم و بیش داشت که اغلبشان زن‌های خانه‌دار بازاریان و یا مالکین پولدار بودند که پرداخت مبلغی اضافه به عنوان حق‌القدم، علاوه از دستمزد تزریق آمپول، برای آن‌ها مهم نبود. در ضمن، بیماران بدحال و نیز پیرزنان و پیرمردان بیماری هم بودند که آمدن آن‌ها به بخش تزریقات سخت و مشکل می‌نمود.

مشتریان پولداری که حسین را برای این کار انتخاب می‌کردند، اغلب کسانی بودند که می‌دانستند او، جوانی چشم و دل پاک و باصفا و روراست است. و آمدن او را به حریم خانه و خانواده‌شان، خالی از اشکال می‌دیدند و یکی از این مشتریان شیخ قاسم بود.

شیخ قاسم از آن بازاریان خیلی پولدار و خیلی متمکّن نبود. و در سرای شیخ کاظم ـ که روزگاری متعلق به پدر بزرگش بود ـ حجره‌ای داشت و کارش خرید و فروش قالی بود.

شیخ قاسم با حسین قرار گذاشته بود، یک روز در میان، صبح ـ قبل از این که، او عازم حجره‌اش شود ـ به منزلش بیاید و در حضور او، به عیال بیمارش آمپول تزریق کند.

چند روز، این رفت و آمدها ادامه داشت و در اثر آن، بین شیخ قاسم و حسین ـ با وجود این که بیش از سی سال تفاوت سنی داشتند ـ روابط دوستی برقرار شد. چون شیخ قاسم مردی بذله‌گو و شوخ‌طبع بود و به کلاس حسین می‌خورد که مدام لبخندی بر چهره داشت و برخوردش با مردم همیشه صمیمانه توأم با شوخی و خنده بود.

یک روز صبح، که حسین مطابق معمول، به در خانهٔ شیخ قاسم رفت، او را ـ که اغلب روزها با پیژامه می‌دید ـ امروز کت و شلوار پوشیده و آماده رفتن به بیرون مشاهده کرد.

او به محض دیدن حسین گفت:

ــ منتظر شما بودم. زود کارت را تمام کن. عجله دارم. باید بروم.

حسین ـ در حالی که در کیف را باز می‌کرد و می‌خواست با روشن کردن چراغ الکلی کوچک، سورنگ را بجوشاند، گفت:

ــ انشاءالله که خیر است.

ــ متأسفانه خیر نیست. ساری قلی خان را با تیر زده‌اند. صبح زود که رفته بودم نان تازه بخرم، این خبر را شنیدم. او، از دوستان نزدیک من است. زود باش، باید بروم. می‌گویند هنوز نمرده است.

منزل شیخ قاسم در "نوبر قاپوسی" و منزل ساری قلی خان در کوچهٔ "قره باغی‌ها" بود و فاصلهٔ چندانی با هم نداشتند.

حسین ضمن جوشاندن سریع آب، با سورنگ، محتوی آمپول را تزریق کرد و همراه شیخ قاسم از خانه خارج شدند. بین راه گفت:

ــ صلاح می‌دانید که من هم، همراه شما بیایم؟

ــ چه عیبی دارد؟ ممکن است وجود تو با این کیف و بند و بساط داخل آن، لازم باشد.

در خانهٔ ساری قلی خان باز، و حیاط پر از آدم بود. شیخ قاسم به خاطر سوابق دوستی قبلی و ممتد با قلی خان، بی آن که از کسی اجازه بگیرد، به همراه حسین، وارد اتاقی شدند که در آن، دکتر لَم رئیس و پزشک بیمارستان آمریکایی‌ها، با دو تن از دستیارانش مشغول مداوا و به هوش آوردن قلی خان بودند. ولی آن‌ها هر کار می‌کردند، قلی خان به هوش نمی‌آمد.

شیخ قاسم جلوتر رفت. رو به دکتر لَم کرد و گفت:

ــ جناب دکتر، من سال‌ها با قلی خان دوست و همپالکی‌ام. و با اخلاق و عادات و خصوصیّات او، آشنایی کامل دارم. اجازه بدهید من ایشان را در چند دقیقه، به هوش بیاورم.

بعد رو به خسرو پسر قلی خان کرد و گفت:

ــ پسر، تو این خرابشده چیزی پیدا می‌شود؟

پسر قلی خان که منظور شیخ قاسم را فهمیده بود: گفت:

ــ در سردابه، دو تا داریم.

ــ برو یک بطر بیار

چند دقیقه بعد، خسرو با یک بطر ۵۵ وارد اتاق شد. شیخ قاسم رو به حسین کرد و گفت:

ــ سعی کن با دو دستت، دهان قلی خان را ـ که کلید شده ـ باز کنی.

شیخ قاسم، چوب پنبهٔ در بطری را، با چاقو کشید بیرون. آن‌گاه، مقداری از محتوی آن را ریخت در حلق قلی خان.

دکتر لَم و دستیارانش، حیرت زده نگاهش می‌کردند که ناگهان قلی خان چشمهایش را باز کرد، پس از یک سرفهٔ مختصر، گفت:

ــ این جا چه خبره؟

حاضران همه مات و مبهوت مانده بودند که شیخ قاسم رو به دکتر لَم کرد و گفت:

ــ جناب دکتر، وظیفهٔ ما، تا این جا بود. از حالا به بعد، هر طور که صلاح می‌دانید معالجه‌اش کنید.

در حیاط، هرکس دراین‌باره چیزی می‌گفت. ولی اصل قضیّه هنوز در پردهٔ ابهام بود.

پس فردا که مطابق معمول، حسین برای تزریق آمپول به خانهٔ شیخ قاسم آمد، او گفت:

ــ دیروز عصر، رفته بودم به خانهٔ قلی خان برای عیادت او. دکتر معالج برایش دو جور آمپول نوشته، قرار بود بخرند، ولی شخص مناسبی سراغ نداشتند که هر روز در منزل آن‌ها را به سالار تزریق کند. چون از بدن قلی خان خیلی خون رفته، باید با تزریق این آمپول‌ها تقویت شود. من تو را پیشنهاد کردم. قلی خان هم پذیرفت. زود باش کارت را تمام کن. با هم می‌رویم به خانهٔ سالار.

برنامهٔ کارت را هم طوری ردیف کن که هر روز بتوانی سر ساعت معین، آمپول‌های ایشان را تزریق کنی.

چند روز گذشت. حال قلی خان روز به روز بهتر می‌شد. یک روز حسین از شیخ قاسم پرسید:

ــ بالاخره معلوم نشد چه کسی قلی خان را با تیر زده؟

ــ چرا، قلی خان قول داده، امروز همه چیز را برایم تعریف کند.

ــ می‌توانم من هم حضور داشته باشم؟

ــ وقتی که آمپول‌هایش را زدی، من از قلی خان خواهش می‌کنم اجازه دهد تو هم آن جا باشی.

ــ خیلی از شما متشکرم.

ــ در این جا، کارت که تمام شد، با هم می‌رویم به خانهٔ قلی خان.

ساعتی بعد، در حالی که قلی خان در رختخواب نشسته و به پشتی تکیه داده بود و شیخ قاسم و حسین هم روبه رویش نشسته بودند، لب به سخن گشود:

ــ می‌دانید که من پسر خواندهٔ ستارخان هستم. بیست و دو ساله بودم که مادرم نبات خانم زن ستارخان شد. چون مدتی بود که پدرم فوت کرده بود و ما به سرپرست احتیاج داشتیم. آن روزها، هنوز ستارخان اسم در نکرده بود. من خودم هم دیر ازدواج کرده‌ام. همسرم خانم صحاب‌السلطان محتشمی می‌باشد که مدت‌هاست جدا از هم زندگی می‌کنیم. او قبلاً زن سالار محتشم مراغه‌ای بود که رضاشاه، او را به همراه آن عده از فئودال‌های مراغه و میاندوآب ـ که گردن‌کش و قدرت طلب بودند ـ سر به نیست کرد. شاید شما

خوب می‌دانید که مراغه و محال آن، مرکز فئودال‌ها و زمینداران بزرگ و در عین حال گردنکشان قدرت‌طلب نظیر صمدخان شجاع‌الدوله‌هاست. رضا شاه هم از آن آگاهی داشت. و روی این اصل، به هیچ کدام از آن‌ها رحم نکرد.

شیخ قاسم:

ــ سالار، شما از صحاب خانم، چند بچّه دارید؟

ــ تنها یک پسر به نام خسرو. همین که چند دقیقه پیش چای آورد و رفت به آن اتاق

ــ پس تنها اولاد شما ایشان است؟

ــ بلی. امّا صحاب خانم از شوهر اولش، سالار محتشم دو پسر به نام‌های قوچعلی خان و رضا خان محتشمی دارد و یک دختر هم داشت که فوت کرده است. چون اسم فامیل من "زرد مو" است، صحاب خانم از روز اول اصرار کرد که برای پسرم خسرو با اسم فامیل محتشمی شناسنامه بگیریم و من هم مخالفتی نکردم.

شیخ قاسم:

ــ لابد از سالار محتشم، ارثیهٔ کلانی به اولاد و زنش رسیده؟

قلی خان:

ــ دراین‌باره من زیاد کنجکاوی و پرس و جو نکرده‌ام. امّا می‌دانم که خود صحاب خانم یک ده شش‌دانگ در اطراف مراغه دارد به نام "گوزللی" (گوزه ل لیلی) و علاوه بر آن شخصاً "مال و منال فراوان دارد. با این حال، در زندگی خیلی زیاده خواه است و رفتار و کرداری دارد که مطلوب و مورد پسند من نبوده و نیست و در نتیجه، روابط بین ما، سرد و بی‌روح، و حتی آزاردهنده شده بود.

به ناچار جدا از هم زندگی می‌کنیم. البته من، مدتی پیش تمام حق و حقوق قانونی و شرعی او را ـ اعم از مهریه و نَفَقه و غیره بُردم دادم به دست یک محضردار آشنا، که ایشان به صحاب خانم رسماً ابلاغ کند برای دریافت آن و جاری شدن صیغهٔ طلاق، به همان محضر مراجعه نمایند.

شیخ قاسم:

ــ مراجعه کرده‌اند؟

تَلی خان:

ــ از قراری که شنیده‌ام هنوز نرفته‌اند، حق و حقوق خود را بگیرند و صیغه طلاق هم، هنوز جاری نشده است و قانوناً از همدیگر جدا نشده‌ایم. اخیراً هم شنیده که من در فکر تجدید فراش هستم، شروع کرده به دسیسه چینی و انواع حرکات تحریک‌آمیز.

ــ مثلاً؟

ــ از گوشه و کنار می‌شنیدم که در اثر تحریکات صحاب خانم، پسرش رضا ـ که جوانی ورزشکار و خیلی هم سرکش و دارای روحیهٔ متجاوز و ماجراجو است ـ به پسرم خسرو تلقین می‌کند که اگر بابای تو زحمت را کم کند تو به ثروت و مکنت می‌رسی و دهات پدرت هم به نام‌های کریم‌آباد وتیمورآباد و نیازکندی، همه‌اش به تو می‌رسند و علاوه از آن، خانه‌های درندشت کوچه قره‌باغی‌ها هم ـ که مال پدرت است ـ مال تو می‌شود. چون در حال حاضر تنها وارث آن تو هستی. امّا اگر روزی پدرت همسر جوانی بگیرد، در آیندهٔ نه چندان دور، صاحب یک دوجین بچهٔ

میراث‌خوار خواهد شد و کلاه تو هم پس معرکه خواهد ماند.

ــ شما وقتی این حرف‌ها را شنیدید، چه عکس‌العملی از خود نشان دادید؟

ــ من این حرف‌هارا جدّی نمی‌گرفتم. حتی شنیده بودم که رضا چند بار به خسرو گفته بود، اگر تو با من همکاری کنی کلک بابا را می‌کَنَم.

ــ خسرو چی گفته بود؟

ــ خسرو گفته بود: از این حرف‌ها پیش من نزن. او پدر من است و من پدرم را دوست می‌دارم. متأسفانه جدّی نگرفتن من، باعث شد که این بلا به سرم بیابد. تا لب پرتگاه مرگ رفتم وبرگشتم.

ــ سالار، آن شب دقیقاً" چه اتفاقی افتاد؟

ــ نیمه‌های شب بود که زیر کرسی، در عالم خواب و بیداری بودم که در اثر ورود ناگهانی هوای سرد بیرون، حس کردم پنجرهٔ اتاق باز شد و به دنبال آن، صدای شلیک گلوله و سوزش شدید در سر و گردنم احساس کردم. در این هنگام فکری به صورت برق از ذهنم گذشت. باخود گفتم اگر تکان بخورم گلولهٔ دوّمی را هم شلیک می‌کند. بنابراین هیچ حرکتی نکردم و ضارب از پنجره پریدو رفت.

ــ شما چه کار کردید؟

ــ در اثر صدای گلوله، همهٔ اهل خانه و همسایه‌ها بیدار شدند. خوشبختانه، خانم آقا، عمّه خانم من و صادق خان پسرش در خانهٔ ما بودند. آن‌ها هم وحشت‌زده از خواب می‌پرند. زود همسایه‌ها را

خبر می‌کنند. یکی از دوستان خوبم ـ که همسایهٔ دیوار به دیوار ما بود ـ به سرعت به سراغ دکتر لَم رئیس بیمارستان آمریکایی‌ها می‌رود و او را به همراه دستیارانش به منزل ما می‌آورد. دکتر ابتدا جلوی خونریزی را می‌گیرند و سپس گلوله را ـ که خراش سطحی به جمجمه‌ام داده و در گردنم فرو رفته بود ـ در می‌آورند. الحمدوالله با طبابت خوب دکتر لَم وآمپول‌هایی که حسین آقا هرروز، سر ساعت معین می‌آیند و به من تزریق می‌کنند، حالم روز به‌روز بهتر می‌شود.

شیخ قاسم:

ــ من رضا را چند بار ازنزدیک دیده‌ام. او قد و هیکل آن چنانی ندارد که به جاهل‌ها و بزن بهادرها بخورد. اندامی نسبتاً لاغر و تا حدی کوتاه قد و صورتی قرمز و پرخون دارد.

قلی خان:

ــ او ورزشکار و خیلی هم زرنگ و فرز است. اگر سالنامهٔ پارس را در سال‌های اخیر یک بار هم ورق زده باشی، عکس اورا در حالتی می‌بینی که روی بارفیکس ایستاده، بی‌آنکه به جایی تکیه کند، یک پای خود را آورده، به گردنش گذاشته و روی یک پای دیگر، تعادل خویش را حفظ کرده و ایستاده است. زیر عکس هم نوشته‌اند: رضا محتشمی قهرمان ژیمناستیک در تبریز.

شیخ قاسم:

ــ سالار، حالا می‌خواهید چه کار کنید؟ لابد شهربانی و مراکز قضایی در جریان این تیراندازی به قصد آدمکشی، قرار گرفته‌اند و حتماً شما هم در این زمینه شکایت کرده‌اید؟

ــ نه! من هرگز از کسی شکایت نکرده‌ام. من شکایت خود را پیش حق تعالی می‌برم. چون هیچ بدی و نامردی در حق صحاب خانم نکرده‌ام. اگر قرار باشد کسی دراین‌باره تقاص پس بدهد، بگذار خدای عادل و توانا، هرطور که صلاح می‌داند، مرتکبین این آدمکشی را به سزای اعمالشان برساند. البته ـ بی آن که من شکایتی کرده باشم ـ پلیس در جریان واقعه بوده و افرادی را هم گویا دستگیر کرده است.

شیخ قاسم:

ــ لابد رضا هم جزو دستگیر شدگان است؟

قلی خان:

ــ نمی‌دانم.

شیخ قاسم و حسین، از قلی خان خداحافظی کردند. در راه بازگشت، شیخ قاسم، رو به حسین کرد و گفت:

ــ ساری قلی خان را من خوب می‌شناسم. او مردی است فوق‌العاده و استثنایی. حافظهٔ خیلی قوی دارد. بسیار شوخ طبع و بذله‌گو است. در حاضر جوابی و متلک‌پرانی، هیچ کس حریف او نیست. او به زبان‌های فرانسه و روسی و ارمنی و کردی و عربی، خیلی خوب حرف می‌زند. مدتی هم مترجم کنسولگری روس، در تبریز بود. قلی خان مردی است مسلمان و دیندار. امّا مسلمانی او با دیگران فرق دارد. نماز و روزه‌اش هرگز ترک نمی‌شود. و در یک ماه رمضان و دو ماه محرم و صفر، هرگز لب به مشروب نمی‌زند. در جوانی از لوطی‌های جوانمرد و حامی افتادگان و مظلومان بود. در نکته‌سنجی و بدیهه‌گویی معروف خاصّ و عام است. مردم

تبریز او را دوست می‌دارند و از نشستن در پای صحبت او و شنیدن لطیفه‌های شیرین و بامزه‌اش لذت می‌برند و او را یک ملانصرالدین عصر حاضر می‌دانند که با زبان روز و درک شرایط زمان و مکان، حرف می‌زند و بذله‌گویی می‌کند. طنزهای ساری قلی خان همه جا ورد زبان‌هاست. دربارهٔ شخصیّت و خصوصیات اخلاقی او، شایعات گوناگون درست کرده‌اند که به هیچ وجه، با واقعیّت مطابقت ندارد. ساری قلی خان مردی است کاملاً از نظر اخلاقی متعادل و خانواده دوست. و از نظر روحی و روانی و غرایز جنسی هیچگونه لغزش و انحرافی ندارد. قصد او از بیان بعضی از مطالب در لابلای طنزهایش، افشای خصوصّیات اخلاقی نامتعادل عده‌ای ازآدم‌ها است که امیال طبیعی ندارند که متأسفانه در شهر ما هم از این قبیل عناصر کم و بیش موجود است.

فصل شانزدهم

شازده خانم

از روزی که حسین به همراه سهراب در محلهٔ ارمنستان، بالای مطب دکتر هراند، بخش تزریقات راه انداخته بودند، به خاطر خوش‌خلقی و حسن رفتار با مراجعین، روز به روز کار و بارشان رونق می‌گرفت و به موازات آن، درآمدشان هم بیشتر و بیشتر می‌شد، تا جایی که علاوه از پرداخت هزینه‌های روزانه، از قبیل کرایهٔ محل و خرید لوازم و ابزار کار و خورد و خوراک، مبالغی هم اضافی و اندوخته داشتند که سهراب می‌توانست هر هفته مبلغ بیست تومان ـ به وسیلهٔ آشنایانی که بین تبریز و میاندواب در رفت و آمد بودند ـ به مادرش در ده چالخاماز کمک خرجی بفرستد و حسین هم هر روز جمعه، پس از این که سر و وضع خود را مرتب می‌کرد و کت و شلوار نو خود را ـ که تازه خریده بود ـ می‌پوشید و به خانهٔ خاله سارا می‌رفت و با آسیه دیدار می‌کرد و حوالی عصر بعد از خداحافظی از خاله سارا و مادر بزرگ، وقتی که آسیه برای بدرقه‌اش تا دم در می‌آمد، یواشکی بیست تومان به او می‌داد که

کمک خرجشان در هفته باشد و هر بار تأکید می‌کرد که فکر کلفتی در خانهٔ این و آن را، از سر بیرون کند و دور این کار را برای همیشه قلم بکشد. او می‌گفت: نان نوکری خوردن آخر و عاقبت ندارد. در ضمن توصیه می‌کرد آسیه برود در کلاس اکابر مخصوص زن‌ها و دخترها اسم‌نویسی کند و درس بخواند و با سواد شود و این کار هرچه قدر هم هزینه داشته باشد، او تقبل می‌کند که بپردازد. حسین می‌گفت اگر مادرت خاله سارا سواد داشت، نمی‌رفت قالی‌بافی کند تا مجبور شود با جابجا کردن قالی‌های سنگین، کمرش شدیداً درد بگیرد و بعد هم افلیج و زمین‌گیر شود.

روزهای جمعه، از اول صبح خاله سارا متوجه رفتار و حرکات آسیه بود و می‌دید که با چه ذوق و شوقی مشغول جارو زدن و تمیز کردن خانه است. او پس از این که همه جا را مرتب می‌کرد، دست و صورتش را خوب می‌شست. لباس خوبش را می‌پوشید، موهای مشکی بلندش را خوب شانه می‌زد و دور صورت و گردنش می‌ریخت و منتظر آمدن حسین می‌شد. خاله سارا ،از دیدن این حالات و حرکات آسیه لذت می‌برد و خدا خدا می‌کرد دامادی چون حسین نصیب آن‌ها شود. چون که بارها از خواهر ناتنی خدا بیامرزش سریه شنیده بود که می‌گفت اگر تمام دنیا را بگردید پسری راستگوتر و بی‌غل وغش‌تر و بی‌آزارتر و قانع‌تر از حسین نمی‌توانید پیدا کنید.

خاله سارا یقین داشت اگر روزی حسین با آسیه عروسی کند، خیالش از ناحیهٔ دخترش در آینده کاملاً راحت خواهد شد. ولی متأسفانه، با وجود این قبیل رفت و آمدهای روزجمعه، هیچ

صحبتی از عروسی و این جور حرف‌ها در کار نبود. او چند بار از آسیه در این باره پرس و جو کرده بود، ولی آسیه درجوابش گفته بود، حسین دربارهٔ همه چیز با او حرف می‌زند، جز دربارهٔ ازدواج و عروسی. فقط چند بار به او گفته که از این ببعد تو نباید در خانهٔ این و آن کلفتی کنی و در ضمن باید بروی در کلاس اکابر درس بخوانی و با سواد شوی...همین! خاله سارا، این گفته‌های حسین را به فال نیک گرفته بود و آن را دلیل علاقهٔ حسین به آسیه تعبیر می‌کرد. ولی انتظار داشت که حسین، حرف‌های بیشتر و روشنتر در این باره بزند. امّا انگار نه انگار که پسره در این خطها است. تا این که یک روز جمعه ـ که حسین ناهار مهمان آن‌ها بود ـ گفت:

ــ دیروز برای آسیه خواستگار آمده بود!

حسین خونسردانه گفت:

ــ آسیه هنوز بچه است. وقت شوهر کردنش نیست!

خاله سارا برای این که بفهمد نظر اصلی حسین دراین باره چیست، اضافه کرد:

ــ مادر خواستگار جوان می‌گفت که ما ملک و املاک زیاد، از جمله چند پارچه ده و چند باب دکان و به اضافه یک باب حجره در سرای حاجی سیدحسین کهنه داریم که پسرمان با پدرش در آن‌جا به کار تجارت مشغول است. چون دختر شما را، روزی در کوچه دیده و از خوشگلی و هیکل او خوشش آمده، اصرار دارد که با او عروسی کند.

حسین مختصری فکر کرد و بعد گفت:

ــ به نظر من کسانی که خیلی پول دارند، نمی‌توانند آدم‌های

خوبی باشند. چون آقا اخگر ـ که با هم در زندان بودیم و آدم خیلی باسواد و فهمیده بود ـ دائماً می‌گفت که پولدارها در زندگی قبل از وجدان و شرف، فقط به پول فکر می‌کنند. همه چیز انسانی خود را فدای پول می‌کنند.

مادربزرگ آسیه ـ که ناظر این گفتگوها بود و او هم مثل خاله سارا دوست داشت داماد خوبی مثل حسین داشته باشند ـ بدون مقدمه گفت:

ـ حسین! مگر تو نمی‌خواهی زن بگیری؟

از این سئوال ناگهانی مادربزرگ، چهرهٔ حسین سرخ شد. در حالی که آثار شرم در لحن صدایش کاملاً مشهود بود، گفت:

ـ مادر! من هنوز به سن ازدواج نرسیده‌ام. فقط هیکلم درشت است. تازه، من خانه و زندگی ندارم که بتوانم زن بگیرم. شب‌ها با شریکم سهراب، هر کدام در گوشه‌ای از تنها اتاق بخش تزریقات می‌خوابیم. مگر زن گرفتن کار آسانی است؟

ـ چه آسان باشد و چه سخت. مرد باید زن بگیرد. خدا کریم است. وقتی که زن گرفتی و نیّت خیر داشتی، همهٔ کارها را خدا خودش جور می‌کند.

خاله سارا نیز در تأیید حرف‌های مادر شوهرش گفت:

ـ ببین حسین، ما هم دراین شهر غریبیم و مثل تو، کس و کاری نداریم. دوست داریم نه فقط روزهای جمعه، بلکه هر روز تو به ما سری بزنی. اما متأسفانه هم صاحبخانه و هم همسایه‌های فضول داریم. آن‌ها خیال می‌کنند در این خانه خبرهایی هست. هر روز حرف‌های ناخوشایند دربارهٔ ما می‌زنند که خوبیت ندارد.

حسین بلافاصله گفت:

ــ اگر آمدن من به این خانه باعث درد سر شما شده، از هفتهٔ آینده دیگر نمی‌آیم.

از شنیدن حرف‌های حسین، قیافهٔ آسیه تو هم رفت. ولی مادرش اظهار داشت:

ــ حسین تو مثل بچهٔ من هستی. و به اندازه ء هر سه دخترم تو را دوست دارم. اگر تو قلباً دوست داشته باشی که آسیه را بگیری، من دیگر در این دنیا، از بابت این دخترم نگرانی نخواهم داشت .چون به تو کاملاً اعتماد دارم.

مادر بزرگ نیز در ادامهٔ حرف‌های خاله سارا گفت:

ــ خدا بزرگ است. اوضاع تو هم رو به راه می‌شود. باید صبر کنی . ما هم صبر می‌کنیم. فقط قصد ما این است که اگر کسی از ما پرسید این جوان قدبلند و هیکل‌دار کیست که به این خانه رفت و آمد می‌کند، بگوییم داماد آیندهٔ ماست. تا بلکه این بگو مگوها تمام شود و دست از سر ما بردارند.

حسین مختصری اندیشید و بعد گفت:

ــ از کجا معلوم آسیه خانم مایل به ازدواج با آن پسر تاجر پولدار و متمکّن نیست؟

چهرهٔ آسیه سرخ شد. خاله سارا گفت:

ــ ما باب آن‌ها نیستیم و پایمان را هم از گلیم خود بیرون نمی‌گذاریم. اگر تو آسیه را دوست داشته باشی، آسیه هم تو را خیلی دوست دارد.

حسین سرش را برگرداند. نگاهی به آسیه انداخت. برق علاقه و

اشتیاق و انتظار در چشم‌های آسیه موج می‌زد. او منتظر بود که حسین لب باز کند و موافقت خود را با ازدواجشان اعلام دارد. امّا حسین بی‌آن که حرفی بزند سرش را پائین انداخته و اندیشناک به گوشه‌ای از گلیم پارهٔ زیرانداز اتاق خیره شده بود. لحظه‌ای بعد سرش را بلند کرد و باقیافهٔ جدّی گفت:

ــ شما مطمئن هستید که آسیه راضی به این کار است؟

خاله سارا:

ــ من صد در صد مطمئن هستم. چون چند خواستگار دیگری هم که قبلاً آمده بودند. وقتی نظر آسیه را پرسیدم، در جوابم گفت: من به غیر از حسین زن کس دیگری نخواهم شد!

حسین:

ــ حالا که آسیه راضی است. من هم راضییم. و باید بگویم تا حالا دربارهٔ هیچ زن و دختری جز آسیه فکر نکرده‌ام. امّا چند اشکال عمده در کار است. یکی این که من شناسنامه ندارم. نمی‌دانم خدا بیامرز ننه سریه شناسنامه‌ام را ـ اگر داشتم ـ چه کار کرده. حتی نمی‌دانم اسم فامیلم چیست. وقتی به آقا هلال در این باره گفتم او از من اسم فامیلم را پرسید. گفتم بیزُوا خندید و گفت: بیزُو لقب تو است نه اسم فامیل. گفتم اسم من حسین است و اسم پدرم باقر و اسم مادرم هم کلثوم بود. قول داد از آشنایانش در ادارهٔ آمار و سجل احوال، خواهش کند، پس از این که سابقه سجل احوال پدر و مادر مرا پیدا کردند و هویت من از نظر آن اداره مشخص شد، برایم سجل المثنی صادر کنند. ولی تا امروز نتیجه‌ای نگرفته است. وقتی هم که در امتحانات متفرقهٔ ششم ابتدایی رفتم

اسم‌نویسی کنم، از من اصل شناسنامه‌ام را خواستند. گفتم گم شده. رئیس اداره اجازه داد بنام حسین فرزند باقر برایم کارت شرکت در جلسهٔ امتحان صادر کردند به شرطی که اگر قبول شدم اول باید رونوشت المثنای سجل به آن‌ها بدهم بعد گواهینامهٔ قبولی برایم صادر کنند. و اشکال دوم من این است که من در اثر جنگ و آمدن روس‌ها به تبریز، از زندان آزاد شده‌ام. می‌گویند از نظر قانون هنوز تکلیفم روشن نیست. رؤسای ادارات هم که به تهران فرار کرده بودند، یکی یکی برمی‌گردند به تبریز. ای بسا ممکن است فردا سر و کلّهٔ نصیرخان و زن و دخترش ـ که شاکیان پرونده‌ام هستند ـ پیدا شوند، دوباره مرا بگیرند و بیاندازند تو هلفدانی...

***

حسین راست می‌گفت با وجود این که متفقین، رضاشاه را از اریکهٔ سلطنت پائین کشیده بودند، ولی استخوان‌بندی رژیم هنوز پا برجا و دست نخورده باقی مانده بود. امان اله اردلان‌ها جای خود را به فهیم‌الملک‌ها داده بودند و پرونده‌های موجود در دادگستری نیز، دوباره به جریان افتاده و در حال رسیدگی بودند. به استثنای پروندهٔ زندانیان سیاسی، بقیهٔ پرونده‌ها جریان قانونی و عادی خود را طی می‌کردند.

روزی از روزها، در خانهٔ خاله سارا زده شد. آسیه رفت. در را باز کرد. آقا فرج بود.

پس از سلام و احوالپرسی، آسیه به تصّور این که آقا فرج دوباره برای او کار پیدا کرده و آمده او را برای کلفتی به خانهٔ رئیس‌اش ببرد، گفت:

PersianPDF.com

ــ من دیگر کار کلفتی نمی‌کنم.

آقا فرج لبخندی زد و گفت:

ــ دختر، من برای این کار نیامده‌ام. می‌خواهم از خاله سارا بپرسم از حسین بیزُو چه خبری دارد. می‌گویند بعضی وقت‌ها به این خانه رفت و آمد می‌کند.

ــ چه کارش داری؟

ــ کارش دارم.

آقا فرج ضمن صحبت با خاله سارا، وقتی فهمید که حسین در محلهٔ ارمنستان بالای مطب دکتر هراند به همراه دوستش سهراب، بخش تزریقات دایر کرده‌اند، خداحافظی کرد. فردا عصر بعداز تعطیل ساعت کار اداری به سراغش رفت. تا چشمش به حسین افتاد، گفت:

ــ بیزُو جان! چه قدر آب و هوای زندان به مزاج تو ساخته؟ ماشاءاله بزرگ و نونوار شده‌ای! باید بروم به خانم تعریف کنم که بیزُو دیگر آن بیزُو سابق نیست. آدم حسابی شده، مطب باز کرده!

ــ کدام خانم؟

ــ خانم بدرالملوک! مگر نمی‌دانی که چند روزه به همراه دخترش به تبریز آمده‌اند و در گراند هتل اقامت دارند؟

ــ نه، نمی‌دانم. پس نصیرخان چی؟

ــ خدا رحمتش کند. دو ماه است که عمرش را داده به شما و در ابن بابویه تهران دفن‌اش کرده‌اند.

ــ چرا ؟

ــ بیچاره سکته کرده!

ــ برای چه زن و دخترش به تبریز آمده‌اند.

ــ دادگستری احضارشان کرده. چندی پیش از طرف بازپرس پرونده، احضاریه‌ای به ادارهٔ ما فرستاده شده بود که رئیس جدید ما، احضاریه را به اداره کل قند و شکر تهران ارسال کرد و مستخدم آن اداره نیز بنا به دستور رؤسای مرکز، آن را برده در خانهٔ نصیرخان و داده به خانمش. حالا آمده‌اند تا ببینند قصد بازپرس از احضار آن‌ها چیست. پریروز خانم با دخترشان آمده بودند اداره. سراغ مرا گرفته بودند. من در اداره نبودم. پیغام داده بودند بروم به دیدارشان در گراند هتل. وقتی به خدمت خانم رسیدم، اولین سئوالی که از من کرد، این بود که از حسین بیزُو چه خبر داری؟ گفتم مدت‌هاست از او بی‌خبرم. گفتند هر طوری که ممکن است بگرد، پیدا کن.

ــ با من چی کار دارند؟ لابد دوباره می‌خواهند مرا بیاندازند زندان.

ــ فکر نمی‌کنم چنین قصدی داشته باشند. اکنون از این جا یکراست می‌روم به گراند هتل. اگر دیدم قصد انداختن تو را به زندان دارند، برمی‌گردم خبرت می‌کنم. می‌روی چند صباحی مخفی می‌شوی. تا آب‌ها از آسیاب‌ها افتاد، دوباره برمی‌گردی سرکار و زندگیت. خیالت تخت باشد. نشانی این جا را هم نمی‌دهم . ناسلامتی ما بچه محلیم. تعّصب همدیگر را باید داشته باشیم. درآن قضیّه هم بعدها به من ثابت شد که همهٔ تقصیرها با دختره بوده. چون روز بعد، با مادرش دعوا کرده بود که چرا زدی سر حسین را با کفگیر مسی شکافتی؟ حتی دختره با وقاحت تمام، به پدر و مادرش پیش آسیه گفته بود که من از حسین خوشم می‌آید.

دوستش دارم و حاضرم زنش بشوم. آن روز پدر ومادرش حسابی کتکش زده و گفته بودند می‌خواهی یک پسرک عملهٔ بی‌سروپا و آسمان جل، داماد تنها دختر جناب نصیرخان رئیس ادارهٔ قندو شکر آذربایجان و شازده خانم بدرالملوک قاجار باشد؟ کورخواندی. گویا دختره بعدها تصمیم گرفته بود که برود پیش بازپرس. همهٔ تقصیرها را گردن بگیرد.تا تو آزاد شوی وبا هم فرار کنید بروید به یک شهر دیگر و در آن جا با تو عروسی کند و پدر و مادرش را در برابر یک کار انجام شده قرار دهد. ولی از قرار معلوم پدر و مادرش از قصد دخترشان آگاه شده و ممانعت کرده بودند. به نظرم به خاطر همین بود که نصیر خان درخواست انتقال پست اداری‌اش را از تبریز کرده و مرکز هم موافقت نموده است. چون، آن‌ها، قبل ازآمدن روس‌ها، از تبریز رفته بودند. آسیه این حرف‌ها را، بعدها به خانم من نقل کرده است.

تا حالا آسیه دراین باره با من حرفی نزده.

ـ اومخصوصاً" نگفته. چون نمی‌خواهد بدانی که دختر نصیرخان گلویش پیش تو گیر کرده. خانمم می‌گفت این دختره، یعنی همین آسیه هم، عاشق حسین است. هرچه خواستگار برایش پیدا می‌شود جواب "رد" می‌دهد. حتی یکی از فامیل‌های نزدیک ما که ـ وضع مال خیلی خوبی هم دارند و به در خانهٔ هر که به خواستگاری بروند، با آغوش باز، از آن‌ها استقبال می‌کنند ـ از زیبایی و اندام بلند و باریک آسیه خوششان آمده بود. ولی وقتی به خواستگاری آسیه رفته بودند دختره رفته، قایم شده بود. حتی حاضر نمی‌شده یک استکان چای به خواستگاران ببرد. وقتی فامیل

ما، ماجرا را با خانم من مطرح کرده و از او خواسته بود پا در میانی کند. خانمم گفته بود: بیخود خودتان را خسته نکنید. من یقین دارم آسیه تا روزی که حسین بیزُو از زندان آزاد نشود، با کسی عروسی نمی‌کند. وقتی هم که آزاد شد زن کس دیگری جز حسین بیزُو نخواهد شد.

حسین:

ــ پس این طور...؟

ــ بلی این طور. معلومه که تو از جریانات پشت پرده کاملاً بی‌خبری...

یک ساعت بعد، دوباره سر و کلهٔ آقا فرج پیدا شد. او بدون مقدمه گفت:

ــ خانم بدرالملوک با شما کار دارد و می‌خواهد شما را ببیند.

حسین:

ــ با من چه کار دارد؟

ــ نمی‌دانم. فقط به من گفت که برو حسین را بردار و بیاور این جا. باهاش کار دارم. جرأت نکردم بپرسم چه کار دارید... یالله! پاشو برویم. باید لباس مرتب بپوشی. چون به خانم گفته‌ام این حسین، دیگر آن حسین بیزُو سابق نیست. کلّی فرق کرده. رفته زندان درس خوانده و ماه پیش در امتحانات ششم ابتدایی متفرقه شرکت کرده و با معدل خوب قبول شده و می‌خواهد در خرداد ماه سال آینده در امتحانات نهم متوسطه هم جزو داوطلبان متفرقه شرکت کند. تصمیم دارد درس بخواند و دکتر شود. حتی از حالا برای خود مطب باز کرده، فعلاً طبابت را از راه آمپول زدن به

بیماران شروع کرده است.

ــ نالوطی! تو از کجا این خبرها را می‌دانی؟

ــ راستش خانم من از آسیه خیلی خوشش می‌آید. و او را مثل دختر جوانمرگ شده‌مان صدیقه دوست دارد و می‌گوید اگر دخترمان زنده بود حالا قد و قواره‌اش عین آسیه می‌شد. خانمم هرجا که آسیه را می‌بیند، دوست دارد با او خوش و بش کند و گپ بزند و از حال و احوال مادر و مادربزرگش و همچنین ازحال و روزگار تو بپرسد. او هم هر چه دربارهٔ تو می‌داند، همه را مو به مو به خانمم تعریف می‌کند. ظاهراً از حرف زدن دربارهٔ تو خوشش می‌آید.

ــ آقا فرج! من نمی‌آیم.

ــ چرا؟

ــ به نظر من این مادر و دختر، هرگز شیر حلال نخورده‌اند. ممکن است کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد و دوباره مرا بدهند دست پاسبان و بفرستند به زندان شهرنو!

ــ بیژُوجان! خیال بد نکن. اگر آن‌ها چنین قصدی داشتند، می‌گفتند: فرج برو به کلانتری محل ـ که در دو قدمی گراند هتل و سرکوچهٔ نعلچیگران است و زیاد هم با مطب شما فاصله ندارد ـ درخواست مأمور جلب بکن تا تو راکَت بسته ببرند کلانتری و بعد هم تحویل زندان بدهند. امّا او با لحن مهربان به من گفت: برو حسین را بیاور این جا. باهاش کار دارم. به نظرم قصد دارد رضایت نامه بدهد تا برای همیشه از شرّ آن‌ها آسوده شوی.

ــ آقا فرج! گمان نمی‌کنم این زن، به این سادگی دست از سر من

بردارد. لابد نقشه‌ای دارد که ما از آن بی‌خبریم.

ــ نفوس بد نزن! پاشو! پاشو این روپوش سفید را ـ که تو را مثل دکترها نشان می‌دهد ـ عوض کن. سر و صورتت را بشور و صابون بزن و لباس پلوخوری‌ات را هم بپوش، موهای فرفری‌ات را هم شانه کن. برویم خدمت شازده خانم، که بی‌صبرانه منتظر ما هستند.

***

مطب دکتر هراند ـ که بخش تزریقات سهراب و حسین، در طبقهٔ بالای آن بود ـ فاصلهٔ زیادی با گراند هتل در پاساژ پهلوی نداشت. بین راه آقا فرج به حسین یاد می‌داد، وقتی که با خانم و دخترشان روبه رو شدی، اول سلام بکن، بعد هم قیافهٔ غمگین به خود بگیر، فوت نصیرخان را تسلیت بگو. بگو خدا رحمتش کند. و آن‌ها هم هرچه گفتند بگو چشم. کاری کن وقتی که از اتاق آمدیم بیرون، از رفتار تو راضی باشند، بلکه رضایت‌نامه بدهند و پرونده‌ات بسته شود.

در اتاق گراند هتل، بدرالملوک خانم تا چشمش به سر و وضع حسین افتاد از تعّجب زل زل نگاهش کرد. در حالی که چشمهایش را ـ مثل روز اوّل ـ چون دو نورافکن قوی به روی حسین دوخته بود، جواب سلام و تسلیت را داد و گفت:

ــ ماشاءاله در این مدت کم، چقدر قد کشیده و بزرگ شده‌ای؟ لابد آب و هوای زندان با مزاجت خیلی سازگار بوده. مخصوصاً در این کت و شلوار سورمه‌ای شده‌ای عین شازده پسرها. فقط یک کراوات کم داری. خدا رحمتش کند نصیرخان را، تالحظه‌های آخر عمرش می‌گفت: ما دربارهٔ این پسر جوان کوتاهی کردیم. حقّ‌اش

نبود تو با کفگیر مسی بزنی سرش را بشکافی و من هم بی‌جهت از روی عصبانیت او را کتک زدم. اگر روزی از دنیا رفتم و شما حسین را دیدید بگویید مرا حلال کند. من از کردهٔ خود پشیمانم.

بعد لحن کلام خانم بدرالملوک عوض شد و با قیافهٔ جدّی و آمرانه گفت:

ــ پسر! شنیده‌ام شغل تازه پیدا کرده‌ای و آمپول‌زن شده‌ای.

حسین ـ در حالی که مثل روزهای اول، تحمّل نگاه‌های تابدار خانم بدرالملوک را نداشت و سرش را پائین انداخته بود ـ گفت:

ــ بلی خانم. دیگر عملگی نمی‌کنم.

ــ بارک الله! شنیده‌ام درس می‌خوانی و می‌خواهی آدم حسابی و باسواد بشوی. چه بهتر از این.

بعد رو به دخترش ـ که در گوشه‌ای از اتاق ساکت نشسته و ناظر گفتگوی مادرش با حسین بود ـ کرد وگفت:

ــ شما و آقا فرج بروید بیرون و چند لحظه در سالن مهمانخانه بنشینید. من با حسین می‌خواهم چند کلمه حرف بزنم. وقتی حرف‌هایم تمام شد خبرتان خواهم کرد. در ضمن به مستخدم هتل بگوئید دو استکان چای بیاورد.

سپس رو به حسین کرد و آمرانه گفت:

ــ بیا روی این صندلی رو به روی من بنشین. چند کلمه می‌خواهم با تو خصوصی حرف بزنم.

حسین با سوءظن و دلشوره ـ بی‌آن که حرفی بزند ـ آمد روی صندلی نشست و سرش را پائین انداخت. امّا خانم بدرالملوک بادست چانهٔ حسین را گرفت و به بالا فشار داد و دوباره آمرانه گفت:

ـ سرت را بلند کن!

ـ چشم خانم!

حسین ناگزیر سرش را بلند کرد و در برابر خود، چهرهٔ بزک کردهٔ استخوانی همان زن سال پیش را دید که با ابروان سیاه کمانی پُرپشت، چشم‌های درشت و سرمه کشیده و شرربارش را به صورت او دوخته و خرمنی از موهای مشکی افشان، دور صورت و سر و سینه‌اش را پوشانیده است. حس کرد این زن با این اندام نسبتاً لاغرش ـ که به نظر می‌رسید برجستگی‌های آن زیاد هم طبیعی نیست ـ خیلی سعی دارد خود را جوان‌تر و دلرباتر از آن چه هست، به دیگران بنمایاند. در ضمن به جز یک پیراهن مشکی ابریشمی خوش دوخت، هیچ آثاری از عزادار بودن در سرتا پای این زن دیده نمی‌شد. انگار نه انگار که دوماه و اندی پیش، شوهرش مرده است.

صدای خانم در اتاق پیچید:

ـ حسین! هرچه می‌گویم باید خوب گوش کنی! چه قبول کنی و چه نکنی نباید این حرف‌ها از این اتاق به بیرون درز کند. نباید کسی از حرف‌هایی که می‌زنیم باخبر شود.

ـ چشم خانم!

ـ نمی‌دانم می‌دانی یا نه. بازپرس دادسرا به منظور تکمیل پرونده و ارسال آن به دادگاه برای تعیین تکلیف، احضاریه‌ای فرستاده بود به ادارهٔ قند و شکر تبریز. آن‌ها هم به وسیله‌ای فرستاده‌اند به ما. سه روز است که ما به این شهر آمده‌ایم. ولی هنوز به دادسرا پیش بازپرس نرفته‌ایم. چون که من می‌خواستم قبل از

رفتن به آن جا، تو را ببینم و با تو حرف بزنم و بعد پیش بازپرس پرونده بروم.

ــ بفرمایید خانم. من حرف‌های شما را گوش می‌کنم.

ــ ببین حسین! ما الآن بیش از دوراه پیش پای خودمان نداریم. یکی این است که فردا برویم دادسرا، درخواست مجدد برای اجرای قانون و تعقیب و مجازات تو را بکنیم. که طبعاً دوباره بازداشتت خواهند کرد و پس از تشکیل دادگاه به جرم تجاوز به عنف و ازالهٔ بکارت دخترم، به چند سال حبس محکوم خواهی شد. راه دوم هم این است که من کاری بکنم تا جریان پرونده مدتی مسکوت بماند. در این مدت، باید ثابت کنی تو همان کسی هستی که من روز اول دربارهٔ تو فکر می‌کردم.

ــ من چه کار باید بکنم؟

ــ هر چه من گفتم باید اطاعت کنی و بگویی چشم!

ــ مثلاً؟

ــ باید بیایی با ما برویم به تهران.

ــ برای چه؟

ــ لابد تا حالا آقا فرج گفته که من از ایل و تبار قاجارم و شازده هستم. اجداد ما، ملک و املاک زیاد داشتند و دو پارچه ده نیز یکی در محال گرمسار و دیگری در نزدیکی قزوین به من، به ارث رسیده، علاوه بر آن، مرحوم نصیرخان نیز، حدود هشت سال پیش، سه دانگ مشاع از یک پارچه ده نزدیک ده ما، از ورثهٔ یکی از اقوام من خریداری کرده بود که قسمت خودش نشد. حالا یک هشتم آن نیز به من می‌رسد و بقیه مال دخترم است. البته هنوز

انحصار وراثت نگرفته‌ایم. سال‌هاست که ما یک مباشر داریم. او برای اخذ بهرهٔ مالکانه و ادارهٔ کارهای مربوط به املاک، از طرف ما وکالت دارد. تا زمانی که مرحوم نصیرخان زنده بود گاه و بی‌گاه، به دهات سرکشی و رسیدگی می‌کرد. چند بار هم مچ این مباشر را گرفته بود که مبالغی از درآمد اربابی را، به جیب زده، که با وساطت این و آن، ناچار شدیم از تقصیراتش بگذریم و اخراجش نکنیم و نگهش داریم. حالا که نصیرخان نیست، ما به یک نفر آدم درستکار و امین احتیاج داریم که همراه این شخص باشد، تا خلاف نکند. چه در آن روزهایی که ما در تبریز بودیم و چه در این چند روز که به تبریز آمده و با همسایه‌های قبلی دیدار کرده‌ایم همه متفقاً به ما گفته‌اند اگر در تمام شهر تبریز یک نفر آدم درستکار و امین بخواهید پیدا کنید باید به سراغ حسین بیزُو بروید و رضایتنامه بدهید تا پرونده‌اش مختونه شود و بعد راضی کنید در خدمت شما باشد.

ــ خانم! من تصمیم گرفته‌ام دیگر عملگی و نوکری نکنم.

ــ کی گفته نوکری کنی؟ تو نمایندهٔ من و دخترم می‌شوی، تا مراقب این مباشر پیر و ناروزن باشی. متأسفانه اکنون نمی‌توانم او را بیرون کنم. چون همهٔ کارها و حساب و کتاب رعایا، در دست اوست. وقتی خوب توانستی فوت و فن کارها را یاد بگیری، همهٔ کارها را می‌گذاریم در اختیار تو. می‌شوی پیشکار و همه کارهٔ املاک من و دخترم!

حسین:

ــ خانم، من بعد از سال‌ها عملگی کردن، حالا به همراه شریکم

سهراب، بخش تزریقات درست کرده‌ایم و صنار و سه شاهی در می‌آورم و خرج می‌کنم و از کارم هم راضی هستم و در ضمن در کلاس اکابر درس می‌خوانم و هفته‌ای دو بار هم به کلاس درس زبان روسی می‌روم. تصمیم دارم تا می‌توانم درس بخوانم و برای خود آدمی شوم. این کارها که شما می‌گویید از عهدهٔ من بر نمی‌آید.

ــ اولاً" کاری که من می‌گویم سالی دوازده ماه نیست. بیشتر مربوط به زمانی است که در دهات، حاصل برداشت می‌شود. تو باید مراقب باشی که سهم اربابی، تمام و کمال وصول، و حیف و میل نشود. ثانیاً" اگر تو به حرف من گوش کنی با ما بیایی تهران. در آن جا برای تو معلم خصوصی می‌گیرم. من شخصاً دلم می‌خواهد تو هر چه بیشتر باسواد شوی و ترقی کنی و سری توی سرها داشته باشی. ماشاءاله که استعدادش را هم داری. از نظر قیافه و هیکل هم چه عرض کنم. خودمانی بگم زن پسند و تو دل بروتر شده‌ای. نمی‌دانم چه کار کرده‌ای که این دختر ذلیل مرده‌ام، هنوز ول کن نیست. می‌گوید اگر شما آن روز، آن همه افتضاح و بی‌آبرویی نمی‌کردید و پای آجان و کلانتری را به میان نمی‌کشیدید، من خودم در اندک زمانی، حسین را طوری تربیت و درست می‌کردم و طوری بارش می‌آوردم که باب میل شما و همه باشد. باسوادش می‌کردم. زنش می‌شدم. حالا هم همان حرف‌ها را می‌زند و تو را فراموش نکرده، ولی من نظر دیگری دارم و می‌گویم در وهلهٔ اول باید حسین ثابت کند که او همان کسی است که من و دخترم می‌خواهیم باشد. اگر هر چه گفتم قبول کردی، به طور قطع و یقین، هم از خواستهٔ دخترم و هم از تو حمایت خواهم کرد و الا...

حسین:

ــ و الا چی؟

ــ همان که گفتم دنبال پرونده را می‌گیریم...

ــ مرا می‌اندازید به زندان؟

ــ چاره‌ای نداریم. من که گفتم دو راه بیشتر نداریم. ببین حسین جان! امروز یکشنبه است. من تا روز جمعه به تو فرصت می‌دهم که بروی خوب فکرهایت را بکنی. اگر هرچه گفتم قبول کردی و به من ثابت شد که تو همان پسر خوب و مطیع چون روز اول هستی، رضایت‌نامه هم برایت می‌دهیم و پر و بالت را هم می‌گیریم که بتوانی خیلی بالاترها بروی. فرض کنیم تو رفتی درس خواندی و دیپلم هم گرفتی و خواستی وارد دانشگاه شوی. مگر در تبریز دانشگاه هست؟ در ایران فقط یک دانشگاه، آن هم در تهران است. برو خوب فکر کن. اگر زندگی خوب توأم با ترقی و رفاه و آبرومند می‌خواهی؟ کلیدش در دست من است. اگر می‌خواهی سال‌ها پشت حصار زندان، جوانیت تباه شود، باعث‌اش خودت هستی. این را هم بدان اگر رفتی و تا روز جمعه برنگشتی پیش من، صبح روز شنبه اول وقت، من را در اتاق مدعی‌العموم می‌توانی پیدا کنی که در حال دادن عریضه برای تشکیل دادگاه و تعیین تکلیف نهائی پرونده هستم.

حسین با حالت غمگین و نگران و افسرده، گفت:

ــ خانم! من چه لطمه‌ای به شما زده‌ام که باید بروم به زندان و سال‌ها در آن جا بمانم و بپوسم؟

بدرالملوک با تحکّم:

ــ چه لطمه‌ای زده‌ای؟ مگر نمی‌دانی دختری که بکارتش را از دست داده باشد، دیگر کسی حاضر نمی‌شود او را به همسری اختیار کند؟ چه لطمه‌ای از این بالاتر؟ تازه اگر بتوانیم کسی را پیدا کنیم با او عروسی کند این ذلیل مرده حاضر نیست زن او شود. می‌گوید یا حسین و یا هیچ کس!

ــ خانم! والله من در آن قضیّه اصلاً" و ابداً" تقصیر نداشتم. به دستور شما داشتم در باغچه خاک سرند می‌کردم که...

ــ خودم از همه چیز خبر دارم. چه تقصیر تو بوده و چه تقصیر او. نتیجه‌اش این شده که می‌بینی. تو باید با ما بیایی تهران. هم مشکل ما حل می‌شود و هم مشکل زندان رفتن تو! پاشو برو خوب دراین‌باره فکر کن!

حسین بلند شد که برود. خانم بدرالملوک نزدیک‌تر آمد و بالحن مهربان و خیلی خودمانی گفت:

ــ سرت را بگیر جلوی پنجره، می‌خواهم جایی را که با کفگیر زدم و شکافتم در روشنایی روز خوب ببینم!

سپس در حالی که موهای سیاه شانه کرده و فرفری حسین را با دست باز می‌کرد، اضافه کرد:

ــ می‌خواهم جای زخم سرت را ببینم. با این موهای پُرپشتی که داری اثری از آن پیدا نیست.

وقتی جای جوش خوردهٔ زخم را خوب نگاه کرد و می‌خواست موهای حسین را رها کند، بی‌اختیار لُپّ حسین را وشگون گرفت و گفت:

ــ ناقلا! خوب خانوادهٔ ما را گرفتار و رسوا کردی. باید خودت

جبران کنی! تو با این قیافهٔ حق به جانب و با آن عمل خود، بیچاره شوهرم را، دق مرگ کردی. بعد از آن روز پرهیجان، بیچاره بلافاصله از پست خود، درخواست انتقال کرد و شغل و مقام ریاست اداره را ـ که با هزار زحمت توانسته بود برای خویشتن، دست و پا کند ـ ول کرد و رفت. او بارها به من می‌گفت بدری، در کوچه و اداره، از شدت خجالت نمی‌توانم سرم را بلند کنم.

ـ خانم والله من...

ـ گفتم من همه را خوب می‌دانم. بس کن. قسم نخور!

حسین وقتی از بدری خانم خداحافظی می‌کرد، یک بار دیگر چشمهای درشت و نگاه‌های تابدار او را به دقّت کاوید. هیچ آثاری از خشم و نفرت در آن محسوس نبود و در عوض بدری خانم وقتی با لبخند شیرین بدرقه‌اش می‌کرد، گفت:

ـ من همراه تو تا سالن هتل می‌آیم. امیدوارم خیلی زودتر از روز جمعه برگردی پیش ما. من و دخترم به تو احتیاج داریم و تو هم به کمک ما نیازمندی...

***

حسین با حالت آشفته و افسرده و نگران به بخش تزریقات برگشت. بین راه هرچه آقا فرج از او سئوال کرد، جواب سربالا داد. امّا وقتی که می‌خواست از آقا فرج جدا شود، او گفت:

ـ حسین به نظرم این بار واقعاً شانس با پای خودش آمده به سراغت.

ـ چه طور مگر؟

ـ در سالن هتل با دختره حرف زدم. او واقعاً عاشق توست.

پسر چیکارش کردی؟ نمی‌دانی وقتی دربارهٔ تو حرف می‌زدم و چاخان می‌کردم و می‌گفتم حسین تصمیم گرفته درس بخواند و دکتر شود، چقدر هیجان‌زده و خوشحال می‌شد و می‌گفت: "من از روز اوّل که این پسره را با آن قیافهٔ دوست‌داشتنی و خنده همیشگی‌اش دیدم، فهمیدم به خاطر بی‌کس وکاری به آن روز افتاده و شده عملهٔ محلّه. اگر کسی دست و بال او را بگیرد، غیرت و استعداد آن را دارد که به موقعیت‌های خیلی خوبی برسد. چون هرچقدر کار می‌کرد خسته نمی‌شد. همه‌اش شوخی می‌کرد و می‌خندید. بچه‌های کوچه تا او را می‌دیدند، جمع می‌شدند دور و برش. آدم اگر دوست داشتنی نباشد مگر مردم رغبت می‌کنند با او حرف بزنند. اخلاق حسین بیست است. باور کن وقتی حسین در زندان بود آن هم به خاطر من، شب و روز در عذاب روحی بسر می‌بردم. متأسفانه پدر و مادرم، مثل من فکر نمی‌کردند و حالا هم مادرم ول کن نیست. می‌خواهد اگر حسین به حرف‌های او گوش ندهد دوباره بیندازدش زندان.

حسین وقتی وارد بخش تزریقات شد سهراب را دید که با بی‌صبری نگران او بود. تمامی آن چه را که بین او و بدری خانم اتفاق افتاده بود، برای دوست و شریکش نقل کرد و در پایان گفت:

ــ نمی‌دانم چی کار کنم. شازده خانم گفته اگر حرف‌های او را گوش نکنم دوباره باید بروم زندان. من هرگز نمی‌نخواهم از کارم و درس و تو و این چهار دیواری دست بکشم و در معیّت این خانم و دخترشان بروم به تهران. نمی‌دانم چرا از من دست بردار نیستند؟

سهراب با لحن دلسوزانه گفت:

ــ زیاد غصّه نخور. مگر بارها آقا هلال نگفته که گذشت زمان همهٔ مشکلات را حل می‌کند؟

ــ چرا، امّا مشکل من، از آن مشکلات نیست که با گذشت زمان حل شود. مثل این که هرچه زمان می‌گذرد بیشتر و بدتر می‌شود. یا باید بروم زندان و یا به تهران. گفته اگر چند ماه بیایی تهران با ما زندگی کنی، رضایت‌نامه می‌دهیم پرونده بسته می‌شود.

ــ پس چند ماه برو تهران. وقتی رضایت‌نامه را گرفتی، برگرد.

ــ می‌خواهی من به آن‌ها نارو بزنم. می‌دانی که من اهل نارو زدن نیستم.

ــ من نگفتم نارو بزن. وقتی رضایت‌نامه را گرفتی بگو می‌خواهم بروم تبریز پیش نامزدم آسیه، عروسی کنم.

ــ اگر رفتم به تهران، پس کار این جا چی می‌شود. تو تنها می‌مانی .مشتریان بیرون از این جا را چه طور راه می‌اندازی؟

ــ از این جا خیالت راحت باشد. من تا روزی که زنده هستم با تو دوست و رفیق و شریکم. مشتری بیرون را نیز به طریقی رو به‌راه می‌کنم. چند دقیقه این جا را تعطیل می‌کنم می‌روم آمپولشان را زود می‌زنم و برمی‌گردم.

ــ آسیه و مادرش را چی کار کنم. من به آن‌ها قول داده‌ام وقتی که اوضاعم رو به راه شد با او عروسی کنم. تازه من هر هفته بیست تومان به آن‌ها کمک خرجی می‌دادم و تصمیم داشتم از ماه آینده بیست وپنج تومان بکنم. زمان جنگه. همه چیز روز به روز گران می‌شود. بیچاره‌ها درآمد آن چنانی ندارند.

ــ از آن بابت هم خیالت راحت باشد. من هر هفته به وسیله‌ای

این پول را به آن‌ها می‌رسانم.

ــ خیلی از تو ممنونم. امّا می‌ترسم این زن، زیر قول و قرارش بزند و بعد از سه ماه رضایت‌نامه ندهد باز همان کاسه باشد و همان آش.

ــ راست می‌گویی باید در این باره فکری بکنیم.

ــ چه فکری؟

ــ من می‌گویم برویم نوراله خان یکانی را پیدا کنیم و قضیّه را با او در میان بگذاریم، بلکه یک راه حل منطقی‌تر و عاقلانه‌تر به ما نشان دهد.

ــ من خبر دارم نوراله خان رفته به خوی.

ــ آقا اخگر چی؟

ــ آقا اخگر اگر با این زن، یک بار روبه رو شود به طور قطع و یقین کارشان به مجادله و حتی به مشاجره می‌کشد، چون او با هرچه شازده و دوله و سلطنه و مالک و ارباب و این قبیل آدم‌ها هست، مخالف و مثل کارد و پنیر است.

ــ پس چاره‌ای نداریم که برویم به سراغ آقا هلال ناصری خودمان. او، هم آدم ملایم و منطقی است و هم کاردان و مصلح.

ــ بدری خانم به من گفته: هیچ کس نباید از حرف‌های بین ما خبردار شود.

ــ این کار قابل حل است. امشب با خیال راحت بخواب. فردا اول وقت می‌رویم پیش آقا هلال. وقتی راه حل اساسی کار را به کمک ایشان جُستیم. تو می‌روی پیش خانم بدرالملوک و می‌گویی یک آشنای بزرگتر دارم می‌خواهم بیاورم با شما دربارهٔ رفتن من به

تهران حرف بزند

***

پس از این که هلال ناصری قریب یک ساعت با خانم بدرالملوک دربارهٔ حسین حرف زد، از او قول گرفت برای این که دغدغهٔ زندان رفتن مجدد، فکر و ذهن این جوان سلیم‌النفس و کارکن را، شب و روز آزار ندهد و بعد از یکی دو ماه که در تهران در خدمت آن‌ها بود، یک رضایت‌نامهٔ محضری تنظیم کنند و بفرستند به او، و او هم ببرد الصاق کند به پرونده تا قضیّه فیصله یابد. در ضمن از خانم قول گرفت ترتیب کار حسین را در تهران طوری بدهد که او بتواند با خیال راحت به تحصیل ادامه دهد و در خرداد ماه در امتحانات سوم متوسطه شرکت کند، بلکه قبول شود و اضافه کرد، این جوان برای یاد گرفتن استعداد فوق‌العاده دارد. بدری خانم هم در جواب قول داد از هیچ‌گونه کوششی برای جلب رضایت خاطر حسین کوتاهی نخواهد کرد.

اتوبوس ایران تور، یکی دو ساعت از شب گذشته بود که از گاراژی در خیابان پهلوی، بالاتر از باغ ملی ارک، به راه افتاد. سهراب برای بدرقهٔ حسین آمده بود وتا زمان حرکت اتوبوس،آن جا ماند و هر لحظه به او قوّت قلب و دلداری می‌داد که از آینده نترسد و حرف آقا هلال را همیشه مدنظر داشته باشد که می‌گفت: گذشت زمان همهٔ گرفتاری‌ها را حل می‌کند...

در صندلی جلو اتوبوس، بدری خانم و دخترش نشسته بودند و پشت سرآن‌ها، حسین در صندلی کنار پنجره، غمگین و افسرده و مأیوس به آیندهٔ تاریکی فکر می‌کرد که برایش مبهم و نگران‌کننده

بود. در صندلی کنار حسین مردی میان سال، با کلاه شاپو و کروات و لباس تر و تمیز و آراسته، خاموش و اندیشناک، جا گرفته بود. حسین توجهی به او نداشت. افکارش درهم و برهم و مغشوش بود. قیافهٔ آسیه، با آن چشم‌های گریان و اشک بارش، یک لحظه از نظرحسین محو نمی‌شد. یاد آن لحظه‌ها بود که با او و خاله‌سارا و مادربزرگشان خداحافظی می‌کرد و به آن‌ها قول مردانه می‌داد بعداز این که ازخانم بدری و دخترش رضایت‌نامه راگرفت و کار پروندهٔ کذایی را یکسره کرد، برگردد و مقدمات عروسی خود را با آسیه را فراهم کند. امّا آسیه آرام بشو نبود، بی‌اختیار، اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شد و با آن که خیلی سعی داشت خویشتنداری کند ولی نمی‌توانست. تا این که خاله سارا گفت:

ــ دختر! گریه کردن پشت سر مسافر شکون ندارد. برو قرآن را از طاقچهٔ اتاق بردار و آفتابه را هم پر از آب بکن. وقتی حسین را از زیر قرآن رد کردی، پشت سرش آب بپاش که زود برگردد. من که زمین‌گیرم و مادربزرگت هم چشمهایش سو ندارد. به جای ما، این کار را تو بکن. یقین دارم حسین به قول خود وفا خواهد کرد و به زودی مرد این خانهٔ سوت و کور خواهد شد.

دم در، حسین خطاب به آسیه ـ که هنوز دانه‌های اشک دور چشمهایش حلقه زده بود ـ گفت:

ــ به سهراب سپرده‌ام هر هفته بیست و پنج تومان به شما برساند، تا رضایت‌نامه را گرفتم، برمی‌گردم پیشت. خیالت از جانب من مطمئن شود. از زمان بچگی ـ که همبازی من بودی ـ تو را دوست می‌داشتم. اکنون هم که هر دو بزرگ شده‌ایم و مادر و

مادربزرگت هم راضی هستند، جز تو، با دختر دیگری عروسی نخواهم کرد. قول می‌دهم. تو خوب می‌دانی که حسین هرگز قول خود را فراموش نخواهد کرد. برو مطمئن باش!

ساعتی بعد، اتوبوس به گردنهٔ شبلی رسیده بود، که صدای شاگرد راننده بلند شد:

ــ برای سلامتی امام زمان، صلوات ختم کنید!

بعداز ختم صلوات، دوباره گفت:

ــ برای سلامتی خودتان هم صلوات دوم را باصدای بلندتر بفرستید.

مسافرانی که کم کم داشتند چرت می‌زدند ناچار صلوات فرستادند، ولی حسین متوجه شد که مرد میان سال، مسافر بغل دستی او، در هر دو بار از گفتن صلوات خودداری کرد. برگشت تا قیافه ایشان را نگاه کند. امّا همه جا تاریک بود. و بی‌اختیار گفت:

ــ ببخشید آقا! شما دوست ندارید برای سلامتی امام زمان و خودتان یک صلوات مفت و مجّانی بفرستید؟

مرد میان سال با لحن تند گفت:

ــ نه!

ــ چرا؟

ــ برای این که من ارمنی هستم و مثل شما به این جورکارها اعتقاد ندارم.

ــ خیلی عذر می‌خواهم. نمی‌دانستم دین شما با ما یکی نیست. خواهش می‌کنم جسارت مرا ببخشید.

ــ تو کار بدی نکردی. من هم اگر به جای تو بودم، همین کار را

می‌کردم. آدم باید جسارت داشته باشد. جسارت سئوال کردن از آن چه برایش ناشناخته و سئوال‌برانگیز است.

ــ باز هم عذر می‌خواهم.

اتوبوس در تاریکی شب، سینهٔ فضا را می‌شکافت و ناله‌کنان در جادهٔ شوسهٔ تبریز ـ تهران پیش می‌رفت. اغلب مسافران خواب‌آلود بودند و چرت می‌زدند. شاید تنها کسانی که خواب به چشم‌هاشان نمی‌رفت و یا نمی‌خواستند بخوابند، یکی حسین بود و دیگری مرد میان‌سال ارمنی بغل دستی او. چون هنوز راه زیادی نرفته بودند که آن مرد پرسید:

ــ شما قبلاً هم به تهران رفته بودید؟

ــ نه

ــ تنها سفر می‌کنید؟

حسین در حالی که به خانم‌های نشسته در صندلی جلو اشاره می‌کرد، گفت:

ــ نه، همراه این خانم‌ها هستم.

ــ قصد زیارت رفتن دارید؟

ــ نه.

ــ این‌ها، مادر و خواهرت هستند؟

ــ نه.

ــ پس چه نسبتی با شما دارند؟

ــ نسبت فامیلی ندارند. مرا می‌برند به تهران که در آن جا برای ایشان کار کنم.

ــ چه کاری؟

ــ شوهر خانم فوت کرده. بی‌سرپرست شده‌اند. چند پارچه آبادی دارند، من باید به همراه مباشر این‌ها بروم برای سرکشی به دهات.

ــ پس مالکند؟

ــ بلی آقا، خانم شازده هم هستند.

ــ امان از دست این مالک و ارباب و شازده‌ها. که هیچ از آن‌ها خوشم نمی‌آید.

ــ اتفاقاً من آقایی مثل شما را می‌شناسم و اسمش آقا اخگر است. آن هم از جماعت مالک و ارباب و شازده خوشش نمی‌آمد. ولی او ارمنی نبود. ظاهراً مسلمان بود، امّا نماز نمی‌خواند.

ــ گفتی اسمش اخگر بود؟

ــ بلی آقا.

ــ درکجا با هم آشنا شده بودید؟

ــ در زندان!

ــ پس تو اخگر خودمان را می‌گویی؟ او از دوستان نزدیک من است. تو برای چی رفته بودی به زندان؟

ــ آقا داستانش طولانی است.

ــ بگو! خیلی دلم می‌خواهد بشنوم.

حسین در حالی که به خانم‌های نشسته در صندلی جلو اشاره می‌کرد، گفت:

ــ حالا نمی‌توانم بگویم. می‌ترسم این‌ها حرف‌های مرا بشنوند و از من ایراد بگیرند. بعداً برایتان تعریف می‌کنم.

ــ اسم تو چیست؟

ــ حسین

ــ اسم فامیل؟

ــ اسم فامیل فعلاً" ندارم. همه از بچگی به من می‌گویند: حسین بیزُو

ــ چرا اسم فامیل نداری؟

ــ آن هم داستانش طولانی است. مادرم موقع زاییدن من فوت کرده و پدرم هم چند سال بعد عمرش را داده به شما. مرا ننه سریه نامادری‌ام با شیر خودش بزرگ کرده. زن خیلی خوبی بود. آن هم رفته به رحمت خدا. نمی‌دانم برایم سجل گرفته بودند یانه. حالا آقا هلال قول داده، به هر قیمتی شده برایم سجل بگیرد بفرستد به تهران. چون می‌خواهم در امتحانات متفرقهٔ سوم متوسطه در خرداد اسم‌نویسی کنم. بدون سجل اجازه نمی‌دهند شرکت کنم.

ــ منظورت آقای محمد علی هلال ناصری خودمان است؟

ــ بلی آقا! ایشان در زندان روزی یک ساعت به من، که اصلاً" سواد نداشتم، درس داده‌اند. وقتی که روس‌ها آمدند به تبریز و ما از زندان آزاد شدیم، در بیرون هم شب و روز درس خواندم در آذر ماه که امتحانات متفرقه را با دو ماه تأخیر شروع کردند من و دوستم سهراب رفتیم امتحان دادیم، در ششم ابتدایی، قبول شدیم. ولی چون سجل نداشتم، هنوز گواهینامه‌ام را صادر نکرده‌اند. چون اسم فامیلم هنوز معلوم نیست.

ــ آقا اخگر و آقا هلال از دوستان نزدیک من و انسان‌های شریف و خوب هستند.

ــ ببخشید. اگر جسارت نباشد، ممکن است بفرمایید شما آن‌ها

را ازکجا می‌شناسید؟

مرد ارمنی خنده‌کنان گفت:

ــ آشنایی من با آن‌ها، مثل سرگذشت شما طولانی است. اگر فرصت شد، بعداً" برایت تعریف خواهم کرد. البته من اهل تبریز نیستم. ولی سال‌ها در این شهر زندگی کرده‌ام. حدود بیست روز پیش، پس از سال‌ها، دوباره آمده بودم به تبریز. حالا می‌روم به تهران و چند روز دیگر، باز هم بر می‌گردم به تبریز. کار وگرفتاری در این شهر زیاد دارم.

وقتی در قره چمن، اتوبوس برای صرف شام و ادای نماز ایستاد، کمک راننده گفت:

ــ آقایان و خانم‌ها، هر کاری که دارید، در این جا انجام بدهید. چون تا شهر میانه اتوبوس توقف نخواهد کرد. و شب را در میانه می‌خوابیم تا بتوانیم فردا، در روز روشن از قافلانکوه بگذریم. زمان جنگ است وراه‌ها زیاد امن نیستند.

فردا صبح وقتی که اتوبوس، قافلانکوه را پشت سر گذاشته بود، ناگهان کنارکوه توقف کرد و کمک راننده گفت:

ــ ماشین احتیاج به تعمیر جزیی دارد. باید یاتاقان چرخ عقب عوض شود. حدود یک ساعت معطلی دارد. خانم‌ها و آقایان، می‌توانند پیاده شوند و یا در اتوبوس بمانند. مخصوصاً" در این جا ایستادیم که چشمه، آب باریکی از دل کوه می‌زند بیرون و خیلی گواراست. می‌گویند خاصیت زیادی دارد.

مسافران پیاده شدند. یک طرف جاده، کوه و طرف دیگر آن رودخانه بود. حسین اسم رودخانه را از دوست ارمنی خود پرسید.

او گفت اسم این رودخانه قزل اوزن است. چند کیلومتر جلوتر، پل معروفی به روی آن ساخته شده، که اسمش پل دختر است. راه شوسهٔ زنجان و میانه را به همدیگر وصل می‌کند. این رودخانه از کوه‌های زنجان و اطراف خمسه، سرچشمه می‌گیرد و چند رودخانه دیگر هم به نام‌های رودخانه شاهرود و گیوی و سنگ‌آباد به این رودخانه می‌ریزند و به طرف محال خلخال جاری می‌شود و از کنار دهستان‌های "کاغذ کنان" و "سنجید" و "خورش رستم" می‌گذرد و زمین‌های زراعتی آن‌ها را سیراب می‌کند.

بدری خانم و دخترشان، پس از نوشیدن آب گوارا، به داخل اتوبوس رفتند و حسین و دوست ارمنی روی تپهٔ کوتاهی کنار جاده و در جوار اتوبوس در حال تعمیر، نشسته بودند و آفتاب زیاد داغ نبود. هوای لطیف با نسیمی که از دامنهٔ کوه و کنار رودخانه می‌گذشت، انسان را سرحال می‌آورد.

حسین سرگذشت خود را از اول تا آخر ـ آن طور که اتفاق افتاده بود ـ تعریف کرد و در پایان گفت:

ـ نمی‌دانم آخر و عاقبت من به کجا ختم خواهد شد و این خانم و دخترشان چه نقشه‌هایی در سر دارند و چرا نمی‌گذارند من آن جور که دلم می‌خواهد زندگی کنم. اگر به تهران همراه این‌ها نمی‌آمدم باید می‌رفتم به زندان.

ـ تو جوانی ساده و زحمتکش و صدیق و پاک هستی. امثال تو، در میان این مردم آزادهٔ تبریز، کم نیستند که به نحوی از انحا در معرض ستم ستمگران قرار دارند. سرگذشت تو، عیناً شبیه و موازی با سرگذشت این خلق است که سال‌هاست در اثر حاکمیت

PersianPDF.com

جبّاران له و لورده و غارت شده‌اند. شما جوانان زحمتکش سرمایه و مایهٔ امید نجات این مردم هستید و باید دست به دست هم بدهید و مبارزه کنید تا روزی، ریشهٔ ظلم و بی‌عدالتی، از این سرزمین کنده شود. امیدوارم بتوانی رضایت‌نامهٔ دلخواه خود را، از این مادر و دختر بگیری و برگردی به تبریز و با نامزد خود ازدواج کنی. اگر روزی برگشتی، حتماً به دیدن من بیا.

ببخشید من هنوز اسم شما را نمی‌دانم. و نمی‌دانم در تبریز کجا باید بیایم؟

ــ اسم من آرداشس و اسم فامیلم آوانسیان است. دوستان مرا به نام اردشیر می‌خوانند. همان طور که گفتم بیست روز بیشتر نبود که به تبریز آمده بودم. حداکثر یک هفته در تهران کاردارم و سپس بر می‌گردم تبریز. اگر تو هم برگشتی بیا کلوب حزب تودهٔ ایران شعبهٔ ایالتی آذربایجان. اگر من نبودم برو پیش آقای علی امیر خیزی بگو با فلانی کار دارم. هر کجا باشم او شما را نزد من راهنمایی می‌کند.

***

مسافران اتوبوس، شب را در تاکستان شش فرسخی قزوین خوابیدند. چون در تهران حکومت نظامی بود و نمی‌توانستند شب‌هنگام وارد آن جا شوند. فردا نزدیک ظهر بود که وارد پایتخت شدند و اتوبوس در گاراژ مظاهری، واقع در خیابان سپه، مسافران را پیاده کرد. شاگرد راننده، بارو بنهٔ مسافران راکه در سقف اتوبوس چیده و روی آن برزنت کشیده و بسته بود، باز کرد. حسین دو چمدان بزرگ خانم‌ها ویک چمدان کوچک مال خودش را تحویل گرفت. درشکه‌ها، برای بردن مسافران از راه رسیده، در بیرون

گاراژ، پشت سرهم ایستاده بودند. حسین چمدان‌ها را جلوی پای خانم‌ها در داخل درشکه گذاشت. چون برای نشستن خودش جا نبود. راننده گفت بیا بالا، کنار من بنشین.

رانندهٔ درشکه ازحسین پرسید:

ــ کجا باید بروم؟

حسین در جوابش گفت:

ــ نمی‌دانم،

راننده درشکه، از جواب حسین‌هاج و واج مانده بود، که بدری خانم گفت:

ــ برو به خیابان آقا شیخ‌هادی

سنگفرش خیابان سپه، توّجه حسین را به خود جلب کرده بود. چون در خیابان‌های تبریز، از این خبرها نبود.

درشکه دور زد و چند دقیقه بعد از میدان حسن‌آباد گذشت. طولی نکشید که وارد خیابان آقا شیخ‌هادی شد. هنوز راه زیادی نرفته بودند که صدای بدری خانم شنیده شد که به راننده گفت:

ــ بعد از این که اولین کوچهٔ دست راستی را رد شدی، دم در قهوه‌ای دست چپ نگهدار.

آن‌ها، وارد حیاط بزرگی شدند که ساختمان دو طبقهٔ آجری رو به قبله داشت و جلوی پنجره‌ها، ایوان نسبتاً" پهنی بود. البته نه به پهنای ایوان آن خانهٔ کذایی درتبریز ـ که تمام گرفتاری‌های حسین از آن خانه شروع شده بود ـ حوض گردی وسط حیاط بود که آب آن راکد مانده و حتماً" بو گرفته بود. چند درخت و درختچه هم در حیاط کاشته بودند. امّا وقتی که حسین چمدان‌ها را آورد و در ایوان

گذاشت، لحظه‌ای خیره خیره حوض و آب گندیده‌اش را نگاه می‌کرد. که صدای خانم بلند شد:

ـ برای چه ماتت برده؟ خیال می‌کنی خواهم گفت: حسین، فردا آستین‌هارا بالا بزن و آب حوض به این بزرگی راعوض کن؟ نه جانم تو حالا مرد این خانه هستی. برای تمیز کردن این خانه کارگری داریم که هر هفته یک روز ـ آن هم روز جمعه ـ می‌آید همه جا را ترو تمیز می‌کند و آب حوض را هم عوض می‌کند. تو را برای انجام کارهای مهّم‌تر آورده‌ایم به این خانه. البته به شرطی که هرچه من می‌گویم، دربست قبول کنی.

یکی دور روز حسین به همراه مرد مباشر به گرمسار و قزوین رفت. وقتی که دهقانان فقیرو مظلوم را می‌دید یاد گفته‌های آقا اخگر می‌افتاد که مدام به مالک و ارباب بدو بیراه می‌گفت. حسین یکی دوبار هم، به همراه خانم و دخترشان به سبز میدان و بازار و تیمچهٔ حاجب‌الدوله و مسجد شاه و ناصریه و تویخانه و لاله‌زار رفتند. بدری خانم با این کار، قصد داشت که حسین همه جا را بشناسد، که وقتی او را برای خرید به این مراکز می‌فرستد، بتواند با آشنایی قبلی کار موردنظر را انجام دهد.

در دو هفته‌ای که حسین در تهران و در خانه بدری خانم بود رفتار مادر و دخترش مهری، با او کاملاً متفاوت بود. رفتار بدری خانم ـ مثل روز اوّل ـ همیشه آمرانه و در عین حال مهربان و دلگرم کننده بود. او اغلب می‌گفت: حسین تو پسر خوبی هستی به شرطی که هر چه من می‌گویم بی‌چون وچرا قبول کنی. ولی مهری خانم انگار آن دختر ملتهب پای درخت توت نبود. او کاملاً عوض شده

بود. خیلی محترمانه و با محبت با حسین برخورد می‌کرد. همه جا مواظب او بود. همیشه سعی می‌کرد به حسین خوش بگذرد. او مدام خصلت‌های خوب حسین را به رخ دیگران می‌کشید و می‌کوشید جایی برای خود، در دل حسین باز کند. او می‌خواست ریشهٔ کدورت و نقار گذشته را از دل حسین برکَند و به جای آن بذر محبت بکارد. حتی یک روز که با حسین در خانه تنها بودند، گفته بود:

ــ باورکن از کاری که آن روز در پای درخت توت باتو کردم، پشیمانم. من دیگر دختر آن روزی نیستم و تو را هم دوست می‌دارم. امّا تصمیم گرفته‌ام تا روزی که تو شخصاً به طرف من نیایی، به تو نزدیک نشوم. هم اکنون هیچ کس در این خانه نیست. هر چه باشد تو هم مردی. اگر قصد من غیر از این بود، حالا، هر دو در وضعیت دیگری بودیم. ولی من در این باره با مادرم صحبت کرده‌ام و این تصمیم خود را به اوهم گفته‌ام. او هم تأیید کرده. گفته است اگر بین دختر و پسر علاقهٔ قلبی نباشد، هرگز ازدواج آن‌ها مصلحت نیست. او با ازدواج من و تو موافق است به شرطی که اولاً تو درس بخوانی و با سواد شوی. ثانیا از ته قلب مرا دوست داشته باشی. برای همین است در اولین هفته که وارد تهران شدیم تو را بُرد در آموزشگاهی واقع در میدان حسن آباد اسمت را نوشت و یک معلم خصوصی هم برای پیشرفت سریع تو گرفت که هفته‌ای دو روز همین جا بیاید و در دروس ریاضیات و فیزیک و شیمی به تو کمک کند. مادرم و من علاقه‌مند هستیم تو در امتحانات قبول شوی. او به من سفارش کرده که به اتاق تو قدم

نگذارم تا تو با خیال راحت بتوانی خود را برای امتحانات نهایی آماده کنی.

آن روز حسین در جواب مهری خانم گفته بود:

ــ اگر شما و مادرتان می‌خواهید من با خیال آسوده بتوانم درس بخوانم، یک رضایت‌نامه بفرستید به آقا هلال، تا تکلیف پرونده را یکسره کند.

مهری خانم هم در جوابش گفته بود:

ــ مادرم فکر می‌کند این کار هنوز زود است.

روز اوّل، که وارد این خانه شدند، بدری خانم او را به طبقهٔ بالا برد و در اتاقی را باز کرد و گفت:

ــ تو در این اتاق می‌خوابی. این جا خیلی خلوت و دنج و بی‌سر و صداست. تو می‌توانی با خیال راحت به درس و مشقت هم برسی. کسی مزاحم تو نیست. اتاق خواب من و دخترم نیز در طبقهٔ همکف در طرفین اتاق نشیمن است. چون کار ما بیشتر در آشپزخانه و حیاط است، خودمان آن جا را انتخاب کرده‌ایم.

اتاق خوابی راکه بدری خانم، برای حسین در نظر گرفته بود، در طبقهٔ دوم ساختمان، در کنار پله‌های پهن و مفروش قرار داشت و درش نیز از راهروی پهن و بزرگ سرتاسری باز می‌شد و حدود چهار در پنج متر عرض و طولش بود، با یک کمد نسبتاً بزرگ دیواری و پنجره‌ای به حیاط خلوتی رو به شمال.

سرتاسر قسمت جنوبی و رو به حیاط ساختمان را در طبقهٔ بالای همکف، یک سالن خیلی بزرگ تشکیل می‌داد که طول آن به اندازه عرض حیاط بود. بدری خانم آن روز به آن اشاره کرده و گفته

بود که این سالن بزرگ، مخصوص پذیرایی از مهمان‌ها است. و اضافه کرده بود که ما برو و بیا زیاد نداریم. مخصوصاً" از روزی که آن مرحوم از دنیا رفته، به ندرت در این سالن به روی مهمان‌ها باز می‌شود. ما، از مهمان‌های خصوصی‌مان، در طبقهٔ همکف پذیرایی می‌کنیم. بنابراین، با خیال راحت می‌توانی خود را برای امتحانات خرداد ماه، در این اتاق خلوت، آماده کنی.

حدود دو ماه از اقامت حسین در تهران گذشته بود. در این مدت او فقط با یک نفر، به نام سید جلال، در صف نانوایی سر گذر، آشنا و دوست شده بود. خانواده سید جلال در همسایگی آن‌ها سکونت داشتند و بین خانهٔ پدر سید جلال و خانهٔ بدری خانم، فقط یک خانه فاصله بود که به یک پیرزن تعلق داشت و او هم، تنها با یک کلفت جوان، زندگی می‌کرد. گویا آن زن هم مثل بدری خانم شازده بود. پدر سیدجلال اهل آذربایجان و متولد شهر مرند بود. خود سید جلال هم، از نظر سن و سال کمی از حسین بزرگتر می‌نمود، ولی از لحاظ قد و هیکل به پای او نمی‌رسید. از لحاظ خلق و خوی نیز، تا حدودی شبیه حسین بود. خیلی زود با هم دوست شدند و این دوستی خیلی ساده بود و از دایرهٔ احوالپرسی و درد دل کردن‌های کوتاه، تجاوز نمی‌کرد. امّا برای رفع تنهایی و انزوای روحی در دیار غربت، وجود چنین دوست همزبان، برای حسین لازم و غنیمت بود.

حسین در خلال این دو ماه، به سهراب و آقا هلال چند بار نامه فرستاده و خواهش کرده بود که موضوع اخذ شناسنامه را جدّی بگیرند. تا این که یک روز مأمور ادارهٔ پست، پاکت سفارشی از

تبریز به نشانی منزل بدری خانم آورد که فرستندهٔ پاکت هلال ناصری بود. وقتی در پاکت را باز کرد، درون آن، یک جلد شناسنامه به انضمام یک نامه بود. آقا هلال در نامه نوشته بود:

دوست عزیزم بعد از سلام، امیدوارم روزهای اقامت در تهران به شما خوش گذشته باشد. تا امروز دو نامه از شما دریافت کرده‌ام چون کار اخذ شناسنامه هنوز به نتیجه نرسیده بود، جوابی ننوشتم. خوشبختانه دوستان در ادارهٔ آمار وسجل احوال، با هزار زحمت توانسته‌اند اصل شناسنامه‌ای به نام حسین فرزند باقر با نام فامیل "امین باقر زادهٔ اصل" متولد سال ۱۳۰۴ شمسی برایت صادر کنند. چون اسم فامیل باقر زاده زیاد بود، بنابه خواهش من کلمهٔ امین را اضافه کردند. چون تو واقعا "دوست امین ما هستی و من تو را به اندازهٔ پسرم یوسف دوست می‌دارم. البته، سوابق شناسنامهٔ پدر و مادرت پیدا نشد. سلام تو را به آقای یکانی و آقای اخگر رساندم. آقای اخگر در نامه‌ای به دوستش سید جعفر تو را معرفی کرده و خواهش کرده است از کمک به تو مضایقه نکند. بنابراین، اگر در تهران احتیاج به کمک داشتی، به ایشان مراجعه کن و ضمن معرّفی خودت بگو: من همان هستم که آقای اخگر درباره‌ام به شما نامه نوشته‌اند. در ضمن آدرس ایشان را در خیابان لاله‌زار پاساژ بهار دفتر روزنامهٔ آژیر داده‌اند. آن جا دیار غربت است هرگاه به کمک احتیاج داشتی به ایشان مراجعه کن. سید جعفر آدم خیلی خوبی است. حتما به تو کمک خواهد کرد. وقتی نزد ایشان رفتی، بگو هلال ناصری هم به شما سلام می‌رساند. از احوالات خودت ما را بی‌خبر نگذار. در ضمن اصل و رونوشت شناسنامه‌ات را سهراب

برده بـه ادارهٔ فـرهنگ دایـرهٔ امـتحانات داده، قـرار شـده بـزودی گواهینامهٔ قبولی تو را در امتحان شـشم ابتدایی صادر کنند. امیدوارم بزودی پس از اخذ رضایت‌نامه از خانم بدرالملوک و دخترشان، به تبریز برگردی.

از دریافت شـناسنامه، علاوه بر حسین، بدری خانم و دخترشان مهری هم خیلی خوشحال شدند.

دو روز بعد حوالی عصر بود که بدری خانم، حسین را ـ که در اتاق خویش، مشغول مطالعه کتب درسی بود ـ صدا زد و گفت:

ــ لباس بپوش، برو سرکوچه درشکه صدا کن. شناسنامه‌ات را هم با خودت بیاور. می‌خواهیم جایی برویم.

وقتی سوار درشکه شدند، بدری خانم پرسید:

ــ شناسنامه‌ات را آوردی؟

ــ بلی خانم.

ــ بده به من.

حسین بی‌آن که از قصد و نیّت خانم اطلاعی داشته باشد، شناسنامه را داد و بدری خانم به راننده درشکه گفت:

ــ برو پاچنار!

درشکـه از خـیابان سـپه و مـیدان حسـن‌آباد و شـاپور و بوذرجمهری گذشت و از چهارراه گلوبندگ پیچید و کمی پائین‌تر از پاچنار، نرسیده به سیّد نصرالدین، بدری خانم به راننده گفت:

ــ آقا نگهدارید!

پس از پرداخت کرایهٔ درشکه، آن‌ها وارد کوچهٔ باریکی شدند. مقداری راه رفتند. بدری خانم، دم دری ایستاد و در زد. لحظه‌ای

بعد، دخترکی ـ که از ظواهرش پیدا بود که کلفت خانه و یا دختر صاحبخانه است ـ در را باز کرد و گفت:

ــ چه فرمایشی داشتید؟

بدری خانم:

ــ آقا میرزا کمال تشریف دارند؟

ــ بلی.

ــ باایشان کار داشتیم.

ــ اجازه بدهید خبرشان کنم.

دخترک رفت و طولی نکشید که برگشت وگفت:

ــ بفرمایید.

آن روز بدری خانم، برخلاف روزهای دیگر که ـ اغلب با توالت تند و غلیظ و بی‌حجاب بیرون می‌رفت ـ با سر و وضع کاملاً متفاوت، با روسری و مانتوی مشکی و توالت نامحسوس بود و ظاهرش بیشتر به خانم‌های متدیّن و مُحَجّبه می‌ماند تا به یک شازده خانم متجّدد امروزی.

وقتی وارد اتاق شدند، پیرمردی را دیدند که با عمامهٔ سفید و بدون عبا، روی تشکچه‌ای نشسته است و به آن‌ها تعارف می‌کند روی پتوی تاکرده‌ای ـ که ملافهٔ سفیدی رویش کشیده بودند ـ بنشینند:

ــ بفرمایید بنشینید. حتماً مسئلهٔ شرعی دارید. تشریف آورده‌اید سئوال کنید. من در خدمتتان هستم. سئوال بفرمایید!

بدری خانم:

ــ نه آقا. ما مسئلهٔ شرعی قابل سئوال کردن نداریم. اجازه

بفرمایید خدمتتان عرض کنم، که شوهر خدا بیامرز من، حدود پنج ماه و چند روز است که من و دخترم را تنها و عزادار گذاشت و به رحمت ایزدی پیوست.

ــ خدا رحمتش کند، انشاءاله

ــ آقا، ما املاک موروثی داریم. زن هستیم و دست تنها. ما این جوان را که مورد اعتماد است، از تبریز آورده‌ایم که در رسیدگی به کارهای املاک، ما را یاری کند. ایشان مجّردند و به عنوان پیشکار در منزل ما زندگی می‌کنند. برای این که از نظر شرعی اشکالی پیش نیاید و به نماز و روزه و سایر فرایض دینی ما خللی وارد نشود، آمده‌ایم شما صیغهٔ محرمیّت جاری بفرمایید تا خیال ما از لحاظ شرعی آسوده شود.

ــ مبارک است انشاءاله...مبارک است. از خدای تبارک و تعالی می‌خواهیم همهٔ خانم‌های محترمه را، مثل شما مؤمن و مقیّد به انجام تکالیف دینی خودشان بفرمایند. آمین یا رب العالمین! حالا بفرمایید مدت و صداق این صیغه چقدر است؟

ــ مدت را دو سال از این تاریخ و صداق سالیانه را، هزار تومان منظور بفرمایید که نقداً و کُلاً به من رسیده است.

ــ پس شناسنامه‌ها را به من لطف کنید تا به مبارکی و میمنت صیغه را جاری کنم. ماشاءاله که آقا خیلی جوان و خیلی قوی و خیلی خوش سیما و خنده‌رو هستند. مبارک است انشاءاله.

بدری خانم دو جلد شناسنامه را تحویل آقا داد. آقا رو به خانم و حسین کرد و پرسید:

ــ از طرف شما وکیلم؟

بدری خانم بدون مکث گفت بلی و بعد رو به حسین کرد و گفت، بگو بلی. حسین هم بی‌اختیار گفت: بلی.

آقا، صیغه را با لحن پرطنین جاری کردند و حسین مات و مبهوت ناظر این گفت و شنود و ادای این عبارات مطنطن بود، امّا چیزی از این جریان نمی‌فهمید. فکر می‌کرد چون در خانهٔ آن‌ها زندگی می‌کند، لابد از نظر شرعی انجام این قبیل کارها، لازم و ملزومند.

هنگام خداحافظی بدری خانم بیست تومان گذاشت کنار تشکچه و گفت:

ــ ببخشید آقا، قابل شما را ندارد.

ــ مبارک است انشاءاله. خوشبخت باشید.

وقتی از خانهٔ آقا میرزا کمال آمدند بیرون، بدری خانم خیلی خوشحال بود و آهسته گفت:

ــ حالا دیگر من و تو، محرم همدیگر هستیم. فقط یادت باشد دراین‌باره، با احدی، حتی مهری خودمان یک کلمه هم، حرف نزنی. اگر پرسید کجا رفته بودید، بگو رفته بودیم بازار.

بعد اضافه کرد:

ــ خوب شد تا این جا آمدیم. بهتر است کمی پیاده‌روی کنیم و سری هم به بازار بزرگ و تیمچهٔ حاجب‌الدوله بزنیم.

در تیمچهٔ حاجب‌الدوله، بدری خانم چند مغازهٔ خرازی فروشی را به حسین نشان داد و گفت:

ــ اجناس این مغازه‌ها خوب و قیمت‌ها هم مناسبند و گران نیستند. من چیزهایی لازم داشتم، ولی پول به همراه ندارم. هر چه

داشتم دادم به آقا. مختصری هم دارم که باید سوار درشکه شویم. فردا، یا پس فردا پول می‌دهم شما بیایید این جا و چیزهایی را که لازم دارم، بخرید.

دو روز بعد، که حسین صبح برای صرف صبحانه به آشپزخانه دیر آمد، مهری خانم را ندید. چون اغلب روزها، موقع صرف صبحانه، مهری خانم، دور و برش می‌پلکید. برای او چای شیرین می‌ریخت و نان برشته می‌داد. چند بار شنیده بود که مادرش اخم‌هایش را تو هم کرده و گفته بود: با این پسره این قدر وَر نرو. امّا آن روز از مهری خبری نبود. حسین از بدری خانم پرسید:

ــ مهری خانم کجاست؟

بدری خانم جواب داد:

ــ صبح زود، با دوستانش رفته شابدوالعظیم. شب جمعه است. دوستانش ماشین داشتند از مهری هم دعوت کرده بودند با هم باشند. دختره مدت‌ها بود می‌خواست سر خاک بابای خدابیامرزش برود. فرصت خوبی بود. ناهار را هم قرار است در همان جا کباب کوبیده بخورند. یک روز هم من و تو، دوتایی می‌رویم از آن کباب‌های خوشمزه می‌خوریم.

حسین هنوز مشغول صرف صبحانه بود که بدری خانم با لحن خودمانی گفت:

ــ عزیزم، وقتی صبحانه‌ات تمام شد، بیا به اتاق من. می‌خواهم بفرستمت بازار حاجب‌الدوله، برایم چیز بخری.

این اوّلین بار بود که بدری خانم حسین را "عزیزم" خطاب می‌کرد.

ــ چشم. تاچند دقیقهٔ دیگر در خدمت هستم.

چند لحظه بعد، حسین کت و شلوار پوشیده، در آستانهٔ در اتاق خواب بدری خانم ظاهر شد و گفت:

ــ بفرمایید من حاضرم.

بدری خانم روی تخت خواب نشسته بود، تا چشمش به حسین افتاد، گفت:

ــ باید بروی تیمچهٔ حاجب‌الدوله، از خرازی‌های آن جا، مقداری تور و یک دوجین دکمه و نیز یک بسته کش بخری.

بعد با دست به حسین اشاره کرد، گفت:

ــ بیا جلو ببین. از این تور و از این دکمه و کش‌ها می‌خواهم.

لباسی که حالا در تن بدری خانم بود، همان پیراهن معمولی ـ که اغلب روزها می‌پوشید و امروز صبح هم پوشیده بود ـ نبود. پیراهنی بود توری بلند و جلو باز.

بدری خانم متوجه تعجّب حسین شد و گفت:

ــ این پیراهن خواب را تازه دوخته‌ام. دکمه و توری ندارم تا تمامش کنم. چطوره، خوشت می‌آید؟ بیا جلو از این کش هم لازم دارم یک بسته برایم بخر!

بعد در حالی که در انتهای جورابش، کش را نشان می‌داد، اضافه کرد:

ــ از این جنس کش می‌خواهم. بیا دست بزن. مبادا جنس دیگر بخری. این کش‌ها خیلی نرم و خوبند و پای آدم را خط نمی‌اندازند.

حسین دم در میخکوب شده بود. بدری خانم متوجه تردید و

تغییر حالت او شد و گفت:

ــ چرا ماتت برده؟ بیا جلو عزیزم!

حسین در حالی که سرش را پائین انداخته بود با صدای گرفته گفت:

ــ خانم لطفاً خودتان را بپوشانید!

ــ چرا؟ مگر من و تو محرم همدیگر نیستیم؟ مگر آن روز آقا میرزا کمال برای ما دوتا، صیغهٔ شرعی نخواند؟ تو الآن از نظر شرعی برای من مثل مرحوم نصیرخان هستی. هیچ فرقی با هم ندارید. تو شرعاً شوهرمنی.

ــ مگر من می‌توانم شوهر شما باشم؟ من از دختر شما چهار سال هم کوچکترم.

ــ چه اشکالی دارد؟ حضرت خدیجه چند سال از حضرت محمّد (ص) بزرگتر بود؟

ــ نمی‌دانم

ــ حضرت خدیجه چهل سال داشت که به عقد پیغمبر (ص) درآمد. آن موقع حضرت محمد (ص) بیست و پنج سال بیشتر نداشت. من وقتی که مهری را زاییدم شانزده سال داشتم. حالا او بیست و یک سال دارد. پس سن من حالا سی و هفت سال است. تو هم هیجده سال داری. تازه من نمی‌خواهم که تو شوهر عقدی و قانونی من باشی. هر زمان که خواستی عروسی کنی، من می‌روم کنار. مهری تو را دوست دارد. دل‌اش می‌خواهد زن تو شود. ولی من وقتی با این کار موافقت خواهم کرد که تو قلباً او را دوست داشته باشی. و نیز حداقل دیپلم پنجم متوسطه را هم بگیری. به

خاطر همین بود که گفتم آقا مدت صیغه را دو سال منظور کند.

ــ خانم شما به من و آقا هلال قول دادید که بیایم به تهران و برای شما کار کنم و شما هم رضایت‌نامه بدهید، تا کار پرونده مختومه شود. من نیامده بودم که شوهر شما شوم.

ــ درست است. من قول داده‌ام و روی قولم هم هستم. ولی قول من یک شرط داشت. و آن شرط این بود که هرچه من گفتم قبول کنی. روز اول به تو گفتم وقتی به تو رضایت‌نامه می‌دهم که از تو راضی باشم.

ــ خانم، من چه کار کنم که شما از من راضی باشید؟

ــ اگر وظیفهٔ خود را مطابق میل من انجام دهی، از تو راضی می‌شوم.

ــ چه وظیفه‌ای؟

ــ وظیفهٔ شوهری را!

حسین گیج شده بود. عصبانی شده بود. نمی‌دانست چه جوابی به این زن بدهد. لحظه‌ای سرش را پائین انداخت. در این اندیشه بود که در برابر این زن و خواستهٔ او چه واکنشی نشان دهد. پرخاشگری مساوی بود با ترک این خانه و مراجعت به تبریز و رفتن دوباره به زندان، که معلوم نبود چند ماه و یا چند سال طول خواهد کشید، تا دوباره آزاد شود. و امّا تسلیم شدن به خواسته‌های این زن حیله‌گر و هوسباز هم، نتیجه‌اش منتهی می‌شد به غوطه‌ور شدن در منجلاب فساد و آلودگی. این، درست برخلاف مسیری بود که او می‌خواست در زندگی آینده به پیماید. خلاف جهت همان راهی بود که نوراله خان، بارها و بارها به او توصیه می‌کرد در

پیش گیرد. راه یک زندگی توأم با عزّت و شرف.

بدری خانم، روی تخت خواب نشسته و منتظر بود. ولی تصمیم گرفتن در این لحظه برای حسین خیلی دشوار می‌نمود. ناگهان فکری به خاطرش رسید. گفت:

ــ خانم، شما نمونهٔ کش و توری و دکمه را به من لطف کنید، بروم بخرم. بعد دربارهٔ وظایف زن و شوهری، سر فرصت می‌نشینیم صحبت می‌کنیم.

ــ بهتر است همین حالا صحبت کنیم. چون مهری رفته بیرون و چنین فرصتی کمتر گیرمان می‌آید.

ــ خانم، این یک پیش‌آمد غیر مترقبه است. بنابراین، برای من تصمیم گرفتن در این باره مشکل است. فرصت بدهید تا خوب فکر کنم.

ــ عزیزم من شرعاً زن تو هستم. دیگر فکر کردن برای چی؟

ــ خانم، اگر می‌خواهید من دراین‌باره آزادانه و با میل و رغبت تصمیم بگیرم فرصت بدهید فکر کنم.

ــ خیلی خوب دو روز برای تو فرصت می‌دهم که خوب فکر کنی. فراموش نکن اگر مطابق میل من رفتار کنی، تو را به جایگاهی بیشتر از آن چه در زندگی استحقاقش را داری، می‌رسانم. اختیار تمامی املاک و اموالمان را به دست تو می‌سپارم. چون می‌دانم تو یک انسان کاملاً امین هستی. در حق تو، آن قدر محبت و گذشت می‌کنم که هرگز انتظارش را نداری. برو عزیزم فکرهایت را بکن. از روزی که آقا میرزا کمال صیغهٔ عقد ما دو تا را جاری کرد، تو برای من، جزو عزیزترین آدم‌ها شدی. خوب می‌فهمی چه می‌گویم. من

تو را دوست می‌دارم. بیش از آن چه فکرش را بکنی دوست می‌دارم و نمی‌خواهم دوباره بروی زندان و در آن جا، جوانیت تباه شود.

دو روز گذشت. حسین در تنگنای عجیبی گیر کرده بود. هر چه فکر می‌کرد، بهترین و عاقلانه‌ترین راه برای نجات از این بن‌بست کدام است تا آن راه را، انتخاب کند، ولی عقلش به جایی نمی‌رسید. چشمهای اشک‌بار و پرتمنای آسیه، یک لحظه هم از خیال او محو نمی‌شد. یاد آن لحظه‌ها را مدام در ذهن خویش مجسم می‌کرد، که به آسیه قول می‌داد که برگردد و مقدمات عروسی‌شان را فراهم کند به او می‌گفت: حسین، هرگز قول خود را فراموش نمی‌کند. حالا چه کار کند؟ نمی‌دانست.

روز دوم، وقتی از آموزشگاه شبانه برمی‌گشت و می‌خواست به اتاق خود برود، بدری خانم پای پله جلوش را گرفت و پرسید:

ــ فکر کردی؟

جواب داد:

ــ مشغولم.

مهری دراتاق نشیمن بود، بدری خانم ادامه نداد. ظاهراً او نمی‌خواست مهری از قضیّه بو ببرد.

فردا، نزدیک ظهر، حسین رفته بود برای ناهار نان تازه بخرد. زمان جنگ بود و اغلب روزها، جلوی نانوایی‌ها شلوغ و غلغله می‌شد. اتفاقاً امروز، سید جلال دوست تازه‌اش هم آن جا بود.

سید جلال تا چشمش به حسین افتاد، گفت:

ــ چی شده؟ چرا پکری؟ مگر کشتی‌هایت غرق شده؟

ـ گرفتارم.

ـ گرفتار چی؟

ـ قضیّه خیلی پیچیده و طولانی است.

ـ بگو. اگر کمکی از من ساخته باشد، مطمئن باش، به هر قیمتی که تمام شود، مضایقه نخواهم کرد.

ـ صف نانوایی که جای گفتن بعضی حرف‌ها نیست.

ـ پس وقتی نوبت‌مان شد، برویم در قهوه خانهٔ سر گذر...

ـ خانم منتظر است نان تازه ببرم، ناهار بخوریم. ساعت سه، می‌آیم به قهوه خانهٔ سرگذر،

ـ حتماً بیا.

ـ خواهم آمد.

***

درد دل حسین و شنیدن سرگذشت او، برای سید جلال تکان دهنده بود. وقتی حسین از او پرسید اگر تو به جای من بودی، چه می‌کردی؟ سید جلال پاسخ داد:

ـ مقاومت می‌کردم. تسلیم هوس‌های شیطانی او نمی‌شدم. اگر فقط یک بار تسلیم او شوی، کارت ساخته است. او دیگر، هرگز تو را ول نمی‌کند و می‌شوی بازیچه و بَردهٔ او.

ـ چه جوری مقاومت کنم؟

ـ فعلاً امروز و فردا کن، تا بلکه یک راه حل عملی برای گرفتن رضایت‌نامه پیدا کنیم.

ـ مثلاً؟

ـ بگو اوّل رضایت‌نامه و بعد آن کار...

ــ او خیلی زرنگ‌تر از من و توست. او می‌داند به محض گرفتن رضایت نامه، من خواهم رفت به تبریز.

ــ فعلاً باید از وجود مهری در این راه استفاده کنی. ظاهراً او در حضور دخترش، پی‌گیر قضیّه نیست...

دو روز دیگر هم گذشت. روز چهارشنبه ظهر موقع صرف ناهار بود که بدری خانم از دخترش پرسید:

ــ چه روزی دوستانت می‌خواهند بروند چالوس؟

ــ فردا پنجشنبه قبل از ظهر.

ــ کی بر می‌گردند؟

ــ عصر شنبه.

ــ تو چرا با آن‌ها نمی‌روی؟

ــ اتفاقاً خیلی اصرار داشتند که من هم، همراه آن‌ها بروم. می‌گفتند اگر بیایی خیلی بهت خوش می‌گذرد.

ــ پس چرا نرفتی؟

ــ گفتم اگر من با شما بیایم، مامانم تنها می‌ماند.

ــ من که تنها نیستم. حسین این جاست. علاوه براین، قرار شده دوستانم، شب جمعه برای دیدن من بیایند این جا. متأسفانه حشمت خانم هم خواهد آمد که تو از او متنفر و بیزاری. به نظر من بهتر است دعوت دوستانت را اجابت کنی. دو روز هواخوری، آن هم در شمال، برای دختر جوانی مثل تو، غنیمت است.

شب جمعه، وقتی حسین از آموزشگاه شبانه به خانه آمد، چراغ‌های سالن مهمانخانه روشن بود و صدای گراموفون به گوش می‌رسید. خواست یواشکی ـ بی‌آن که کسی متوجه او شود ـ به اتاق

خود برود که بدری خانم با صدای بلند گفت:

ــ آمدی عزیزم. بیا تو. می‌خواهم تو را به دوستانم معرفی کنم.

حسین خواهی نخواهی با کت و شلوار سورمه‌ای و پیراهن سفید یقهٔ باز ـ که پشم‌های سینه‌اش زده بود بیرون ـ در آستانهٔ در ظاهر شد و به خانم‌های مهمان سلام کرد. بدری خانم هم که ظاهراً حالت عادی نداشت، رو به مهمان‌ها کرد و گفت:

ــ حسین آقا که می‌گفتم ایشان است.

تعداد خانم‌های مهمان پنج نفر بودند که با بدری خان جمعاً شش نفر می‌شدند و دور یک میز مستطیل شکل نشسته بودند. و روی میز چند بطری و نیز بشقاب‌های غذا، به چشم می‌خورد. ظاهراً کلّه‌ها گرم بود.

یکی ازخانم‌ها ـ که اندام ریزتر و لاغرتر از سایرین داشت و خیلی هم دریده به نظر می‌رسید ـ سراپای حسین را ورانداز کرد و گفت:

ــ جیگره!

همه زدند زیر خنده. حتی بدری خانم هم غش غش خندید.

حسین ازحرفی که آن خانم زد، چیزی نفهمید. خیال کرد مسخره‌اش می‌کند و سایر خانم‌ها هم، به ریخت و هیکل او می‌خندند. قلباً ناراحت شد. ولی به روی خود نیاورد و خطاب به‌بدری خانم گفت:

ــ اجازه می‌دهید بروم به اتاقم. خسته هستم.

بدری خانم اجازه داد و گفت:

ــ عزیزم، اول برو آشپزخانه. شام حسابی برایت کشیده‌ام.

نوش‌جان کن، بعد برو استراحت...

وقتی از اتاق می‌آمد بیرون، شنید که پشت سرش، خانم‌ها به بدری خانم می‌گفتند:

ــ ما نمی‌دانستیم که تو، این قدر زرنگ و آتش‌پاره‌ای و شکار به این پرواری را می‌توانی تور بزنی؟

او هم در جواب آن‌ها خندید و گفت:

ــ چَموشه، هنوز رام نشده!

ــ تو که رام کردن را خوب بلدی!

حسین بعد از صرف شام، به اتاقش آمد. می‌خواست استراحت کند، ولی صدای بلند گراموفون و خنده و داد و بیداد خانم‌ها، مانع استراحت او بود. تصمیم گرفت پتو و تشک خود را با یک جُل بردارد، برود پشت بام.

اوایل خرداد ماه بود. هوا هنوز خیلی گرم نشده بود. آسمان پرستاره و نسیم ملایم و سکون و آرامش فضای پشت بام، اعصاب بهم ریختهٔ او را تسلی می‌داد. با یک زیرپیراهن رکابی، در رختخواب دراز کشید. حالا می‌توانست خوب فکر کند.

در پشت بام همسایه‌های دور و بر، و نیز در پشت بام خانهٔ پدر سیدجلال، پشه‌بندهایی به چشم می‌خوردند. لابد درون آن‌ها، کسانی هم خوابیده بودند. در این چند روز، آن قدر کلافه شده بود که حتی در کلاس درس، گفته‌های دبیر آموزشگاه را ـ مثل گذشته ـ نمی‌توانست خوب درک کند، فکر می‌کرد، اگر این وضع ادامه یابد، نخواهد توانست در امتحانات خرداد شرکت کند. چند روز بیشتر به پایان مهلت اسم‌نویسی داوطلبان متفرقه نمانده بود. نمی‌دانست

با این زن هوسباز چه کار کند. عقل‌اش به جایی قد نمی‌داد. غرق این قبیل افکار درهم و برهم بود که به تدریج پلک‌هایش روی هم افتادند...

چند ساعت در خواب بود، نمی‌دانست. که ناگهان بوی تند الکل در دماغش پیچید و بیدارش کرد. چشمهایش را گشود. در تاریکی، بدری خانم را دید که روی او خم شده. خواست چیزی بگوید که بدری خانم، دستش را گذاشت روی لب‌های او، و آهسته گفت:

ــ هیس ! صدا نکن. همسایه‌ها خوابند. بلند شو برویم پائین. می‌خواهم با تو حرف بزنم.

ناچار به همراه بدری خانم، از پله‌ها پائین رفت. حسین خواست به اتاق خودش برود، ولی دید درش بسته است. تعجب کرد. چون او، موقع رفتن به پشت بام، در اتاقش را نبسته بود. بدری خانم که متوجه او بود، گفت:

ــ خودم بستم که نروی آن تو، قایم شوی. امشب باید تکلیف خودم را باتو روشن کنم.

همهٔ مهمان‌ها رفته بودند. خانه خالی از اغیار بود. بدری خانم هم، حال طبیعی نداشت. تلو تلو می‌خورد و معلوم بود که در خوردن مشروب، افراط کرده است.

وقتی به طبقهٔ همکف رسیدند، بدری خانم می‌خواست به اتاق خوابش بروند که حسین به بهانهٔ آب خوردن، رفت به آشپزخانه. وقتی آب خورد، روی صندلی نشست و گفت:

ــ بفرمایید خانم. چه فرمایشی داشتید؟

ــ فرمایشم را در اتاق خواب خواهم گفت حضرت آقا!

ــ من پایم را به آن اتاق نمی‌گذارم.

ــ چرا؟

ــ برای این که تصمیم گرفته‌ام، اشتباه گذشته‌ام را، دوباره تکرار نکنم.

ــ کدام اشتباه؟ آن قضیّه با حالا فرق دارد. مهری دختر باکره بود. ولی من زن هستم. زن شرعی تو!

ــ خانم خواهش می‌کنم مرا ول کنید. من کسی نیستم که شما دنبالش هستید.

ــ چرا هستی. خوب هم هستی.

حسین ناگهان از جا برخاست و رفت از توی قفسهٔ آشپزخانه کارد بلندی را برداشت و آورد و داد به دست بدری خانم و گفت:

ــ بگیرید با این کارد سر مرا ببرید. ولی از من نخواهید آن کار را...

ــ حسین! چرا دست از لجاجت بر نمی‌داری؟ بیا عزیزم. بیا برویم اتاق خواب من. بقیه حرف‌هایمان را همان جا بزنیم.

ــ عرض کردم اگر مرا بکُشید، امشب پایم را به آن اتاق نمی‌گذارم.

حسین دم در آشپزخانه ایستاده بود که بدری خانم، نزدیک‌تر آمد و روبه‌رویش ایستاد. ظاهراً" به قصد شوخی کارد بزرگ آشپزخانه را زیر گلوی حسین گرفت و گفت:

ــ تو حاضری بمیری ولی حاضر نیستی یک شب، شوهر شرعی من بشوی؟ پس من این قدر برای تو بی‌ارزشم؟

ــ نه خانم، شما برای من، خیلی باارزش هستید. ولی...

ــ ولی چی؟

ــ ولی من تصمیم گرفته‌ام در زندگی بازیچه خانم‌ها نشوم. اگر روزی قرار باشد که من زن بگیرم می‌خواهم زنم را خودم انتخاب کنم، نه این که مرا انتخاب کنند.

ناگهان حسین در گلوی خود سوزشی احساس کرد. سوزش از فشار خفیف نوک کارد دست خانم بود. ابتدا اهمیت نداد. چون تصور نمی‌کرد که بدری خانم جرأت چنین کاری را داشته باشد. امّا یک دفعه به نظرش رسید که این زن حالت طبیعی ندارد و مست و پاتیل است. احتمال دارد در عالم مستی کارد رابیشتر فشار دهد. خواست با دست چپ، مچ دست راست بدری خانم را آهسته بگیرد که او هول شد و کارد را فشار داد. خون از گلوی حسین فوران کرد. ناچار خواست با فشاردادن به دست خانم نوک کارد را از خود دور کند که دستش لغزید و نوک تیز کارد، قسمتی از شانهٔ لخت چپ‌اش را شکافت.

خون از گلو و شانهٔ چپ حسین فوران می‌کرد. بدری خانم از دیدن آن وحشت‌زده فریاد کشید و به دنبال آن، فریاد آخ- آخ حسین نیز بلند شد. هر دو دستپاچه شده بودند. نمی‌دانستند چه کار کنند. خون کف آشپزخانه را رنگین کرده بود که ناگهان در کوچه به صدا درآمد. در این وقت شب چه کسی ممکن بود به سراغ آن‌ها آمده باشد؟ نمی‌دانستند. حسین با آن وضع ـ که خون از گردن و شانه‌اش می‌ریخت ـ پشت در رفت و پرسید:

ــ کیه؟

ــ منم، سید جلال. در را باز کن!

ــ سید جلال تا وضعیت خون‌آلود حسین را دید، گفت:

ــ این جا چه خبره؟ پشت بام خوابیده بودم. تا صدای آخ تو را شنیدم، بیدار شدم. نتوانستم طاقت بیاورم، دوان دوان آمدم. باید هرچه زودتر جلوی خونریزی گرفته شود. والا...

ــ چی کار بکنم سیّد جلال؟

ــ خانم زود یک پارچهٔ تمیز و بزرگ بیاورید!

بدری خانم که وحشت زده، در گوشهٔ آشپزخانه چمباتمه زده بود و گریه می‌کرد، برخاست و با عجله رفت به اتاق خواب و یک ملافهٔ سفید آورد و داد به سید جلال و گفت:

ــ تمیز است. دیروز شسته‌ایم.

سید جلال، ملافه را دو تکه کرد و بایکی شانه و با تکّهٔ دیگرش گردن حسین را بست. ولی هنوز خون می‌چکید. سید جلال گفت:

ــ باید فوراً برویم بیمارستان. والا بااین خونریزی شدید، تا صبح زنده نمی‌مانی.

ــ حکومت نظامی است. خروج از منزل قدغن است. خطر دارد.

ــ چاره نیست. باید رفت.

حسین فقط توانست شلوار بپوشد. با همان پیراهن عرق گیر رکابی و گردن و شانهٔ پیچیده در پارچه سفید، به همراه سیدجلال از در رفت بیرون.

آن‌ها پیاده روانهٔ بیمارستان شدند. بین راه، حسین آن چه را که اتفاق افتاده بود، گفت و اضافه کرد، تقصیر خود من بود که کارد آشپزخانه را دادم به دست یک زن مست.

PersianPDF.com

کوچه و خیابان، در سکوت عمیق فرو رفته بودند. هنوز آن قدر راه نرفته بودند که ناگهان سوت ممتد و به دنبال آن فرمان "ایست" به گوش رسید. چند لحظه بعد چراغ‌های ماشینی که به سرعت به طرف آن‌ها می‌آمد، محوطه را روشن کرد. بلافاصله، یک جیپ ارتشی رویاز رسید. افسر فرماندار نظامی که کنار راننده نشسته بود، پیاده شد و در حالی که هفت تیر به دست، به طرف آن‌ها می‌آمد و گفت:

ــ سرجایتان بایستید. تکان نخورید!

نزدیک‌تر آمد. پرسید:

ــ شما کی هستید؟ چرا آمده‌اید بیرون؟

سید جلال:

ــ جناب سروان دوستم زخمی شده، می‌رفتیم بیمارستان.

ــ چرا زخمی شده؟

سید جلال می‌خواست چیزی بگوید که حسین مجالش نداد و گفت:

ــ جناب سروان دزد آمده بود. نصف شب رفتم آشپزخانه آب بخورم. دیدم دزد آن جاست. با او گلاویز شدم. با کارد مرا زد و فرار کرد.

ــ کی؟

ــ همین چند دقیقه پیش.

ــ دزد از کجا آمده بود؟

ــ از پشت بام.

ــ به کجا فرار کرد؟

ــ به پشت بام.

افسر فرماندار نظامی وقتی خونریزی شدید حسین را دید به دو نفر سرباز که عقب جیپ روباز نشسته بودند، دستور داد:

ــ شما پیاده شوید برویم دنبال دزد. بلکه گرفتیمش. نباید زیاد از این جاها دور شده باشد.

بعد به سرباز راننده گفت:

ــ زود این‌ها را جلوی بیمارستان سینا پیاده کن و با همین مسیر برگرد. زود بیا.

وقتی حسین و سید جلال سوار عقب جیپ شده، به راه افتادند، سرباز راننده گفت:

ــ مواظب باشید صندلی و کف ماشین خونی نشود. برایم مسئولیت دارد.

نیم ساعت بعد حسین روی تخت اتاق جرّاحی بیمارستان دراز کشیده بود. دکتر کشیک با خانم پرستار دستیارش، آمادهٔ بخیه زدن و پانسمان زخم‌های او می‌شدند که سیدجلال از حسین پرسید:

ــ چرا دروغ گفتی؟

ــ باور کن این اولین دروغ بزرگی بود که در عمرم می‌گفتم. نمی‌خواهم پای یک زن بی‌سرپرست به کلانتری بکشد و بی‌آبرویی شود.

کم کم هوا روشن می‌شد که کار بخیه زدن زخم‌های حسین تمام شد. پنج بخیه روی شانه چپش و یک بخیه روی گردنش زده شد و بعد پانسمانش کردند. دست چپ‌اش را نیز با نوار سفید بسته و از گردنش آویزان کرد ند. دکتر جراح به پرستار مسئول بخش گفت:

ــ این مریض باید امشب و فردا شب بستری شود وبه علت این که زخمش عمیق است و در جای بدی قرار دارد. او نباید تکان شدید بخورد. چون احتمال دارد دوباره خونریزی کند. پس فردا صبح می‌تواند مرخص شود. خون زیادی ازبدنش رفته، چند تا آمپول نوشتم تا این جا بستری است شما تزریق کنید. وقتی خواست مرخص شود، بقیه را بدهید ببرد خودش اقدام کند. یک آمپول هم نوشتم. همین حالا بزنید تا سوزش زخم تسکین یابد و بتواند خوب بخوابد.

سید جلال کنار تخت بستری حسین نشست، تا هوا خوب روشن شود و ممنوعیت ساعات رفت و آمد حکومت نظامی لغو گردد. او گفت:

ــ از این جا یکراست میروم به حمام نزدیک خیابان استخر. دست و بالم خونین و کثیف شده، باید خوب بشویم. فردا به دیدنت خواهم آمد. تو دوست خوب و قابل اعتماد هستی. آفرین بر تو که تسلیم وسوسه‌های شیطانی یک زن هوسباز نشدی. خوشم آمد.

نزدیکی‌های صبح، سید جلال پس از این که دید حسین در خواب عمیقی فرو رفته، از بیمارستان خارج شد.

فردا صبح در میان خواب و بیداری، حسین شنید که پرستار به یکی می‌گوید:

ــ از بدنش خیلی خون رفته. حالش مساعد نیست. استنطاق را بگذارید برای فردا.

حسین با چشمان نیمه باز، مردی را دید که کنار تختواب او ـ در

حالی که دوسیه‌ای زیر بغل دارد ـ ایستاده و با پرستار حرف می‌زند. دوباره چشمهایش را بست. چون حوصلهٔ سئوال و جواب نداشت. از طرفی دلش می‌خواست بخوابد.

حوالی عصر وقتی که بیدار شد، سید جلال را کنار تختخوابش دید. از زحمات او تشکر کرد و گفت:

ــ عجب کابوسی بود دیشب. اگر شما نبودید، غزل خداحافظی را خوانده بودم. من در این شهر هیچ جا را نمی‌شناسم و جرأت بیرون آمدن در ساعات ممنوع حکومت نظامی را هم نداشتم. شما به من قوّت قلب دادید.

و اضافه کرد:

ــ از شما یک خواهش دیگر هم دارم. دکتر گفته امشب باید این جا بمانم و فردا مرخص شوم. لطفاً" صبح، اول وقت به خانهٔ بدری خانم بروید و لباس‌ها و چمدان مرا بگیرید و بیاورید. چون دیگر نمی خواهم به آن خانه برگردم.

فردا صبح، وقتی سید جلال در خانهٔ بدری خانم را به صدا درآورد، صدایی از پشت در پرسید:

ــ کیه

ــ منم ! سید جلال ! همسایهٔ شما. لطفاً" باز کنید.

بدری خانم مضطربانه در را باز کرد و با عجله پرسید:

ــ حال حسین چه طور است؟

ــ حالش خوب است. فعلاً" در بیمارستان سینا بستری است. مرا فرستاده لباس‌ها و چمدانش را بگیرم ببرم بیمارستان. که اگر مرخص شد لباسی برای پوشیدن داشته باشد.

ــ دربارهٔ علت زخمی شدنش چی گفته؟

ــ گویا از کلانتری و آگاهی برای تحقیق آمده بودند، چون حالش مساعد نبود، قرار شده بازجویی را امروز انجام دهند. نگران نباشید. جوانی پاک و صدیق و با گذشت مثل او را، کمتر می‌توان یافت.

بدری خانم وقتی لباس و چمدان حسین را آورد، صد تومان اسکناس هم به سید جلال داد که به حسین بدهد و از او عذرخواهی کند. آن روز، پس از این که مأمور آگاهی کلانتری، چند سئوال درباره دزد آن شبی از حسین کرد، گفت:

ــ من گزارشم را می‌فرستم به ادارهٔ آگاهی. تو باید پس از این که از بیمارستان مرخص شدی بیایی به ادارهٔ آگاهی، شعبهٔ تجسّس. خودت را معرّفی کنی تا بلکه به شناسایی دزد آن شبی کمک کرده باشی.

یکی دو ساعت به ظهر مانده، حسین را از بیمارستان مرخص کردند. پرستار دستیار دکتر، با تأکید گفت:

ــ پس فردا، به همین بخش مراجعه کن تا پانسمانت را عوض کنیم.

بعد اضافه کرد:

ــ اگر جای زخم بموقع جوش بخورد، هفتهٔ آینده بخیه‌هایت را می‌کشیم. تا آن زمان باید دستت از گردنت آویزان باشد.

آن‌ها در خیابان سپه، تا کنار مسجد مجد آمده بودند که سیّدجلال پرسید:

ــ حالا که تصمیم نداری به خانهٔ بدری خانم برگردی،

می‌خواهی کجا بروی؟

حسین در جواب گفت:

ــ اول خیال داشتم از بیمارستان که آمدم بیرون، یکراست بروم تبریز. امّا دکتر گفته نباید تکان بخوری. چون جای زخم شانه‌ام عمیق است و احتمال خونریزی دارد. ناچارم بمانم. ولی نمی‌دانم کجا بروم. من که در این شهر کسی را نمی‌شناسم.

سید جلال:

ــ من خیلی خوشحال می‌شدم که به خانهٔ ما می‌آمدی. ولی می‌ترسم به تو خوش نگذرد. چون خانهٔ ما خیلی شلوغ است. به‌نظر من اگر قدری بالاتر برویم. آن دست خیابان مسافرخانه‌ای هست به نام "شمال". و مدیر مسافرخانه از همشهریان ما و آدم خوبی است و با هم دوست هستیم. من سفارش تو را می‌کنم. محیط آرام و بی‌سروصد است. اغلب مسافران تُرک، در آن جا اتُراق می‌کنند.

یک ساعت بعد، حسین روی تخت مسافرخانهٔ شمال دراز کشیده بود و سیدجلال هم خداحافظی کرده و رفته بود. جای بخیه‌ها سوزش داشت. امّا حسین زیاد اهمیت نمی‌داد. چون وقتی که آن روز، بدری خانم با کفگیرمسی زد و سرش را شکافت، درد و سوزش جای زخم آن، چند برابر درد حالا بود. مخصوصاً که آن روز کتکش هم زده بودند.

آنچه که اکنون، حسین را بیشتر نگران کرده بود، مسئلهٔ امتحانات خرداد ماه و اتمام مهلت نام‌نویسی برای شرکت در آن بود. چون حداقل یک هفته باید در تهران اقامت کند که زخم‌های شانه و

گردنش الیام یابد و آنگاه، بخیه‌هایش را بکشند و سپس عازم تبریز شود. پس با این حساب وقتی او به تبریز می‌رسید که مهلت نام‌نویسی تمام شده بود. تازه از کجا معلوم، که وقتی پایش به تبریز برسد، دوباره بازداشت و روانه زندانش نخواهند کرد. حسین با خود می‌گفت: با این اتفاقی که پریشب افتاده، ظاهراً کار اخذ رضایت‌نامه از بدری خانم و دخترشان منتفی است. عیب ندارد. زندان زیاد هم، جای بدی نیست. و برای او که دستاورد خوبی داشته. اگر زندان نرفته بود، حالا ـ حالاها، همان حسین بیزّو، عملهٔ محله بود که اوامر هرکس و ناکس را، در ازای دریافت صنار و سه شاهی به عنوان دستمزد، مجبور بود اطاعت و اجرا کند. ولی این محیط زندان و هم‌نشینی با نوراله خان و اخگر و آقا هلال ناصری و سایرین بود که شخصیت او را دگرگون ساخت و دیدگاه او را به زندگی و هر چه در اطرافش هست، عوض کرد. به علاوه او توانست در آن جا درس بخواند و آمپول زدن هم یاد بگیرد و به همراه دوستش سهراب، کارهای بخش تزریقات را، در بیرون از زندان راه بیندازد و برای پیدا کردن مسیر صحیح زندگی تلاش کند.

حوالی عصر بود که تصمیم گرفت از در مسافرخانه برود بیرون و گشتی در شهر گل وگشاد تهران بزند. او به سیدجلال سفارش کرده بود هرگاه بدری خانم و دخترش مهری، سراغ او را گرفتند محل اقامتش را به آن‌ها نشان ندهد.

ناگهان به یاد نامهٔ آقا هلال افتاد که درآن نوشته بود: اگر درتهران احتیاج به کمک داشتی به آدرسی که در نامه آمده، مراجعه کن...

ساعت پنج بعدازظهر گذشته بود که از میدان توپخانه وارد

خیابان شلوغ و پرهیاهوی لاله زار گردید. سلانه سلانه می‌رفت که به پاساژ بهار رسید. از پله‌ها بالا رفت. وارد دفتر روزنامهٔ آژیر شد. دونفر پشت میزها نشسته بودند، یکی روزنامه‌ها را تا می‌کرد و دیگری پس از نوشتن نام و نشانی مشترکین، یک قطعه تمبر روی آن می‌چسباند. سلام کرد وگفت:

ــ ببخشید من با آقا کار دارم.

ــ کدام آقا؟

ــ آقای سید جعفر پیشه وری!

ــ بفرمایید بنشینید.

چند لحظه بعد، مردی جوان و خوش سیما، با قد نسبتاً متوسط، که سبیل مشکی باریکی روی لبانش دیده می‌شد و رنگ پوست صورتش کمی زرد می‌نمود، از اتاق آمد بیرون. تا چشمش به حسین افتاد، پرسید:

چه فرمایشی داشتید؟

مردی که روزنامه‌ها را تا می رد، گفت:

ــ آقا فریدون! ایشان با آقا کار دارند.

ــ چی کار دارید؟

حسین:

ــ با خودشان کار دارم. یکی از دوستان آقا، درباره من به ایشان نامه نوشته‌اند.

ــ اسم شما چیه؟

ــ حسین.

ــ آقا مشغول نوشتن سرمقاله هستند. باید کمی صبرکنید تا

کارشان تمام شود.

ــ چشم. منتظر می‌مانم.

آقا فریدون رفت تو آن یکی اتاق. هنوز نیم ساعت نشده بود که در را باز کرد و گفت:

ــ بفرمایید. آقا منتظر شما هستند.

حسین وارد اتاق شد. دو تا میز در طرفین اتاق گذاشته بودند. پشت یکی از میزها مردی ایستاده بود با قدی نسبتاً کوتاه و با موهای جو گندمی سر و سبیل چهارگوش.

حسین سلام کرد. مرد دست خود را به طرف او دراز کرد و دست داد و با خوشرویی ـ در حالی که سراپای او را ورانداز می‌کرد ـ گفت:

ــ حسین آقا ـ که آقای اخگر نوشته بودند ـ شما هستید؟

ــ بلی.

ــ خیلی از شما تعریف کرده و نوشته بودند جوانی فعال و باهوش و پاکیزه هستید. خیلی خوشحالم که با شما از نزدیک آشنا می‌شوم. آقا اخگر درباره، گرفتاری‌های شما خیلی خلاصه در نامه‌اش عنوان کرده بودند. قبل از این که وارد اصل مطلب بشویم، به من بگو، چرا دستت شکسته و از گردن آویزان کرده‌ای؟

ــ دستم نشکسته. شانه‌ام زخمی شده، بخیه زده‌اند. دکتر گفته زخمم عمیق است. نباید تکان بخورد.

ــ چرا زخمی شده؟ ظاهراً گردنت هم زخمی شده. چرا؟

ــ داستانش طولانی است. می‌ترسم وقت شما را بگیرم.

پیشه‌وری رو به آقا فریدون کرد و گفت:

ـ آقای ابراهیمی، شما سرمقاله و سایر مطالب را به مطبعه بفرستید. اگر با مطبعه تلفنی تماس گرفتید، از قول من به اکبرآقا صفحه‌بند سلام برسانید، بگویید دستور دهند مطالب را هر چه زودتر و تمیز بچینند. شما هم اگر فرصت کردید، غروب سری به آن جا بزنید، مطالب خودتان را غلط‌گیری کنید. آخر شب من خودم به آن جا خواهم آمد.

بعد رو به حسین کرد و گفت:

ـ فکر وقت مرا نکنید. هر چه در دل دارید بریزید بیرون. من شما جوان‌های پاک و زحمتکش را، مثل بچه‌های خودم دوست می‌دارم.

حسین خلاصه‌ای از سرگذشت خود را ـ آن طور که اتفاق افتاده بود ـ گفت و در پایان اضافه کرد:

ـ حالا که از گرفتن رضایت‌نامه ناامید شده‌ام می‌روم به تبریز. هرچه پیش آید دیگر برایم مهم نیست. از زندان رفتن هم واهمه‌ای ندارم.

وقتی حرف‌های حسین تمام شد، پیشه‌وری پرسید:

ـ چرا به افسر فرماندار نظامی گفتید که دزد شما را چاقو زده؟ اگر حقیقت را گفته بودید و پرونده‌ای در این زمینه تشکیل می‌شد، امکان داشت کاری کرد که مراتب سوء نیت شازده خانم و دخترشان در پروندهٔ موجود در دادگستری تبریز، منعکس شود و در نتیجه بی‌گناهی شما ثابت گردد.

ـ آقا من در عمرم از کسی شکایت نکرده‌ام. حتی زمانی که همین شازده خانم با کفگیر مسی زد سرم را شکافت و به من گفتند از او شکایت کن. من نکردم. شکایت بچه درد آدم می‌خورد؟ به

عقیده من، انسان باید گذشت داشته باشد و باید با همه دوست و رفیق شود.

ــ بی‌خود و بی‌جهت نبود که اخگر این همه از شما تعریف کرده است. با صفای باطنی که شما دارید. طبیعی است که همه دوستت خواهند داشت. آن شازده خانم و دخترشان هم، شما را خوب شناخته بودند و می‌دانستند که در این زمانه آدم قابل اعتماد و باگذشت حکم کیمیا را دارد. مخصوصاً آن هم جوانی باشد رشید و خوش‌سیما و فعال چون شما. ولی نباید فراموش کنید که گذشت بیش از حد و یا ضعف نیکان، شرارت دیو صفتان را بیشتر می‌کند. با این حال، در این مورد بخصوص، ازکاری که کردید ایراد نمی‌گیرم. شاید اگر خود من هم جای شما بودم همین کار را می‌کردم. دلم می‌خواهد وقتی که می‌آیم به تبریز. جوانی قابل اعتماد و قوی و صدیق مثل شما مرا همراهی کند. چون هرکسی در زندگی اجتماعی مخالفانی دارد. من هم همچنین.

ــ با کمال میل حاضرم هرجور که شما بفرمایید، عمل کنم. آقای اخگر، درباره زندگی گذشتهٔ شما ـ در روزهایی که با هم در زندان بودیم ـ برای ما داستان‌ها تعریف کرده‌اند. خیلی دلم می‌خواهد در خدمت شما باشم.

ــ تصمیم دارید کی به تبریز بروید؟

ــ هفتهٔ دیگر. وقتی که بخیه‌ها را کشیدند.

ــ خوبه، احتمال دارد هفتهٔ دیگر من هم به همراه آقای اپیکچیان و با ماشین ایشان برویم به تبریز. ماشین ایشان بیوک است و جادار. شما هم می‌توانید همراه ما بیائید.

فصل هفدهم

سیدجعفر پیشه‌وری

روزی را که حسین در معیت ایپکچیان و پیشه‌وری، در مسیر بین تهران ـ تبریز گذراند، شاید یکی از پربارترین روزهای زندگی او بود. چون خصوصّیات این مرد روزنامه‌نویس (پیشه وری) با همهٔ کسانی که تاکنون دیده بود، تفاوت‌های کلی و اساسی داشت.

او مردی بود با شخصّیت و مُجرّب و خوش‌بیان و صریح و لبریز از اطلاعات. و اظهارنظرهای او، دربارهٔ مسائل سیاسی و حزبی و راه و روش مبارزه برای نیل به اهداف و آرمان، حاکی از ایمان و اعتقادی بود که به صحت و قاطعیت نظرات خویش داشت و این ایمان و اعتقاد، فرایند عینی و ذهنی تجربیاتی بود که در اثر سال‌ها مبارزه و حبس و تبعید و مطالعه و ممارست، به دست آورده بود.

وقتی که صبح چهارشنبه، در خیابان سپه، جلوی مسافرخانهٔ شمال، او را سوار بر ماشین بیوک کردند، اولین بار بود که ایپکچیان را می‌دید. تا چمدان کوچک‌اش را در صندوق عقب ماشین

گذاشت و آمد در کنار راننده نشست و سلام کرد، پیشه‌وری گفت:

ــ حسین آقا همان جوانی هستند که اخگر در نامه‌اش معرفی کرده و نوشته بود، ایشان ازجوانان سالم و زحمتکش آذربایجانند و یک عمر محرومیت کشیده‌اند و اکنون در مسیری قرار دارند که اگر به طور صحیح راهنمایی شوند، می‌توانند در آینده، برای مردم خویش مفید باشند.

ایپکچیان هم از آشنایی خود با او، اظهار خوشوقتی کرد. ماشین به راه افتاد. از طریق دروازهٔ قزوین و جنوب مهرآباد، از شهر خارج شدند. راننده مردی میانسال بود که خیلی کم حرف می‌زد. فقط حواسّش متوّجه جادّه بود. ولی حسین، سراپا گوش بود و می‌خواست گفته‌های پیشه‌وری و ایپکچیان را بادقت بفهمد و به خاطر بسپارد. چون فکر می‌کرد چنین فرصتی در زندگی کمتر نصیب او و یا هر کس دیگر خواهد شد ـ فرصت نشستن در پای صحبت مردی که یک عمر، در راه آزادی و نیکبختی مردم، مبارزه کرده و بیش از ده سال از عمر خویش را در زندان و تبعید گذرانده و تجربه‌ها اندوخته است.

هنوز زیاد از تهران دور نشده بودند که پیشه‌وری از ایپکچیان پرسید:

ــ راستی، آن روز که ستارخان، تو را کفن پوش کرد و در راسته کوچهٔ تبریز، به میان مجاهدین و مردم مردّد و هراسان از هجوم رحیم‌خان آورد، چه احساسی داشتی؟

ایپکچیان که ظاهراً به تجدید خاطره و بیان رویدادهای آن روز، میل و اشتیاق داشت، در جواب گفت:

ــ احساس غرور و افتخار و رضایت از آن چه اتفاق افتاد و من هم در آن رویداد تاریخی، نقش مستقیم داشتم. آن روز، دوازده سال بیشتر نداشتم. پدرم مجاهد بود و از یاران نزدیک ستارخان بشمار می‌رفت. وقتی که محمدعلی شاه مجلس را در تهران به توپ بست و مشروطه خواهان راگرفت و زندانی کرد و عده‌ای از آن‌ها را هم کشت، تبریز با رهبری انجمن و ستارخان، در برابر شاه مستبد مقاومت کرد و حاضر به تسلیم نشد. ضدانقلاب و اسلامیه‌نشینان محلهٔ دوه‌چی، چون حریف مشروطه‌خواهان محلات امیرخیز و خیابان نمی‌شدند، به دستور محمدعلی‌شاه، رحیم‌خان چلبیانی و هزاران سوار تفنگدار، وارد تبریز شدند و در عمارات باغشمال فرود آمدند. وحشت از خونریزی و غارت، مردم تبریز را سخت نگران کرده بود، در این میان سرکنسول روسیهٔ تزاری، از این که عده‌ای از اتباع آن کشور، مقیم محلهٔ خیابان هستند، به رحیم خان فشار می‌آورد که قبل از همه، تکلیف مشروطه‌خواهان آن محله را یکسره کند و بعد به سراغ محلهٔ امیرخیز برود. ترس و وحشت زیاد، باعث شده بود مردم عادی برای مصون ماندن از غارت و کشتار، بیرق سفید تسلیم و بیرق روسیه سردر خانه‌ها و پشت‌بام‌ها بزنند. حتی بعضی از مشروطه‌خواهان محلهٔ خیابان. و شخص باقرخان سالار، در اثر اغواگری کنسول، اعلام متارکه کرده و تعدادی از سلاح‌های خود را هم تحویل داده بودند. ما ساکن محلّهٔ امیرخیز بودیم، خانهٔ ما، در حوالی "پای چراغ، کوچهٔ حقیقت" قرار داشت. با وجود این که، شهر تبریز خیلی شلوغ بود و از همه جای صدای تیراندازی

به‌گوش می‌رسید، معهذا مکتب خانهٔ ما، باز بود و من در حالی که درس گلستان سعدی را به ملای مکتب خانه پس می‌دادم، پدرم را دیدم با تفنگی در دست و قطارهای فشنگ ـ که به کمر بسته و یا از شانه‌هایش آویخته ـ در آستانه در مکتب‌خانه ظاهر شده و مرا پیش خود می‌خواند. محل مکتب‌خانهٔ ما عبارت از یک دکان، به عرض و طول هفت و هشت متر در یک گذر عمومی محله بود و از میز و نیمکت و تخته سیاه ـ مثل حالا ـ خبری نبود. همه روی تشکچه‌های کوچک، که ازمنزل آورده بودیم، می‌نشستیم. پدرم گفت زود دفتر و دستک خود را بردار. باید برویم. خیال کردم، ما هم مثل بعضی خانواده‌ها که از شهر خارج می‌شدند و به دهات اطراف پناه می‌برند، باید شهر را ترک کنیم، امّا وقتی به منزلمان رسیدیم، با عجله رفت، یک پارچه متقال سفید را ازپستوی اتاق پیدا کرد و آورد و به من گفت: همراه من بیا. لحظه‌ای بعد، در پای چراغ اوّل سامان میدانی بودیم. پدرم مرا به ستارخان نشان داد، گفت: این پسر من و اسمش هم فتحعلی است. برای اجرای نقشه‌مان خیلی مناسب است. چون قیافهٔ معصومانه‌ای هم دارد. بعد پارچهٔ متقال را به دست سردار داد. سردار وسط پارچه را ـ با قدّاره‌ای که به کمرش بسته بود ـ برید وبه اندازه‌ای که سروگردن من در آن فرو رود، سوراخ کرد و گوشه‌های آن را، زیر بغل من گره زد و مثل یک کفن شد. سپس مرا سوار بر ترک اسب پدرم کردند و همراه ستارخان و عده‌ای از مجاهدین به سوی محلهٔ راسته کوچه به راه افتادیم. ظاهراً سردار قصد داشت به انجمن برود. ولی در راسته‌کوچه، جماعتی، دور وبر خانهٔ حاجی مهدی کوزه‌کنانی دیده می‌شدند که وحشت‌زده و مردّد، در آن‌جا اجتماع کرده‌اند. قبل از

این که به آن جماعت نزدیک شویم. سردار و همراهان از اسب پیاده شدند و مرا هم پیاده کردند. او ابتدا یک قبضه تفنگ وَرَندیل از یکی از همراهان گرفت و به دست من داد و بعد یک قطار فشنگ هم، از گردنم حمایل کرد. آن‌گاه، مرا به میان جمعیت آوردوبه مردم نشان داد و گفت: بچه‌ای به این سن و سال ـ ولی باغیرت و تعصّب ـ کفن پوشیده، آماده دفاع از شرف و ناموس و جان و مال مشروطه‌خواهان و مردم شهر شده است. کجا هستند آن جوانان و مردان غیرتمند تبریزی، که این بچه را تنها نگذارند ویا من برای سرنگون کردن بیرق‌های سفید همراهی کنند؟ این حرف سردار، آن قدر در میان مردم هیجان آفرید که ناگهان همهٔ حاضران فریاد زدند: ماکمتر از این بچه نیستیم. ما هم در کنار او و همراه سردار، تا جان در بدن داریم، می‌جنگیم.

پیشه‌وری لبخندی زد و گفت:

ـ پس آن روز، خوب حقّه زدید؟

ـ من بچه بودم. نقشه را سردار کشیده بود و من و پدرم وسیلهٔ اجرای آن بودیم. البته شما خوب می‌دانید که مردان بزرگ در لحظات حساس و سرنوشت‌ساز زندگی، به کارهائی دست می‌زنند که آدم‌های عادی توان فکری و قدرت انجام چنین کارها را ندارند.

اتوموبیل دروازه سنگی را پشت سر گذاشته و نزدیک کرج می‌شد که پیشه‌وری گفت:

ـ اگر جنگ بین‌الملل دوم چند سال دیرتر شروع می‌شد و در نتیجه رضاشاه هم، در اریکهٔ قدرت چند صباحی بیشتر دوام می‌آورد، اکنون در همین شهرستان کرج، صاحب یک کارخانهٔ ذوب آهن شده بودیم و خیلی از مشکلات صنایع کشور حل شده

بود و مبارزات اصولی مردم ما نیز در شرایط مناسب‌تر قرار می‌گرفت.

ایپکچیان:

ــ منظور شما را خوب نمی‌فهمم. به راه افتادن کارخانهٔ ذوب‌آهن در کرج چه ارتباطی می‌توانست با شرایط مبارزات مردم داشته باشد؟

پیشه‌وری:

ــ شما خوب می‌دانید که صنعت ذوب آهن، مادر دیگر صنایع است. کشورهای صنعتی پیشرفته، کشورهایی هستند که صنعت ذوب آهن پیشرفته دارند. در کشورهای صنعتی، کارگران صنعتی و متشکّل، نقش تعیین کننده در مبارزات مردم دارند که متأسفانه کشور ما فاقد چنین مراکز صنعتی است و در نتیجه تلاش روشنفکرانی مثل ما، به علت نبودن کارگران صنعتی، کمتر به بار می‌نشیند.

ــ به نظر شما، چون هنوز ما کارخانجات بزرگ و زیاد و کارگران صنعتی و به قول رفقا "پرولتر" نداریم، باید دست روی دست بگذاریم؟ چون آن طور که می‌فرمائید از تلاش ما روشنفکران ـ با این وضعیتی که داریم ـ نتیجه‌ای عاید نخواهد شد.

ــ من هرگز نمی‌گویم که دست روی دست بگذاریم و تماشاگر باشیم. بلکه معتقدم، با شناخت صحیح شرایط زمان و مکان و روحیهٔ اکثریت مردم این آب و خاک، باید راه مبارزه را در مسیری انتخاب کنیم که به نتیجهٔ مطلوب برسد، هم‌اکنون در آذربایجان و تبریز، تعداد کارخانه‌هایی که حدود صد نفر و یا بیشتر کارگر داشته

باشند، از تعداد انگشت‌های یک دست، تجاوز نمی‌کند. مبارزهٔ طبقاتی کردن در این شهر، با این اوضاع و احوال، بی‌تردید، به نتیجهٔ مطلوب نخواهد رسید.

ــ حزب تودهٔ ایران که در تبریز روز به روز فعالیت خود را گسترش می‌دهد و اخیراً نیز آرداشس آوانسیان را برای رهبریت کمیتهٔ ایالتی به تبریز فرستاده است، با این حساب که شما می‌فرمایید نتیجهٔ فعالیت‌هایش، مثمر ثمر نخواهد بود؟

ــ دربارهٔ تشکیلات و خطمشی حزب تودهٔ ایران و فعالیت کمیتهٔ ایالتی آن در آذربایجان و سایر تشکیلات واتحادیه‌ها و ارگان‌ها ـ که هم‌اکنون در تبریز فعالیت دارند ـ من حرف‌های گفتنی زیاد دارم. خوشبختانه به علت راه درازی که تا تبریز در پیش داریم به اندازهٔ کافی، وقت و فرصت هست که در این زمینه صحبت و تبادل نظر کنیم.

حسین:

ــ در اتوبوسی که من به تهران می‌آمدم با آقای آرداشس آوانسیان در یک صندلی کنار هم نشسته بودیم.

اپیکچیان:

ــ لابد با هم، زیاد حرف زدید. او چی می‌گفت؟

ــ نه، حرف زیادی نزدیم. او از احوالات من پرسید. من هم مختصری شرح دادم. گفت یک هفتهٔ دیگر دوباره بر می‌گردد به تبریز. و موقع خداحافظی، از من خواست وقتی که به تبریز برگشتم به ملاقات ایشان در کلوپ کمیتهٔ ایالتی حزب توده ایران بروم و با ایشان دیدار کنم. همین.

پیشه‌وری:

ــ من با آرداشس آوانسیان، سال‌ها در زندان و در یک بند بوده‌ام. شاید کمتر کسی، به اندازهٔ من، به عمق و زوایای شخصیت ذهنی و اجتماعی ایشان پی برده باشد.

اپیکچیان:

ــ دربارهٔ ایشان، چه نظری دارید؟ مخصوصاً که حالا به تبریز آمده‌اند و به عنوان یک رهبرسیاسی می‌خواهند تشکیلات حزب تودهٔ ایران را در این شهر اداره کنند و طبعاً ما نیز ناگزیر خواهیم شد با ایشان سرو کار داشته باشیم.

پیشه وری:

ــ قبل از هر چیز باید بگویم مقصد نهایی من و آرداشس، در اصل یکی است. امّا راهی راکه ما دو نفر، برای رسیدن به این مقصد مشترک انتخاب کرده‌ایم، یکی نیست.

ــ راه انتخابی شما، با راه انتخابی ایشان چه تفاوت‌های اساسی دارد؟

ــ راهی را که او امروز می‌خواهد برود، همان راهی است که سال‌ها پیش، یک بار ما رفتیم. چون بیراهه بوده، به بن بست بر خوردیم و اکنون در فکر پیداکردن راهی مطمئن هستیم که بتواند ما را به همان مقصد نهایی‌مان برساند. و من پیش از این که بخواهم دربارهٔ این دو راه متفاوت و شخصیت آرداشس آوانسیان، اظهارنظر کنم، لازم می‌دانم دربارهٔ اساس تشکیلات حزب تودهٔ ایران و راه و روشی که بعضی از سران و کادرهای بالای آن و از جمله همین آرداشس، در پیش گرفته‌اند، بحث و بررسی کنم. شاید

شما هم بخوبی می‌دانید که من یکی از چند نفری بودم که پس از آزادی از زندان و بازگشت از تبعید کاشان، در تشکیل حزب تودهٔ ایران شرکت داشتم و حتی اساسنامه آن را شخصاً من نوشته‌ام و مرامنامه‌اش را هم، من و ایرج اسکندری ـ برادرزادهٔ سلیمان محسن اسکندری، اولین رئیس این حزب ـ دو نفری نوشته‌ایم. بنابراین، هرگز نمی‌توانم با اساس تشکیل آن مخالفتی داشته باشم. اساساً من با هر حزب و تشکیلاتی که بخواهد در راه آزادی مردم و علیه استبداد و سیاست های استعماری مبارزه کند، موافق هستم وآن را دلیل بیداری و روشنفکری مردم و مؤسسین آن حزب و تشکیلات می‌دانم. اگرچه در مرام و مسلک و یا در خط مشی، با هم اختلاف نظر داشته باشیم. گو این که بعضی از آقایان سیاستمداران ـ که در جامعهٔ ما به عنوان رجل ملی معروفیت پیدا کرده‌اند ـ متأسف هستند از این که در اثر تعدّد تشکّل‌ها، درمیان ملت ایران، مبارزه و مناقشهٔ شدید مشاهده می‌کنند و می‌ترسند دامنهٔ این مناقشه، به جدال و به قول خودشان به برادرکشی بکشد و بنابراین میل دارند اهل سیاست، امروز هم، به آزادی‌خواهان صدر مشروطیت تأسّی کنند و از سیاست به تمام معنا ایرانی، پیروی نمایند. این قبیل سیاستمداران از تعدّد احزاب و اختلاف آراء در جامعهٔ ایرانی احساس خطر می‌کنند. ولی من، با این که معتقدم هدف هر ایرانی باید حفظ استقلال و آزادی ایران و ایرانی باشد و هرکس هدفی غیراز این داشته باشد خائن است، در پاسخ این آقایان ناگزیرم عرض کنم این مناقشه و جدائی آراء و عقاید ـ که در جامعه پیدا شده ـ پُر بی‌اساس هم نمی‌باشد و علل بروز آن را باید در خود

جامعه جستجو کرد.

ــ این رجال ملی کیانند؟ می‌توانید یکی از آن‌هارا اسم ببرید؟

ــ آقای دکتر محمد مصدق و عده‌ای از همفکران ایشان.

ــ شما که جزو مؤسسین حزب تودهٔ ایران بوده‌اید، چرا خود را از آن کنار کشیدید و اکنون در کادر رهبری آن شرکت ندارید؟

ــ علل کناره‌گیری من از کادر رهبری حزب تودهٔ ایران، یکی دوتا نیست. عمده‌ترین آن، عبارت است از فرق دیدگاه‌های من ـ که عمری را در کورهٔ حوادث سیاسی گذرانده و تجربه‌ها اندوخته‌ام ـ با شیوهٔ کار جوانان کم تجربه و چپ رو، و درعین حال با کلّهٔ پُر باد و ادعاهای زیاد.

ــ مثل آرداشس آوانسیان؟

ــ بلی مثل ایشان و چند نفراز همپالکی‌هایش که به دور خود جمع کرده است. اساساً من و آوانسیان در زندان هم، آب‌مان به‌یک جو نمی‌رفت. مثلاً در محیط بستهٔ بند هفت زندان قصر ـ که با هم بودیم ـ عده‌ای از جوانان بی‌غرض عضو پنجاه و سه نفر، اغلب به سلول من می‌آمدند و می‌خواستند، درباره یاد مانده‌هایم از مبارزات گذشته و نیز درس‌هائی که از ایده‌ئولوژی‌های جهان‌شمول آموخته و نیز تجربه‌هایی که در این راه اندوخته بودم، صحبت کنم.

ــ این افراد کی‌ها بودند؟

ــ بزرگ علوی، احسان طبری، ایرج اسکندری، ضیا الموتی و عده‌ای دیگر. امّا بارها شنیدم که می‌گفتند، آرداشس از نشستن آن‌ها پای صحبت من درزندان، ایراد می‌گرفت و اعتراض می‌کرد. او

همیشه تظاهر می‌کرد و حالا هم می‌کند که با کمینترن مستقیماً در ارتباط است و مکاتبه دارد. حتی زمانی که بعد از صحبت‌های اولیهٔ ما، برای تشکیل حزب تودهٔ ایران، او، از زندان و تبعید آزاد شد و به جمع ما پیوست، گفت: برای تشکیل حزب، اولاً از کمینترن باید اجازه بگیریم و ثانیاً باید اسم آن را، حزب کمونیست بگذاریم، نه حزب تودهٔ ایران. و این مصادف بود با روزهایی که پای کارگران سیلو و چیت سازی و دخانیات و سایر کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، کم ـ کم به کلوب حزب توده باز شده بود و اغلب آن‌ها قبل از این که در جلسهٔ حوزه‌های مربوطه شرکت کنند، در حیاط کلوب وضو می‌گرفتند، تا جایی که با صلاحدید زعمای حزب تصمیم گرفته شد حصیر بزرگی خریداری شود، تا آن‌ها بتوانند نمازشان را بخوانند. بدیهی است که برای این جماعت، صحبت کردن از کمونیزم و مارکسیزم و ماتریالیزم، به منزلهٔ دور ساختن آن‌ها از صفوف حزب بود. و من با این کارها شدیداً مخالفت می‌کردم و می‌گفتم لازمهٔ یک مبارزهٔ صحیح و اصولی، قبل از هرچیز، شناخت دقیق روحیات و اعتقادات مردمی است که به کمک آن‌ها می‌خواهیم مبارزه‌مان را پیش ببریم و به اهدافمان برسیم. چون این قبیل چپ روی‌ها را، در ماجرای احسان‌اله‌خان و در جریان نهضت جنگل در شمال مرتکب شده، و چوب شکست این اشتباه را هم خورده بودیم.

ایپکچیان:

ــ می‌توانید در این‌باره بیشتر توضیح بدهید؟

ــ بلی می‌توانم توضیح بدهم و صدها دلیل و مدرک هم دارم که

اگر راه و روش منطقی در پیش می‌گرفتیم و مردم خود را خوب می‌شناختیم و در جریان مبارزات‌مان، با این شناخت صحیح، مردم را درست و اصولی رهبری می‌کردیم، هرگز نهضت جنگل و جنبش چپ ایران، با آن سرنوشت دردناک مواجه نمی‌شد. البته اشتباه ما یکی و دو تا نبود. ولی بزرگترین آن عدم شناخت واقعی روحیات توده‌های مردم و عدم توانایی رهبران نهضت از سوق دادن آن‌ها به مسیر صحیح مبارزه بود که شاخص‌ترین علت آن، چپ روی بود.

ــ لطفاً" مثال بزنید، تا ما بهتر به اصل مطلب پی ببریم.

ــ به عنوان مثال، روزی در زندان، با یک واقعیت تلخ مواجه شدم که تا آن روز برایم ناشناخته بود. شما خوب می‌دانید که رضاشاه، در دورهٔ اختناق بیست ساله، عده‌ای از همکاران نظامی خود را نیز، به عناوین گوناگون، سر به نیست و یا زندانی می‌کرد و یکی از آن زندانیان مغضوب، سرهنگی بود که در جریان نهضت جنگل، با رضاخان، در سرکوبی جنگلیان، همکاری تنگاتنگ داشت، روزی او در زندان، به من تعریف می‌کرد: زمانی که هنوز حزب عدالت در گیلان، نام خود را به حزب کمونیست تغییرنداده بود و ما قزاق‌ها، با جنگلیان درحال جنگ و ستیز بودیم، در هرکدام از آبادی‌های گیلان، هرگاه افراد قزاق، قصد خرید مایحتاج برای خود داشتند، کسبه به محض دیدن آن‌ها، یا دکان خود را می‌بستند و یا هرچه قزاق‌ها می‌خواستند از آن‌ها بخرند، می‌گفتند نداریم. امّا بعد از اعلام موجودیت حزب کمونیست، کسبه عین همان رفتار را با جنگلیان می‌کردند و متقابلاً" رفتارشان با قزاق‌ها خیلی دوستانه

بود. از بیان این مطلب، منظورم این است هر حزب و تشکیلات و یا حکومت، اگر مرام و یا برنامهٔ کار خود را منطبق و یا هماهنگ با خواسته‌های تودهٔ مردم نکند، دیر یا زود از هم می‌پاشد.

ایپکچیان:

ــ یعنی رهبران تشکیلات باید دنباله‌رو مردم عوام و مجری خواسته‌های آن‌ها باشند؟

ــ نه. رهبران هر تشکیلات مترقی، باید توده‌ها را رهبریت بکنند و در پیشاپیش توده‌ها حرکت کنند. نه آن قدر جلوتر بروند که از توده‌ها فاصله بگیرند و جدا شوند. نه آن قدر عقب بمانند که دنباله رو توده‌ها شوند. شعارهای مبارزه، باید تلفیقی باشد از هدف‌های نهایی تشکیلات با خواسته‌های اساسی توده‌ها.

ــ خواسته‌های اساسی تودهٔ مردم، از نظر شما ـ به طور خلاصه ـ چیست؟

پیشه وری:

ــ خواسته‌های اساسی تودهٔ مردم، در اصل، سه بُعد دارد. بُعد اقتصادی، بُعد فرهنگی، بعُد سیاسی. بُعد اقتصادی عبارت است از معیشت و سیرکردن شکم و تأمین سایر مایحتاج زندگی از قبیل مسکن و امنیت خانواده، و غیره. بُعد فرهنگی عبارت است از زبان و دین و آیین و سنت‌ها و رسوم و اعتقادات و عادات قومی. بُعد سیاسی هم عبارت است از پذیرش رژیم و سیستم حاکمیت در محدودهٔ سرزمینی که مردم در آن زیست می‌کنند.

ــ در مرام‌نامهٔ حزب تودهٔ ایران ـ که یکی از بنیانگزاران اصلی آن شما بودید ـ کدام یک از ابعاد سه‌گانهٔ فوق منظور نشده است؟

ـ در مرامنامه‌ای که برای حزب تودهٔ ایران، من و ایرج اسکندری مشترکا تنظیم کردیم هشت ماده گنجانده بودیم که مادهٔ اول آن: حفظ استقلال و تمامیت ایران و.. ماده دوم: برقراری رژیم دموکراسی و آزادی بیان و.. مادهٔ سوم: مبارزه علیه هرگونه رژیم دیکتاتوری و.. مادهٔ چهارم: اصلاحات در طرز استفاده از زمین و.. ماده پنجم: اصلاحات در امور فرهنگی و بهداری و.. مادهٔ ششم: تعدیل مالیات‌ها با در نظرگرفتن منافع توده‌ها و.. مادهٔ هفتم: اصلاح امور اقتصادی و بازرگانی و.. مادهٔ هشتم: ضبط اموال و دارایی‌های پادشاه سابق به نفع مردم ایران...بود. ملاحظه می‌کنید تمامی ابعاد سه‌گانه در این مرامنامه گنجانده شده‌اند و هیچ اشاره‌ای هم به مبارزهٔ طبقاتی در آن نشده است. ولی از قرار معلوم آقای آرداشس و رفقای تازه به دوران رسیدهٔ ایشان، آن مرامنامه را قبول ندارند و گویا در اولین گنگره‌ای که در نظر دارند تشکیل بدهند، می‌خواهند حزب تودهٔ ایران را حزب طبقات زحمتکش یعنی کارگران و دهقانان و پیشه‌وران، فی‌الواقع، یک حزب کمونیست معرفی کنند. کما این که آقای آرداشس از روزی که از تبعید بندرعباس برگشته‌اند، در داخل حزب یک باند و به قول خودش یک مرکز مخفی کمونیستی تشکیل داده و می‌خواهند با چپ روی ـ که لنین، آن را یک نوع بیماری کودکانهٔ کمونیزم تعریف کرده است ـ همان اشتباهات احسان‌اله‌خان را در کسوت دیگر، دوباره تکرار کنند.

ـ مگر شما جزو کمیسرهای احسان‌اله‌خان و نیز در آن حرکت اشتباهی، شریک نبودید؟

ـ چرا بودم. من منکر شرکت خود، در آن حرکت اشتباهی

PersianPDF.com

نیستم. ولی در زمان تشکیل حزب تودهٔ ایران، تلاش می‌کردم از تکرار آن اشتباهات جلوگیری کنم. من به یک اصل مسلم اعتقاد دارم و آن این است: هر فرد و یا گروه و یا ملتی که تاریخ گذشته‌اش را فراموش و یا انکار کند، بدون تردید، آینده‌ای نخواهد داشت. گذشته را باید صادقانه نقد و بررسی کرد و روی خطاها و اشتباهات گذشته، انگشت گذاشت. تا نسل‌های بعدی از تکرار آن در آینده خودداری کنند. تنها در این صورت است که فرد و یا ملتی می‌توانند به آینده‌ای روشن و مطلوب، دلگرم و امیدوار باشند. و این نقد و بررسی نیز، وظیفهٔ انسان‌های واقع‌گرا و آگاه است که بدون چشمداشت به جاه و مقام، طالب آزادی و عدالت اجتماعی برای مردمان خود هستند.

رانندهٔ اتوموبیل از ایپکچیان پرسید:

ــ آقا، داریم به قزوین نزدیک می‌شویم. قصد دارید ناهار را در این جا میل بفرمایید یا بروم به ابهر؟

ایپکچیان:

ــ برو خُرّمدره. رستوران آن جا تمیزتر و غذاهای آن سالم‌تر و بهتر است.

❁❁❁

جادهٔ شوسهٔ تهران ـ تبریز، شلوغ بود. عمده‌ترین باعث این شلوغی، وجود کامیون‌های متفقین بود که از این طریق، کمک‌های لجستیکی، به اتحاد جماهیر شوروی می‌بردند. اغلب رانندگان این کامیون‌ها هندی بودند.

بعد از صرف ناهار ـ که پیشه‌وری و حسین، مهمان آقای

اپیکچیان بودند ـ رانندهٔ ماشین بیوک سعی می‌کرد قبل از این که آفتاب از کوه‌های قافلانکوه بگریزد، از شهر میانه رد شوند. بنابراین، سرعت زیاد و سبقت گرفتن از کامیون‌هایی که، پشت سرهم زنجیروار، درحرکت بودند، خالی از خطر نبود و اپیکچیان، ناچار شد رعایت دقت در رانندگی را به راننده تذکر دهد و او در جواب گفت:

ـ اگر نتوانیم قبل از غروب آفتاب، مسافتی از راه میانه و تبریز را پشت سر بگذاریم، دچار مشکل خواهیم شد. چون بین میانه و تبریز، شهری که در آن هتل و یا مسافرخانهٔ آبرومند باشد، من سراغ ندارم. اگر دیر وقت شود، ناچاریم شب را درشهر میانه بخوابیم. چون با این شلوغی جاده و با این همه کامیون، رانندگی مداوم درشب و افزون برآن ورود به شهر تبریز در نیمه‌های شب ـ آن هم در زمان جنگ ـ خالی از خطر نیست.

حسین:

ـ در تبریز که مثل تهران حکومت نظامی نیست و عبور و مرور در شب‌ها بلامانع است.

راننده:

ـ درست است که حکومت نظامی نیست. ولی اغلب جلوی ماشین‌ها را می‌گیرند و استنطاق و بازرسی می‌کنند.

اپیکچیان:

ـ سلامت سرنشینان ماشین، مقدّم بر همه چیز است. شما با دقت و احتیاط رانندگی کنید. اگر دیروقت شد و نیمه‌های شب صلاح نباشد وارد شهر تبریز شویم، عیب ندارد. می‌توانیم در

بستان‌آباد به خانهٔ یکی از دوستان نزدیکم برویم. شب را در آن جا استراحت کنیم و صبح بعد از استحمام در حمام آب معدنی گرم و طبیعی بستان آباد و صرف صبحانه، عازم تبریز شویم.

ساعت حدود چهار و نیم بعدازظهر بود که از شهر زنجان خارج شدند.

ایپکچیان:

ــ با وجود این که رژیم استبدادی رضاشاه ازهم پاشیده و اوضاع و احوال کشور، ظاهراً برای مبارزات مردمی مساعدتر شده، ولی به نظر من، تشخیص وانتخاب راه درست و منطقی، برای مبارزان صدیق و باایمان، خیلی مشکل است.

پیشه وری:

ــ اگرچه ورود نیروهای متفقین، بویژه ارتش سرخ به ایران، که منجر به سقوط دیکتاتوری و آزادی زندانیان سیاسی و پیدایش مطبوعات مترقی و تشکیل سازمان‌های اجتماعی گردیده و موجب اوج گرفتن ناگهانی افکار و احساسات انقلابی و گرایش آن‌ها به تشکّل‌ها و مبارزات اجتماعی شده است ولی هنوز پایه‌های اساسی و بدنهٔ آن رژیم خودکامه، سر جای خود هستند و از بین نرفته‌اند و مترصّد فرصت مناسبی‌اند که به کمک مهره‌های اصلی و کهنه کار، رژیم متزلزل خود را دوباره سازمان دهند. هم‌اکنون در یک سوی میدان مبارزات سیاسی ایران، اردویی به ظاهر متزلزل از ارکان اصلی نظام سلطنتی، متشکّل از درباریان و فئودال‌ها و کلان‌سرمایه‌داران و امرای ارتش و رجال سرسپرده و گوش به فرمان انگلیسی‌ها و جمعی از اراذل و اوباش باصطلاح شاهپرست،

قراردارند و در سوی دیگر میدان هم، کارگران و دهقانان و پیشه‌وران و روشنفکرانی هستند که بیست سال در زیر ستم و اختناق رضاخانی زیسته‌اند و حالا می‌خواهند یک نظام مردمی عادلانه و مترقی را جایگزین رژیم فئودال ـ سلطنتی کنند. شما فکر می‌کنید این کار به این سادگی‌ها امکان‌پذیر است؟ بدون وجود یک تشکیلات آگاه و منسجم، مگر می‌توان حریف آن‌ها شد؟به نظر من، در این هنگام که نه تنها مردم ایران، حتی مردم دنیا هم به دو دستهٔ بزرگ تقسیم شده‌اند. ما هم باید حساب کار خود را بکنیم و دوستان و دشمنان خود را بشناسیم و روی منافع و مصالح کشور خود، به یکی از آن‌ها ملحق شویم. چارهٔ دیگر نیست. هر کس می‌گوید "ایرانی تنها، بدون درنظر گرفتن سیاست بین‌المللی و بدون داشتن یک حامی قدرتمند جهانی، می‌تواند درشرایط فعلی، به هدف و آرمان ملی خود برسد" یا احمق است یا خائن. در حال حاضر تنها کشوری که خود را حامی ملت‌های تحت ستم معرفی می‌کند، کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است. بدون پشتیبانی آن، بی‌تردید ـ در شرایط کنونی ـ استقرار یک نظام عادلانه در ایران امکان‌پذیر نیست و مسلماً هرگونه تلاشی را در این راه، عوامل استعمار و ایادی داخلی آن‌ها، در نطفه خفه خواهند کرد. امّا نباید فراموش کرد که تنها پشتیبانی آن دولت، برای پیروزی ملت ایران در راه نیل به اهداف خود کافی نیست. باید توده‌ها را به‌حرکت درآورد و به میدان مبارزه کشاند. من معتقدم در شرایط کنونی ایران، عنوان کردن مبارزهٔ طبقاتی، به مصلحت مردم ایران نمی‌باشد. چون طرح هرگونه شعار کمونیستی در شرایط کنونی،

گروه‌های عظیمی از مردم این سرزمین را ـ که ریشه در اعتقادات مذهبی دارند ـ به اردوی جناح فئودال ـ سلطنتی خواهند راند. به‌نظر من، ابتدا باید عوامل اصلی مراکز قدرتهای ضد خلقی و ضد دموکراسی را منکوب کرد و از بین برد و بعد یک حکومت دموکراتیک. براساس خواسته مردم، جایگزین‌اش کرد که در آن آزادی بیان و عقیده و اجتماعات، تضمین و نهادینه شده باشد. آن وقت است که هر کس بخواهد، می‌تواند برای تحقّق مرام و مسلک خویش تبلیغ و تلاش کند. من معتقدم ـ به طور قطع و یقین ـ بدون استقرار یک رژیم دموکراسی در ایران هیچ‌کس، به حق خود نخواهد رسید.

ایپکچیان:

ــ از این گفته‌های شما، بوی افکار و عقاید لیبرالیستی به مشام می‌رسد.

پیشه‌وری:

ــ من لیبرالیست به معنای عام کلمه نیستم. ولی در شرایط کنونی اگر کسی مرا دموکرات خطاب کند، بدم نمی‌آید. چون یک موسیالیست و یا کمونیست هم می‌تواند طرفدار حکومت مردم بر مردم باشد. اساساً" من معتقدم مردم ایران، برای نیل به یک جامعهٔ سوسیالیستی، باید از یک گذرگاه و یا مرحلهٔ حاکمیت دموکراسی و به اصطلاح بورژوا دموکراتیک عبور کند و لاغیر. کسانی که مدعی هستند در شرایط کنونی ایران، می‌توان شتابزده انقلاب سوسیالیستی برپا کرد، بی‌تردید محاسباتشان با واقعیت‌های موجود در جامعهٔ امروزی ایران، همخوانی و مطابقت ندارد.

ایپکچیان:

ــ شما به لزوم داشتن پشتوانهٔ حمایت یک قدرت جهانی از جنبش های آزادی‌خواهانه در ایران ـ که منظورتان حمایت اتحاد شوروی است ـ اشاره کردید، فکر نمی‌کنید در این صورت، این قبیل جنبش‌ها، از طرف ملی‌گراها و به طور کلی از طرف حاکمیت فئودال ـ سلطنتی، به بیگانه‌پرستی و یا وابستگی به اجنبی و یا عامل بیگانه شدن، متهم و معرفی شوند؟

پیشه وری:

ــ اتحاد جماهیر شوروی، از تمام جنبش‌های مردمی در سراسر جهان حمایت می‌کند و این نمی‌تواند دلیل وابستگی این جنبش‌ها به بیگانه تلقی شود و جنبش‌های مردمی در ایران نیز، از این قاعده مستثنی نیستند. به علاوه در صدر مشروطیت که سیاست دولت تزاری روس با همکاری دربار سلطنتی قاجار و فئودال‌ها، مانع آزادی ملت ایران بود، مجاهدین با کمک دولت مشروطهٔ انگلیس، علیه آن‌ها مبارزه کردند و توانستند رژیم مشروطه را ـ هر چند به طور نیم بند و صوری ـ برقرار نمایند. حال اگر مردم ایران بخواهند با استعانت از سیاست آزادی‌بخش اتحاد شوروی، برای استقرار یک رژیم دموکراسی در این سرزمین، مجاهدت کنند، گناه عظیمی مرتکب نمی‌شوند؟ باز هم تکرار می‌کنم هر ایرانی، اگر هدفی جز حفظ استقلال و آزادی ایران داشته باشد، بی‌تردید، خائن است.

ایپکچیان:

ــ در عرصهٔ سیاست جهانی، گاهی سیاست اتحاد جماهیر شوروی و مصالح جهان کمونیزم با مصالح حیاتی ملت‌های تحت

ستم، موازی و در یک جهت نیست. مثلاً در ماجرای عقد قرارداد با رژیم آلمان هیتلری ـ با علم به این که فاشیست‌ها زیر لوای ناسیونال سوسیالیسم آلمان نازی، کمونیست‌ها را قتل عام کرده بودند ـ اقدام شوروی با مصالح حیاتی ملت‌های منکوب و تحت ستم اروپا همخوانی نداشت و نیز در ماجرای نهضت جنگل، آن دولت به خاطر تأمین مصالح جهانی کمونیزم، زیر پای کمونیست‌های ایرانی را خالی کرد. فکر نمی‌کنید اگر امروز که با اتکا به پشتیبانی آن دولت با نیروهای سیاه و اهریمنی استعمارگران و نوکران داخلی آن‌ها مبارزه کنیم، فردا، به جهاتی همان جریان دردناک گذشته دوباره تکرار شود؟

پیشه‌وری:

ــ هر ایرانی که به حقوق و منزلت انسانی خویش پی برده باشد، بی‌تردید بی عدالتی‌های اجتماعی را در جامعه خویش تحمل نخواهد کرد و طبعاً در راه محو آن، ناگزیر خواهد بود مبارزه کند. من و شما هم عضو این جامعهٔ ناعادلانه هستیم و باید با هرگونه عوامل و کارگزاران این بی‌عدالتی‌ها مبارزه کنیم. در این راه، هرگونه حمایتی را ـ به شرطی که نیت سویی در کار نباشد ـ ناگزیریم بپذیریم. حال این حامی ما، درکسوت اتحاد جماهیر شوروی در عرصهٔ سیاست جهانی است. معمولاً کسی که نیازمند کمک باشد نمی‌تواند به کمک کننده شرایط خود را دیکته کند و بقبولاند و ما نیز نمی‌توانیم به کشور اتحاد شوروی بگوئیم بشرطی کمک شما را می‌پذیریم که به هر قیمتی ـ حتی اگر به قیمت نابودی کشورتان هم باشد ـ باید به کمک‌تان ادامه دهید تا ما بر دشمن

پیروز شویم.

ایپکچیان:

ــ اگر روزی بنا به مقتضیاتی، مثلاً رعایت و حفظ مصالح جهانی کمونیزم، زمامداران اتحاد جماهیر شوروی از ادامهٔ کمک‌های خود ـ مثل گذشته ـ خودداری کردند، تکلیف مبارزانی مثل من و شما ـ که به اتکای حمایت آن‌ها، خود را درگیر مقابله با نیروهای اهریمنی استعمارگران و نوکران خونخوار داخلی‌شان کردند ـ چیست؟

پیشه وری:

ــ در وهلهٔ اول، این مشکل من و شماست که نتوانسته‌ایم توده‌ها را با طرح شعارهای صحیح و منطبق با خواست‌های اساسی‌شان، به حرکت درآوریم و بسیج بکنیم. زیرا در هر جامعهٔ تحت ستم، اگر توده‌ها، یک پارچه و متحد در میدان مبارزه حضور داشته باشند، نه فقط در برابر حاکمیت مستبد شکست نمی‌خورند، بلکه به آن فایق هم می‌آیند. اگر چه یک قدرت جهانی عملاً حامی آن نباشد. البته ما هنوز در اول راهیم. مدت بیست سال است که مردم میهن ما، بخصوص نسل جوان ـ که معمولاً در حرکت‌های اجتماعی، پیشرو هستند ـ به دور از هر گونه آگاهی و تعلیمات سیاسی و در اختناق مطلق رژیم رضاشاه بسر می‌بردند. بنابراین، در چنین مرحله‌ای، طبعاً مردم میهن ما، به یک حامی مقتدر نیاز دارند تا زمانی که انتباه ملی در حد وسیع تحقق یابد.. امّا در وهلهٔ دوم، اکنون زمان جنگ است و دولت اتحاد شوروی نیز، درگیر این جنگ مهیب و ویرانگر است ودر صحنهٔ سیاست

جهانی، گاهی ناگزیر خواهد بود، بده و بستان‌هایی داشته باشد که ممکن است با مصالح من و شما همسو نباشد. کمااین که در جریان نهضت جنگل، برای بقای موجودیت خویش و حراست از مرزهای جنوبی حکومت نوپای اتحاد جماهیر شوروی، در معامله با دولت استعمارگر انگلیس، نهضت چپ ایران را، وجه‌المصالحه و فی‌الواقع قربانی کرد. احتمال تکرار این قبیل مصالحه‌ها همیشه هست. ما باید هشیار باشیم و تلاش کنیم که توده‌ها را به حرکت درآوریم و یکپارچه کنیم که بتوانیم روی پای خودمان بایستیم و به حمایت‌های عملی قدرت‌های حامی،کمتر نیاز داشته باشیم.

اپیکچیان:

ــ دربارهٔ فعالیت‌های کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران در آذربایجان و نیز سایر ارگان‌ها و اتحادیه‌ها واحزاب سیاسی ـ که اکنون دراین منطقه مشغول فعالیتند ـ چه نظراتی دارید؟ فکر می‌کنید در شرایط فعلی، این فعالیت‌ها، راه به جایی خواهند برد و نتایج مثبتی از این رهگذر، عاید ملت ایران ـ بخصوص مردم آذربایجان ـ خواهد شد؟

پیشه وری:

ــ اوضاع سیاسی آذربایجان، در این یک سال و اندی که از ورود ارتش سرخ به این منطقهٔ حسّاس می‌گذرد، روزبه روز، آشفته‌تر به نظر می‌رسد. بعد از حادثهٔ شهریور ماه، ابتدا جمعیت آذربایجان تشکیل شد که تا حدودی برنامه‌هایش مناسب بود و عناصر تشکیل‌دهندهٔ این جمعیت، شخصیت‌هایی بودند با وجهه و اعتبار و دارای سوابق آزادیخواهی و مبارزه در راه رهایی مردم از

یوغ استبداد. امّا در اثر فشار مداوم و پیگردهای پلیسی که از طرف فهیم‌الملک استاندار آذربایجان اعمال می‌شد جمعیت آذربایجان، پس از شش ماه فعالیت متلاشی شد و روزنامهٔ آذربایجان ارگان آن، تعطیل گردید و مدیر آن حاجی میرزا علی شبستری و سردبیرش اسماعیل شمس به همراه شاعر محمد بی‌ریا، ناچار شدند به آن‌سوی مرز و به شهر باکو بروند. همزمان با جمعیت آذربایجان، سازمان زحتمکشان آذربایجان نیز اعلام موجودیت کرد که اکثریت عناصر تشکیل‌دهندهٔ آن، کسانی بودند که در سال‌های قبل از آغاز جنگ‌جهانی، به عللی از آذربایجان شوروی به این منطقه آمده و به نام مهاجرین معروف شده بودند که اغلب جماعت شهرنشین به بعضی از آن‌ها زیاد خوش‌بین نبودند. روی این اصل، توده‌های مردم از این سازمان، استقبال چندانی نکردند. مخصوصاً شایع شده که در رأس آن‌ها، عناصر فرصت‌طلب امثال قلی‌یف و زند و چند شارلاتان دیگر قرارگرفته‌اند و بعضی از آن‌ها نیز، ضمن تظاهر به وابستگی خود به اتحاد جماهیر شوروی، گاه‌وبی گاه، لباس افسران شوروی را می‌پوشند و شبانه وارد خانه‌ها و حریم مردمان پولدار شهر شده و از آن‌ها اخاذی می‌کنند. تاجایی که سفیر شوروی طی یادداشتی به مقامات دولت ایران، تذکر داده که از این‌گونه اعمال تبه‌کارانهٔ افراد وابسته به سازمان زحمتکشان آذربایجان ـ که نظامیان شوروی را بدنام می‌کنند ـ جلوگیری کنند. در این میان، نقش مزوّرانهٔ شخص فهیم‌الملک استاندار آذربایجان را هم نباید نادیده گرفت. او سیاست میدان دادن به اتحادیه‌های مستقل کارگری را در تبریز، تدبیر مؤثری برای جلوگیری از نفوذ کمونیزم در این منطقه

می‌داند. بنابراین، دست امثال خلیل انقلاب و یوسف افتخاری را در تشکیل این قبیل اتحادیه‌های مستقل بازمی‌گذارد و سعی دارد از پیوستن تشکّل‌های کارگری به کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران در آذربایجان جلوگیری کند. البته کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران، از بدو تشکیل در این منطقه، در جلب و سازمان دادن اتحادیه‌های کارگری زیاد فعال و موفق نیست و چند علت عمده در عدم توفیق آن دخالت دارند. یکی از علل اصلی، وجود اختلاف‌آرا و چند دستگی در بین اعضای ردهٔ بالای کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران در آذربایجان است. گروهی طرفدار سرتیپ‌زاده هستند که با هرحرکت انقلابی و رادیکال مخالفند و از نظر آنها، حزب وسیله‌ای است برای کارچاق کنی و ابراز شخصیت و باند بازی. اطرافیان سرتیپ‌زاده عبارتند از افرادی مثل حیدرزاده تاجرآقازاده مدیر روزنامه و آستارایی تاجر و عطایی معلم و فرهنگی و چند نفر دیگر از عناصر به ظاهر حزبی ولی محافظه‌کار. گروه دیگر که رادیکال‌ترند، در بین شان چند تن از عناصر مبارز و زندان رفته و زجر کشیده مثل داداش‌تقی زاده و داود گورکیان و علی‌امیرخیزی و آرداشس آوانسیان و عدهٔ دیگر دیده می‌شوند که ظاهراً کمونیست هستند و گروه سوم نیز عناصر آزادیخواه و بشردوست و مسلمان و طرفدار رهایی کارگران و دهقانان آذربایجان از ستم اربابان می‌باشند مثل میرزانورالله یکانی و هلال ناصری و خلیل آذربادگان و عدهٔ دیگر از این قبیل انسان‌ها.

اپیکچیان:

ـ ظاهراً اتحادیه کارگری وابسته به خلیل انقلاب، به مراتب

فعال‌تر و پررونق‌تر از اتحادیه‌های صنفی وابسته به کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران در آذربایجان است. به نظر شما چه عواملی موجب رونق این و کسادی آن شده است؟

پیشه‌وری:

ـ حضور ارتش سرخ در این منطقه ـ در زمان جنگ ـ بیش از هر چیز، آرامش و امنیت می‌طلبد. اگر در منطقه تشنّج و اغتشاش باشد، دولت شوروی ناچار خواهد بود که نیروهای نظامی خود را در این جا تقویت کند. با توجه به نیاز شدید آن دولت به وجود سربازان بیشتر در جبهه‌های جنگ، اعزام نیروی نظامی جدید به این منطقه خالی از اشکال نخواهد بود. و از طرفی کارخانهٔ چرمسازی خسروی در تبریز، چرم لازم برای ساخت پوتین سربازی و کارخانهٔ پشمینه، پتو و پارچهٔ پشمی پالتو برای ارتش سرخ تولید می‌کنند. هرگونه اعتصاب و اخلال در این زمینه، به منزلهٔ تقابل با آن دولت در زمان جنگ تلقی خواهد شد. ورهبران حزب توده، باعلم به آن، فعالیت چندانی در امور مربوط به اتحادیه‌های کارگری ندارند. ولی فهیم‌الملک با اطلاع از این موضوع، ضمن تقویت دار و دستهٔ خلیل انقلاب، ظاهراً می‌کوشد ـ به طور غیر مستقیم ـ چوب لای چرخ دولت اتحاد جماهیر شوروی بگذارد.

اپیکچیان:

ـ شما خلیل انقلاب و یوسف افتخاری، سردمداران اتحادیهٔ کارگری مستقل را خوب می‌شناسید و از سوابق آن‌ها آگاهی دارید؟

پیشه‌وری:

ـ چه‌طور نمی‌شناسم؟ من سال‌ها، با آن‌ها در زندان قصر، هم

زنجیر و در یک بند بودم. یوسف افتخاری در دانشگاه کمونیستی کارگران شرق (کوتو) تحصیل کرده و بعد برای فعالیت به ایران می‌آید و در سال ۱۳۰۶ به خوزستان می‌رود و به عنوان کارگر سوهانکار، در پالایشگاه آبادان استخدام می‌شود و در اعتصاب سال ۱۳۰۸ کارگران شرکت نفت به عنوان یکی از هسته‌های اصلی برپاکنندگان اعتصاب، به اتهام تحریک کارگران دستگیر می‌شود و به ده سال حبس محکومش می‌کنند و چند سال بعد به همراه آرداشس آوانسیان و ضیا الموتی و نورالدین الموتی و کام بخش و شورشیان و رحیم همداد و علی امید و چند تن دیگر، به بندرعباس تبعید می‌شود. افتخاری و آرداشس در زندان قصر با هم اختلاف داشتند و قهر بودند. شنیده‌ام آن‌ها در بندرعباس هم، با وجود این که در یک اتاق می‌زیستند، حتی یک کلمه با همدیگر حرف نمی‌زدند. به نظر من این اخلاق و خصوصیات، دلیل روشنی است به داشتن روحیهٔ نامتعادل و کینه‌توز و انعطاف‌ناپذیر. آزادی افتخاری از تبعید و ورود او به تهران در اوایل آبان ماه، همزمان بود با روزهائی که ما کارهای اولیهٔ تشکیل حزب توده را انجام داده بودیم. رضا روستا به او پیشنهاد می‌کند که به حزب توده بپیوندد. ولی ایشان امتناع می‌کنند. چون افتخاری همیشه داعیهٔ رهبری دارد و جز خودش کسی مورد قبولش نیست. و امّا دربارهٔ خلیل انقلاب، باید بگویم که او در سال ۱۳۱۶ به همراه ۵۳ نفر (گروه دکتر ارانی) دستگیر شده بود، ولی در دادگاه از بزه انتسابی تبریه شد. با این حال به علت توهین به مأمور دولت درحین انجام وظیفه، به یک سال حبس تأدیبی محکومش کردند. تا این که در تاریخ ۲۸

اردیبهشت سال ۱۳۲۰ یعنی چند ماه قبل از سقوط رضاشاه، از زندان آزاد گردید و به دادگستری رفت و به عنوان بازپرس دادسرای تبریز منصوب شد. او در تاریخ ۱۳۲۱/۶/۱۶ با انتشار اعلامیه‌ای، تشکیل اتحادیه کارگران آذربایجان را خبر داد و در آن اعلامیه موافقت‌نامه فهیم‌الملک را برای تشکیل این اتحادیه درج کرد که در آن نوشته شده بود "آقای خلیل انقلاب آذر: به طوری که از طرف هیئت مرکزی اتحادیهٔ کارگران ایران به شما صلاحیت داده شده، موافقت می‌شود نسبت به تشکیل اتحادیهٔ کارگران در آذربایجان اقدام نمایید... بدیهی است این تشکیلات به هیچ وجه حق دخالت در امور سیاسی و تماس با این قبیل دستجات را نخواهد داشت". خلیل انقلاب در زندان قصر هم فردی بود پر سر و صدا و جنجالی.

ایپکچیان:

ــ علاوه از چند سازمان و اتحادیه کارگری مذکور، اخیراً" حزبی به نام ایران بیدار، در تبریز اعلام موجودیت کرده است. نظرتان دربارهٔ آن چیست؟

پیشه وری:

ــ ظاهراً" یک عده از جوانان درس خوانده و بی‌تجربه و احساساتی و جویای نام، مؤسّس حزب ایران بیدار در تبریز هستند. و روزنامه‌ای هم به نام فریاد به عنوان ارگان آن منتشر کرده‌اند که مرام نامه حزب را در شمارهٔ اول فریاد چاپ کرده‌اند. رئوس عمدهٔ این مرام‌نامه، عبارت است از یک سری عبارات دهن پرکن و کلّی، از قبیل حفظ اصول ملی و رعایت قانون و تحکیم

وحدت ملی و استقلال ایران و پیشرفت اجتماعی و ازدیاد نفوس و ترویج عواطف خداشناسی و تهذیب اخلاق و بهبود اوضاع اجتماعی و اقتصادی از این قبیل اصطلاحات متداول، که امروزها همه جا شنیده می‌شود. ولی هیچ کدام از این عبارات، امروز، توده‌ها را در این منطقه، به خود جلب و جذب نمی‌کند.

ــ چرا؟

ــ برای این که مردم این دیار، بعد از بیست سال اختناق و بی‌عدالتی و غارتگری عمّال حکومت رضاخان و فئودال‌ها، هم‌اکنون خواست‌های اساسی و مطالبات بر حق دارند که باید هر تشکیلات سیاسی، این‌ها را در رأس برنامه‌های حزبی خود بگنجاند و پی‌گیر آن تا مرحلهٔ تحقق‌اش باشد.

ــ به نظر شما، خواست‌ها و مطالبات بر حق مردم آذربایجان، در حال حاضر چیست؟

ــ اکثریت مردم آذربایجان را، دهقانان تشکیل می‌دهند. مسئلهٔ زمین ـ با وجود ظالمانه‌ترین رفتار فئودال‌ها با دهقانان ـ و تعدیل روابط بین ارباب و رعیت، امروز یکی از خواست‌های اساسی مردم این منطقه است. در این مرامنامه هیچ اشاره‌ای به این معضل عمده نشده است. مسئلهٔ تشکیل انجمن‌های ایالتی و ولایتی و سپردن مقدرات مردم هر منطقه به دست خودشان، یکی از مطالبات اساسی آذربایجانیان است. چون در راه برای بدست‌آوردن این حق مسلم و تصویب متمم قانون اساسی، پدران ما در انقلاب مشروطه، فداکاری‌ها کرده و قربانی‌ها داده‌اند. مردم آذربایجان می‌خواهند با زبانی که حرف می‌زنند بتوانند بنویسند و بخوانند.

این حق مسلّم آن‌ها است. چون زبان هر ملتی به منزلهٔ شناسنامهٔ اوست. تاکنون این حق از آن‌ها سلب شده است. در اختناق رضاخانی، هر بچه‌ای را که در مدرسه با زبان مادری خود حرف می‌زد، جریمه‌اش می‌کردند. در این مرام‌نامه، هیچ اشاره‌ای به این خواست مهّم نشده است.

فصل هجدهم

گفتگوهای اوّلیه

معمولاً هر روز، قبل از طلوع آفتاب، خاله سارا و مادربزرگ، دو رکعت نماز صبح را می‌خواندند و سپس ساعتی چُرت می‌زدند. آسیه نیز وقتی که از خواب بیدار می‌شد، مطابق معمول روزانه، سماور را روشن می‌کرد. اتاق را جارو می‌زد و همه چیز را مرتب و تمیز می‌کرد و در این فاصله، چای نیز دم می‌کشید و او، بی‌آن که سروصدائی بکند، می‌نشست و منتظر می‌ماند تا مادر و مادربزرگ ــ هر وقت که خودشان خواستند ــ از خواب بیدار شوند. ولی آن روز، صبح جمعه، خاله سارا وقتی چشم باز کرد متوجه شد که آسیه برخلاف معمول هر روز ــ که ساکت و گرفته و اخمو بود ــ در بیرون از اتاق، حیاط را جارو می‌کند و با صدای دلنشین می‌خواند:

کوچه لره سو سَپمیشم　　یار گلَنده توز اولماسین
اِئله گلَسین، بِئله گِئدسین　　آرامیزدا سوز اولماسین
سماوارا اود سالمیشام،　　استکانا قند سالمیشام
یاریم گئدیب تک قالمیشام

نـه گـوزه‌ل دور یـارین اوزی نه شیرین دور یارین سـوزی
نـه عـزیز دور یـارین جـانی نه شیرین دور یارین جانی[1]

خاله سارا حیرت زده، مادر بزرگ را صدا زد و گفت:

ــ چه خبره؟ آفتاب از کدام سوی دمیده؟

مادر بزرگ:

ــ چی شده؟

ــ می‌خواستی چی بشود؟ از روزی که حسین رفته، اخم‌های آسیه، یک بار هم باز نشده، نمی‌دانم امروز چی شده که حیاط را آب و جارو می‌کند ویا شور و حال می‌خواند؟

ــ غلط نکنم از این پسره خبرهائی بهش رسیده.

ــ چه خبرهائی؟

ــ باید از خودش بپرسیم.

ــ وقتی که کارش تمام شد و آمد به اتاق. چنان وانمود کنیم که هنوز از خواب بیدار نشده‌ایم و تصنیف خواندن او را هم نشنیده‌ایم. بلکه خودش قضیّه را رو کند.

آسیه وقتی که وارد اتاق شد، سر و صورتش را شسته بود، با حوله پاک کرد و رفت جلوی آینهٔ شکسته ــ که به دیوار کوبیده بودند ــ ایستاد. گیسوان بلند و سیاهش را خوب شانه زد. لباس خوبش را

---

۱. (کوچه‌ها را آب و جارو کرده‌ام که هنگام آمدن یار، گرد و غبار نشود)
(یارم طوری بیاید و برود که بین ما حرف و نفار نشود)
(سماور را روشن کرده‌ام قند در استکان انداخته‌ام)
(یارم رفته، تنها مانده‌ام)
(یارم چه قدر زیباست چه قدر حرف‌های او شیرین است)
(چه قدر یارم عزیز است چه قدر یارم شیرین است)

ــ از روزی که حسین رفته، یک بار هم نپوشیده بود ــ بر تن کرد. خاله سارا و مادر بزرگ، زیرچشمی او را می‌پائیدند. خاله سارا با خود می‌گفت: حتماً خبرهائی هست.

لحظه‌ای بعد، خاله سارا چشم‌هایش را باز کرد و پرسید:

ــ دیروز عصر رفته بودی نان بخری، باز هم درِ دکان نانوائی شلوغ بود؟

آسیه:

ــ خیلی شلوغ بود. شلوغتر از هر روز.

ــ تو که زیاد معطل نشدی. زود آمدی.

ــ خانم آقا فرج آن جا بود. آن‌ها، با آقا بیگ ــ ترازودار نانوائی ــ قوم خویشند. او را زودتر راه می‌اندازد. خانم آقا فرج، همیشه به من محبّت می‌کند و نان مرا هم می‌گیرد.

ــ خانم آقا فرج چی می‌گفت؟

ــ می‌گفت: آقا فرج، دیروز وقتی که از ارمنستان رد می‌شد، حسین را دیده که از یک ماشین سواری بزرگ پیاده شده و رفته به بخش تزریقات. یک چمدان هم با خود داشت.

ــ در ماشین سواری، زن هم بوده؟

ــ نه. در صندلی عقب، فقط دو مرد مُسِن نشسته بودند.

ــ پس، حسین از تهران آمده؟

ــ بلی.

ــ امروز حتماً ناهار مهمان داریم.

حوالی ظهر بود که در خانه به صدا درآمد. آسیه شتابان رفت و در را باز کرد. حسین بود. با همان لبخند همیشگی و سرحال

و شاد. سلام کرد. اشک شادی که در چشمان آسیه حلقه زده بود از نگاه حسین مخفی نماند:

ــ حالت چه طوره؟ حال خاله سارا، حال مادربزرگ چه طوره؟

ــ همه خوبیم. خوش آمدی! منتظرت بودیم.

حسین با تعجب:

ــ منتظر من؟ مگر شما می‌دانستید که از تهران برگشته‌ام؟

ــ دیروز آقا فرج، تو را موقع پیاده شدن از ماشین، دیده بود.

حسین با دست پُر آمده بود. یک روز قبل از حرکت از تهران، پس از پرداخت کرایهٔ اتاق مسافرخانهٔ شمال تا روز بعد، یک راست رفته بود به تیمچهٔ حاجب‌الدوله. اول از همه، یک بلوز و ژاکت بافتنی خوش‌رنگ گل‌بهی برای آسیه و دو تا بلوز آبی و سورمه‌ای برای خاله‌سارا و مادر بزرگ و یک بلوز مردانهٔ خردلی برای سهراب و یک بلوز زنانه توسی سیر هم برای مادر سهراب، به‌عنوان سوغاتی خریده بود. او هر چه پول داشت خرج این کار کرده بود. چون خیالش راحت بود و می‌دانست که با ماشین ایپکچیان به تبریز خواهند رفت و پول کرایهٔ ماشین و خرج بین راه نخواهد داشت.

ــ از شازده خانم و دخترشان رضایت‌نامه گرفتی؟

حسین در جواب سئوال خاله سارا ــ با حالتی که پیدا بود میل و اشتیاقی به صحبت کردن در این باره ندارد ــ گفت:

ــ این شازده خانم، یک زن مکّار و دروغگو است. بهتر است در این‌باره اصلاً حرفی نزنید.

و اضافه کرد:

ــ در تهران شنیدم که امروزها، وضع نان در تبریز خیلی خراب شده و درِ دکان نانوائی‌ها، خیلی شلوغ و پر از ازدحام است. نگران شما بودم که نان روزانه‌تان را چگونه تهیه می‌کنید؟

خانم آقا فرج با ترازودار نانوائی آشنا است و به آسیه در گرفتن نان کمک می‌کند.

ــ اگر یک روز خانم آقا فرج نباشد، چی؟

ــ آن وقت آسیه باید دو ساعت نوبت بایستد. بعد هم، گردن‌کلفت‌ها، نان‌شان را می‌گیرند. وقتی نوبت آسیه می‌رسد، می‌گویند، نان تمام شده است.

ــ از فردا باید خودم در این‌باره اقدام کنم. چون رفتن آسیه به درِ دکان شلوغ نانوائی‌ها، هرگز صلاح نیست. زمان جنگ است. اجامرو اوباش هم، توی شهر زیاد شده‌اند.

ــ خدا خیرتان بدهد که این قدر به فکر ماو آسیه هستید. هر شب جمعه که دوست‌تان آقا سهراب درِ خانهٔ ما را می‌زد و بیست وپنج تومان می‌آورد و می‌داد، تو را دعا می‌کردیم که در این روزگار وانفسا به داد ما رسیدید.

این روزها مسئلهٔ کمبود نان، واقعاً برای مردم تبریز، باعث نگرانی و گرفتاری شده بود و این گرفتاری، برای حسین نیز مضاعف بود. چون جلوی نانوائی‌ها شلوغ و پرازدحام می‌شد و مردم برای گرفتن نان از سرو کول هم بالا می‌رفتند. دلنگرانی حسین از این لحاظ بود که دو زن زمین‌گیر، به اضافهٔ یک دختر جوان، بدون کمک خانم آقا فرج، در این شلوغی‌ها نمی‌توانستند نان مورد نیاز خود را تهیه کنند و حسین ناچار بود، علاوه از نان

خویشتن، نان آن‌ها را نیز بخرد و با پای پیاده، آن را تا خانهٔ خاله سارا ببرد و برگردد. با این که چند بار آسیه گفته بود: خودم می‌توانم، برای بردن نان، هر روز به بخش تزریقات بیایم و برگردم، ولی حسین رضایت نداده بود که در زمان جنگ و با وجود قشون خارجی در شهر ــ مخصوصاً که شایع شده بود سربازان هندی برای خانم‌ها، در کوچه و خیابان ایجاد مزاحمت می‌کنند ــ دختر جوان و زیبائی مثل آسیه، تنها، این همه راه را بیاید و برگردد.

کمبود نان در شهر علل متعددی داشت که رئوس آن در تلگراف ارسالی به تهران از طرف معتمدین شهر آمده بود:

متن تلگراف به شرح زیر بود:

"تلگراف معتمدین محلی تبریز به تهران"

"تهران جناب آقای صادق وزیر مشاور رونوشت جناب آقای" کاظمی وزیر مشاور و جناب آقای حکیمی وزیر مشاور

"با وجود این که محصول آذربایجان امسال کافی بود، در نتیجهٔ خروج سیل آسای غلّه از سرحدات غربی و در اثر غفلت و تسامح در جمع‌آوری تعهدات، که ممکن بود قبل از نفله‌شدن و از بین رفتن محصول، کلیه احتیاجات محلی را بعلاوه مقدار زیادی مازاد با کمال سهولت تأمین نمود، اینک دو ماه است قسمت اعظم آذربایجان دچار شدیدترین مضیقهٔ نایابی گردیده و نانواها مملو از ازدحام، زندگانی اهالی به ویژه مستمندان در خطر و گرسنگی و وحشت سختی در تبریز و اطراف حکمفرماست در این صورت حمل یک من غلّه و حبوبات به خارج، قبل از تأمین قوت لایموت این سامان، موجب توسعهٔ گرسنگی و مزید وحشت عمومی و در

حکم قتل عام پنج کرور آذربایجانی است. گویا این حقایق به هیچ وجه به عرض هیئت محترم دولت نرسیده و مقدّرات این حدود یک سره به دست حوادث سپرده شده است. استدعا داریم بامراجعهٔ فوری به مقامات مربوطه، چارهٔ عاجلی به بدبختیهای آذربایجان فرمائید. چنانچه توجّه سریعی مبذول نگردد، حوادث وخیمی رخ خواهد داد که جلوگیری و جبران آن، خارج از حدود امکان بوده و رشتهٔ امور بکلی از هم خواهد پاشید.!

"معتمدین و نمایندگان تمام محلات تبریز و ناظر خبازخانه‌ها ــ حسین واعظ ــ صلحی ــ باقر حکمت ــ عطائی ــ یحیی اسلامی ــ علی ماشینچی ــ ابوالفتحی ــ آقازاده ــ عباس یک کلام ــ حسن حریری ــ محمدعلی حیدرزاده"

وقتی که حسین، در بازگشت از تهران، از ماشین پیاده می‌شد، ضمن خداحافظی از پیشه‌وری و ایپکچیان گفته بود:

ــ در این جا، در طبقهٔ بالای مطب دکتر هراند، من و دوستم سهراب بخش تزریقات راه انداخته‌ایم و مشغول کار هستیم و درهمین جا هم زندگی می‌کنیم. هرفرمایشی با من داشته باشید، خبرم کنید. من دوست دارم اگر کاری از من ساخته باشد، برای شما انجام دهم و دوست دارم در راه آزادی این مردم، من هم به نوبهٔ خودم، کاری بکنم. مرا مثل پسر خودتان بدانید.

پیشه‌وری هم، در جواب گفته بود:

ــ پسرم، من و این مردم، با جوانان سالم و صادق ــ امثال تو ــ خیلی کار داریم. بزودی می‌بینمت. برو به سلامت. به نامزدت آسیه و دوستت سهراب هم از قول من، سلام برسان. سعی کن، همیشه

مثل حالا سالم و صادق و در خدمت این مردم مظلوم باشی.

چه رازی در لحن بیان و کلام این مرد نهفته بود که حسین را شیفته وسرشار از علاقه و احترام به شخصیت جذّاب و مهربان و در عین حال صمیمی و قاطع او می‌کرد. حسین هنوز نمی‌توانست از این راز سردربیاورد و حتی بتواند آن را حدس بزند. هر چه بود، در نظر حسین، این مرد، با دیگران فرق کلی داشت.

حدود ده روز از بازگشت حسین به تبریز می‌گذشت که صبح ساعت ده ــ سر راه خود که از تزریق آمپول، از منزل یکی از بیماران برمی‌گشت ــ سری هم به مغازهٔ کتابفروشی هلال ناصری زد. وقتی که وارد مغازه می‌شد، آقا هلال را دید که عزم رفتن دارد. بعد از سلام و احوالپرسی، می‌خواست خداحافظی کند که آقا هلال گفت:

ــ حسین! با کسی برای تزریق آمپول، قراری نداری؟

ــ نه!

ــ کار ضروری نداری که باید همین حالا انجام بدهی؟

ــ نه!

ــ پس همراه من بیا! امروز معتمدین محلّات تبریز و نمایندگان اصناف و بازاریان و جمعی دیگر از اهالی، در شهرداری جمع می‌شوند، تا دربارهٔ مسئلهٔ کمبود نان و سایر مسائل و گرفتاری‌های مردم آذربایجان، مذاکره و تبادل نظر نمایند. قرار است عدّه‌ای هم سخنرانی کنند. احتمال دارد ــ اگر شرایط مناسب باشد ــ از طرف جبههٔ آزادی، آقای پیشه‌وری هم، صحبت کنند. به نظر من ــ اگر کار مهمّی نداری ــ بودن تو در چنین اجتماعی، برایت جالب و آموزنده خواهد بود.

ــ منظورتان از جبههٔ آزادی چیست که آقای پیشه‌وری می‌خواهند از جانب آن سخنرانی کنند؟

ــ جبههٔ آزادی را یک عدّه از مدیران و سردبیران آزادی‌خواه جراید ایران تشکیل داده‌اند و هدف مشترک آن‌ها، حفظ آزادی‌های قلم واندیشه و بیان آن و مبارزه با هر نوع استبداد و زورگوئی از طرف هیأت حاکمه است. آقای پیشه‌وری هم از مؤسسین این جبهه می‌باشند.

وقتی از خیابان تربیت، وارد خیابان پهلوی شدند، تراکم جمعیت در میدان ساعت (شهرداری) به حدی بود که عبور و مرور را، مشکل می‌نمود. با این حال، آن‌ها به هر شکلی بود از لابلای جمعیت گذشتند و به در ساختمان بزرگ شهرداری رسیدند، چند نفر ــ که کلمهٔ انتظامات را روی کارتی نوشته و به کُت خود الصاق کرده بودند ــ از ورود اشخاص متفرقه به سالن جلوگیری می‌کردند. ظاهراً آن‌ها، قبلاً آقا هلال را خوب می‌شناختند و با ادای احترام، راه را باز کردند و ایشان نیز به همراه حسین، از پلّه‌ها بالا رفتند و وارد سالن بزرگ اجتماعات شهرداری شدند. سالن شلوغ و صندلی‌های ردیف مخصوص نشستن پُر شده بود و برای نشستن تازه واردین، صندلی خالی نبود. ناچار عدّه‌ای سرپا ایستاده بودند. حسین وآقا هلال هم، در کنار آنها ایستادند.

ظاهراً هنوز جلسه رسمیت نیافته بود. چون حاضرین با همدیگر گفتگو می‌کردند. در روی سن جلوی سالن، چند مرد مُسِن، روبروی حاضرین، پشت میزدرازی نشسته بودند که به گفتهٔ آقا هلال، آن‌ها معتمدین و نمایندگان محلات تبریز و ناظر

PersianPDF.com

خبّازخانه‌ها بودند. در میان آن‌ها، مردی سالخورده با عمامه نشسته بود که آقا هلال گفت: ایشان میرزا حسین واعظ و از آزادی‌خواهان و سخنگویان صدر مشروطه هستند. ولی این روزها فعالیت سیاسی چندانی ندارند. اکنون هم به خاطر این‌که مسئلهٔ نان، یک مسئلهٔ حیاتی برای مردم است ،در اثر اصرار اهالی محلّه‌شان، حاضر شده‌اند در این اجتماع شرکت کنند. و مردی که در کنار ایشان نشسته‌اند آقای عطائی پدر آقای رسول عطائی مدیر مدرسهٔ سعدی می‌باشند. ایشان نیز از مجاهدان بنام مشروطه هستند و خود وفرزندشان از شخصیت‌های محترم و نیک نام تبریزند. آقای بلندقامتی که در کنار ایشان نشسته‌اند باقر حکمت مدیر دبیرستان حکمت هستند که مدرسه، ایشان از بهترین مدارس تبریز می‌باشد.

حسین:

ــ مرد نسبتاً چاقی را که در کنار آقای حکمت نشسته‌اند، می‌شناسم. ایشان آقای علی ماشینچی صاحب کارخانهٔ بافندگی شمس هستند و اغلب مردم ایشان را علی‌شمس هم می‌گویند.

هلال ناصری:

ــ آدم خوبی‌اند؟

ــ بلی، خیلی خوبند. مردم محلّه و حتی کارگران کارخانه اَزَش راضیند.

ــ تا حالا، با او از نزدیک صحبت کرده‌ای؟

ــ نه. چون وقتی که من در محلّهٔ آن‌ها زندگی می‌کردم، کارم عملگی در خانه‌های مردم بود. کاری با ایشان و کارخانه‌اش نداشتم. همه می‌گفتند ایشان آدم خوبی‌اند. ولی از لحاظ دین

و ایمان زیاد محکم نیستند. چون در مجالس عزاداری امام حسین و مراسم سینه‌زنی و روضه‌خوانی زیاد شرکت نمی‌کردند و با وجود این که خیلی پولدارو مستطیع بودند ولی تا کنون به مکه نرفته‌اند و حاجی نشده‌اند.

هلال:

ــ آقای علی ماشینچی را، من از خیلی وقت پیش می‌شناسم. او در جوانی کارگر ساده‌ای بیش نبودند. ولی از همان زمان، یک جوان فنّی و خیلی با شعور و مبتکر و فعّال بودند و در اثر داشتن همین خصوصیات، اکنون صاحب یک کارخانهٔ جوراب بافی بزرگ شده‌اند که در ایران کم‌نظیر است. با این حال، هنوز خصوصیات کارگری خویشتن را حفظ کرده‌اند و شاید تنها کارفرما و سرمایه‌دار، در سراسر ایران باشند که طرفدار طبقهٔ کارگر و خواهان تشکیل دولت سوسیالیستی در این کشورند. ایشان، در اکثر فعالیت‌های سیاسی زیرزمینی، در دورهٔ رضاشاه شرکت داشتند. حتی زمانی، حسن‌نیک بین مسئول و گردانندهٔ شبکهٔ مخفی کمونیستی را در تبریز، با برادرش عباداله، ظاهراً شریک کرده بودند که از دید پلیس سیاسی شهربانی رضاشاه، در امان باشند. سال‌ها پیش، در یکی از جلسات مخفی ــ که با هم شرکت داشتیم ــ اَزَش پرسیدم: شما با این همه کارخانه و ثروت، چرا برای برقراری یک جامعهٔ سوسیالیستی، تلاش می‌کنید و موقعیت خودتان را با شرکت در این قبیل فعالیت‌ها، به خطر می‌اندازید؟ شما که همه‌چیز دارید، دنبال چی هستید؟ در جوابم گفت: من خواهان عدالت اجتماعی هستم که در جامعهٔ ما اثری از آن نیست. جامعه‌ای

که همهٔ انسان‌ها بتوانند یکسان از مواهب آن استفاده و آزاد زندگی کنند و فقر و بی‌عدالتی و زورگوئی در آن حاکم نباشد. گفتم اگر چنان جامعه‌ای در ایران برقرار شود، این همه کارخانه و مال و ثروت را از شما می‌گیرند. در جوابم گفت: بگیرند. مهم نیست. من هم می‌روم مثل همان کارگر مکانیک ــ که قبلاً بودم ــ کار و زندگی می‌کنم .ایشان آدم بسیار شریفی هستند. در ضمن باید بگویم که شب جمعهٔ آینده، آقای علی ماشینچی، از آقای پیشه‌وری و نیز جمعی از آزادی‌خواهان، برای صرف شام، به منزل خویش واقع در خیابان منجّم محلهٔ چوستدوزان دعوت کرده‌اند و از آقای پیشه‌وری خواسته‌اند از هر کسی که حضورش را در آن جمع لازم می‌دانند، به نیابت از طرف ایشان دعوت کنند. گویا قرار است مذاکرات سیاسی مهمی به عمل آید. دیروز که با آقای پیشه‌وری ملاقات داشتیم نام حاجی علی شبستری و نوراله‌خان یکانی و اخگر و اپیکچیان وصادق پادگان و من و شما و چند نفر دیگر راهم، در لیست مهمانان مورد نظرشان نوشته بودند. البته خود آقای ماشینچی هم قرار است از دیگر شخصیت‌های آزادی خواه ــ که صلاح می‌دانند ــ شخصاً دعوت کنند که در این مهمانی حضور داشته باشند و در مذاکرات مهمی که به عمل خواهد آمد، شرکت کنند. به نظر من یک شب فراموش نشدنی خواهیم داشت. چون قراین نشان می‌دهد که آقای پیشه‌وری سخنرانی مهمّی خواهند کرد.

حسین:

ــ چرا از آقای آراداشس آوانسیان و علی‌امیر خیزی و سایر

اعضای کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران دعوت نمی‌کنند هلال:

ــ آقای پیشه‌وری با کارهائی که آقای آراداشس آوانسیان و نیز بعضی از سران کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران در آذربایجان انجام می‌دهند، نظر موافق ندارند. با این حال از آقایان نورالله یکانی و صادق پادگان ــ که از رهبران آن حزب هستند ــ دعوت خواهند کرد.

سالون شهرداری شلوغ بود. هنوز جلسه رسمیت نیافته بود. از قرار معلوم حاضران منتظر حضور مسئولین امور از قبیل استاندار و فرماندار و رئیس ادارهٔ خواروبار و غلّه بودند که پاسخ‌گوی خواسته‌های مردم و سئوالات معتمدان برگزیدهٔ آن‌ها باشند. ولی هنوز از آمدن مسئولین به جلسهٔ معتمدان شهر و نمایندگان اصناف و کسبه و سایر افراد سرشناس ــ که در این سالون جمع شده بودند ــ خبری نبود. بنابراین حسین توقف بیشتر در آنجا را جایز ندید. چون هم سهراب تنها بود و احتمال داشت به‌کمک او احتیاج داشته باشد و هم می‌بایست قبل از ظهر برود و در صف نانوائی برای خریدن نان خودش و سهراب و خاله سارا به‌نوبت بایستد. البته او هنوز نمی‌دانست که امروز اکثر نانواهای شهر پخت نکرده‌اند.

حسین پس از خداحافظی از آقا هلال، وقتی که از در ورودی ساختمان شهرداری خارج می‌شد با انبوه جمعیت ــ که سرتاسر میدان و خیابان‌های منتهی به آن را اشغال کرده بودند ــ مواجه شد که فریاد می‌زدند: ما گرسنه هستیم. ما نان می‌خواهیم.

حسین هنوز از لابلای جمعیت خارج نشده بود که شنید عده‌ای فریاد زدند:

ــ ایستادن در این جا و فریاد زدن دردی را دوا نخواهد کرد و برای ما گرسنگان تبریز، نان نخواهد شد. باید خودمان دست‌بکار شویم.

ــ باید هر طور شده قهرمانی رئیس خواروبار و غلّه را پیدا کنیم و حسابش را برسیم.

ــ تا طلب تانوائی‌ها را ندهند، آن‌ها نان نخواهند پُخت.

سیل جمعیت به طرف مرکز شهر به راه افتاد. صدای اعتراض مردم خشمگین یک لحظه قطع نمی‌شد:

ــ نه چیت می‌دهند نه قند. به نان خالی چشم دوخته بودیم. آن‌راهم، امروز ندادند.

ــ این دولت بی‌عرضه، حریف فئودال‌های سودجو وبی‌وجدان نشد. آن‌ها گندم‌ها را بردند و به قیمت گزاف در خارج از این استان فروختند و ما را به روز سیاه نشاندند.

ــ فئودال‌ها کیانند؟ همان رجالی هستند که به نام وزیر و وکیل در تهران، به ما حکومت می‌کنند

ــ باید دست این رجال حاکم و غارتگر تهران را از آذربایجان کوتاه کرد.

ــ مرگ بر حاکمان غارتگر تهران !

حسین به همراه مردم خشمگین تا مغازه‌های عسگر بقال آمد. و در آنجا مردم قصد داشتند به ادارهٔ خواروبار هجوم ببرند که چند نفر از معتمدین شهر تبریز، آقایان ابوالفتحی، بیت‌اله، حیدرزاده، حسینقلی کاتبی، بیوک اردبیلی، جلوی انبوه جمعیت را گرفتند و ضمن سخنرانی، به تظاهر کنندگان شهر اطمینان دادند که امروز،

وجوه مابه‌التفاوت بهای نان را از مقامات ادارهٔ خواروبار اخذ و به‌صاحبان نانوائی‌ها پرداخت خواهند کرد و آن‌ها نیز حتماً به پخت نان اقدام خواهند نمود.

این روزها مسئلهٔ کمبود نان در تبریز، وسیله‌ای شده بود که یک عده از عوامل طبقهٔ حاکمه، با تحریک کسبه و اصناف و تشویق آن‌ها به بستن بازار، قصد بهره‌برداری از این حرکت اعتراضی مردم را داشتند.

سید مرتضی عَلَم، روحانی سرشناس ــ که از وابستگان طبقهٔ حاکمه بود ــ در اجتماعی در مسجد جامع تبریز، در سخنرانی خویش گفته بود: باید بازار را ببندیم و برویم به تلگرافخانه و به‌شاه و نخست‌وزیر در تهران تلگراف کنیم که از احضار تیمسار سرلشگر مقدم استاندار آذربایجان منصرف شوند تا ایشان بتوانند مشکل نان تبریز را حل کنند. متقابلاً بیانیه‌ای به امضای آزادی‌خواهان تبریز در شهر منتشر شد که در آن مردم را به باز کردن بازار دعوت کرده و خاطر نشان ساخته بودند که بستن بازار در اثر دسیسه بازی ایادی حکومت است و سید محمد خشگنابی هم در اجتماع مردم در مسجد جامع تبریز سخنرانی کرده و بستن بازار را نتیجهٔ دسیسهٔ عوامل هیأت حاکمه اعلام کردند و خلیل انقلاب هم، در سخنرانی خویش در سالن شیر و خورشید تبریز، گفته بود: ما گرسنه و بدون نان می‌مانیم و آلت دست یک عده مرتجع نمی‌شویم.

چند روز بعد، در سرگذرها و میادین تبریز، اطلاعیه‌ای خطاب به مردم شهر، به در و دیوارها چسبانده بودند:

آگهی

برای تنظیم امور نان تبریز و خاتمه دادن به وضعیت فعلی، اقدام به جیره‌بندی نان می‌گردد. از اهالی محترم تقاضا می‌شود که نکات زیر را مورد توّجه قرار دهند.

۱ــ آقایان و خانواده‌هائی که برای مصرف خود، نان تهیه کرده‌اند از گرفتن کوپن خودداری فرمایند تا در تقسیم نان اهالی، بتوان وسعت بیشتری قائل شد.

۲ــ برگ جیره (کوپن) از برگ‌های بهادار دولتی است. خرید و فروش آن مطلقاً ممنوع است و صاحبان برگ‌های جیره باید در نگاهداری آن، دقت فرمایند. دعوی مفقود شدن پذیرفته نمی‌شود و همه ماهه در مقابل ته کوپن، برگ جیرهٔ جدید داده خواهد شد.

۳ــ میزان جیره برای اشخاص بزرگ که بیش از دوازده سال داشته باشند، مقدار پانصد گرم روزانه و دوازده به پائین، دویست گرم روزانه خواهد بود.

۴ــ بهای هر کیلو نان سه ریال می‌باشد.

۵ــ از روز اول شهریور ماه جاری، مأمورین این اداره، در نانوائی‌ها، در مقابل ارائهٔ شناسنامه برگ جیره تسلیم خواهند نمود. اشخاص باید به نانوائی که تاکنون نان خود را دریافت داشته‌اند به همان محل مراجعه کنند.

۶ــ به صاحبان شناسنامه‌هائی که ساکن شهر تبریز نباشند، برگ جیره داده نخواهد شد.

۷ــ تاریخ استفاده از برگ‌های جیره، پس از پخش کامل، مجدداً به‌وسیلهٔ آگهی به اطلاع عموم خواهد رسید.

۸ــ ازا هالی محترم تقاضا می‌شود که نظم و ترتیب را مراعات فرموده و با مأمورین این اداره تشریک مساعی فرمایند تا به حسن نتیجه منتهی گردد.

ادارهٔ خواروبار استان سه و چهار

* * *

همان طور که آقا هلال گفته بود، شب مهمانی در خانهٔ علی ماشینچی، یک شب فراموش نشدنی در زندگی حسین بود. او برای اولین بار، در چنین مهمانی‌ها شرکت می‌کرد. بیش از شصت‌نفر از آزادی‌خواهان سرشناش شهر، در این مهمانی شرکت داشتند وپس از صرف شام، سخنرانی‌ها آغاز شد. ابتدا علی ماشینچی، ضمن خیرمقدم به مهمانان چنین گفتند:

ــ غرض از دعوت آقایان این بود که مدت‌هاست دوستان هم‌مسلک، وقتی بهم می‌رسند از نابسامانی مردم و بحرانی که در آذربایجان حکمفرماست و مخصوصاً از فقر و بیکاری و کمبود آذوقهٔ مورد نیاز اهالی و عدم بهداشت و شیوع بیماری‌های گوناگون از جمله شیوع بیماری کشندهٔ تیفوس ــ که هر روز صدها و بلکه هزاران نفر را به کام مرگ می‌فرستد ــ اظهار ناراحتی و نگرانی می‌کنند، ولی کسی نیست که به داد این مردم بیچاره برسد. دولت مرکزی تهران هم کمترین قدرت اجرائی در این منطقه ندارد. تجّار بزرگ و متّمولین شهر نیز در اثر احساس ناامنی، سرمایهٔ خود را به‌مرکز منتقل می‌کنند ودر نتیجه، هزاران هزار نیروی کارآمد و زحمتکش، بلا استفاده مانده و با فقر و فلاکت روزگار می‌گذرانند. چند روز پیش معتمدان محلات شهر و نمایندگان کسبه و اصناف و

سایر طبقات در سالن شهرداری اجتماع کرده و از استاندار و فرماندار و رئیس ادارهٔ غله دعوت کرده بودند که در آن اجتماع حاضر شوند و به سؤالات مردم دربارهٔ کمبود نان و سایر ارزاق عمومی جواب قانع کننده بدهند، امّا متأسفانه هیچکدام از آقایان تشریف نیاورند. آن‌ها از حضور در اجتماع مردم بیم دارند. ظاهراً خود را جزو مردم نمی‌دانند. چون در انتخاب آن‌ها مردم دخالتی نداشته‌اند و طبعاً از دردهای مردم نیز بی‌خبرند. با توّجه به‌اوضاع و احوال اسف‌انگیز کنونی در آذربایجان، در نهایت، دوستان و هم‌مسلکان عزیز، به این نتیجه رسیده‌اند که باید عقلای قوم و همشهریان صاحب‌نظر بنشینند و در این‌باره فکر اساسی و چاره‌اندیشی کنند. خوشبختانه، آقای پیشه‌وری که از صاحب‌نظران آگاه و اندیشمند آذربایجان هستند، چند روز است به تبریز تشریف آورده‌اند، لذا دوستان خواستند با استفاده از این فرصت، در یک جا جمع شویم و تبادل نظر کنیم.

سخنران دوم حاجی میرزاعلی شبستری بودند. ایشان چنین گفتند:

ــ حدود چهل سال آزگار است که‌من در بازار هستم و با بازاریان حشرو نشر دارم. در اثر مطالعاتی که در این مدت مدید کرده‌ام و تجربیاتی که بدست آورده‌ام به این نتیجه رسیده‌ام که در جامعه‌ای مثل جامعهٔ ما، نباید نقش این تودهٔ جماعت بازاری را در زندگی و سرنوشت مردم نادیده و حتی دست کم گرفت. متأسفانه در اثر بی‌کفایتی و ندانم‌کاری‌های اولیای امور و نیز بی‌توجهی کسانی که مدعی هستند در راه استیفای حقوق طبقهٔ زحمتکشان مبارزه

می‌کنند، هم‌اکنون بحرانی بی‌سابقه در زندگی اقتصادی و اجتماعی ایران، بخصوص آذربایجان پدیدار گشته که اگر اقدام عاجل و اساسی در زمینهٔ رفع این بحران صورت نگیرد، پی آمدهای ناگواری خواهد داشت که جبران آن، به این زودی‌ها میسر نخواهد بود. صاحبان سرمایه به جای ایجاد مراکز تولید وبکارگیری نیروی کار جماعت بیکار، احساس ناامنی می‌کنند و سرمایه‌های خود را به‌مرکز انتقال می‌دهند.

از شخصیت‌های حاضر در مهمانی، چند نفر از جمله ابوالقاسم موسوی در این زمینه سخنرانی کردند و یکی از حاضران شعر محمد بی‌ریا را در باره خروج سرمایه‌داران از آذربایجان قرائت کرد که شاعر در این زمینه چنین سروده بود:

"بی‌ریا شیئلرینی بیغ ماشینا ــ تهرانا قاچ"

"قاچاقاچدور، آیازیق، سنده قوشول بیر یانا قاچ"

(بی‌ریا! اسباب و اثاث‌ات را بریز تو ماشین، به تهران فرار کن

(همه در حال فرارند. بیچاره، تو هم، همراه یکی از این‌ها به‌گوشه‌ای فرار کن!)

سپس محمد لوی عباسی سخنانی ایراد کرد و ضمن بر شمردن ستم‌های ملی ــ که در گذشته بر مردم آذربایجان روا داشته‌اند ــ از فرصتی که در اثر ورود ارتش سرخ به ایران و آذربایجان بدست آمده، اظهار خوشوقتی کرد و اضافه نمود ما باید از این فرصت حداکثر استفاده را بکنیم و با حمایت ارتش سرخ، حقوق غصب‌شدهٔ خویش را از چنگ حاکمان غاصب تهران، بازپس بگیریم..

آخرین سخنران آن شب، سید جعفر پیشه‌وری بود. او در آغاز، ضمن اظهار خوشوقتی ازحضور خویش در این جمع، با اشاره به‌سخنان محمد لوی عباسی و لزوم استیفای حقوق از دست رفتهٔ مردم آذربایجان از چنگ غاصبان، گفت: تکیه‌گاه ما فقط باید نیروی مردم آذربایجان باشد نه حمایت ارتش سرخ. گذشته از آن، ارتش سرخ حق ندارد در امور داخلی ایران دخالت کند تا برسد به‌حمایت از مردم آذربایجان در برابر دشمنان شوونیست تهران. نیروهای نظامی اتحاد جماهیر شوروی، طبق قول وقراری که گذاشته شده، باید هر چه زودتر از ایران خارج شوند و ما ایرانی هستیم. باید یک تشکیلات ایرانی در هر منطقه‌ای از ایران ــ بخصوص در آذربایجان ــ بوجود آوریم که در آن، همهٔ طبقات جامعه، اعم از غنی و فقیر، کارگرو کارفرما، مالک و زارع، تاجر و کسبه و اصناف، باسواد و بی‌سواد، همه و همه ــ به شرطی که به‌حقانیت مردم آذربایجان در ستم ملی که به آن‌ها رفته، ایمان و اعتقاد داشته باشند ــ بتوانند در آن شرکت کنند و در این راه، آمادهٔ مبارزه و فداکاری باشند. در ضمن، این تشکیلات سیاسی پیشرو، نباید آن قدر از مردم جلوتر برود ودر شعارهای خود، تندرو، افراطی باشد که از توده‌ها فاصله بگیرد و نه آن قدر کُند برود که از توده‌ها عقب‌تر بماند. این تشکیلات باید در پیشاپیش مردم و یک قدم جلوتر، آن‌ها را به سرمنزل مقصود رهنمون باشد.

پیشه‌وری در ادامهٔ سخنانش گفت: ستم ملی که در حق آذربایجان و مردم آذربایجان روا داشته‌اند در هیچ نقطه‌ای از ایران نظیر نداشته است. این مردم در طول بیست سال استبداد

رضاخانی، از اشاعهٔ فرهنگ ملی خود، محروم بوده و شهر تبریز که دومین شهر ایران و اوّلین شهر آزادی‌ستان و آزادی‌پرور می‌باشد، اکنون به یک شهر مخروبه و عقب مانده‌تر از شهرهای درجه چندم کشور ایران تبدیل شده است. چون از نظر رجال تهران، مردم این دیار برای آن‌ها، مردمی خطرناک و در واقع دشمن آشتی‌ناپذیر زورگویان و رجال مُستبد و سرسپردگان سیاست‌های استعماری هستند. رجالی که تا امروز، قدرت اجرائی را در این کشور، در دست داشته‌اند و سال‌ها در خدمت سیاست‌های استبدادی و استعماری بوده‌اند و هنوز هم هستند.

پیشه‌وری با اشاره به اوضاع و احوال کنونی ایران، افزود: در شرایط کنونی این سرزمین، طرح شعارهائی که طبقات اجتماعی کشور را ازهم دور و یا در مقابل هم قرار بدهد، به صلاح و صرفهٔ مردم نیست. ما باید برای تحقق اهداف مشترک همهٔ طبقات جامعه بکوشیم. بی‌تردید هدف اصلی و مشترک جامعه ایران، در وهلهٔ اول، کسب آزادی و استقرار نظام دموکراتیک در این کشور است. وظیفهٔ ما نیز در این رهگذر مشخص است. ما آذربایجانی‌ها، برای رسیدن به این هدف مشترک ابتدا باید از خانهٔ خودمان شروع کنیم. ما نمی‌توانیم برویم به سیستان و بلوچستان و یالرستان و مردم آن جا را آزاد کنیم. این وظیفهٔ خود بلوچ‌ها و یا لُرها است. ما اگر بتوانیم مردم آذربایجان را در یک تشکیلات مردمی و دموکرات متمرکز کرده و بسیج کنیم به یقین خواهیم توانست به خواسته‌ها و مطالبات مردم خودمان هم جامعهٔ عمل بپوشانیم. مسلماً آزادی مردم ما موجب خواهد شد که مردم سایر نقاط ایران نیز بپاخیزند و

میهن خود را از چنگال قلدرها و مرتجعین نجات دهند. ما باید از دولت تهران بخواهیم که اصول قانون اساسی را در مورد تشکیل انجمن‌های ایالتی و ولایتی هر چه زودتر درایران به مرحلهٔ اجرا درآورد و در غیر این صورت، مردم آذربایجان، قادرند رأساً به این خواست قانونی خود ــ که برای بدست آوردن آن تلاش‌ها کرده و خون‌ها داده‌اند ــ جامعه عمل بپوشانند. (کف‌زدن‌های حضّار).

پیشه‌وری در پایان بیاناتش، خاطر نشان کرد: من دربارهٔ حقوق پایمال شدهٔ مردم ستم کشیدهٔ آذربایجان و راه‌کارهای مبارزه با مرتجعین برای بدست آوردن این حقوق از دست رفته، گفتنی‌ها زیاد دارم ولی چون انتخابات مجلس شورای ملی نزدیک است و باید همهٔ مردم با شرکت در این انتخابات بکوشند از ورود دارودستهٔ ارتجاع به مجلس جلوگیری کنند. طبعاً در فرصت‌های مناسب آینده بعد از انجام انتخابات، خواهیم توانست با حوصلهٔ بیشتر دردهای مردم آذربایجان را مطرح کرده و نزدیک‌ترین راه حصول به آزادی و دموکراسی را انتخاب کنیم. در ضمن باید بگویم با وجود این که دوستان اظهار تمایل و علاقه می‌کنند تا اینجانب را به عنوان نامزد نمایندگی مجلس شورا از تبریز و حومه معرفی بکنند، ولی من شخصاً هنوز در این‌باره تصمیم قطعی نگرفته‌ام.

فصل نوزدهم

اتحادیه‌های کارگران آذربایجان

حدود یک ماه از بازگشت حسین به تبریز می‌گذشت که نزدیک ساعت یازده صبح، شاگرد مغازهٔ کتابفروشی هلال ناصری، پیغام آورد و گفت:

ــ آقا هلال با شما کار دارند. مرا فرستاده‌اند به شما خبر بدهم که منتظرتان هستند. می‌خواهند هرچه زودتر به ملاقات ایشان بروید.

حسین با عجله روپوش سفیدش را درآورد و کُت سورمه‌ای خود را پوشید و رفت. چون به یقین می‌دانست که آقا هلال همیشه رعایت کسب و کار او را می‌کند و اگر کار لازم نداشته باشد کسی را به دنبال او نمی‌فرستد.

وقتی وارد مغازهٔ کتابفروشی شد، دو جوان ــ که ظاهراً از دوستداران شعر و ادب بودند ــ دربارهٔ دیوان اشعار ابوالقاسم لاهوتی، با آقا هلال، گفتگو می‌کردند. حسین در گوشه‌ای ایستاد، تا صحبت آن‌ها تمام شود. یکی از آن دو جوان ــ که اسمش سلیمان امینی و گویا شاعر هم بود ــ از آقا هلال می‌خواست دربارهٔ زندگی

و شخصیت لاهوتی، اطلاعات بیشتری در اختیارشان بگذارد.

آقا هلال ــ در حالی که کتابی آبی‌رنگ با جلد گالینگور در دست داشت ــ گفت:

ــ این کتاب را، یکی دو سال پیش، چاپ و منتشر کرده‌ام. تمامی نسخ چاپ اول آن به فروش رفته است. کار چاپ مجدد آن نیز، در حال اتمام و در مرحلهٔ صحافی است. امروز صبح یک جلد به‌عنوان نمونه برایم آورده‌اند و تا چند روز دیگر این کتاب پخش خواهد شد. دوستم آقای محمد لوی عباسی ــ که گردآورندهٔ اشعار این شاعر بزرگ است ــ در مقدمهٔ آن، مطالب مختصری، دربارهٔ شرح حال شاعر نوشته‌اند که پس از انتشار، شما می‌توانید آن را بخوانید. ولی اگر مایل باشید با زندگی پرماجرای این شاعر انقلابی بیشتر آشنا شوید، من می‌توانم دراین‌باره اطلاعات دست اول در اختیارتان بگذارم. چون آن روزها از نزدیک شاهد و ناظر رویدادهای سال ۱۳۰۰ شمسی در تبریز بودم و می‌دیدم که چگونه با وجود حضور قوای قزاق، لاهوتی توانست با انجام کودتا، مدتی کوتاه به شهر تبریز تسلط یابد و حتی مخبرالسلطنه والی آذربایجان را نیز بازداشت کند.

سلیمان امینی گفت:

ــ ما با علاقه و اشتیاق زیاد، از شما خواهش می‌کنیم دربارهٔ رویداد آن روزها، هرچه می‌دانید در اختیار ما بگذارید.

هلال ناصری:

ــ برای معرفی ابوالقاسم لاهوتی ــ و به قولی لاهوتی خان ــ به طور خلاصه می‌توانم بگویم که او فرزند میرزا احمد الهامی است

و در سال ۱۲۶۴ شمسی در کرمانشاه به دنیا آمده، گویا از همان اوان کودکی شعرمی سروده. تا جائی که اشعار نغز و طبع روان او، مورد توجه کسانی در گروه آدمیّت قرار می‌گیرد و آن‌ها، هزینه‌های اقامت و تحصیل او را در تهران تقبل می‌کنند و در نتیجه، لاهوتی به‌تهران می‌آید. او ابتدا ضمن پوشیدن لباس روحانیت، در علوم دینی تحصیل می‌کند. ولی بعدها به علت داشتن روح سرکش و ناآرام، لباس روحانیت را به کناری می‌نهد و وارد خدمت درژاندارمری می‌شود که آن روزها زیر نظر صاحبمنصبان سوئدی، وظیفهٔ برقراری امنیت در خارج از شهرها را به عهده داشتند. لاهوتی در اثر فعالیت و ابراز شایستگی، تا درجهٔ یاوری (سرگردی) ارتقا می‌یابد و مدتی هم به عنوان رئیس ژاندارمری قم انجام وظیفه می‌کند، تا این که روزی در شهر قم، کسبه و اصناف، بابستن دکاکین و تحصّن در تلگرافخانه، از احمدشاه می‌خواهند که او را از مقام خویش برکنار سازد. گویا این حرکت مردم، در اثر اعدام یک نفر سیّد بود که به علت ارتکاب جرم و به منظور فرار ازمجازات، در حرم معصومه، بست نشسته بود. ولی لاهوتی او را به زور از حرم بیرون کشیده و تیرباران کرده بود. دولت مرکزی نیز برای رسیدگی به شکایات اهالی، هیأتی را متشکل از یک افسر سوئدی به نام ماژورکنت، عضو ژاندارمری ایران و حصن‌السلطنه و سیف‌الله‌خان افشار، مأمور تحقیق می‌کند ولی آن‌ها، در حوالی دهات رباط‌کریم هدف تیراندازی عده‌ای ناشناس قرار می‌گیرند و زخمی و کشته می‌شوند که صاحبمنصبان سوئدی در مرکز، همهٔ این رویدادها را از ناحیهٔ شخص لاهوتی می‌دانند و پس از اعزام

مأمورین به قم و دستگیری و انتقال او به تهران، حکم اعدام لاهوتی از طرف ژاندارمری صادر می‌شود. ولی او به کمک دوستانش از زندان فرار کرده و به کرمانشاه و سپس به عراق می‌رود و پس از هشت‌ماه ــ که خبری از او نبود ــ دوباره به سرپل ذهاب و کرمانشاه برمی‌گردد و در اواخر جنگ جهانی اول و مهاجرت عده‌ای از ایرانیان به خاک عثمانی، لاهوتی هم به استانبول عزیمت می‌کند و در آنجا، به فعالیت‌های مطبوعاتی و ادبی می‌پردازد و باکمک محمدعلی شاه مخلوع ــ که آن روزها در جزیره بیوک آطه، نزدیک استانبول اقامت داشت ــ کتابفروشی باز می‌کند. و در ضمن دست به انتشار مجلهٔ ادبی پارس می‌زند.

سخنان آقا هلال با ورود مشتری جهت خرید کتاب چند لحظه قطع شد. حسین که مجذوب گفته‌های ایشان قرار گرفته بود، به یاد لحظاتی افتاد که هر شب در زندان، نوراله خان و اخگر و سایرین، خاطرات گذشتهٔ خود را نقل می‌کردند و دریچه‌ای از دنیائی را ــ که تا آن روز برای او ناشناخته بود ــ در برابرش می‌گشودند. چه‌لحظات شیرین آموزنده‌ای که شخصیت او را از این رو به آن رو کرده بود.

سلیمان امینی:

ــ من چند سؤال دارم. اگر اجازه فرمائید، مطرح می‌کنم؟

هلال ناصری:

بفرمائید سئوال کنید.

ــ سئوال اوّل من این است که آن روزها شما چند سال داشتید؟

ــ حدود سی سال.

ـ در فعالیت‌های سیاسی مشارکت داشتید؟

ـ بلی.

جزو کدام یک از گروه‌های سیاسی بودید؟

ـ آن روزها، خون شیخ محمد خیابانی، هنوز در کوچه و پس‌کوچه‌های تبریز خشک نشده بود و قاتل جنایتکار آن مخبرالسلطنهٔ هدایت، هنوز در اریکهٔ قدرت بود و در تبریز حکومت می‌کرد که کودتای لاهوتی در این شهر به وقوع پیوست. در آن زمان، فعالیت دو گروه سیاسی و آزادی‌خواه، در تبریز، چشمگیر بود. یکی از آن دو گروه عبارت بودند از بقایای تشکیلات فرقهٔ دموکرات خیابانی و دیگری بازمانده‌های حزب عدالت ـ که خود را طرفدار طبقهٔ زحمتکشان می‌نامیدند و به نام کمونیست معروف شده بودند ـ و من هم که یک آزادی‌خواه بودم و هنوز هم هستم و با هر دو گروه در فعالیت‌های سیاسی آزادی‌خواهانه همکاری داشتم. امّا روزی که لاهوتی به همراه دوست عزیزمان امیرحشمت نیساری از مهاجرت عثمانی و از طریق ساوجبلاغ به ایران بازگشتند، مخبرالسلطنه هدایت، بنا به‌پاره‌ای ملاحظات، حکم اعدام او را لغو کرد و دوباره با همان درجهٔ یاوری، وی را به خدمت گرفت و به جبههٔ جنگ با اسماعیل آقا سمیتقو ـ رئیس ایل شکاک ـ فرستاد.

سلیمان امینی:

ـ در چه سالی؟

هلال:

ـ دقیقاً دراواخر آذرماه سال ۱۳۰۰ بود که لاهوتی از نو، با درجهٔ

یاوری به وسیلهٔ مخبرالسلطنه به خدمت پذیرفته شد و به معاونت ماژور محمود خان پولادین درآمد و به همراه قوای ژاندارمری، به‌خوی اعزام گردید که با کمک تفنگداران سام خان ــ سردار عشایر ــ با سمیتقو بجنگد. ژاندارم‌ها که چند بار در جنگ با سمیتقو شکست خورده و حتی یک بار هم قتل عام شده بودند، این بار نیز نتوانستند در مقابل آن، کاری از پیش ببرند و پس از دادن تلفات سنگین، ناچار شدند به شرفخانه عقب‌نشینی کنند. این شکست، مقارن اواخر آذرماه همان سال بود که معمولاً در این منطقه، هوا به شدت سردو یخبندان است. نرسیدن جیره و مواجب سه ماههٔ اردوی ژاندارم‌ها و بی‌پولی و مضیقه مالی آن‌ها از یک طرف و فشار سرما و یخبندان ــ که نزدیک نیم ذرع برف بر زمین نشسته بود ــ از طرف دیگر، ژاندارم‌های اردوی شکست‌خورده را در شرفخانه، متمرد و عاصی کرده بود. تا حدی که سه تن از افسران اردو، به نام‌های سلطان تورج میرزا و سلطان علی اکبرخان و سلطان عبدالصمدخان، تصمیم می‌گیرند کودتا کنند. آن روز، دهم بهمن ماه سال ۱۳۰۰، ابتدا ماژور محمودخان پولادین و آجودانش مهدی‌خان را توقیف و لاهوتی را نیز به‌فرماندهی اردو انتخاب می‌کنند و به قصد تصرف تبریز، عازم این شهر می‌شوند. یکی از علل دیگر عصیان ژاندارم‌ها، اقدام رضا خان سردار سپه برای متحدالشکل ساختن اونیفورم نیروی نظامی و ادغام ژاندارمری در نیروی قزّاق بود و بخشنامهٔ آن در آذرماه همان سال ابلاغ شده بود و افسران ژاندارم، آن را مقدمهٔ انحلال ژاندارمری تلقی کرده و می‌گفتند، ما سال‌ها در بیابان‌ها، برای ایجاد

امنیت جانفشانی کرده‌ایم، امّا حالا به جای قدردانی از ما، قصد دارند ژاندارمری را منحل ساخته و احتمالاً ما را هم اخراج کنند. علاوه بر آن به ما دستور می‌دهند لباس ننگین قزّاق را ــ که نشانه‌ای از قشون سلطه‌گر تزار روس است ــ بر تن کنیم.

سلیمان امینی:

ــ رضاخان سردار سپه، آن روزها چه سمتی داشت؟

هلال ناصری:

ــ رضاخان بعد از استعفای کابینهٔ قوام‌السلطنه، در کابینهٔ مشیرالدوله هم که در پنجم بهمن ماه سال ۱۳۰۰ تشکیل شده بود، کماکان وزیر جنگ و فرمانده کل قوا بود و بعد از استعفای مشیرالدوله در ۲۱ ماه خرداد سال ۱۳۰۱ شمسی، دوباره قوام‌السلطنه رئیس‌الوزرا شد. باز هم رضاخان در همان سمت باقی ماند. روزی که ژاندارم‌ها به فرماندهی لاهوتی در ۱۳ بهمن ماه سال ۱۳۰۰ به شهر تبریز وارد شدند و پس از یک درگیری مختصر باقوای قزاق موجود در شهر، به سرتاسر تبریز به استثنای باغ شمال ــ که در آن جا، قزاق‌ها به فرماندهی اسماعیل خان امیرفضلی موضع گرفته بودند ــ مسلّط شدند و مخبرالسلطنه والی جنایتکار آذربایجان را هم بازداشت کردند. آن روز رضاخان در تهران نبود. او در معیّت احمدشاه ــ که از طریق بغداد به فرنگستان می‌رفت ــ برای بدرقه‌اش تا مرز خانقین کرمانشاه رفته بود.

سلیمان امینی:

ــ در برابر ورود ژاندارم‌ها به تبریز، مردم شهر و گروه‌های فعال سیاسی، چه واکنشی از خود نشان دادند.

هلال:

ــ مردم ناراضی و خشمگین از حکومت فاسد و پر از مکر و نیرنگ مخبرالسلطنه ــ که دست‌هایش به خون شیخ محمد خیابانی و سایر آزادیخواهان آلوده شده بود ــ به گرمی از اردوی ژاندارم‌ها استقبال کردند و حتی آن‌ها، به خون خواهی خیابانی برخاستند و می‌خواستند بچه‌های یتیم شیخ محمد خیابانی را به عنوان مظهر شقاوت و جنایتکاری مخبرالسلطنه، به مسجدی که مردم در آن جا اجتماع کرده بودند، ببرند. سپس دسته جمعی برای دادخواهی، به‌عدلیه بروند. امّا همسر آن شهید و مادربچه‌ها، اجازهٔ این کار را نداده بود. آن روز، گروه‌های سیاسی آزادیخواه، پس از مذاکرات لازم، برای ادارهٔ امور شهر و حفظ امنیّت مردم، اعلام آمادگی کردند و در نتیجه سرتیپ‌زاده به ریاست نظمیه انتخاب شد.

سلیمان امینی:

ــ افراد ژاندارم در زمان هجوم به تبریز چند نفر بودند؟

ــ در حدود ششصد الی هفتصد نفر.

ــ قزّاق‌های مستقر در باغ شمال چند نفر بودند؟

ــ در حدود سیصد نفر. امّا سرتیپ حبیب‌اله خان شیبانی با چند هزار قزّاق، که برای جنگ با اکراد سمیتقو از تهران آمده و در ساوجبلاغ بود، بنا به دستور وزیر جنگ، به سوی تبریز حرکت کرد و در ظاهر آن‌ها قصد داشتند غائله را از طریق مذاکره و مسالمت حل و فصل کنند، که متأسفانه اردوی قزّاق اردبیل، از طرف محلهٔ ششگلان وارد تبریز شدند و شروع به تیراندازی و غارت منازل کردند. در نهایت جنگ سختی بین طرفین درگرفت و لاهوتی

ـ بی‌آن که سایرین خبردار شوند ـ شب هنگام، با سیصدتن ازنفرات خویش، به جلفا حرکت کردند و به آذربایجان شوروی پناهنده شدند و بدین طریق، زمان اقتدار ژاندارم‌ها در تبریز، بیش‌از چند روز طول نکشید. البته بعد از رفتن لاهوتی، قزّاق‌ها و اکرادخالو قربان ـ که به تبریز آمده و مسلّح بودند ـ بازار و منازل محلات شهر را غارت کردند و آزادی‌خواهانی را که با لاهوتی همکاری کرده بودند، بازداشت نمودند.

سلیمان امینی:

ـ عزیمت لاهوتی به آن سوی مرز در چه تاریخی بود؟

ـ روز بیستم بهمن‌ماه سال ۱۳۰۰ شمسی

ـ اسامی بازداشت شدگان را به خاطر دارید؟

ـ اسامی بازداشت‌شدگان صاحب نام راکه به خاطر دارم عبارت بودند از میرزامحمدعلی خان تربیت و اسمعیل امیرخیزی و میرزا محمدعلی صفوت و حاجی محمدعلی بادامچی و میرزانوراله خان یکانی و میرزا جواد خان ناطق و جعفر آقاگنجه‌ای و حسن آقا هشترودی‌زاده و چند تن دیگر از آزادی‌خواهان.

ـ سرنوشت بازداشت شدگان به کجا انجامید؟

ـ تعدادی از آن‌ها به وسیلهٔ سرتیپ اسمعیل‌خان امیرقضلی کفیل ایالت آذربایجان، هنگام بازدید از زندان ـ که به همراه سرتیپ حبیب‌اله خان شیبانی به آن جا رفته بودند ـ آزاد شدند و بقیه نیز پس از انتصاب دکتر محمد مصدق به عنوان والی آذربایجان و آمدن ایشان به تبریز در اواخر اسفندماه و مقارن عید نوروز همان سال، از زندان مرخص گردیدند.

سلیمان امینی:

ــ نظر شما دربارهٔ لاهوتی و به طور کلی دربارهٔ شخصیت سیاسی و نظامی و ادبی ایشان چیست؟ به نظر شما، مجموعاً، تا چه حد می‌توان ایشان را به عنوان یک عنصر مثبت ارزیابی کرد؟

هلال:

ــ قبل از این که به سئوال شما جواب بدهم، لازم می‌دانم، آخرین اطلاعاتی را که اخیراً از وضعیت زندگی و موقعیّت اجتماعی و سیاسی ایشان به دست آورده‌ام، برایتان نقل کنم. نمی‌دانم می‌دانید یا نه، که چند روز پیش هیأتی از هنرمندان ایرانی، که بنا به دعوت جمهوری سوسیالیستی تاجیکستان، به آن کشور سفر کرده بودند، به ایران بازگشته‌اند و من تصادفاً، با آقای نصرت‌اله محتشم ــ که یکی از اعضای هیأت اعزامی بودند ــ در مجلسی، در کنار هم نشسته بودیم. نظر به احترام و علاقه‌ای که به‌شخصیت لاهوتی ــ که ناشر دیوانش بودم ــ داشتم و دارم، از این هنرمند عضو هیأت هنرمندان، سئوالاتی کردم.

سلیمان امینی:

ــ اعضای هیأت هنرمندان ــ که به تاجیکستان رفته بودند ــ کیها بودند. می‌توانید اسم ببرید؟

هلال ناصری:

ــ به گفتهٔ آقای نصرت‌اله محتشم، اعضای این هیأت عبارت بودند از خود ایشان و همسرشان خانم ژاله محتشم و آقایان روح‌اله خالقی و علی محزون و نیز خانم‌ها مهین دیهیم و عصمت دلکش. این هنرمندان، در شهرهای تاجیکستان برنامه‌هائی اجرا

کردند و در یکی از کنسرت‌ها در شهر دوشنبه، ابوالقاسم لاهوتی، شخصاً روی سن ظاهر می‌شود و شعر معروف خود را ــ که دربارهٔ ایران سروده و حدود چهل بیت بود ــ قرائت می‌کند که با استقبال عجیب حاضران مواجه می‌شود.

ــ نگفتند کدامین شعرشان را خواندند؟ ایشان دربارهٔ ایران، اشعار زیادی را سروده‌اند.

ــ بطوری که آقای محتشم می‌گفتند مطلع شعر ایشان با این ابیات شروع می‌شد:

بشنو آواز مرا از دور، ای ایران من
ای گرامی‌تر ز چشمان، خوبتر از جان من
اولین الهام‌بخش و آخرین پیمان من
کشور پیر من، امّا پیر عالیشأن من
طبع من، تاریخ من، ایمان من، ایران من
من جدا افتاده از پیش تو، فرزند توأم
لیک روحاً پای‌بند مهر و پیوند توأم
دائماً گویا که در آغوش دلبند توأم
والهٔ بگذشتهٔ بی‌مثل و مانند توأم
مخلص تو، عاشق تو، آرزومند توأم...

آقای محتشم می‌گفتند در عشق‌آباد مرکز تاجیکستان ــ که استالین‌آباد هم به این شهر می‌گویند ــ تصویری از لاهوتی دیده است که چاپخانه‌ای را بار قاطر کرده و به تاجیکستان می‌برد. مردم آن جا می‌گفتند که لاهوتی، اوّلین مدرسه و اوّلین تئاتر و حتی اوّلین تصنیف‌های مردمی را در تاجیکستان ساخت و باب کرد. او زمانی

وزیر فرهنگ تاجیکستان هم شد. امّا به خاطر رقابت و یا اختلاف‌نظر بین او و باباخان غفوراوف ــ از سران حزب کمونیست ــ لاهوتی از مقام وزارت فرهنگ کنار رفته است. امّا نام لاهوتی در همه‌جا به چشم می‌خورد. نظیر ساختمان هنرهای دراماتیک لاهوتی موزهٔ لاهوتی و خیابان لاهوتی و کتابخانه و پارک لاهوتی و نظایر آن‌ها. آقای محتشم می‌گفتند در موزهٔ لاهوتی، کارتی را از استالین دیده که به خط خویش، لاهوتی را شاعر پرولتاریا نوشته است. لاهوتی با ماکسیم گورکی نیز روابط گرم ادبی و دوستانه داشته است. امّا در اثر سعایت کسانی نظیر باباخان غفوراوف، روزی بریا رئیس پلیس مخفی شوروی، لیستی از نام کسانی را که باید اعدام می‌شدند نزد استالین می‌برد که نام لاهوتی هم در آن بود. چون او، به خاطر اعدام یکی از هنرمندان مخالف استالین، شعری سروده بود. با وجود این که استالین از این کار لاهوتی عصبانی می‌شود، ولی وقتی لیست را به بریا برمی‌گرداند، معلوم می‌شود که استالین، نام لاهوتی را قلم زده است. کارنامهٔ زندگی لاهوتی را ــ از لحاظ سیاسی و نظامی و نیز ادبی و شعر و شاعری ــ می‌توان به چند دورهٔ متفاوت و متضاد تقسیم کرد و به‌هر دوره ــ با توجه به شرایطی که در آن زمان می‌زیست و بر او حاکم بود، ضمن بررسی و ارزیابی واقع‌بینانه ــ نسبت به عملکرد آن نمره داد. و قبل از این کار، باید بگویم که او یکی از شخصیت‌های نادر روزگار ما بود، که هم در سیاست و هم در نظامیگری و هم در شعر و شاعری، در تاریخ حیات اجتماعی و ادبی ما، تأثیر گذار بوده است. چون خیلی به ندرت یک نظامی

PersianPDF.com

صاحب نام، با داشتن روحیهٔ خشن و جنگاوری، می‌تواند دارای چنین طبع شعر قوی در عین حال لطیف باشد. بطور کلی می‌شود گفت که او، قبل از پناهنده شدن به شوروی، شخصیت مردمی آن چنانی نداشت. حتی موقع بازگشت از مهاجرت به خاک عثمانی، شعری خطاب به‌مخبرالسلطنهٔ جنایتکار و در مدح او سروده بود و قبل از آن هم اشعاری در مدح شاهان ایران به قول معروف به زیور طبع آراسته است که مجموعهٔ این قبیل سروده‌ها، گویا دستاویزی شده بود برای مخالفان او در آن سوی مرز. بااین حال جایگاه و منزلت لاهوتی، از لحاظ مقام ادبی، در ادبیات معاصر ایران، اگر بی‌نظیر نباشد، حداقل باید گفت که کم‌نظیر است. مخصوصاًبرای اولین بار، او بود که شعر فارسی به سبک نو سروده است. شعر معروف او "سروریشی نتراشیده و رخساری زرد. زرد و باریک چون نی..." از شاهکارهای شعر فارسی به سبک جدید است. این شعر دربارهٔ دستگیری و اسارت یکی از مبارزان راه آزادی به نام بهرام سیروس (میرزا محمد آخوندزاده) سروده شده است. استحکام کلام در بیان احساس و اندیشه‌های شاعر، در سروده‌های لاهوتی، با آثار هیچ یک از گویندگان تاریخ ادبیات معاصر ایران، قابل مقایسه نیست و فوق‌العاده است...

سلیمان امینی و دوست‌اش پس از تشکّر از توضیحات هلال ناصری، خداحافظی کردند و رفتند. آن گاه آقا هلال رو به حسین کرد و گفت:

ــ حسین آقا، گاوت زائیده!

حسین هراسان و نگران پرسید:

ــ چی شده؟

آقا هلال با لبخند معنی‌دار جواب داد:

ــ دختر شازده خانم نامه داده و دویست‌تومان هم به نام من حوالهٔ بانکی فرستاده که بدهم به تو. بگیر ببین چی نوشته!

و اضافه کرد:

ــ ظاهراً دختره از تو دست‌بردار نیست.

حسین‌نامه راگرفت و رفت در گوشه‌ای روی صندلی نشست و در پاکت را باز کرد و چنین خواند:

"حسین آقا جان! سلام و امیدوارم سلامت هستی. روزی که از سفر چالوس برگشتم و شما را در خانه ندیدم و شنیدم بدون خداحافظی از پیش ما رفته‌ای. باور کن خیلی ناراحت شدم. ازمادرم علت رفتن شما را جویا شدم، اظهار بی‌اطلاعی کرد. تااین‌که هفتهٔ پیش، دوست شما سید جلال را در نانوائی سرگذر دیدم. پرسیدم از حسین آقا خبرداری؟ در جوابم گفت بی‌خبر نیستم. گفتم کجاست؟ گفت رفته به تبریز. گفتم چرا رفته؟ گفت مگر علت رفتنش را نمی‌دانی؟ گفتم نه. خواست خداحافظی کند برود. ولش نکردم. هرچه خواهش و تمنا کردم، حاضر نشد آنچه را که در غیاب من اتفاق افتاده، برایم تعریف کند. مادرم هم، هرچه پرسیدم جواب سربالا داد. مثل این که دوست ندارد دربارهٔ رفتن تو، زیاد اَزش پرس و جو کنم. حتی چند بار به من گفته: حسین را فراموش کن! ولی گفتم نمی‌توانم. البته من این نامه را، بدون اطلاع مادرم می‌نویسم و تصمیم دارم مسائل موجود بین خودم و تو را، شخصاً و بدون دخالت مادرم، حل و فصل کنم ــ چه او موافق باشد

و چه نباشد ــ برای این کار، تو باید بیائی به تهران و شناسنامه‌ات را هم به همراه خود بیاوری. چون از طرف دادگاه احضاریه‌ای فرستاده‌اند که حدود سه ماه دیگر در جلسه‌ای که تشکیل خواهد شد ما هم به عنوان طرف شاکی باید حضور داشته باشیم و من هرگز قلباً به این کار راضی نیستم و می‌خواهم هر طور که تو بخواهی، این قضیّه را فیصله دهم و نیازی به آمدن ما، به تبریز نباشد. مبلغ دویست تومان به آقای هلال ناصری حواله کردم که به‌تو بدهند، تاخرج سفر کنی. منتظرم هرچه زودتر بیائی. نشانی دوستم منیژه را روی پاکت نوشتم. اگر خواستی جواب نامه‌ام را بدهی، به نشانی ایشان پست کن. منیژه اولین بار که تو را دید، خیلی از تو خوشش آمد و گفت: مهری حسین را هیچ وقت از دست نده. تصمیم دارم به توصیهٔ دوستم عمل کنم. مشتاق دیدار تو مهری"

حسین یک بار دیگر نامه را خواند. هنوز خیلی زود بود در این‌باره نتیجه‌گیری کند. مات و مبهوت، غرق افکار درهم وبرهم بود که با صدای آقا هلال به خود آمد.

ــ چی نوشته؟

نامه را به طرف آقا هلال گرفت و گفت:

ــ بفرمائید، بخوانید!

آقا هلال نامه را گرفت و خواند و گفت:

ــ به نظر من جوانب کار باید خوب بررسی شود تا قصد و غرض دختره را، از کشاندن دوبارهٔ تو به تهران فهمید. فعلاً باید برویم به حجرهٔ اپیکچیان در سرای میرزاجلیل. ناهار مهمان ایشان هستیم. آقای پیشه‌وری هم خواهند آمد و سفارش کرده‌اند شما را

هم با خود بیاورم. ایشان خیلی از شما خوشش آمده. روی این اصل هرکجا که جلسهٔ سخنرانی دارند، شما را هم، همراه خویش می‌برند. می‌گویند حسین جوانی قابل اعتماد است و می‌توان روی او حساب کرد.

در حجرهٔ ایپکچیان، علاوه از پیشه‌وری و حاجی میرزا علی شبستری و علی ماشینچی و ابوالقاسم موسوی و ابوالقاسم اسکندانی و چند تن دیگر، جوانی هم بود، هم سن و سال حسین، به نام علی. که به گفتهٔ خودش، پسر یکی از تجّار خرده پا و کارشان خرید و فروش چتائی بود و با آقای ایپکچیان هم طرف معامله بودند. چون ایپکچیان خشکبار به خارج صادر می‌کرد. آن‌ها هم کیسه‌های حمل خشکبار صادراتی ایشان را تأمین می‌کردند. ازطرفی چون، علی جوانی پر شور و احساساتی بود و خود را علاقه‌مند به شرکت در فعالیت‌های سیاسی نشان می‌داده، ازاین لحاظ مورد توجه و اعتماد ایپکچیان قرار گرفته بود و آن روز هم، ایپکچیان، به خاطر داشتن مهمان، از او خواسته بود که به حجرهٔ ایشان بیایند و در پذیرائی از مهمان‌ها کمک کنند. علی خیلی زود باحسین دوست شد. وقتی هم که از چلوکبابی حاجی علی، واقع در بورکچی‌بازار، ظرف‌های پر از چلوکباب را آوردند، او با حسین در چیدن سفره و جمع کردن آن کمک کرد.

پس از صرف ناهار، ایپکچیان گفت:

ــ غرض از دعوت دوستان، مذاکره دربارهٔ وضعیت نامطلوب اتحادیه‌های کارگران در آذربایجان می‌باشد که می‌رود به تدریج به‌یک معضل اجتماعی و کلاف سردرگم تبدیل شود. از روزی که

یوسف افتخاری و خلیل انقلاب آذر، با تمهید و حمایت فهیم‌الملک، اتحادیهٔ کارگران و برزگران مستقل را در تبریز تشکیل دادند و با سرو صدائی که به راه انداختند. مخصوصاً با روش‌های عوامفریبانه‌ای که در پیش گرفتند، خیلی زود، توّجه عده‌ای از کارگران ناراضی کارخانجات را به‌طرف خویش جلب کردند. مخصوصاً در بازدیدی که هرروز خلیل انقلاب از یکی دو کارخانه به عمل می‌آوُرد، صاحبان کارخانه‌ها را وادار می‌کرد، حدود ده الی بیست درصد، حقوق کارگران را افزایش دهند و بدین وسیله برای خویشتن، طرفدار دست و پا می‌کرد. و آن عده از صاحبان کارخانجات را هم، که حاضر به افزایش حقوق کارگران خود نمی‌شدند، تهدید به اعتصاب می‌کرد.

علی ماشینچی:

ــ در تأئید فرمایشات آقای ایپکچیان باید عرض کنم روزی که خلیل انقلاب، برای بازدید کارخانهٔ بافندگی شمس آمد، با حسن نیّتی که من شخصاً در روابط خود با کارگرانم دارم، با سخنرانی ایشان درمحوطهٔ کارگاه موافقت کردم. امّا او، به جای ترغیب کارگران به اتخاذ یک روش اصولی برای کسب حقوق حقّهٔ خودشان و نیز تشویق آنها به همکاری با کارفرما، برای استمرار حیات اقتصادی کارگاه، شروع کرد به ادای حرف‌های شعارگونه و تحریک‌آمیز دربارهٔ لزوم مبارزه و مقابله با سرمایه‌داران و تشبیه آنها به زالوها ــ که خون کارگران را می‌مکند ــ و این قبیل حرف‌ها. او صراحتاً به من گفت اگر با افزایش بیست درصد دستمزد کارگران موافقت نکنی، ممکن است فردا و یا پس‌فردا،

آن‌ها دست از کار بکشند و اعتصاب کنند من صراحتاً به او گفتم از این گونه تهدیدات هراسی ندارم و اساساً در حال حاضر ــ که زمان جنگ است ــ کارخانه ضرر می‌دهد و بسته شدن آن، هر چند روز که باشد، همان قدر از ضرر و زیان وارده خواهد کاست. امّا چون خودم، سال‌های سال کارگر بودم و می‌دانم اگر کارگر یک روز دستمزد نداشته باشد، خود او و خانواده‌اش چقدر پریشان حال و درمانده می‌شوند. بنابراین حاضرم ضرر و زیان مضاعف را ــ نه به‌خاطر جلوگیری از اعتصاب آن‌ها، بلکه برای پریشان حال نشدن خود و خانواده‌شان ــ قبول کنم. آن روز، من تنها با این انگیزه حاضر شدم پانزده درصد حقوق کارگران را افزایش دهم. امّا دیگران، مثل من، با خلیل انقلاب رفتار نکردند. حاجی ابوالقاسم جوان صاحب کارخانهٔ فرشبافی ــ که معرّف حضور آقایان هست ــ چنان حسابی خدمت خلیل انقلاب رسید و با کمک اوباش چاقوکش اجیر شدهٔ دوروبرش، به شدت کتک‌اش زد که من شخصاً از شنیدن آن، شدیداً متأثر شدم.

هلال ناصری:

ــ کارگران زحمتکش و شریف ما ــ که سال‌ها از طرف بعضی از سرمایه‌داران آزمند و زورگو استثمار شده‌اند ــ بعد از وقایع شهریورماه که مختصر احساس آزادی و امکان دستیابی به نیروی مقابله با سرمایه‌دارها از راه تشکیل اتحادیه‌های صنفی کردند، خیلی زود مجذوب حرف‌ها و شعارهای به ظاهر فریبندهٔ اشخاصی قرار گرفتند که ادعای حمایت از آن‌ها را داشته و دارند و نمونهٔ بارز این قبیل اشخاص، افرادی نظیر یوسف افتخاری و

خلیل انقلاب آذر می‌باشند که یکی دو سال است با سر و صدائی که به راه انداخته‌اند، توجه زحمتکشان ساده و شریف ما را به سوی خویش جلب کرده‌اند که در نهایت منجر به بروز فاجعهٔ ۲۲ تیرماه اخیر شده است.

ابوالقاسم اسکندانی:

ــ به نظر من، آزادی‌خواهان آذربایجان، در شرایط حاد کنونی، وظایف خطیری در برابر طبقهٔ زحمتکشان این منطقه، به عهده دارند. ما نباید بگذاریم این روحیهٔ تلاش که به قصد استیفای حقوق از دست رفته، در دل زحمتکشان ما پدید آمده و آن‌ها را به‌میدان مبارزه و تشکل صنفی کشانده است، با این گونه شکست‌ها، به یأس و نومیدی تبدیل شود.

پیشه‌وری:

ــ با نظر دوست عزیزمان اسکندانی، کاملاً موافقم. در مبارزه‌ای که مردم ایران در پیش دارند طبقهٔ کارگر ما، نقش اساسی به عهده دارد. متأسفانه این طبقهٔ شریف را در آذربایجان به بازی گرفته‌اند. ابتدا عناصر ضد ملی نظیر فهیمی‌ها و سرلشگر مقدم‌ها و دادورها ــ استانداران آذربایجان ــ و عواملشان در تبریز، با پروبال دادن به‌عناصری مثل یوسف افتخاری و خلیل انقلاب، خواسته‌اند آن‌ها را از مسیر اصلی مبارزه‌شان منحرف سازند و چنین وانمود کنند که کارگران و زحمتکشان شریف ما، اهل غارت و آشوب و هرج ومرج هستند و قصد دارند بازار تبریز را غارت کنند. آن‌ها ابتدا از خلیل انقلاب حمایت می‌کردند چون قصدشان این بود که از او و هوادارانش در برابر شورای متحدهٔ کارگران وابسته به حزب تودهٔ

ایران استفاده کنند. بعد ازاین که دیدند خلیل انقلاب از یوسف افتخاری جدا شد و با شورای متحدهٔ مرکزی اتحادیهٔ کارگران ایران ائتلاف کرد، تصمیم گرفتند با هجوم مسلحانه به کلوپ اتحادیه، هرگونه فعالیت کارگران را در تبریز سرکوب کنند.

هلال ناصری:

ــ بعد از تبعید اوّل خلیل انقلاب از تبریز، دفتر مرکزی و محل تجمع اعضای اتحادیهٔ کارگران تبریز در خیابان تربیت به دستور استاندار آذربایجان بسته شد. مدت شش ماه، کسی حق نداشت وارد ساختمان اتحادیه شود. تا این که در اثر فشار کارگران مبارز و تلاش آزادی‌خواهان، سرلشگر مقدم استاندار آذربایجان با افتتاح مجدد دفتر اتحادیه موافقت کرد. آن روز بنا به پیشنهاد وصلاحدید دوستان هم‌مسلک، ناچار شدم مسئولیت ادارهٔ امور اتحادیهٔ کارگران و برزگران را در آذربایجان به عهده بگیرم و در اندک مدتی کارهای اساسی اتحادیه سروسامان گرفت و به شکل آبرومندی درآمد. تا این که یک روز سروکلهٔ یوسف افتخاری پیدا شد. او ابتدا با ارائهٔ حکمی از طرف هیأت مرکزی اتحادیه در تهران (که فی‌الواقع همه کارهٔ آن خودش بود) به عنوان بازرسی دفاتر اتحادیه وارد عمل شد، ولی چند روز بعد معلوم گردید که در اثر زد و بند با استاندار و تبانی با چند تن از عناصر هوچی و ماجراجو ــ که مدعی بودند نمایندهٔ کارگران هستند ــ قصد تحویل گرفتن اتحادیه را دارد. من هم که جز خدمت به زحمتکشان قصد و هدفی نداشتم، وقتی به اصل قضیّه پی‌بردم، کلیدهای دفتر اتحادیه را تحویل آن‌ها دادم و عطایش را به لقایش بخشیدم.

پیشه‌وری:

ــ در بند هفتم زندان قصر، بین زندانیان سیاسی گروه‌های چپ، دو عنصر ناهمگون داشتیم که هردو در دانشگاه شرق‌شناسی مسکو (کوتو) درس خوانده بودند و هر دو ادعای رهبری داشتند و می‌خواستند همیشه در رأس هرم مبارزات جناح چپ قرار گیرند. منتها یکی از این دو، همواره چپ ــ چپ می‌زد و دیگری راست ــ راست افراطی. این دو عنصر ناهمگون، یکی آرداشس آوانسیان و دیگری یوسف افتخاری بود. که هرگز همدیگر را قبول نداشتند و مدام با همدیگر قهر بودند. من هم با هیچ کدام از این‌ها، آبم به‌یک‌جو نمی‌رفت. آرداشس مدافع مطلق و بی‌چون و چرای کمینترن و رهبران ساکن کرملین و شخص استالین بود و در مقابل، یوسف افتخاری مدام به استالین بد و بیراه می‌گفت و اورا (شاه استالین) خطاب می‌کرد. او بعد از آزادی از زندان، هرجا می‌رفت علیه اتحاد شوروی و شخص استالین داد سخن می‌داد و بعضی او را هوادار تروتسکی و ضد استالین می‌دانستند و طبق اطلاعاتی که از منابع موثق بدست آمده، این خصوصیت ضد شوروی و ضد استالینی شخص یوسف افتخاری، توجّه انگلیسی‌ها را به خود جلب کرده است و آن‌ها به طور مستقیم و غیرمستقیم از او حمایت می‌کنند و او و طرفدارانش را به عنوان رقیب در برابر جناح حزب توده قرار داده‌اند. من شخصاً از ایرج اسکندری شنیده‌ام که می‌گفت در روزهای بعد از شهریورماه و فروپاشی دیکتاتوری رضاشاه، مصطفی فاتح عامل شناخته شدهٔ انگلیس، از من سراغ یوسف افتخاری را می‌گرفت. بدبختانه این دو عنصر ناهمگون

(آرداشس و افتخاری) اکنون در رأس دو تشکیلات صنفی و سیاسی کارگری در آذربایجان قرار گرفته‌اند و اختلافات شخصی موجود بین آن‌ها، موجب سردرگمی و دوتیرگی کارگران زحمتکش این منطقه شده است. مخصوصاً از روزی که خلیل انقلاب و ابراهیم‌علی زادهٔ نامی از یوسف افتخاری بریده و با حزب توده ائتلاف کرده‌اند، مقامات هیأت حاکمه و محافل ضد کارگری وابسته به سرمایه‌داران، به تکاپو افتاده‌اند و فاجعهٔ ۲۲ تیرماه را در تبریزوجود آورده‌اند که همچون لکهٔ ننگی بر تارک دولت ارتجاعی ساعد خواهد درخشید.

اپیکچیان:

ــ درباره چگونگی بروز فاجعهٔ ۲۲ تیرماه، در همین جا یک‌شاهد حیّ و حاضر داریم که از اوّل در صحنه کشت و کشتار حضور داشت وآن روز کتک مفصلی خورده و زخمی هم شده است. حتماً میل دارید شما هم از جزئیات چگونگی بروز این‌فاجعه آگاه شوید. من از علی آقا ــ که آن روز از نزدیک شخصاً شاهد و ناظر جریان بوده است ــ خواهش می‌کنم ماجرا را، آن طور که اتفاق افتاده، برای حاضران شرح دهند.

علی:

ــ از اواسط تیر در محل اتحادیهٔ کارگران در خیابان تربیت تبریز، عصرها میتینگ روزانه تشکیل می‌شد و کارگران کارخانجات و مردم علاقه‌مند، دسته دسته به آن جا می‌آمدند و درگوشه و کنار خیابان تربیت و نزدیک ساختمان دفتر مرکزی اتحادیه می‌ایستادند و به سخنرانی‌ها گوش می‌دادند. و من و

دوستان هم، به خاطر علاقه‌ای که برای شرکت در این قبیل اجتماعات داشتیم، ساعتی زودتر از سایرین، در محل حاضر می‌شدیم و به داخل ساختمان اتحادیه می‌رفتیم و نزدیک بالکن روبه خیابان، جا می‌گرفتیم. از چند روز پیش اعضای هیأت ایالتی اتحادیه تصمیم گرفته بودند. علاوه از میتینگ روزانه در خیابان تربیت، یک روز هم، اقدام به راه‌پیمائی دسته‌جمعی و نمایش کارگران در خیابان‌های تبریز بکنند و با حمل پرچم‌ها و پلاکاردها، خواست‌های اساسی کارگران را به آگاهی مردم و مقامات مسئول برسانند. صبح روز چهارشنبه ۲۱ تیرماه در نظر داشتند عصر همان‌روز این راه‌پیمائی را انجام دهند و بنابراین، قبل از ظهر همان‌روز، مراتب را با ارسال نامه‌هائی به اطلاع مقامات دولتی شهربانی و دژبانی و نیز کماندانی (دژبانی) ارتش سرخ دولت اتحاد شوروی رساندند. امّا در ساعت دوبعدازظهر خبر آوردند که سرمایه‌داران و عمال ارتجاع در شهر شایع کرده‌اند که کارگران قصد دارند امروز با حرکت دسته‌جمعی بازار را غارت کنند. روی این اصل، تصمیم گرفته شد در سخن‌رانی عصر امروز، ضمن تکذیب این شایعه، مغرضانه بودن آن را به اطلاع عموم برسانند و راه‌پیمائی را به فردا موکول کنند.

هلال ناصری:

ــ نقشهٔ هجوم به مرکز اتحادیهٔ کارگران را محافل ارتجاعی ازمدت‌ها قبل کشیده بودند و ما هم خبر داشتیم و به اطلاع خلیل انقلاب هم رسانده بودیم. ولی ایشان آن را جدی تلقی نکردند و گفتند این خبر شایعه‌ای بیش نیست.

علی:

روز پنجشنبه مقارن ظهر هم ــ که من آن جا بودم ــ از چند منبع مختلف خبر آوردند که پاسبان‌ها و سربازان را مسلّح کرده‌اند و قصد حمله دارند و به آقای انقلاب پیشنهاد شد که از محل اتحادیه خارج شوند و به یک جای امن بروند و میتینگ امروز را هم تعطیل کنند. ولی ایشان قبول نکردند و کماکان برای برپائی میتینگ اصرار داشتند. حوالی ساعت چهار و نیم بعداظهر بود که کارگران کارخانهٔ بافندگی شمس، با صفوف منظم، در حالی که سرود: "ای وطنیم آذربایجان ــ ای توپراقی لعل و مرجان" را می‌خواندند به محل اتحادیه آمدند. در این هنگام خبر آوردند که بازاریان از ترس این‌که امروز کارگران قصد دارند بازار را غارت کنند دکاکین خود را بسته‌اند. آقای انقلاب دستور دادند بلافاصله میتینگ را آغاز کنند. آقای برازنده در بالکن اتحادیه، پشت بلندگو ظاهر شد. ضمن سخنرانی اظهار داشت که اتحادیه هرگز چنین قصدی را ندارد و ایشان گفتند کارگران هرگز اهل غارت و چپاول نیستند. چپاولگران واقعی سرمایه‌داران و مأموران رشوه‌خوار دولت هستند که مثل زالو خون کارگران و مردم زحمتکش را می‌مکند. پس از ایشان چند تن دیگر سخنرانی کردند و ساعت حدود هشت بعداظهر میتینگ خاتمه یافت و من در کنار آقای انقلاب ایستاده بودم که دربان اتحادیه آمد و خبرداد که زنی به دم درآمده و اصرار دارد به ایشان اجازه داده شود تا آقای انقلاب را شخصاً ملاقات کند. دستور داده شد که زن مذکور را به داخل اتحادیه راهنمائی کنند. زن نامبرده که چادر مندرس به سر داشت به آقای انقلاب گفت که در موقع

سخنرانی، ازدو نفر ــ که با هم صحبت می‌کردند ــ شنیده است که می‌گفتند قرار بود نیم ساعت پیش کلک این‌ها را بکنیم. امّا موکول شده به نیم ساعت دیگر.

هلال ناصری:

ــ لابد آقای انقلاب باز هم گفتند که شایعه است و ترتیب اثر ندادند. مگر نه؟

علی:

ــ نه، آقای انقلاب چیزی در این باره نگفتند. چون به محض این که آن زن از پله‌های اتحادیه پائین رفت، تیراندازی شروع شد. آقای انقلاب دستور دادند که درهای اتحادیه را ببندید و گفتند ظاهراً ساختمان را محاصره کرده‌اند.

اسکندانی:

ــ من شنیده‌ام تعداد کارگران در داخل ساختمان زیاد بودند، به‌نظر شما تقریباً چند نفر در آن جا حضور داشتند؟

علی:

ــ حدود هشتاد نفر در داخل و عدهٔ زیادی هم در بیرون ساختمان بودند. سربازان و پاسبان‌ها، که تفنگ بر نئو در دست داشتند، همه‌جا را محاصره کرده بودند. عده‌ای از رفقای کارگر می‌خواستند به هر طریقی که شده، آقای انقلاب را از معرکه نجات دهند واز پنجره‌ای که در پشت ساختمان بود و به منازل مردم باز می‌شد، ایشان را وادار به فرار نمایند، ولی آقای انقلاب رضایت ندادند و گفتند بروید به آن‌ها بگوئید اگر شخص انقلاب را می‌خواهید دستگیر کنید، من حاضرم خودم را تسلیم کنم. لازم

نیست مردم را بکشید. ولی گوش شنوائی در کار نبود. سرهنگ دهناد رئیس کلانتری ۷ در حالی که هفت تیر در دست داشت، فرمان حمله به ساختمان را صادر کرد. انگار ما یک دشمن اجنبی بودیم. از هر سو رگبار گلوله بود که به طرف ساختمان اتحادیه می‌بارید. مخصوصاً از ساختمان روبرو که ادارهٔ غلّه و مخزن بود، رگبار مسلسل در و پنجره و شیشه‌های اتحادیه را سوراخ سوراخ می‌کرد. به دستور دهناد در ورودی اتحادیه را شکستند. اوّلین پاسبانی که از پله‌ها بالا آمد، تفنگ سه تیر در دست داشت و به زبان روسی فحش می‌داد و پشت سر او سرهنگ دهناد هفت‌تیر بدست و به همراه او یک افسر شهربانی دیلم بدست و پشت سر او سربازان مسلّح به طبقهٔ بالا آمدند.

هلال ناصری:

ــ کارگران در برابر این هجوم، هیچگونه مقاومت و یا عکس‌العمل از خود نشان ندادند و اعتراض نکردند؟

علی:

ــ در موقع ورود آن‌ها حدود هشتاد نفر کارگر در اتاق‌ها و دهلیز اتحادیه، جمع شده و کوچکترین مقاومتی نشان نمی‌دادند و ساکت بودند. پاسبان اوّلی به محض این که از پله‌ها بالا آمد یک گلوله به‌طرف جمعیت شلیک کرد و یک کارگر جلو چشم همه بر زمین افتاد و کشته شد. بعد چند گلولهٔ دیگر نیز شلیک کردند که احمد برازنده، کارمند فعّال اتحادیه و یک کارگر دیگر نقش بر زمین شدند و در دم جان سپردند. دهناد با دهن کف کرده فریاد می‌زد خلیل انقلاب کجاست؟ یکی از کارگران گفت: خلیل انقلاب این جا

نیست؟ رفته است بیرون. ولی او اعتنائی نکرد و درب اتاق را با دیلم و طپانچه شکستند و آقای انقلاب را بازداشت کردند و بعد به زدن کارگرها با سرنیزه و قنداق تفنگ و بیرون انداختن آن‌ها از ساختمان اتحادیه پرداختند.

هلال ناصری:

ــ تعداد کشته‌شدگان دقیقاً چند نفر بودند؟

علی:

ــ سه نفر در چند دقیقهٔ اوّلیهٔ هجوم به داخل ساختمان، جلوی چشم ما با گلولهٔ پاسبان‌ها کشته شدند و عده دیگری نیز در اثر اصابت گلوله زخمی شده بودند که سه نفر از آن‌ها به علت خونریزی شدید و عدم دسترسی به بیمارستان و دکتر و درمان تلف شدند. تعداد دقیق کشته‌شدگان شش نفر و تعداد دقیق زخمی‌ها ۲۰ نفر بودند. اسامی کشته‌شدگان احمد برازنده کارمند اتحادیه و سیف‌اله کارگر و حسن آشپز و حسین فرزند سلطانعلی و مشهدی علی حمامچی و محمد ابراهیم کارگر بود. وقتی که در پای پله‌ها کارگران را، پاسبان‌ها یکی یکی بیرون می‌کردند، علاوه از کتک زدن آن‌ها، به بهانهٔ تفتیش بدنی، جیب‌هایشان را هم می‌گشتند و هر چه پول داشتند خالی می‌کردند. اتفاقاً آن روز آخر هفته و شب جمعه بود و کارگران دستمزد هفتگی خود را دریافت کرده بودند که همه را پاسبان‌ها برداشتند و مرا هم که با سرنیزهٔ سربازها زخمی شده و خونریزی می‌کردم به همراه عده‌ای دستگیر کرده و به مخزن بردند و ما را در یک انباری تنگ، رویهم انباشتند. حدود دو ساعت در آن‌جا نگه‌داشتند و بعد با درشکه همه را به بهداری

شهرداری منتقل کردند. در آن‌جا هم، از وسائل جرّاحی و پانسمان خبری نبود فقط دکتر شفیع امین در آن جا حضور داشت که زخمی‌ها را باملاطفت و مهربانی دلداری می‌داد. ساعتی بعد یک شیشه یُد آوردند. اما از تنظیف و باند خبری نبود. تا این که دکتر، روپوش و پیراهن خود و یکی از دستیارانش را پاره پاره کرد و با آن زخم‌های کارگران را پانسمان نمود. تا فردا ظهر همه خسته و گرسنه و بدون دوا و درمان بودیم که بازپرس دادسرا آمد و یکی یکی از همه بازجوئی کردو پس از صدور قرار یک هزار تومان التزام، همگی آزاد شدیم.

هلال ناصری:

ــ مقصر اصلی این جنایت تاریخی در آذربایجان، علاوه از دولت ارتجاعی ساعد مراغه‌ای، دادور استاندار آذربایجان و سرتیپ جوادی رئیس شهربانی و پاسیار ضیائی و دهناد بودند که *دستور حمله به یک عده کارگر بی‌گناه و زحمتکش را صادر کردند* تا مشتی جنایتکار مسلح به عنوان مأمور دولت، مرتکب این کشتار فجیع در این شهر بلاخیز شوند.

پیشه‌وری:

ــ این جنایت بی‌شرمانه نمونهٔ کوچکی از ستم بزرگی است که سال‌های سال است بر مردم آزادهٔ آذربایجان، از طرف حکومت تهران اعمال می‌شود. حکومت تهران حتی تاب تحمل یک اتحادیهٔ کارگری را در این سرزمین ندارد. چون از مردم آذربایجان می‌ترسد و وحشت دارد. بلحاظ این که این سرزمین خاستگاه بابک‌ها و ستارخان‌ها و خیابانی‌هاست. حکومت تهران، هر روز یک

جنایتکار دزد و شارلاتان را با عنوان استاندار و فرماندار و رئیس شهربانی و غیره، باچمدان‌های بزرگ و خالی، به این دیار می‌فرستد و آن‌ها با کمال بی‌شرمی می‌خواهند مردمی را که تا حالا هزاران بار غارت شده‌اند، باز هم غارت کنند. این وضع به هیچوجه قابل دوام نیست. مردم ما باید اختیار تعیین سرنوشت خود را، خودشان بدست بگیرند و شرّ حاکمان مرتجع نهران را برای همیشه از این سرزمین کوتاه کنند.

فصل بیستم

آرداشس آوانسیان

سه هفته از تاریخ دریافت اولین نامهٔ مهری سپری شده بود که آقای هلال دوّمین نامهٔ ایشان را به دست حسین داد. مهری در نامه‌اش چنین نوشته بود:

"حسین آقای عزیز! بعد از سلام، اکنون که این نامه را می‌نویسم کمتر از پنجاه روز، به شروع جلسهٔ دادگاه مانده. با این که قبلاً با نامه در این‌باره به شما خبر داده بودم، ولی تاکنون جوابی به نامه‌ام دریافت نکرده‌ام و نمی‌دانم که در این‌باره چه تصمیمی می‌خواهید بگیرید. ولی می‌دانم اگر پای مادرم به دادگاه برسد و احیاناً من هم به علت علاقه‌ای که به شما دارم حتی از آمدن به تبریز و حاضر شدن در دادگاه خودداری کنم، مادرم به این سادگی‌ها، از شما دست‌بردار نخواهد بود. او مدام می‌گوید این پسره نمک‌نشناس است و باید دوباره برود زندان، تا حالش جا بیاید و ادب شود. او تصمیم گرفته حتماً به تبریز بیاید و به عنوان یکی از شاکیان اصلی پرونده، از محضر دادگاه، برای شما به خاطر لکه‌دار

کردن آبرو و حیثیّت یک خانوادهٔ محترم ــ تقاضای اشدّ مجازات بکند. من و دوستم منیژه، در این باره خیلی حرف زده‌ایم و تبادل نظر کرده‌ایم. بالاخره راه‌حلّی به نظرمان رسیده که اگر تو، در چند روز آینده، به‌تهران بیائی، کاری می‌کنیم که نه کار به دادگاه بکشد و نه مادرم بتواند تو را دوباره بفرستد به پشت حصار زندان. حال اتخاذ تصمیم نهائی با شماست. من آماده‌ام به خاطر تو، هر کاری را که از دستم برآید، بکنم. بشرطی که تو هم، با من همکاری کنی. اگر تصمیم گرفتی به تهران بیائی، چند روز قبل از حرکت، به نشانی دوستم منیژه نامه بفرست و تاریخ آمدنت را خبر بده. البته من نمی‌خواهم مادرم از آمدن تو به تهران، با خبر شود. منتظرم هر چه زودتر تو را در تهران ببینم. اگر بگویم دلم بی‌صبرانه هوای دیدار تو را دارد، باور کن که راست می‌گویم. قربانت مهری"

حسین‌نامه را خواند و داد به دست آقا هلال که بخواند، در این هنگام، ناگهان درِ مغازهٔ کتابفروشی باز شد و آقا اخگر آمد تو. پس از چاق سلامتی، آقا هلال گفت:

ــ خوب شد که دوست عزیز و هم‌زنجیر خوب ما هم آمدند. آقااخگر شما را خیلی دوست می‌دارند. ایشان بارها به من گفته‌اند که حسین را، به اندازهٔ پسرم و شاید هم بیشتر دوست می‌دارم. من هم همین طور. ما می‌توانیم ضمن تبادل نظر با ایشان، مشکل شما را ــ تا جائی که امکان‌پذیر باشد ــ حل کنیم. نا امید نباش و همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام، گذشت زمان، همهٔ مشکلات و گرفتاری‌ها را حل می‌کند.

حسین نامهٔ اوّلی را ــ که به همراه داشت ــ از جیب بغل درآورد

و داد به اخگر که بخواند. آقا هلال هم مشغول خواندن نامهٔ دومّی شد.

وقتی خواندن نامه‌ها تمام شد، اخگر خطاب به حسین گفت:

ــ فردا یک نامه بنویس و بفرست به مهری خانم. بنویس که یک‌ماه دیگر، در روزهای هفتهٔ اول مردادماه در تهران خواهی بود. چون کنگرهٔ اوّل حزب تودهٔ ایران در تاریخ دهم مرداد ماه در تهران تشکیل می‌شود و قرار است من و آقای پیشه‌وری و عدهٔ دیگری از رفقا هم در آن شرکت کنیم. تا تهران، تو همراه ما می‌آئی و در آن‌جا، حرف‌های حسابی این دختره را، با هم گوش می‌کنیم و صلاح و مصلحت هرچه باشد. همان را عمل می‌کنیم. خیالت آسوده باشد، نمی‌گذاریم یک تخم و ترکهٔ قاجار، حسین بیزُو خوب ما را دوباره به هَچَل بیندازد.

دو روز بعد، هنگامی که حسین، کیف در دست، از تزریق آمپول در خانهٔ بیماران برمی‌گشت، در خیابان پهلوی، نزدیک پاساژ، دم درِ چلوکبابی آسایش، مشاهده کرد که پیشه‌وری و به دنبال ایشان آرداشس آوانسیان و علی امیرخیزی و یک نفر دیگر، از آن جا خارج می‌شوند. خیلی تعجب کرد. چون او فکر می‌کرد، بین آرداشس و پیشه‌وری شکرآب است و روابط آن چنان حسنه و صمیمانه ندارند که با هم به چلوکبابی بروند.

جلوتر رفت. سلام کرد. تا آرداشس چشمش به حسین افتاد، پرسید:

ــ کی آمدی، بالاخره از شازده‌خانم رضایت‌نامه را گرفتی؟

پیشه‌وری پیشدستی کرد و لبخندزنان در جوابش گفت:

ــ نه! هنوز نتوانسته بگیرد. شازده خانم و دخترشان اَزَش دست‌بردار نیستند.

آرداشس:

ــ باید هم‌چنین باشد. جوانی به این خوبی و با این هیکل برازنده و خنده‌رو و خوش اخلاق را ــ آن هم مفت و مجّانی ــ از کجا می‌توانند گیر بیاورند؟

پیشه‌وری:

ــ حسین جوان زحمت‌کش و پاکیزه است. اخگر خیلی اَزَش تعریف می‌کند. من هم خیلی دوستش دارم.

حسین:

ــ از حسن نظر شما و آقای آوانسیان خیلی تشکر می‌کنم. نمی‌خواهم مزاحم شما بشوم. اگر فرمایشی با من ندارید، مرخّص شوم؟

بعد از خداحافظی هنوز چند قدم جلوتر نرفته بود که شنید پیشه‌وری او را صدا زد. برگشت و دید که از آن‌ها جدا شده، به‌طرف او می‌آید. وقتی بهم رسیدند، پیشه‌وری گفت:

ــ پنجشنبه و جمعه کار مهمّی که نداری؟

حسین در جوابش گفت:

ــ نه!

ــ قرار است به همراه چند نفر برویم به شهر خوی. میرزانورالله‌خان یکانی دعوتمان کرده، اخگر هم خواهد آمد. تو هم اگر کاری نداری همراه ما بیا.

ــ خیلی خوشحال می‌شوم. اگر اجازه بفرمائید همکارم

سهراب را هم با خودم بیاورم. آقای اخگر ایشان را خوب می‌شناسند.

ــ پس فردا برو پیش اخگر، برای رفتن به خوی و آوردن همکار خود، با ایشان قرار و مدار بگذار.

ــ چشم.

* * *

این روزها حسین و سهراب، هر کدام یک روز در میان ــ پیش از ظهرها ــ به دکان شلوغ نانوائی در "دیک باشی" می‌رفتند. وقتی نوبت‌شان می‌رسد، پنج تا نان سنگگ خشخاشی بزرگ می‌خریدند. روزهای اوّل، هر روز حسین با پای پیاده می‌رفت به درِ خانهٔ خاله سارا، سه تا سنگگ تازه می‌داد به آسیه و از همان راه برمی‌گشت. امّا چند روز بعد خاله سارا گفت:

ــ پسرم، من راضی به این زحمت روزانهٔ تو نیستم. حالا که می‌خواهی به ما کمک کنی. یک روز در میان، نان بیاور و ناهار را هم، همین جا بخور.

حسین در جوابش گفت:

ــ وقتی یکی از ما برای خریدن نان می‌رود، آن دیگری، ضمن راه انداختن مراجعین، برای ناهار غذا می‌پزد. از بابت غذای ناهار مشکلی نداریم. امّا من تصمیم دارم همین کار را ــ که شما گفتید ــ بکنم. چون تحقیق کرده‌ام در این نزدیکی‌ها، نه فقط کلاس اکابر برای خانم‌ها، حتی کلاس اکابر برای آقایان هم، وجود ندارد. بنابراین قصد دارم هفته‌ای سه روز، خودم به آسیه درس بدهم تا با سواد شود.

از آن روز به بعد، حسین یک روز درمیان، هر بار شش تا سنگگ، نان دوروزهٔ آن‌ها را با خود می‌آورد وپس از صرف ناهار، حدود نیم ساعت، بلکه بیشتر، به درس و مشق آسیه می‌رسید.

خاله سارا، وقتی آن‌ها را سرگرم درس و مشق می‌دید، از خوشحالی قند تو دلش آب می‌شد. و امیدواریش به آیندهٔ دخترش روز به روز فزونی می‌یافت. مخصوصاً زمانی که می‌دید، آسیه برای درس خواندن و یادگرفتن، خیلی علاقه و اشتیاق از خود نشان می‌دهد و هر روز در غیاب حسین، به تمرین درس و مشق می‌پردازد تا معلم خود را به هوش و استعدادی که در خویشتن نهفته دارد، راضی و مطمئن سازد.

او به غیر از سه دختر، پسری در دنیا نداشت که در روزهای پیری آینده و زمین‌گیری حالا، عصای دستش باشد و حمایتش کند. آن دو داماد دیگرش هم، آن قدر گرفتار کار و مشقّت در آوردن خرج روزانهٔ خانواده بودند که حتّی خودشان را هم فراموش کرده بودند تا چه برسد به این دو زن مسکین و زمین‌گیر و نیمه‌کور. امّا حالا با بودن حسین، همهٔ ترس و نگرانیش از آینده، ریخته بود.

از روزی که حسین هفته‌ای سه روز ناهار را با آن‌ها می‌خورد. به‌جای بیست و پنج تومان، هفته‌ای سی‌تومان می‌داد و می‌گفت: زمان جنگ است. روز به روز همه چیز گران می‌شود.

شاید به جرأت می‌شد گفت آرامش خاطری که در این خانهٔ محقر و فقیر حکمفرما بود، در سرای آراستهٔ مرفّه‌ترین خانواده‌های شهر، پیدا نمی‌شد.

دغدغه‌های ناشی از جنگ و ناامنی از یک طرف، بیکاری و

کمبود و گرانی مایحتاج زندگی، مخصوصاً نان و قند و شکر از طرف دیگر، مردم شهر را کلافه و عاصی کرده بود. همه چیز جیره‌بندی و کوپنی شده بود. ولی اجناس کوپنی هم گیر مردم نمی‌آمد. یک شاعر مردمی به نام محمدبی‌ریا، اوضاع و احوال شهر و مردمان آن را به نظم درآورده و در مصراعی از آن چنین سروده بود: "کوچه لرده چیغیریرلار، دی‌آلان، آذرآلان" (در کوچه‌ها داد می‌زنند و دنبال خریدار کوپن ماه دی و آذر می‌گردند). با این حال، در این چاردیواری محقّرخاله‌سارا، اثر چشم‌گیری از این کمبودها دیده نمی‌شد. نانی که در اغلب خانه‌های اهالی شهر، به سختی گیر می‌آمد، از برکت اهتمام حسین، به قدر نیاز، در این خانه موجود بود. حتی زمانی که هر کدام از همسایه‌ها، یک روز، نان گیرشان نمی‌آمد، می‌توانستند از خاله سارا نصفه نانی قرض و رفع احتیاج کنند. خرجی روزانهٔ این خانوارهم، از پول هفتگی ــ که حسین بدون کوچکترین چشمداشت می‌پرداخت ــ تأمین می‌شد. آیندهٔ دخترشان هم با داشتن نامزدی چنین جوانمرد و بی‌شیله پیله، تأمین بود. آن‌ها، هیچ ناراحتی خیال نداشتند، تا قبل از ظهر روز پنجشنبه، که حسین زودتر از وقت معمول آمد و نان آورد و گفت:

ــ قرار است ساعت دو بعدازظهر امروز، به اتفاق آقا اخگر و عده‌ای به شهر خوی برویم و روز جمعه، بعداز ظهر برمی‌گردیم. هفتهٔ آینده هم، آقا اخگر گفته، که به همراه ایشان و چند نفر دیگر، باید به تهران برویم، تا بلکه آقا اخگر و دوستانش بتوانند از دختر شازده خانم و مادرش رضایت‌نامه بگیرند و پرونده مختومه شود. آن وقت برمی‌گردم به تبریز و کم کم کارهای مقدماتی عروسی را

PersianPDF.com

فراهم می‌کنیم. چون اگر قبل از گرفتن رضایت‌نامه عروسی کنیم و دوباره مرا بگیرند و ببرند زندان. نمی‌دانم آن وقت، حال و روزگار آسیه و شما چی می‌شود؟

از شنیدن این خبر، اخم‌های آسیه باز هم تو هم رفت. حسین اضافه کرد:

ــ در غیاب من، شریکم سهراب قول داده ــ مثل من، یک روز در میان ــ نان روزانهٔ شمارا بیاورد و نیز هفته‌ای سی‌تومان، تا آمدن من به شما بپردازد.

آسیه بلافاصله گفت:

ــ پس درس من چه می‌شود؟ من می‌خواهم تا خرداد آینده، خودم را برای امتحانات ششم‌ابتدائی متفرقه، آماده کنم.

حسین:

ــ نگران درس و مشقت نباش. من فوری برمی‌گردم. یک هفته طول نمی‌کشد. تصمیم قطعی دارم هم خودم و هم تو را ــ حتی خاله سارا را هم، اگر مایل باشد ــ باسواد و درس خوانده بکنم. دلم می‌خواهد حسین بیزو و همسر خوبش آسیه را، در آینده، مردم آقا دکتر و خانم دکتر صدا کنند. قول می‌دهم این کار را بکنم. می‌دانی که قول بیزو رد خور ندارد.

هم خندیدند. ولی اخم‌های آسیه با این حرف‌ها واشدنی نبود. او قلباً نمی‌خواست، حسین، حتّی یک بار هم شده، با مهری روبرو شود. چون می‌دانست که او هم ــ مثل خودش ــ دل در گرو حسین دارد و این را، خانم آقا فرج بارها و بارها خاطر نشان کرده و گفته بود:

ــ این دختره مهری به این سادگی‌ها حسین را ول نمی‌کند. او حسین را دیوانه‌وار دوست دارد.

و اضافه کرده بود:

ــ من از آخر و عاقبت کار می‌ترسم. چون این پسره خیلی ساده و خوش قلب است و خیلی آسان می‌شود سرش را شیره مالید و گولش زد.

* * *

در اتوبوسی دربستی که در آن، حسین به همراه پیشه‌وری و اخگر به شهر خوی می‌رفتند، به غیر از آن‌ها، حاجی‌میرزا علی شبستری و حاجی رحیم بادکوبه‌چی و علی ماشینچی و خلیل آذربادگان و آزاد وطن و عده‌ای دیگر از آزادی‌خواهان و نیز دوستانش سهراب و علی نیز سوار شده بودند.

پیشه‌وری و شبستری در صندلی جلوئی پشت سر راننده و علی و سهراب و حسین نیز، در صندلی‌های انتهای اتوبوس نشسته بودند.

هرچند نفر با هم در اتوبوس سرگرم بحث و گفتگو بودند. بیشتر صحبت‌ها دربارهٔ انتخابات دورهٔ چهاردهم مجلس شورای ملّی بود که از قرار معلوم، دولت تصمیم داشت در آینده‌ای نه‌چندان دور، در سراسر ایران، از جمله در آذربایجان، برپا دارد و می‌گفتند با وجود این که آقای پیشه‌وری زیاد هم تمایلی ندارند ولی کمیته ایالتی حزب تودهٔ ایران در آذربایجان ــ که گردانندهٔ اصلی آن آرداشس آوانسیان و علی امیرخیزی هستند ــ قصد دارد ایشان را هم کاندیدای نمایندگی مجلس از تبریز و حومه بکنند.

اتوبوس آن‌ها، وقتی به شهر خوی رسید، غروب آفتاب نزدیک بود. با این حال عدهٔ زیادی از اهالی خوی و در رأس آن‌ها میرزانورالله‌خان یکانی، تا دروازهٔ شهر به استقبال آمده بودند وبه‌احترام مهمانان، می‌خواستند گوسفند قربانی کنند که پیشه‌وری مانع شد.

آن شب، بعد از صرف شام دسته جمعی در خانهٔ صبّاغی ــ که از آزادی‌خواهان بنام خوی واز یاران نزدیک میرزانورالله خان یکانی بود و از نظر امکانات پذیرائی از آن همه مهمان و تأمین راحتی آن‌ها، ازلحاظ خواب و خوراک، کم و کسری نداشت ــ قرار بود همهٔ مهمان‌ها، در خانهٔ ایشان بخوابند، ولی میرزا نورالله خان یکانی می‌خواست پیشه‌وری و شبستری و علی ماشینچی و اخگر را همراه خویش، به منزلش ببرد، وقتی آن‌ها به پا خاستند که بروند، نورالله خان، حسین را صدا زد و گفت:

ــ پا شو! با ما بیا. امشب من در خانه، دست تنها هستم.

علی‌و سهراب و سایر مهمان‌ها، شب‌را در همان‌خانه خوابیدند، ولی حسین، به همراه پیشه‌وری و شبستری و سایرین، به خانهٔ میرزانورالله خان رفتند و تا پاسی از شب گذشته، آن‌ها سرگرم گفتگو بودند و حسین نیز، ضمن پذیرایی با چای و میوه، به دقت، حرف‌هایشان را گوش می‌کرد. حرف‌هائی را که آن شب، آن‌ها می‌زدند، برای حسین خیلی جالب بود و میرزا نورالله خان هم، هرچندگاه یکبار، با تکان دادن سر، گفتهٔ آن‌ها را تصدیق می‌کرد.

پیشه‌وری گفت:

ــ طبق شواهد عینی و غیرقابل انکار، حزب تودهٔ ایران و کمیتهٔ

ایالتی آن در آذربایجان، نه فقط نتوانسته‌اند در جلب حمایت مردم ساکن این دیار، موفقیتی کسب کنند، بلکه با اتخاذ شیوه‌های غلط مبارزه و حرکات و تندروی‌های حساب نشده، کم‌کم دارند به آخر خط نزدیک می‌شوند. به نظرمن باید نشست و یک فکر اساسی دراین باره کرد.

نورالله خان:

ــ با وجود این که مسئول تشکیلات حزب تودهٔ ایران در شهر خوی وهمحال آن هستم و من و رفقا برای پیشبرد اهدافی که درمرامنامهٔ حزبی قید شده، شب و روز، تلاش و مبارزه می‌کنیم، ولی عملاً می‌بینیم که این همه تلاش ما بی‌نتیجه مانده است. برعکس دورهٔ مشروطیت ــ که هر کجا می‌رفتیم مورد توجه و تحسین و حمایت توده‌های مردم قرار می‌گرفتیم ــ حالا ظاهراً مردمان شهرنشین زیاد هم مارا قبول ندارند و به گفته‌های ما، باشک و تردید نگاه می‌کنند.

پیشه‌وری:

ــ علّت آن کاملاً روشن است. مردم آذربایجان خواست‌ها و مطالباتی دارند که در چارچوب برنامه و راه و روش حزب تودهٔ ایران، گنجانده نشده است. با وجود این که، من شخصاً در تنظیم اساسنامه و مرامنامهٔ حزب تودهٔ ایران، دخالت مستقیم داشتم، این‌خواست‌ها و مطالبات خاصّ مردم آذربایجان را نخواستیم و یا نتوانستیم در آن بگنجانیم.

اخگر:

ــ علل عدم موفقیت حزب تودهٔ ایران در آذربایجان یکی دو تا

نیست. با توجه به تماس‌هائی که من شب و روز، با مردم از طبقات مختلف جامعه دارم و مدام با آن‌ها در بحث و محاوره هستم، به این نتیجه رسیده‌ام که ما، در حال حاضر، آب در هاون می‌کوبیم و از تلاش‌های شبانه روزی رفقای حزبی، حاصلی عاید این مردم نخواهد شد.

علی ماشینچی:

ــ نورالله خان مطلبی گفتند که باید روی آن دقت و تأمل کرد. ایشان گفتند، در دورهٔ مشروطیت، همه جا، مبارزان مورد استقبال و تحسین توده‌های مردم قرار می‌گرفتند ولی حالا، برعکس آن زمان، مردم با سوء ظن و تردید، حرف‌های مارا گوش می‌کنند. علت‌اش هم، کاملاً روشن است. آن روز، مبارزان ما، رویاروی قدرت‌های بیگانه، مثل تزار روس و عثمانی و دسائس انگلیس و عوامل داخلی آن‌ها ایستاده و سینه سپر کرده و می‌جنگیدند. ولی حالا توده‌های مردم، حزب توده ایران را، وابسته به اتحاد جماهیر شوروی می‌شناسند که سربازان آن دولت، به عنوان یک قشون فاتح بیگانه، وطن ما را اشغال کرده‌اند. گو این که این دولت ــ در حال حاضر ــ تنها قدرت حامی مردم زحمتکش و محروم در جهان است و با فاشیسم جنایتکار می‌جنگد. ولی مردم وطن ما، از روز اوّل بیگانه را ــ هر که باشد ــ قبول ندارند و از نظر آن‌ها، بیگانه، بیگانه است.

شبستری:

ــ مردمان ما، مردمانی دیندار و مسلمان و متعصّب هستند. از نظر آن‌ها کمونیست وبلشویک یعنی بی‌دین و خدانشناس. کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران در آذربایجان ــ که امروز در رأس آن،

آرداشس آوانسیان قرار گرفته‌اند ــ شب و روز در حال تبلیغ مرام کمونیستی هستند. من عمرم را در بازار و در میان بازاریان سپری کرده‌ام و معتقدم نقش کسبه و اصناف را ــ که در تیمچه‌هاو در دکاکین خود، زیرگنبدهای بازار مجتمع هستند و هر روز همدیگر را می‌بینند و درباره همهٔ مسائل مربوط صحبت می‌کنند ــ هرگز نباید نادیده گرفت. بازار، به مثابهٔ یک تشکیلات حزبی است که در آن مردمانی مشترک‌المنافع جمع شده‌اند. وقتی مصالح آن‌ها اقتضا کرد و یا منافعشان به خطر افتاد و یا از نظر آن‌ها، کاری برخلاف اعتقادات دینی و یا خواسته‌های کلی آنها در حال شکل‌گیری و یا انجام باشد بازار را می‌بندند و در مساجد اجتماع کرده و شهر را فلج می‌کنند. ما نباید رودرروی این مردم قرار بگیریم. اگر با این‌ها نیستیم، نباید کاری کنیم که حتی بازاریان روشنفکر ولی متدین ــ که دل‌خوشی از حاکمیت ندارند ــ مخالف ما باشند. شما فکر می‌کنید با قرار گرفتن یک کمونیست شناخته شده در رأس تشکیلات ــ آن‌هم ارمنی ــ مثل آرداشس آوانسیان، فلان بازاری روشنفکر و ولی دیندار، به تشکیلات حزب تودهٔ ایران گرایش پیدا خواهد کرد و جذب خواهد شد؟ هرگز!

پیشه‌وری:

ــ دربارهٔ حزب تودهٔ ایران و نحوهٔ ترکیب و فعالیت آن در آذربایجان، من مطالب گفتنی زیاد دارم. شما می‌دانید با وجود این که من مدت‌هاست، به جهاتی فعالیتی در آن ندارم، شنیده‌ام که هم در انتخابات مجلس شورای ملی از تبریز و حومه و هم از محال هشترود و یا شاهپور، برای شرکت در کنگرهٔ اوّل حزب ــ که تا چند

روز دیگر، در تهران تشکیل می‌شود ــ گردانندگان حزب تودهٔ ایران ــ که آرداشس آوانسیان از دست‌اندرکاران فعّال و مؤثر آن است ــ قصد دارند مرا نامزد کنند. اکنون هم شب و دیروقت است. بحث کردن زیاد درباره این گونه مسائل، وقت و فرصت زیاد می‌طلبد که همهٔ حرف‌ها گفته شود و ازطرفی این جادهٔ پر از دست‌انداز، از تبریز تا این جا، ما را ــ که قوای جوانی خود را در زندان‌ها و تبعیدگاه‌ها از دست داده‌ایم ــ واقعاً خسته کرده است. اجازه بدهید امشب را استراحت کنیم، چون فردا، باید در میتینگ حاضر شویم و بعد هم برگردیم به تبریز. به نظر من اگر دنبالهٔ این بحث‌مهم و حیاتی‌را بگذاریم برای فرصت‌های دیگر بهتر خواهد بود.

* * *

فردا، ساعت چهار بعداز ظهر در سالون دبیرستان خسروی، در آغاز جلسهٔ سخنرانی، که با شرکت اکثر اهالی شهر خوی برپا شده بود، ابتدا میرزانورالله خان یکانی ــ که رئیس کمیتهٔ حزب توده ایران در شهر خوی بود ــ ضمن افتتاح مجلس و عرض خیر مقدم به مهمانان آزادی‌خواه، سخنرانی کوتاهی کرد و در پایان گفت:

ــ من رشتهٔ کلام را می‌سپارم به مرد آزادی‌خواهی که یازده سال از عمر و جوانی‌اش را در زندان‌ها و تبعیدگاه‌های رضاخان گذرانده، ولی ذره‌ای از ایمان و اعتقادش به آزادی مردم محروم و مظلوم و برقراری عدالت اجتماعی و رهائی انسان‌ها از سلطهٔ استبداد و ارتجاع، کم نشده است. ایشان آقای سید جعفر پیشه‌وری مدیر مبارز روزنامهٔ آژیرواز بنیان‌گذاران جبههٔ آزادی هستند که هم‌اکنون به نمایندگی از طرف جبههٔ آزادی برای شما سخنرانی خواهند کرد.

پیشه‌وری در آغاز سخنرانی خویش، ابتدا از مبارزات و فداکاری‌های مردم خوی در انقلاب مشروطه یاد کرد و آن را ستود و گفت سرتاسر کتاب تاریخ حیات مردم ما، از مبارزات بی‌امان و فداکاری انسان‌ها در برابر زورگوئی و استبداد، حکایت‌های غرورآفرین دارد و اگر صفحات تاریخ مشروطه را ورق بزنیم درجای جای آن، سیمای درخشان مردی را می‌بینم که همیشه درصحنه است و همه جا علیه زورگوئی و استبداد، در حال مبارزه و پیکار است. او همه جا حضور دارد و همه جا دلاورانه و بی‌امان می‌جنگد. چه در کوچه و پس‌کوچه‌های تبریز، دوش به دوش ستارخان در راه آزادی و مقابله با طرفداران استبداد محمدعلی‌شاه، و چه در بیابان‌های خوی و سلماس و به همراه بخشعلی‌خان و یارانش در مصاف با سربازان تزار روس. زمانی او پا به پای شیخ محمد خیابانی علیه زورگوئی مخبرالسلطنهٔ جنایتکار مبارزه می‌کند و زمانی هم در مشهد، در کنار کلنل محمدتقی‌خان پسیان در قیام علیه قلدری‌های قوام‌السلطنه و همچنین در قیام لاهوتی در تبریز. این مرد مبارز و فداکار، در همه جا و همیشه، در راه کسب آزادی و علیه عوامل استبداد مردانه جنگیده است و خوشحالم که این شخص هم‌اکنون در کنار من ایستاده است. البته او کسی نیست جز دوست عزیز ما و دوستدار همهٔ مردم آذربایجان، میرزانورالله خان یکانی!

(کف‌زدن‌های حضار)

پیشه‌وری به سخنان خود چنین ادامه داد:

ــ هم اکنون در وطن عزیز ما ایران، احزاب و گروه‌ها، با افکار و

اندیشه‌های گوناگون در فعالیتند. در میان اندیشمندان وروشنفکران و نظریه‌پردازان مترقی جامعه، دو عقیده طرفداران بیشتری دارد. عدّه‌ای از روشنفکران ما، قبل از هر چیز، خواهان برقراری عدالت اجتماعی و تأمین زندگی و رفاه زحمتکشان از راه برقراری یک نظام سوسیالیستی و تعدیل ثروت بین افراد جامعه هستند و برای پیاده کردن چنین نظامی معتقدند باید در وهلهٔ اول رژیم دیکتاتوری پرولتاریا برقرار گردد و حاکمیت در دست زحمتکشان باشد. طرفداران نظریهٔ دوّم به برقراری رژیم دموکراسی در کشور و آزادی بی‌قید وشرط افراد جامعه ــ نظیر کشورهای غربی ــ ایمان و اعتقاد دارند. سردمداران گروه اوّل می‌خواهند هرچه زودتر، در این سرزمین، با انجام یک انقلاب سوسیالیستی، حاکمیت را به پرولتاریا بسپارند و بعضی از آن‌ها هم، زیاد بی‌میل نیستند که نظیر استالین در رأس امور باشند. غافل از آن که ایران امروز روسیهٔ آن‌روز نیست و در این سرزمین مردمانی زندگی می‌کنند که رسوم و اعتقادات خاص دارند و نادیده گرفتن آن به معنی دورکردن توده‌های عظیم جامعه از صحنهٔ مبارزات مردمی است. به نظر من در یک محیط دموکراتیک ــ البتّه نه دموکراسی بی‌بندوبار ــ سال‌ها باید کار کرد و توده‌ها را با اصول و موازین انسانی و مترقی آشنا ساخت. آن گاه خود توده‌ها تصمیم می‌گیرند که با توجّه به شرایط زمان و مکان خودشان، نوع رژیم متناسب خویش را انتخاب کنند. بنابراین مردم ما، امروز یک وظیفهٔ تاریخی بزرگ به عهده دارند و آن بدست آوردن آزادی واقعی و روی کار آوردن یک حکومت ملی دموکرات است. برای تحقّق چنین هدف بزرگی، باید همهٔ

افراد طبقات جامعه ــ اعم از غنی و فقیر ــ زیر لوای یک تشکیلات مترقی و دموکرات، متشکل شوند و با جان و دل در این راه، مبارزه و فداکاری کنند.

* * *

از طرف برپاکنندگان کنگرهٔ اوّل حزب تودهٔ ایران، برای آن عده از شرکت‌کنندگان شهرستانی ــ که بنا به دعوت حزب، به تهران آمده بودند، ولی برای سکونت، در شب‌ها و یا در ساعاتی که جلسات کنگره تعطیل بود، جای مشخصی نداشتند ــ در اماکنی از قبیل هتل و یا منازل شخصی بعضی از کادرهای حزبی و حتی منازل اعضای سادهٔ آن، جای معیّنی برای سکونتشان درنظر گرفته شده بود. ولی حسین که جزو شرکت‌کنندگان دعوت شده از طرف برپاکنندگان کنگره نبود، با اطلاع اخگر، به همان مسافرخانهٔ شمال در خیابان سپه رفت.

محمدآقا مدیر مسافرخانه، که آدمی شوخ طبع بود و از سرگذشت حسین ــ درروزهائی که در آنجا اقامت داشت ــ باخبر بود، تا چشمش به حسین افتاد، گفت:

ــ ناقلا!آمده‌ای باز هم بروی سراغ آن شازده خانم صیغه‌ای؟ مواظب باش این دفعه تا خرخره‌ات کلاه نگذارد و نبرد به محضر، تا رسماً عقدش کنی!

حسین خندید و گفت :

ــ از این خبرها نیست. آمده‌ام کاررا یکسره کنم ورضایت‌نامه بگیرم تا پروندهٔ لعنتی بسته شود.

اخگر موقع خداحافظی، به حسین گفته بود:

ــ پس فردا صبح اول وقت بیا به دفتر روزنامهٔ آژیر. قرار است در آن جا جمع شویم و دسته‌جمعی برویم به محلی که قرار است در آن جا کنگره حزب تودهٔ ایران تشکیل شود. بعد از این که، کار کنگره تمام شد، آن وقت می‌رویم با دختره صحبت می‌کنیم تا ببینیم حرف حسابش چیه. تو هم فعلاً نباید بروی پیش منیژه خانم دوست مهری و آمدن خود را به تهران به او خبر بدهی. قبل از اتمام کار کنگره، من وقت و حوصلهٔ جرّ و بحث کردن با مهری خانم را ندارم.

حسین هم در جوابش گفته بود: من که جزو دعوت‌شدگان به‌شرکت در کنگره نیستم. اگر همراه شما بیایم، مانع ورود من به‌سالن جلسه نمی‌شوند؟

ــ من تو را جزو مستمعین آزاد ــ که حق رأی ندارند ــ به همراه خودم می‌برم به داخل جلسهٔ عمومی کنگره. آقای پیشه‌وری گفته که حسین را هم با خودت بیاور. حضور جوان‌هائی نظیر او، در این‌قبیل اجتماعات سیاسی و حزبی لازم و مفید است. بعد از ما، نوبت این جوان‌ها است که در راه آزادی مردم ستمدیدهٔ ایران با دشمنان خلق مبارزه کنند.

یک روز قبل از این که آن‌ها به تهران برسند، رادیوها خبر دادند که رضاشاه پهلوی، در شهر ژوهانسبورک افریقای جنوبی، از دنیا رفته است و دربارهٔ این رویداد تاریخی، روزنامه‌ها و مجلات، باعکس و تفصیلات، مطالبی چاپ کرده و فوق‌العاده انتشار داده بودند.

پس فردا صبح اوّل وقت، حسین به دفتر روزنامهٔ آژیر در خیابان

لاله‌زار پاساژ بهار رفت. دفتر روزنامه بسته بود. چند نفر هم، قبل از او آمده و جلوی دفتر ایستاده بودند. از لحظهٔ رسیدن او به آن جا، طولی نکشید که آقا اخگر و چند نفر دیگر هم آمدند. همه از بسته‌بودن دفتر روزنامه متعجب بودند که سروکلّهٔ مستخدم دفتر ــ که چند بسته روزنامه را با نخ بسته و با دو دست گرفته و با خود می‌آورد ــ پیداشد.

مستخدم روزنامه ــ در حالی که قفل دفتررا، با کلیدی که همراه داشت باز می‌کرد ــ گفت:

ــ من از چاپخانه می‌آیم. آقای پیشه‌وری هم، آن جا منتظر اکبرآقا صفحه‌بند چاپخانه بودند. به من گفتند زود برو. قرار است یک عده بیایند دفتر. از قول من به آن‌ها بگو. منتظر من نباشند. به‌همان جا که قرار است برویم، خودشان بروند. من هم وقتی که اکبر آقا صفحه‌بند آمد و کارم با او تمام شد، خودم مستقیماً به آن جا خواهم آمد.

اخگر پرسید:

ــ این روزنامه‌ها، مال امروز است؟

مستخدم:

ــ بلی آقا.

ــ بسته را باز کن. چند تا ما برداریم.

ــ آقای پیشه‌وری گفته‌اند به هیچ کس، از شمارهٔ امروز روزنامه ندهم و به مشترکین هم فعلاً نباید بفرستیم. گویا روزنامه غلط عمده دارد و برای همین است که در چاپخانه مانده‌اند و منتظر آمدن اکبر آقا صفحه‌بند هستند.

وقتی که حسین به همراه اخگر و سایرین، وارد محل انعقاد جلسات کنگرهٔ اوّل حزب تودهٔ ایران شدند، هنوز رسمیت جلسه اعلام نشده بود. ظاهراً حتی نصف نمایندگان دعوت شده هم نیامده بودند. بنابراین، حاضران در گروه‌های چند نفری، سرگرم گفتگو بودند.

اوّلین کسانی که با اخگر سلام و علیک کردند و با ایشان و حسین و یکی دو نفر دیگر از همراهان دست دادند، آقایان علی کباری و ضیاء الموتی و چند نفر دیگر بودند آن‌ها، ظاهراً با اخگر، آشنائی قبلی داشتند و ایشان را خوب می‌شناختند. اخگر هم، حسین را به آن‌ها معرفی کرد. در این بین آرداشس آوانسیان هم با یک عده از افراد حزبی وارد محل کنگره شدند. ظواهر امر نشان می‌داد که آرداشس آوانسیان رئیس و اطرافیانش، همه کارهٔ کنگره هستند. چون به دست‌اندرکاران کنگره، امر و نهی می‌کردند و دستوراتی می‌دادند.

اخگر رو به ضیاءالموتی کرد و گفت:

ــ به نظر می‌رسد آرداشس رئیس کنگره هستند. چه کسی ایشان را رئیس کنگره کرده است؟

ضیاءالموتی:

ــ من خبر ندارم. لابد خودش، خودش را رئیس کرده است. او، از این کارها زیاد می‌کند. چون خیلی جاه‌طلب است و ادعای رهبری دارد. من ایشان را خوب می‌شناسم. وقتی که در دورهٔ رضاشاه، ما را به بندرعباس تبعید می‌کردند، برای هر دو نفرمان یک دستبند می‌زدند. من و آرداشس را هم با یک دستبند تا بندر عباس

بردند. همه جا با هم بودیم. حتی در توالت و در زمان قضای حاجت! می‌دانید معنای فولاد در زبان روسی (استالین) است. ایشان اسم حزبی و مستعار خودش را فولاد گذاشته و لابد می‌خواهد در آینده (استالین) ایران باشد! حالا باید ته و توی قضیّه را دربیاوریم تا بدانیم چه کسی ایشان را رئیس کنگره کرده است. شما این جا باشید. من بروم از ایرج اسکندری پرس و جو کنم و برگردم.

ضیاءالموتی رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت:

ــ حدس ما درست بود. ایرج می‌گفت ما هم خبر نداریم چه‌کسی آوانسیان را رئیس کنگره کرده. اکثر رفقا تصمیم دارند دکتر بهرامی و نورالدین الموتی و آرداشس را به عنوان اعضای هیأت رئیسهٔ کنگره نامزد کنند که در صورت انتخاب شدن با رأی اکثریت اعضای شرکت کننده، جلسات را اداره کنند.

حدود یک ساعت، بلکه بیشتر، از ورود آن‌ها به محل کنگره گذشته بود و هنوز عدهٔ نمایندگان به حد نصاب نرسیده بود که رسمیت جلسه اعلام شود. در این هنگام پیشه‌وری وارد کریدور شد. او یک بسته روزنامه زیر بغل داشت. خیلی گرفته و ناراحت به‌نظر می‌رسید. به محض این که چشمش به اخگر افتاد با قیافهٔ عصبانی و اندوهگین ــ در حالی که از شدّت عصبانیت می‌لرزید و یک نسخه از روزنامهٔ آژیر را به طرف او گرفته بود ــ گفت:

ــ بگیر بخوان! ببین چه بلائی به سرم آورده‌اند؟

ضیاءالموتی ــ که ناظر این صحنه بود ــ جلوتر رفت و با دودستش شانه‌های پیشه‌وری را گرفت و آهسته تکان داد و گفت:

ـ چی شده مرد؟ چرا این قدر ناراحتی؟ چرا می‌لرزی؟

اخگر هم جلوتر رفت. دست پیشه‌وری را گرفت و آورد روی صندلی نشاند و گفت:

ـ بفرمائید بنشینید! خودتان را کنترل کنید! بفرمائید چه اتفاقی افتاده؟

ضیاء الموتی:

ـ چی شده آقای پیشه‌وری؟

پیشه‌وری ـ در حالی که هنوز از عصبانیت می‌لرزید گفت:

ـ من عادت دارم بعد از صفحه‌بندی و قبل از این که روزنامه زیر ماشین چاپ برود، همهٔ مطالب را شخصاً می‌خوانم و پاراف می‌کنم و بعد از چاپخانه خارج می‌شوم. امّا دیشب وقتی که مطابق معمول به چاپخانه رفتم، متوجه شدم که هنوز قسمتی از مطالب روزنامه حروف‌چینی نشده. وقتی از اکبرآقا صفحه‌بند و مسئول قسمت حروف‌چینی علت را پرسیدم، گفت امروز سرمان خیلی شلوغ بود، فرصت نشده، ولی قول می‌دهم کار روزنامهٔ آژیر را، امشب حتماً تمام کنم تا چاپ شود و اوّل وقت صبح فردا، مطابق معمول، به توزیع بفرستند. او چند بار روی قول خود تأکید کرد که آژیر را مطابق سلیقهٔ من آماده کند. من هم، با اعتماد به قول او، از چاپخانه آمدم بیرون. اما صبح که از خانه خارج شدم که به دفتر بیایم، سر راهم در خیابان نادری، در اولین بساط روزنامه‌فروشی تاچشمم به روزنامه آژیر و مطلبی که به شکل شعار درشت بالای صفحهٔ اول روزنامه چاپ شده بود، افتاد، نزدیک بود از شدت غیظ و عصبانیت، همان جا سکته کنم و بیفتم. با عجله به چاپخانه رفتم و

هر چه‌قدر منتظر شدم، اکبر آقا صفحه‌بند نیامد. گفتند چون دیشب دیروقت رفته است، ممکن است به این زودی‌ها نیاید. ناچار آمدم به این‌جا. به نظر من، یک نامرد حرام‌زاده می‌خواهد به من لطمه بزند. من کجا و تسلیت گفتن به فوت رضاشاه کجا. او که زندگی مرا بکلی از هم پاشیده و یازده سال مرا در حبس و شکنجه و تبعید نگه‌داشته است. مگر من دیوانه هستم بعد از آن همه ستم و جبّاریت و آدمکشی، او را یک مرد مرموز فوق‌العاده بخوانم و مرگ او را به شاه تسلیت بگویم؟

ضیاء الموتی روزنامه را گرفت و *مطلب شعارگونه‌ای را* که در بالای صفحهٔ روزنامه آژیر با خط خیلی درشت، چاپ شده بود، با صدای بلند ــ که اطرافیان بتوانند بشنوند ــ چنین خواند:

اظهار تسلیت

روزنامه‌های تهران خبر دادند که رضاشاه پهلوی در اثر یک نوع مرض جلدی، روز چهارشنبه چهارم مردادماه، ساعت ۹ در یوهانسبورک فوت نموده است.

ما قضاوت اعمال نیک و بد و افکار زشت و زیبای این مرد مرموز فوق‌العاده را به قلم موشکاف و بی‌طرف مورخین واگذار کرده، اعلیحضرت شاه را به مناسبت این حادثهٔ اندوهناک تسلیت می‌گوئیم.

انجمن نویسندگان آژیر

همهٔ حاضران در آن جمع، در حیرت بودند که ضیاء الموتی گفت:

ــ باید ته و توی قضیّه را دربیاوریم. اول از همه باید برویم

به‌چاپخانه و یقهٔ اکبرآقا صفحه‌بند را بچسبیم و بپرسیم چرا این مطلب را بدون اجازهٔ ایشان چاپ کرده است.

علی کباری:

ــ من هم می‌آیم.

اخگر و محمد فرجامی و اسداله بهار هم گفتند:

ــ ماهم می‌آئیم.

حسین وقتی دید که اخگر هم قصد رفتن به چاپخانه را دارد، از ایشان پرسید:

ــ اشکال ندارد من هم با شما بیایم؟

ــ چه اشکالی دارد؟ بیا!

چاپخانهٔ زیاد دور نبود. هر شش نفر سوار بر دو درشکه شدند و رفتند، وقتی به آن جا رسیدند، هنوز اکبر آقا نیامده بود. ضیاءالموتی گفت:

ــ من باید امروز، این قضیّه را کشف کنم. تا شب هم شده، درهمین جا می‌مانم.

نیم ساعت بعد سروکلهٔ اکبرآقا صفحه‌بند پیدا شد. اخگر و ضیاءالموتی و علی‌کباری جلوتر از دیگران به طرفش رفتند، درحالی که روزنامه را نشانش می‌دادند، گفتند:

ــ چرا این تسلیت را چاپ کرده‌ای؟

اکبرآقا صفحه‌بند، که از دیدن این شش نفر معترض دستپاچه شده بود، در جواب گفت:

ــ آقا بخدا من بی‌تقصیرم. دیشب وقتی که آقای پیشه‌وری ازچاپخانه تشریف بردند یک ساعت بعد آقای شیدفر آمدند و

این‌مطلب را آوردند و دادند و گفتند که آقای پیشه‌وری سفارش کرده‌اند که آن را بالای صفحه با خط درشت چاپ کنیم.

ضیاء الموتی:

ــ شیدفرها دوبرادرند. کدام یکی از آن‌ها بود؟

اکبرآقا:

ــ من اسم کوچک ایشان را نمی‌دانم. فقط چند بار که به همراه آقای پیشه‌وری به چاپخانه آمده بودند. ایشان را دیده‌ام.

علی کباری:

ــ آن‌ها، هر دو جزو نمایندگان شرکت‌کننده در کنگره هستند. قاسم شیدفر از منطقهٔ بندر گز و کاظم شیدفر، از منطقهٔ چالوس به‌عنوان نمایندگان اهالی آن جا، در کنگره شرکت دارند. پس بهتر است برگردیم به همان‌جا و تحقیق کنیم.

آن‌ها به محل کنگره برگشتند، هنوز جلسه رسمیت نیافته بود. ضیاء الموتی با عجله رفت از آن سوی سالن، شیدفر را صدا زد. تا او آمد. دستش را گرفت و آورد به طرف جمعی که دور و بر پیشه‌وری جمع شده بودند و بین راه پرسید:

ــ تا حالا شده که به همراه آقای پیشه‌وری به چاپخانه‌ای که آژیر در آن‌جا چاپ می‌شود، رفته باشی؟

ــ آری. چند بار رفته‌ام. من به شخص رفیق پیشه‌وری ارادت خاصّی دارم.

ــ دیشب هم شما رفته بودید به چاپخانه؟

ــ بلی. چطور مگر؟ چی شده؟

ــ برای چه رفته بودی؟

ــ دیشب در همین سالن داشتیم مقدمات کار تشکیل جلسات کنگره را آماده می‌کردیم. رفیق آرداشس آوانسیان که می‌دانست روابط من با پیشه‌وری صمیمانه است و در کار راه‌اندازی آژیر، با او همکاری دارم، مرا صدا زد و گفت: قرار بود دربارهٔ فوت رضاشاه مطلبی هم، ما چپی‌ها بنویسیم. و بعد کاغذی را از جیب خود درآورد و به من داد و اضافه کرد: این نوشته را ببر به چاپخانه و بگو آقای پیشه‌وری گفته‌اند آن را بالای صفحهٔ شمارهٔ فردای روزنامهٔ آژیر، با خط درشت چاپ کنند. فردا من خودم با پیشه‌وری دربارهٔ لزوم چاپ این تسلیت دو پهلو و معنی‌دار صحبت خواهم کرد. من هم بنا به اعتمادی که به رفیق آوانسیان داشتم این کار را کردم.

وقتی که شیدفر این سخنان را در حضور خود پیشه‌وری و جمعی که دور او را گرفته بودند، تکرار کرد و دهان حاضران از تعجّب باز ماند و پیشه‌وری از جای خود برخاست و گفت:

ــ من در کنگره‌ای که رئیس و کارگردان آن چنین آدمی باشد، هرگز شرکت نمی‌کنم. ولی مایل هم نیستم و نمی‌خواهم این قبیل کارهای زشت، دستاویزی باشد علیه ما چپی‌ها در دست مخالفین. خواهش می‌کنم، فعلاً آن را، در جائی مطرح نکنید.

وقتی پیشه‌وری از سالن کنگره خارج می‌شد، اخگرو حسین نیز، پشت سر او محل اجلاس را ترک کردند و به دفتر روزنامهٔ آژیر آمدند. در بین راه، پیشه‌وری به اخگر گفت:

ــ آوانسیان خیال کرده بود که من خود را کاندیدای عضویت در کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران خواهم کرد و رقیب او خواهم شد.

وی می‌ترسید به خاطر سوابق مبارزات گذشته‌ام، نمایندگان حاضر در کنگره، به من رأی بدهند. بنابراین خواسته، با دست‌زدن به چنین عمل ناشایست و ناجوانمردانه، مرا از میدان بدر کند. در صورتی که من اصلاً کاندیدای عضویت و حتی شرکت در اجلاس کنگرهٔ حزب تودهٔ ایران نبودم. آن‌ها مرا از محال هشترود و شاهپور نامزد شرکت در کنگره کرده بودند. من کجا و شاهپور و یا هشترود کجا. زادگاه اصلی من خلخال و دهات محال آن جا است.

اخگر و حسین تا نزدیکی‌های ظهر، در دفتر روزنامهٔ آژیر ماندند. حسین در تا کردن روزنامه‌های مشترکین و نوشتن نشانی پستی آن‌ها، با دو عضو دیگر دفتر همکاری کرد. البته پیشه‌وری دستور داده بود فعلاً از ارسال روزنامه به مشترکین خودداری شود تا در شماره بعدی توضیحات لازم داده شود و آن گاه دو شماره باهم فرستاده شوند. اخگر هم با پیشه‌وری، در آن یکی اتاق سرگرم صحبت بودند که حدود نیم ساعت به ظهر مانده، اخگر از اتاق آمد بیرون و قصد رفتن داشت وبه حسین گفت:

ــ من می‌خواهم برگردم به همان جا، پاشو با هم برویم.

حسین از پیشه‌وری و سایرین خداحافظی کرد و به همراه اخگر، دوباره عازم محل کنگره شدند.

وقتی به آن‌جا رسیدند جلسهٔ مقدماتی کنگره به عنوان تنفس، جهت صرف ناهار، موقتاً تعطیل شده بود. ضیاءالموتی تا چشمش به اخگر افتاد، نزدیک‌تر آمد و گفت:

ــ خوب شد که آمدی. همین الان جلسه از رسمیت افتاده. تا این ساعت، بحث دربارهٔ چگونگی تعیین هیأت رئیسه برای اداره

جلسات کنگره بود. حالا فرصت خوبی است که با هم برویم نزد آرداشس و از او بپرسیم که چرا این کار را کرده است.

وقتی آن‌ها خواستند به آن سوی سالن نزد آرداشس بروند، حسین هم، به همراه آن‌ها رفت.

اخگر خطاب به آرداشس گفت:

ــ رفیق، این کار شما، از مردانگی به دور بود.

آرداشس با تعجّب گفت:

ــ کدام کار؟

ــ چرا با این مرد، این کار را کردی؟

ــ منظورتان را نمی‌فهمم. کدام کار را؟

ــ کدام کار را؟ نوشتن تسلیت به شاه، بمناسبت فوت پدرش رضاشاه. این چه تسلیتی بود که نوشتی و دادی به دست شیدفر تابرد به چاپخانه و بگوید که پیشه‌وری گفته که چنین تسلیتی در آژیر چاپ شود.

ــ مگر چه عیبی داشت؟ بالاخره ما چپی‌ها هم باید در این‌باره اظهار وجود می‌کردیم.

ــ مگر پیشه‌وری کسی است که به شاه، بمناسبت فوت پدرش تسلیت بگوید؟

ــ من به شیدفر نگفتم که بگوید این نوشته را پیشه‌وری داده که چاپ شود. من به او گفتم فردا در کنگره، دربارهٔ لزوم چاپ این تسلیت با پیشه‌وری صحبت می‌کنم و موافقتش را می‌گیرم. امّا من در نوشتن این تسلیت، یک غلط انشائی دارم که دیشب متوجّه اشتباهم نشده بودم. من باید دربارهٔ رضاشاه عبارت فوق‌العاده

مرموز را بکار می‌بردم که متأسفانه مرموز فوق‌العاده نوشته‌ام و قصد دارم از پیشه‌وری بخواهم که در شمارهٔ بعدی، این اشتباه مرا اصلاح کند و بنویسید "رضاشاه مرد فوق‌العاده مرموز بود. نه مرموز فوق‌العاده."

ضیاء الموتی:

ــ رفیق کاری که شما کردید کار صحیحی نبود. پیشه‌وری به ما گفت: وقتی دیدم در روزنامهٔ آژیر ــ بدون اطلاع من ــ به شاه تسلیت نوشته شده، نزدیک بود همان جا سکته کنم و بیفتم.

چند روز دیگر، پیشه‌وری در شمارهٔ بعدی روزنامهٔ آژیر، درهمان‌جای شمارهٔ قبل روزنامه ــ که تسلیت به شاه چاپ شده بود ــ با همان خط درشت، بی آن که اسمی از آرداشس ببرد، چنین نوشته بود:

"وقتی در اثر تلقین دیگران بر ضد دوستان خود عصبانی شدید، از خود بپرسید آیا آلت دست غیرمستقیم ارتجاع واقع نشده‌اید؟"

وقتی که در اثر احساسات آنی، بر ضد یکی از مبارزین راه آزادی اقدام می‌نمائید، آیا تصور نمی‌کنید که عملاً به ارتجاع خدمت کرده‌اید؟"

در گوشه‌ای از صفحهٔ اول روزنامه آژیر، عبارت (مرموز فوق‌العادهٔ) شمارهٔ قبل را، با عبارت (فوق‌العاده مرموز) تصحیح کرده بود.

اولین کنگره حزب تودهٔ ایران، روز دهم مردادماه ۱۳۲۳ در کلوپ جدید حزب واقع در خیابان فردوسی با شرکت ۱۶۸ نفر از اعضای فعّال به ریاست مُسِن‌ترین اعضای حاضر به نام عبداله

زربان نمایندهٔ قزوین تشکیل گردید. ابتدا گزارش حزبی به وسیلهٔ دکتر رضارادمنش خوانده شد و سپس انتخابات هیأت رئیسه کنگره به عمل آمد و آرداشس آوانسیان با اکثریت ۱۴۰ رأی و علی‌امیرخیزی با ۱۰۲ رأی و دکتر محمد بهرامی با ۱۱۶ رأی و دکتر حسین جودت با ۷۰ رأی و نورالدین الموتی با ۵۷ رأی به‌عنوان اعضای هیأت رئیسهٔ کنگره انتخاب شدند.

پس از اتمام کارهای مقدماتی و استماع گزارشات حزبی و بحث و بررسی دربارهٔ مرامنامه و نظامنامهٔ جدید حزب و تصویب آن در کنگرهٔ اوّل، اخذ رأی به عمل آمد در نتیجه نورالدین الموتی با اکثریت ۱۳۲ رأی و دکتر محمد بهرامی با ۱۱۲ رأی و پروین گنابادی با ۱۰۹ رأی و آرداشس آوانسیان با ۹۶ و احسان طبری با ۹۲ رأی و ایرج اسکندری با ۹۵ رأی. علی امیرخیزی با ۹۴ رأی و دکتر رضا رادمنش با ۹۲ رأی و محمود بقراطی با ۷۹ رأی و عبدالصمد کامبخش با ۷۲ رأی و دکتر فریدون کشاورز با ۶۹ رأی به عضویت اصلی کمیتهٔ مرکزی و دکتر مرتضی یزدی با اکثریت ۱۱۵ رأی و دکتر حسین جودت با ۱۰۸ رأی و عبدالحسین نوشین با ۱۰۴ رأی و خلیل ملکی با ۹۷ رأی و مهندس علی علوی با ۷۵ رأی و رضا روستا با ۷۲ رأی و احمد قاسمی با ۷۱ رأی و دکتر کیانوری با ۷۰ رأی و ضیاءالموتی با ۵۲ رأی به عنوان اعضای کمیتهٔ تفتیش انتخاب شدند و مرامنامه و اساسنامهٔ جدید حزب تودهٔ ایران، به تصویب رسید و کنگرهٔ اول حزب به کار خود پایان داد.

در این مصوبه، برخلاف مصوبهٔ قبلی، حزب تودهٔ ایران،

یک‌حزب طبقهٔ کارگران و دهقانان و پیشه‌وران و در مجموع به‌عنوان یک حزب کمونیست معرفی شده بود که پیشه‌وری و همفکرانش عقیده داشتند، تا زمانی که یک حاکمیت دموکراتیک در ایران به شکل اساسی مستقر نشده و پایه‌های رژیم استبداد فئودال ــ سلطنتی، عملاً از هم نپاشیده است و تا روزی که قانونی در مملکت وجود دارد که به استناد آن می‌توان هرکسی را به اتهام تبلیغ مرام اشتراکی دستگیر ساخت و به ده سال حبس محکوم کرد، مطرح کردن علنی و رسمی عقاید آن عده از روشنفکران مارکسیست تندرو و افراطی، مثل آرداشس آوانسیان، هنوز خیلی زود است و هرگز به صلاح جنبش چپ در ایران نیست. چنین کاری حتی توده‌های زحمتکش را ــ که اعتقادات و تعصبات مذهبی شدید دارند ــ نه فقط از تشکل حزبی دور می‌کند، بلکه آن‌ها را در صف مقابل ــ که مخالفین این مرام هستند ــ قرار می‌دهد.

در رأی‌گیری مرحلهٔ بعدی برای انتخاب اعضای کمیتهٔ مرکزی، آرداشس آوانسیان، تعداد ۴۴ رأی از دست داد و علت اصلی آن، افشای عمل ناجوانمردانه‌اش دربارهٔ پیشه‌وری در بین نمایندگان کنگره بود که علاوه بر ضیاء الموتی و علی کباری و اخگر، تعداد زیادی از نمایندگان شرکت‌کننده از آذربایجان، از دادن رأی به‌آرداشس خودداری کرده بودند.

فردای آن روز، حسین با اطلاع و موافقت اخگر، به سراغ آدرس منیژه دوست مهری رفت و آمدن خود را به تهران به اطلاع مهری رساند. منیژه به حسین گفت:

ــ اگر فردا حدود ساعت چهاربعدازظهر به همین جا بیائی. می‌توانی مهری خانم را ملاقات کنی.

فردا ساعت چهار، وقتی که حسین به همراه اخگر وارد خانهٔ منیژه شدند. مهری و منیژه و مادر منیژه هم آن جا بودند.

ظاهراً آن‌ها انتظار داشتند که حسین تنها به دیدن مهری بیاید و فکر نمی‌کردند که کسی همراهش باشد.

اخگر به محض ورود به اتاق پذیرائی و جابه‌جا شدن، گفت:

ــ من دوست حسین و مثل پدر او هستم و به اندازهٔ پسرم او را دوست می‌دارم. مردم مرا به نام اخگر می‌شناسند. از مسئله‌ای که باعث گرفتاری حسین و مهری خانم شده، باخبرم. امروز هم، به‌همراه ایشان آمده‌ام که اگر بتوانیم، گرهی از زندگی این دو جوان را باز کنیم.

مادر منیژه ــ که ظواهر امر نشان می‌داد، زنی فهمیده و روشنفکر است ــ در جواب گفت:

ــ خیلی خوش آمدید. من و دخترم نیز، هدفی جز این نداریم. من مهری را خوب می‌شناسم. منیژه و مهری، از کودکی همکلاس بودند. اگر شما بتوانید به این‌ها کمک کنید که گره مشکلات زندگی‌شان باز شود، واقعاً کار ثوابی کرده‌اید.

اخگر:

ــ از چگونگی مشکل حسین کاملاً خبر دارم و می‌دانم که شب و روز دغدغهٔ رفتن دوباره به بند زندان، آزارش می‌دهد. اگر مهری خانم لطف بکنند و پای یک رضایت‌نامه را امضا نمایند، و پرونده کذائی مختومه گردد، آن وقت است که خیال حسین از این لحاظ

PersianPDF.com

راحت می‌شود و به درس و مشق‌اش می‌رسد. من می‌دانم او علاقهٔ زیادی برای ادامهٔ تحصیل دارد. باید کمکش کنیم که به هدفش برسد.

مادر منیژه:

ــ من مشکل حسین آقا را تصدیق می‌کنم. امّا مهری خانم هم، در اثر آن رویداد، مشکلی پیدا کرده‌اند که باید به آن هم توجه شود. باید همت کنیم مشکل هر دو جوان را با عقل و منطق حل کنیم.

اخگر:

ــ حالا ممکن است شما، دربارهٔ مشکل مهری خانم، نظرتان را بفرمائید؟

مادر منیژه:

ــ مهری برای من مثل دخترم منیژه است و اکنون در یک حالت غیرعادی و حتی بحرانی به سر می‌برد. برای این که بتوانم صریح‌تر با شما حرف بزنم. از دخترم منیژه و مهری می‌خواهم چند دقیقه، در آن یکی اتاق باشند.

مهری و منیژه پاشدند و رفتند. مادر منیژه لب به سخن گشود:

ــ مهری، دو، و بلکه سه مشکل اساسی دارد. مشکل اوّل، دل صاحب‌مرده‌اش است که سخت عاشق و بی‌قرار این جوان است و می‌گوید یا حسین و یا هیچ کس. مشکل دوم، خانوادهٔ او مخصوصاً مخالفت شازده خانم مادرش است. ایشان می‌گویند در شأن یک خانوادهٔ محترم و شاهزاده مثل ما نیست که دامادی از یک خانوادهٔ بی‌نام و نشان داشته باشد. ببخشید که این عبارت را بکار بردم. این‌حرفی است که مادرش می‌زند. مشکل سوم مهری ــ که به نظر

من از همه مهمتر است ــ این است که بعد از آن رویداد که در شهر تبریز بین او و حسین اتفاق افتاده و پدرو مادر مهری ناچار شدند آن شهر را ترک کنند، تاکنون در این‌باره با کسی حرف نزده‌اند و دوست و آشنا و حتی قوم و خویشان این خانواده، مهری را یک دختر دست نخورده و باکره می‌دانند. اگر فرض کنیم روزی کسی توانست مهری را مجاب کند که از خواستهٔ دل صاحب‌مرده‌اش صرف‌نظر نماید و به عقد ازدواج مردی که مورد قبول مادر و کس و کارش باشد، درآید. آن وقت چگونه می‌توان از عهدهٔ افتضاح و رسوائی فردای شب زفاف برآمد؟

اخگر:

ــ به نظر شما، راه‌حلّ عاقلانه و عملی این مشکلات چیست؟

مادر منیژه:

ــ من و دخترم منیژه، بارها و بارها، با مهری در این باره صحبت کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که مشکلات این دو جوان، فقط یک راه حل دارد و آن هم ازدواج بی‌سروصدای آن‌ها است.

ــ به نظر شما، تنها راه حلّ همین است؟

ــ بلی. اگر این دو جوان با هم عروسی کنند و رونوشت قبالهٔ ازدواج آن‌ها، به پرونده‌شان در دادسرای تبریز الصاق گردد، خودبه‌خود، پرونده مختومه می‌شود. علاوه بر این خانوادهٔ شازده‌خانم هم، در برابر یک عمل انجام شده قرار می‌گیرند و احتمال رسوائی و افتضاح فردای شب زفاف هم، بکلی منتفی می‌شود.

اخگر:

ــ به نظر شما، راه‌حلّی جز این وجود ندارد؟

ــ من که راه‌حلّ دیگری به نظرم نمی‌رسد.

در این هنگام، حسین خواست حرف بزند که اخگر با اشارهٔ دست، او را وادار به سکوت کرد و گفت:

ــ به نظر من، اگر پیشنهاد شما عملی شود، دو اشکال عمده پیش خواهد آمد که من با اجازهٔ شما فعلاً از طرح آن‌ها خودداری می‌کنم. درباره عملی کردن پیشنهاد شما، باید به حد کافی مطالعه شود. چون بدون بررسی پی‌آمدهای آن، نمی‌توان به این سادگی و با عجله تصمیم گرفت. این کار به وقت و فرصت کافی نیاز دارد. متأسفانه دو هفته بیشتر به تاریخ تشکیل جلسهٔ دادگاه در تبریز نمانده و از قرار معلوم، مادر مهری خانم قصد دارند به تبریز بیایند و در دادگاه برای حسین درخواست اشدّ مجازات بکنند. البته این کار ایشان، هیچ کمکی به عملی شدن راه‌حلّ پیشنهادی شما نخواهد کرد.

مادر منیژه:

ــ به نظر شما چه باید کرد؟

ــ من فکر می‌کنم اگر شما مهری خانم را قانع کنید که نامه‌ای به‌دادگاه بنویسند و در آن تقاضا کنند که تاریخ تشکیل جلسهٔ دادرسی را، چند ماهی به عقب بیاندازند، بهتر خواهد بود و ما هم فرصت کافی برای مطالعه و بررسی خواهیم داشت.

ــ مگر دادگاه با چند خط نامهٔ مهری خانم، جلسهٔ دادرسی را تعطیل می‌کند؟

ــ طرف اصلی دعوا در این پرونده مهری خانم هستند که باید

به‌عنوان شاکی، در جلسهٔ رسیدگی حضور داشته باشند و به‌سؤالاتی که از طرف قضات دادگاه مطرح خواهد شد، پاسخ دهند. اگر به هر دلیلی ایشان نتوانند حضور یابند معمولاً دادگاه‌ها جلسهٔ رسیدگی را تمدید می‌کنند. مخصوصاً که این جلسهٔ اول است و ممکن است پرونده، از لحاظ رسیدگی نقائصی هم داشته باشد که نیاز به تحقیق و رسیدگی از شاکی و متهم در جلسهٔ دادرسی داشته باشد. من دوستی دارم که از وکلای مبرز دادگستری هستند. راه قانونی این کار را از ایشان سئوال می‌کنم و به شما خبر می‌دهم. من مطمئن هستم که شما حسن نیت دارید که گرفتاری این دو جوان به نحو مطلوب حلّ شود. بنابراین از شما خواهشمندم هم مهری خانم و هم مادر ایشان شازده خانم را مجاب کنید که این مسئله، اگر از راه مسالمت‌آمیز حلّ شود، به مصلحت طرفین است و اگر ما بتوانیم ــ در دوسه روز آینده، که به تبریز خواهیم رفت ــ نامهٔ دادگاه را با خود ببریم و ضمیمهٔ پرونده کنیم. به حلّ این مسئله، کمک شایانی خواهد کرد.

فصل بیست و یکم

ماجرای لیقوان

اقامت حسین و اخگر در تهران، بیش از ده روز طول نکشید. در سه روز آخر، حسین دوبار، به خانهٔ منیژه رفت. دفعهٔ اول زمانی بود که اخگر دست‌نویس نامه‌ای را که از دوست وکیلش گرفته بود به او داد و گفت:

ــ روزی که به خانهٔ مادر منیژه رفته بودیم به ایشان قول داده بودم که از دوستم آقای محمد فرنیا ــ که وکیل درجهٔ اول دادگستری هستند ــ خواهش خواهم کرد، ازقول مهری خانم، نامه‌ای خطاب به دادگاه بنویسند که به علت گرفتاری خانوادگی، نمی‌تواند در روز تشکیل جلسهٔ دادگاه به تبریز بیاید و در آن جا به‌عنوان شاکی حضور داشته باشد. بنابراین تقاضا دارد تاریخ تشکیل جلسهٔ دادگاه را مدتی به تعویق بیاندازند. حال آقای فرنیا چیزی در این‌باره نوشته‌اند، شما باید آن را ببرید به منیژه خانم بدهید تا ایشان به‌مهری خانم برسانند و بگویند آن را با خط خودشان بنویسند و ببرند به دفترخانهٔ اسناد رسمی تا امضایش را

گواهی نمایند و برگردانند و ما ببریم به تبریز و ضمیمهٔ پرونده بکنیم.

بار دوّم که طبق قرار قبلی، حسین به درخانهٔ منیژه مراجعه کرد تانامهٔ امضا شده را تحویل بگیرد، مهری در آن جا بود و از او خواستند به داخل خانه بیاید و با مهری به گفتگو بنشیند. اخگر قبلاً به حسین توصیه کرده بود که هرگز دربارهٔ روابط خود در گذشته باشازده خانم و نیز دربارهٔ نامزدی خویش با آسیه، با مهری و منیژه و مادرش حرفی نزند.

آن روز هم، وقتی که مادر منیژه گفت:

ــ من و دخترم شما را در اتاق تنها می‌گذاریم تا حرف‌های دلتان را بزنید.

حسین احساس می‌کرد که در زندگی به نقطه‌ای رسیده است که تصمیم‌گیری برای او، خیلی سهل و آسان نخواهد بود. مخصوصاً زمانی که مهری با قیافهٔ گرفته در کنار او نشست و با لحنی مهربان ودر عین حال ملتمسانه گفت:

ــ عزیزم، زندگی و سرنوشت آیندهٔ من، اکنون بستگی دارد به‌تصمیم تو. می‌توانی آن را بسازی و می‌توانی خرابش کنی. در هر حال، من تو را دوست می‌دارم ودلم نمی‌خواهد به غیر از تو، زن کس دیگری شوم وقول می‌دهم همسری خوب و مهربان و وفادار برای تو باشم...

حسین برای زندگی آیندهٔ خویش، هدف و برنامه داشت. او می‌خواست با کارکردن و زحمت کشیدن، سرو صورتی به‌زندگی‌اش بدهد. مکانی برای سکونت خویش اجاره کند. سپس

ضمن عروسی با آسیه ــ که از هر لحاظ مناسب حال او بود ــ خانواده تشکیل دهد. و بنا به توصیهٔ نوراله خان، یک زندگی توأم باعزّت و شرف داشته باشد. از طرفی او تصمیم گرفته بود به‌هر قیمتی که شده، در راه کسب سواد و معلومات بکوشد. درس بخواند. حتی اگر توانست به دانشگاه هم برود. او دلش می‌خواست، آسیه همسر آینده‌اش هم، پابه پای او درس بخواند و باسواد شود. امّا اگر روزی به خواسته دل مهری جواب مثبت بدهد، باید از همهٔ این‌ها صرف‌نظر کند. و اگر جواب منفی بدهد علاوه از این که باید سال‌ها در زندان بماند. تمامی نقشه‌هایش هم ــ که برای آینده کشیده ــ نقش برآب خواهند شد.

حسین قبل از این که برای بار دوم و به منظور گرفتن نامهٔ امضا شده، به خانهٔ منیژه برود، در دفتر روزنامهٔ آژیر، با اخگر صحبت کرده بود. اخگر، اغلب سفارش می‌کرد در ملاقات خود با مهری، همیشه جانب احتیاط و اعتدال را رعایت کند. نباید حرفی بزند که مهری قلباً از او برنجد و ناامید شود و در ضمن، نباید آن چنان امیدوارش کند که اگر فردا به جهاتی نتوانست مطابق خواستهٔ دل او رفتار نماید بتواند از عهدهٔ عکس‌العمل شدیدی که احتمال دارد مهری از خودش نشان دهد، برآید. اخگر بارها گفته بود که آدم عاشق، تابع احساسات است نه عقل و منطق. همان اندازه که حاضر است در رابطه با شخص مورد علاقه‌اش، بی‌دریغ گذشت و فداکاری کند، اگردر معرض بی‌مهری و خُلف وعده قرار گیرد. نفرت و کینه‌اش صد چندان می‌شود و به عکس‌العمل شدید دست می‌زند که هیچ انسان عاقل حاضر به انجام آن نیست. مثل حاجی‌آقا

که همراه ما در زندان بود و سرگذشت او را خوب می‌دانی. می‌دانی که چگونه در اثر بی‌مهری بتول، شوهر او را کشت و خودش را هم کور کرد.

در جواب حسین که پرسیده بود "اگر مهری از من بپرسد آن دو اشکال عمده چیست که مانع اتخاذ تصمیم قطعی برای ازدواج با من است، چه جوابی بدهم؟ اخگر گفته بود که بگو، من گفته‌ام اجازه بدهید پس از این که آن دو اشکال عمده را مرتفع کردیم، جواب شما را بدهیم.

اکنون سه روز بود که حسین و اخگر و عده‌ای از سایر شرکت‌کنندگان در کنگرهٔ اول حزب تودهٔ ایران از آذربایجان، به تبریز بازگشته بودند. آن‌ها وقتی که در خیابان فردوسی تبریز، از اتوبوس پیاده شدند، ضمن خداحافظی، اخگر گفته بود: دو سه روز صبر کن تا سر فرصت، برویم پیش آقاهلال و دربارهٔ این مشکل شما، با ایشان تبادل نظر و مشورت کنیم. بلکه راه حلّ مناسبی، برای این مسئله پیدا کردیم.

در این سه روز، حسین فقط یک بار توانسته بود به خانهٔ خاله سارا برود و با آسیه دیدار کند. آن روز خالهٔ سارا، وقتی که حسین را دید خوشحال شد و پرسید:

ــ پسرم خوش آمدی. بالاخره توانستی رضایت‌نامه را بگیری؟

حسین هم در جواب گفته بود:

ــ نه خاله، هنوز نتیجه نگرفته‌ایم. آقا اخگر با مادر دوست مهری خیلی صحبت کرد. قرار گذاشتند جلسهٔ دادگاه را چند ماه عقب بیاندازند. آقا اخگر قول داده، به کمک دوستان راه حلّی پیدا کنند.

فردای آن روز، وقتی که صبح اول وقت روز پنجشنبه، حسین و سهراب در بخش تزریقات مشغول انجام کارهای روزانه بودند، مردی از آشنایان سهراب، از برادرش پیغامی آورد که باعث دگرگونی حال او و حتی حسین گردید.

پیغام برادر سهراب چنین بود: مادرمان حالش خوب نیست. آورده‌ایم به میاندوآب و در بیمارستان کوچک دولتی این جا بستری کرده‌ایم. دکترها می‌گویند بهتر است به تبریز ببرید. چون امکانات معالجه در آن شهر بیشتر از این جا است. هرچه زودتر بیا به میاندوآب. من دست تنها هستم و به کمک تو احتیاج دارم.

سهراب با عجله چمدان کوچک خود را بست که راهی میاندوآب شود. حسین هر چه پول اندوخته داشتند ــ حتی موجودی‌کیف پول خودش‌را نیز، ریخت به جیب سهراب و گفت:

ــ اگر به پول بیشتر احتیاج شد، زود به من خبر بده، می‌روم از آقا هلال قرض می‌کنم و می‌فرستم. از حال مادرت هم، ما را بی‌خبر نگذار.

بعد از رفتن سهراب، حسین تازه به یادش آمد امروز باید ساعتی در صف نوبت نانوائی برای گرفتن نان معطل شود و بعد به خانهٔ خاله سارا نان ببرد و به درس و مشق آسیه هم برسد. بنابراین ناچار خواهد بود بخش تزریقات را چند ساعت تعطیل کند. البته این کار باعث می‌شود که از تعداد مراجعین کاسته گردد. مخصوصاً که امروز، تعداد مراجعین به بخش تزریقات، بیشتر از چند روز قبل بود. علاوه بر آن بین ساعت یازده تا دوازده ظهر نیز، قرار گذاشته بود، برای تزریق آمپول، به خانه، سه بیمار بستری در منازل برود.

نمی‌دانست چه کار کند. گیج شده بود. کلافه شده بود. در یک سو، خاله سارا و آسیه و مادربزرگ، چشم‌براه حسین بودند که نان روزانهٔ آن‌ها را بیاورد. علاوه بر آن، شب جمعه و روز پرداخت سی‌تومان مقرری هم بود. یادش آمد هرچه پول در جیب داشت به‌سهراب داده و فکر نمی‌کرد امروز تا ظهر بتواند سی‌تومان کاسبی کند تا نزد خاله سارا و آسیه شرمنده نشود. از سوی دیگر، علاوه بر مراجعین نیازمند به تزریق آمپول، بیماران بستری در منازل هم، منتظر او بودند. اگر سهراب نرفته بود، مشکلی در کار نبود. حال در انتخاب یکی از این دو راه، واقعاً در مانده و گیج شده بود. تعداد مراجعین امروز هم، آن قدر زیاد بودند که مجال فکر کردن در این‌باره را به او نمی‌دادند.

حدود ساعت ده صبح، در باز شد و دوستش علی آمد تو، او پیغامی از آقا هلال داشت و گفت:

ــ رفته بودم به بازار شیشه گرخانه. سری هم، به کتابفروشی آقاهلال زدم. ایشان گفتند اگر حسین را دیدی بهش بگو، هروقت که فرصت کرد، سری به من بزند، با اخگر دربارهٔ گرفتاری او صحبت کرده‌ایم. قرار شده با خود حسین نیز، نظرات‌مان را مطرح کنیم.

حسین ماجرای بیماری مادر سهراب و عزیمت ناگهانی او به‌میاندوآب و مشکلاتی را که در اثر این پیش آمد برای او ایجاد شده بود، به دوستش علی شرح داد و در پایان گفت:

ــ نمی‌دانم چه کار کنم. اگر بروم در صف نانوائی بایستم، جواب مراجعین بیمار و بیماران بستری چشم براه در منازل را

چه‌بدهم. اگر به این کارها بپردازم و نان روزانهٔ خاله سارا و آسیه را نبرم، آن بیچاره‌ها منتظر من خواهند ماند. شاید تصور کنند از روزی که من به تهران رفته و برگشته‌ام علاقه‌ام به آسیه و خاله سارا کم شده. نمی‌دانم چه کار کنم؟

علی لبخندی زد و گفت:

ــ دوست عزیز! خودت را ناراحت نکن. من مشکل شما را حل می‌کنم. پدر من دوست خوبی در اسکو دارد به نام یداله خان. او صاحب یکی از اتوبوس‌هائی است. که بین تبریز و اسکو هر روز در رفت و آمد هستند. او هر چند روز یک بار، مقداری نان لواش اسکو برای ما می‌فرستد و من می‌روم از گاراژ تحویل می‌گیرم و بادرشکه می‌برم به منزل. اتفاقاً امروز قرار است نان بیاورند. من یک بسته از نان اسکو را حاضرم ببرم به خانهٔ خاله سارا بدهم و به‌پدرم هم می‌گویم به دوستش پیغام بدهد که هر موقع نان می‌فرستد، یک بستهٔ دوازده‌تائی نان اسکو اضافه بفرستد و پولش را هم ــ هر چه قدر باشد ــ می‌پردازم و بعد از شما می‌گیرم.

حسین:

ــ اگر این کار را بکنی کمک خوبی به من کرده‌ای و خیلی از شما ممنون می‌شوم. اگر رفتی به خانهٔ خاله سارا، بگو امروز سهراب رفته به میاندوآب و حسین سرش شلوغ است. فردا جمعه ناهار خواهد آمد.

یک هفته از رفتن سهراب به میاندوآب گذشته بود که اولین‌نامهٔ او، به وسیله یکی از آشنایان‌اش، به دست حسین رسید. سهراب درنامه نوشته بود که حال مادرش خوب نیست. ناچار است تا مدت

نامعلوم در میاندوآب بماند و از او مراقبت کند. چون برادرش رفته به ده چالخاماز، پیش‌زن و بچه‌هایش. با وجود این که دکترها معتقدند در تبریز امکانات معالجهٔ مادرم بیشتر است، ولی او حاضر نیست به تبریز بیاید. چون می‌ترسد در آن شهر، آلاخون والاخون شود و محل مناسب برای اقامت نداشته باشد. اما در میاندوآب، دائی من ــ که کارمند ادارهٔ بهداری است ــ اخیراً به‌سردشت منتقل شده و خانهٔ دو طبقهٔ تر و تمیزی در خیابان اصلی شهر دارد و خیلی هم راغب است و اصرار دارد که خواهرش، در میاندوآب در خانهٔ خالی او بماند و زیر نظر دکترهائی که با دائی‌ام همکار و دوست هستند، به معالجاتش ادامه دهد. دائی‌ام به‌من پیشنهاد کرده در طبقهٔ بالا، در اتاق‌های رو به خیابان خانهٔ او، بخش تزریقات راه بیاندازم. ولی من گفته‌ام همکارم حسین در تبریز دست تنها است.

مادرم مرض قند دارد که به تشخیص دکتر، فعلاً یک روز در میان، باید انسولین تزریقش کنم. ناراحتی کلیه هم دارد. من باید از او و خواهر کوچکترم مواظبت کنم. نمی‌دانم اگر اقامت من در میاندوآب طول بکشد، تو چگونه می‌توانی به تنهائی، هم جواب مراجعین را بدهی و هم در صف نانوائی، ساعتی برای گرفتن نان خودت و خاله سارا وقت صرف کنی؟ شخصی که این نامه را آورده، قرار است پس فردا به میاندوآب مراجعت کند. از او خواهش کرده‌ام قبل از حرکت، سری به تو بزند در جواب نامه‌ام، مختصری از احوالات خودت را بنویس که در غیاب من، چگونه می‌توانی کارها را، به تنهائی روبراه کنی.

دو روز بعد، وقتی که آشنای سهراب آمد، حسین جواب‌نامه را

که نوشته و آماده داشت به او داد تا به سهراب برساند.

حسین در نامه‌اش نوشته بود، از بیماری مادرت خیلی متأثر شدم. امیدوارم بزودی حالش خوب شود. روزی که شما رفتید، تعداد مراجعین زیاد شد و من درمانده و عاجز شده بودم که دوست مشترکمان علی آمد و مسئله، نان روزانهٔ خاله سارا را حل کرد. آنچه برای شما و حتی برای من مهمتر از همه است، معالجه و بهبود حال مادر شما و مراقبت از او است. شما نگران این جا نباشید. تصمیم گرفته‌ام از روز شنبهٔ آینده، آسیه را بیاورم به این جا. سعی می‌کنم بتدریج، تزریق آمپول به عضله را یادش بدهم تا وقتی که برای آمپول زدن به منازل مردم می‌روم، بخش تزریقات درش بسته نماند. از جانب ما خیالت راحت باشد و در مواظبت از مادرت کوتاهی نکن. در این هفته توانسته‌ام از کاسبی‌مان صد تومان جور کنم که با این نامه می‌فرستم. اگر به پول بیشتر احتیاج داشتی، خبرم‌کن تهیه می‌کنم و حتماً می‌فرستم. چون علی گفته که پدرش حاضر است به ما پول قرض بدهد.

از روزی که سهراب رفته بود حسین هر هفته دو روز، آن هم فقط روزهای جمعه و دوشنبه، به خالهٔ خاله سارا می‌رفت. چون نمی‌خواست بخش تزریقات درش بسته بماند و مراجعین ناراضی شوند. آن روز، وسط هفته، وقتی حوالی ظهر، حسین وارد خانهٔ خاله سارا شد، بسته‌ای در دست داشت که حس کنجکاوی آسیه را برانگیخت و با عجله پرسید:

ــ آن چیه تو دستت؟

حسین:

ــ حدس بزن!

آسیه بسته را از دست حسین گرفت و باز کرد و با تعجب خیره‌ـ خیره حسین را نگریست و گفت:

ــ این همه چلوار را برای چه خریده‌ای؟

ــ حدس بزن!

ــ من که چیزی به نظرم نمی‌رسد؟

ــ رفته بودم بازار امیر. شش متر چلوار خریدم. تو باید امروز آن را ببری بدهی به خانم خیاط محله‌تان. دو تا روپوش سفید برای تو بدوزد. چون از روزی که سهراب رفته، خیلی دست تنها شده‌ام و نمی‌خواهم وقتی که برای آمپول زدن به منازل مردم می‌روم، بخش تزریقات تعطیل شود... اسم خانم خیاط محله‌تان چیه؟

ــ همای باجی.

از قول من از ایشان خواهش کن که تا روز جمعه، روپوش‌ها را بدوزد و آماده کند. چون از صبح روز شنبه، کار تو به عنوان دستیار من در بخش تزریقات شروع می‌شود، بشرطی که خاله سارا رضایت بدهند.

* * *

از روزی که آسیه در بخش تزریقات مشغول کار شد، قسمت عمدهٔ گرفتاری‌هائی که در اثر رفتن سهراب، پیش آمده‌بود، مرتفع گردید و حسین فراغت پیدا کرد که به بعضی از کارهای دیگر نیز برسد. و یکی از این کارها، مراجعه به دادگاه بود تا از تاریخ تمدید تشکیل جلسهٔ رسیدگی با خبر شود و آن را به اخگر اطلاع دهد. چون اخگر گفته بود این کار لازم است.

دو روز پیش، حسین سری به مغازهٔ کتابفروشی آقا هلال زد. ایشان گفتند دربارهٔ مشکل شما با اخگر مختصری صحبت کرده‌ایم. قرار است که نوراله خان روز پنجشنبهٔ آینده به تبریز بیایند تا چهار نفری بنشینیم و تمام جوانب قضیّه را بررسی کنیم، بلکه بتوانیم راه‌حل مناسبی برای این مشکل شما پیدا کنیم. فراموش نکن که قبل از ظهر روز پنجشنبه، بامن تماس بگیر و برای صرف ناهار باکسی قول و قرار مگذار. اگر در آمدن نوراله خان وقفه‌ای پیش نیاید، آن روز ناهار را در چلوکبابی میرآقا چلوپز، مهمان من خواهید بود.

این روزها علی، دوست حسین اغلب اوقات سری به بخش تزریقات می‌زد. او، از این که توانسته بود گرهی از گره‌های زندگی حسین را باز کند و مشکل معطلی برای خرید نان روزانهٔ او و خاله سارا را، حل نماید، خیلی خوشحال بود.

علی جوانی بود با هوش و پرتکاپو. او، هم سن و سال حسین بود و علاقه زیادی به انجام کارهای اجتماعی از خود نشان می‌داد و در فعالیت‌های سیاسی و اجتماعات حزبی و کارگری و اغلب تظاهرات خیابانی ــ که در تبریز رونق داشت ــ شرکت می‌کرد. شعر می‌گفت. مقاله می‌نوشت. با این که تازه دیپلم گرفته بود، ولی از لحاظ سواد و معلومات خیلی پُر به نظر می‌رسید. او از سال پیش به عضویت سازمان جوانان حزب تودهٔ ایران، کمیتهٔ ایالتی آذربایجان درآمده بود. یکی از وظایف اعضای این سازمان، جلب افراد جوان به تشکیلات حزب و به اصطلاح کار کردن روی آن‌ها به عنوان سمپاتیزان بود. او حسین و سهراب را برای این کار

مناسب می‌دید و کار کردن روی آن‌ها را یک وظیفهٔ حزبی می‌دانست. بنابراین، گاه و بیگاه به آن‌ها سر می‌زد و بیانیه و روزنامه و کتاب با خود می‌آورد و به آن‌ها می‌داد و از روزی هم که سهراب به میاندوآب رفته بود، زود ــ زود به سراغ حسین می‌آمد و مخصوصاً از زمانی که احساس کرده بود حسین علاقهٔ شدیدی به‌ادامهٔ تحصیل و کسب معلومات دارد، سعی می‌کرد در این راه به‌او کمک کند.

فردای روزی که آسیه در بخش تزریقات مشغول کار شد، وقتی علی آمد، حسین گفت:

ــ دوست عزیز، برای چندمین بار از شما تشکر می‌کنم و می‌خواهم ضمن پرداخت بهای نان، از شما خواهش کنم به جای این که نان اسکو را به خانهٔ خاله سارا ببرید، به همین جا بیاورید. چون شب‌ها، قبل از این که هوا تاریک شود، آسیه را با درشکه تامنزلشان همراهی می‌کنم بنابراین من می‌توانم نان‌شان را هم ببرم. دیگر راضی به زحمت شما نیستم.

علی:

ــ اتفاقاً آمده بودم در این باره با شما حرف بزنم. قرار است حوالی ظهر به همراه عده‌ای از رفقا به ده لیقوان برویم. در ساعت ده صبح، من باید در محلی حاضر شوم که قرار است از آن جا دسته‌جمعی حرکت کنیم. آمده‌ام از شما خواهش کنم با هم برویم گاراژ. من شما را به آقائی در آن جا معرفی کنم، وقتی که اتوبوس، نان را آورد، شما بروید یک بسته نان خودتان را تحویل بگیرید.

حسین:

ــ برای چه کاری به لیقوان می‌روید؟

ــ هنوز معلوم نیست. قرار است قبل از حرکت، رفیق آرداشس آوانسیان صحبت کنند و وظایف گروه را در آن جا مشخص نمایند.

* * *

کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران در جذب و جلب افراد شهرنشین در آذربایجان، نتوانسته بود موفقیتی بدست آورد. اکثر کارگران کارخانجات در تبریز، در اتحادیهٔ کارگران و برزگران، زیرنظر خلیل انقلاب و یوسف افتخاری جمع شده بودند، حتی زمانی که در گذشته آرداشس آوانسیان و علی امیرخیزی برای مذاکره در زمینهٔ ایجاد یکپارچگی در فعالیت‌های کارگری در آذربایجان، به‌دفتر مرکزی اتحادیهٔ کارگران و برزگران رفته بودند، به خاطر این‌که علی امیرخیزی گفته بود فعالیت مشترک کارگری، باید زیرلوای کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران در آذربایجان باشد، چند تن از سردمداران آن اتحادیه، علی‌امیرخیزی را بشدت کتک زده و از اتحادیه انداخته بودند بیرون. بنابراین، رهبران کمیتهٔ ایالتی حزب تودهٔ ایران، دامنهٔ فعالیت‌های سیاسی خود را در دهات آذربایجان گسترش داده و برای این منظور، اغلب کادرهای حزبی را به دهات اطراف اعزام می‌داشتند. آنها در آن‌جا سخنرانی می‌کردند و دهقانان را برای پیوستن به حزب تودهٔ ایران و تشکیل کمیته‌های حزبی در دهات، ترغیب و تشویق می‌کردند. حتی شخص آرداشس آوانسیان و علی‌امیرخیزی هم، گاه وبی‌گاه، شخصاً و به همراه چند تن از فعالان حزبی به شهرستان‌هائی مثل مراغه و اردبیل و آستارا و سراب و میانه و دهات اطراف آن‌ها می‌رفتند و

این رفت و آمدها، هرکدام پی‌آمدهائی داشت که باعث منازعات و جنجال‌های فراوان می‌شد. چون آن‌ها در میتینگ‌هائی که در آن شهرها ودهات برپا می‌داشتند. در سخنرانی‌های خویش، دهقانان را برای مقابله با ارباب‌ها و سرپیچی از اجرای فرامین ضدانسانی آن‌ها و کسب حقوق حقهٔ خودشان دعوت می‌کردند. این کار او، همزمان بود با نابسامانی اوضاع اقتصادی و سیاسی در آذربایجان، که در اثر اعمال آزمندانهٔ فئودال‌ها و کلان سرمایه‌دارها در این منطقه به وجود آمده بود. زیرا آن‌ها قصد داشتند هر چه بیشتر دهقانان و مردم شهری را بچاپند و وجوه نقدی خود را به تهران انتقال دهند. چون حضور ارتش سرخ در منطقه و فعالیت چپ‌های رادیکال، موجب نگرانی زیاد زمینداران بزرگ و کلان سرمایه‌داران شده بود.

بعضی از ارباب‌های دهات و سرمایه‌داران بزرگ ــ که قلدرمآب‌تر بودند و طبع سرکش‌تر و غیرمتعارف داشتند ــ در برابر اعزام فعالان حزبی به دهات و یا مراجعهٔ مأموران اتحادیه‌های کارگری به کارخانجات، مقاومت می‌کردند و حتی در بعضی مواقع، در برابر آن‌ها عکس‌العمل شدید از خود نشان می‌دادند. نمونهٔ یکی از این ارباب‌های قلدر، حاجی احتشام لیقوانی مالک ده لیقوان و چند دهات دیگر بود و نمونه‌ای از کارخانه داران قلدرهم، حاجی ابوالقاسم جوان بود که خلیل انقلاب را با کمک چند جاهل مزدور و گردن کلفت خویش به شدت کتک زد و به این هم اکتفا نکرد و از دست او به نزد مقامات شکایت برد و آن‌ها هم خلیل انقلاب را از تبریز تبعید کردند.

حاجی احتشام لیقوانی نود و اندی سال داشت و در جریان

انقلاب مشروطه از همدستان نزدیک و مورد اعتماد حاجی صمدخان شجاع‌الدوله، عامل شناخته شدهٔ تزار روس و دشمن سفاک آزادی‌خواهان آذربایجان بود که با تفنگداران مزدورخویش، در هجوم صمدخان به تبریز از طرف سردرود شرکت داشت و بارها و با ستارخان و یارانش جنگیده بود.

اتفاقاً بعد از رفتن فهیم‌الملک از استانداری آذربایجان شرقی، آمدن سرلشگر مقدم به جای او در مقام استاندار، باعث دلگرمی بیشتر فئودال‌ها و عناصری چون حاجی احتشام لیقوانی شده بود. زیرا سرلشگر مقدم، برادرزادهٔ حاجی صمد خان شجاع‌الدوله بود و این‌ها تصور می‌کردند دوباره بگیرو به‌بندهای دوران اقتدار عموی جنایتکار ایشان، تکرار خواهد شد. بنابراین شروع کردند به‌زورگوئی بیشتر و تجاوز مضاعف به دهقانان به ستوه آمده از مظالم آن‌ها و چاپیدن هرچه بیشتر رعایا.

فئودال‌ها، مرد بزن‌بهادر و جنایتکاری به نام جمشیدخان اسفندیاری را ــ که مالک ده ملک کندی بود و درشقاوت و جنایتکاری شهرت عجیبی داشت و شایع بود یکی دوبار، چند رعیت نافرمانش را آتش زده است ــ تجهیز کرده و او نیز اراذل و اوباش دور و بر خود را ــ با سلاح‌ها و پول‌هائی که از دولتیان و فئودال‌ها گرفته بود ــ مسلّح ساخته و به دهقانان مبارز که در دهات، علیه خوانین ستمگر سر به طغیان برداشته بودند، حمله می‌کرد. جمشیدخان اسفندیاری مردی بود بی سواد و با هیکل درشت و شکم گُنده و چهرهٔ کریه و پُف کرده و اغلب هم، لباس ارتشی می‌پوشید و شایع شده بود که او از طرف ارتش شاهنشاهی

به اخذ درجهٔ سرهنگ افتخاری نائل شده است.

حوالی ظهر بود که علی از در بخش تزریقات وارد شد. او خیلی هیجان‌زده بود. با وجود این که چند تن از مراجعین برای تزریق آمپول به نوبت نشسته بودند، بمحض این که چشم‌اش به‌حسین افتاد. گفت:

ــ پریروز جایت خالی بود.

ــ کجا؟

ــ در لیقوان!

ــ چه خبر بود؟

ــ جنگ و کشتار!

حسین بعد از این که کار مراجعین را روبه راه کرد، آمد در کنار علی نشست و گفت:

ــ حالا تعریف کن ببینم چه اتفاقی افتاده است؟

علی:

ــ اتفاق وحشتناک! تیراندازی و کشتار!

ــ مگر کسی هم کشته شد؟

ــ بلی! در جریان دیروز، علاوه از شخص حاجی احتشام لیقوانی و یکی از پسرهایش، چهار نفر هم از رفقای ما و عدهٔ دیگری هم از نوکرانش کشته شدند و عده‌ای هم زخمی هستند که من دقیقاً تعداد واقعی آن‌ها را نمی‌دانم. و در ضمن وقایع‌ناگواری هم اتفاق افتاد.

ــ چه وقایعی؟

ــ داستانش طولانی است.

ــ از اوّل تعریف کن. چه گونه بود آن وقایع ناگوار...؟

ــ پریروز که در گاراژ از شما جدا شدم. رفتم به محل کلوپ حزب در داش مغازالار. رفقا درآن جا جمع شده و منتظر رفیق آرداشس آوانسیان بودند. ولی خبری از ایشان نشد. تا این که رفیق غلام دانشیان آمد و گفت: چند اتوبوس و کامیون را برای رفتن به‌دهِ لیقوان آماده کرده‌ایم. رفقائی که داوطلب هستند، باید بروند در محوطهٔ داخلی مغازه‌های عسگر بقال سوار اتوبوس شوند. می‌خواهیم دسته‌جمعی به لیقوان برویم. قرار است آرداشس آوانسیان و رفیق علی امیرخیزی در جادهٔ تهران، در دوراهی باسمنج به ما ملحق شوند. چون طبق برنامه‌ای که قبلاً داشتند، قصد دارند امروز به تهران عزیمت کنند. ایشان رهنمودهای لازم را به‌گروه خواهند داد. البته اکثر شما رفقا می‌دانید که از طرف حاجی احتشام لیقوانی به رفقائی که به منظور جلب نظر دهقانان برای پیوستن به حزب و آشنا کردن آن‌ها به حقوق حقهٔ خودشان، به‌آبادی لیقوان رفته بودند، چه بی‌حرمتی و رفتار وحشیانه شده است. بنابراین ما تصمیم داریم امروز با این فئودال پیر نود ساله و زورگو، تسویه حساب کنیم و به او، و امثال او نشان بدهیم که دوران تاخت و تاز فئودال‌ها سپری شده است.

حسین:

ــ حاجی احتشام لیقوانی چه کار کرده بود؟

علی:

ــ چند روز پیش، رفقا رفته بودند به ده لیقوان و قصد داشتند در آن جا میتینگ تشکیل بدهند و برای دهقانان سخنرانی کنند و

آن‌ها را با حقوق انسانی و مدنی خویش آشنا سازند. امّا به دستور حاجی احتشام، نوکران بزن بهادرش، رفقا را حسابی کتک زده و زخمی کرده و از ده بیرون انداخته بودند. بنابراین رهبران حزب مخصوصاً رفیق آرداشس آوانسیان تصمیم گرفته بودند که به این فئودال قلدر، ضرب شست نشان بدهند. روی این اصل، همزمان با روزهای ۱۵ مرداد و جشن‌های انقلاب مشروطه، به قصد تشکیل میتینگ برای بزرگداشت این روز تاریخی، با چهار اتوبوس و چند دستگاه کامیون و ماشین سواری و جیپ، به همراه گروهی از رفقای حزبی داوطلب، به طرف لیقوان حرکت کردیم و وقتی به دو راهی باسمنج رسیدیم، رفقا آرداشس آوانسیان و علی‌امیرخیزی را در آن‌جا دیدیم که قبل از ما، با ماشین‌سواری آمده و منتظر ما بودند.

حسین:

ــ شما با خود اسلحه داشتید؟

ــ من شخصاً ــ و دوستم علیقلی کاتبی که با هم رفته بودیم ــ اسلحه که سهل است حتی چاقو هم به همراه نداشتیم.

ــ سایر رفقا چی؟

ــ از سایر رفقا خبر نداشتیم. اساساً فکر نمی‌کردیم نیازی به اسلحه باشد. چون قصد ما تشکیل میتینگ و قدرت‌نمائی در برابر یک فئودال قلدر بود نه جنگ و دعوا.

ــ حتّی احتمال درگیری و خونریزی به فکرتان خطور نکرد؟

ــ نه! چون رفیق آوانسیان در سخنرانی خود در دوراهی باسمنج گفتند که به منظور جلوگیری از هرنوع خشونت و درگیری، قبلاً طی نامه‌ای، هم به دادگستری و هم به ژاندارمری آذربایجان، اطلاع

داده‌ایم که قصد تشکیل میتینگ درلیقوان داریم و درخواست کرده‌ایم برای حفظ امنیّت در آن جا اقدامات لازم را به عمل آورند. از دادگستری هم خواستیم نماینده‌ای همراه ما اعزام کند.

ــ اعزام کرد؟

ــ بلی

ــ پس درگیری با حضور نمایندهٔ دادگستری و ژاندارم‌ها بود؟

ــ نمایندهٔ دادگستری که نام او محمدتقی محامد و دادیار و معاون دادستان آمده بود و در آن‌جا حضور داشت. ولی از ژاندارم‌ها، خبری نبود. حتی وقتی به آن جا رسیدیم و از اتوبوس و کامیون‌ها پیاده شدیم، وضعیت را کاملاً غیرعادی دیدیم. چون در میدان عمومی و کوچه‌های ده، پرنده پر نمی‌زد. ظواهر امر نشان می‌داد که حاجی‌احتشام قبلاً از آمدن ما خبردار شده و آمادگی لازم را برای مقابله با ما، از قبل فراهم کرده است. می‌گفتند امیرپرویز اسکندری رئیس ژاندارمری از دوستان نزدیک حاجی احتشام و برادر امیرنصرت اسکندری مالک مرتجع و نمایندهٔ مجلس است. گویا او به حاجی احتشام آمدن ما را خبر داده بود و در این توطئه همکاری و مشارکت داشت.

ــ آوانسیان و امیرخیزی هم همراه شما آمده بودند؟

ــ نه! آن‌ها در دوراهی باسمنج گفتند ماشین‌سواری‌شان خراب شده و نمی‌توانند با آن به تهران عزیمت کنند و قصد دارند برگردند به تبریز و پس از تعمیر ماشین، بروند به تهران.

ــ رهنمودهای آوانسیان در سخنرانی خویش، در دوراهی باسمنج چه بود؟

ــ رفیق آوانسیان، ابتدا رفیق غلام دانشیان را به عنوان مسئول گروه معرفی کردند و گفتند همهٔ شما موظف هستید دستورهای ایشان را اجرا کنید. در ضمن اضافه کردند که باید قدرت توده‌ای‌ها را به این ارباب‌های لجام گسیخته و ظالم نشان بدهید. باید ثابت کنید عمر آن روزگارانی که با حمایت حکام محلی و سرنیزهٔ ژاندارم‌ها، به جان و مال و ناموس دهقانان تجاوز می‌کردند و کسی هم جلودارشان نبود، سپری شده است. امروز زحمتکشان ایران ــ اعم از کارگران و دهقانان ــ بپا خاسته‌اند و تصمیم دارند برای همیشه به این رژیم ارباب و رعیتی خاتمه دهند.

ــ بعد چی شد؟

ــ داشتیم آماده می‌شدیم که میتینگ را راه بیاندازیم. چون از دهقانان محل، کسی در آن جا نبود، رفیق دانشیان چند نفر را مأمور کرد که در کوچه‌های پیچ در پیچ لیقوان گشتی بزنند و با بلندگوی دستی، دهقانان را برای شرکت در میتینگ دعوت کنند. آن‌ها، هنوز چند قدم از کنار برپا کنندگان میتینگ دور نشده بودند که ناگهان صدای شلیک گلوله برخاست. به دنبال آن، کسانی که بلندگو بدست، برای خبرکردن مردم جهت حضور در میدان عمومی شهر، رفته بودند هراسان برگشتند.

رفیق دانشیان و رفیق زولون ــ که سرپرستی گروه را داشتند ــ همه را به آرامش و رعایت خونسردی دعوت کردند. رفقا پس از مشورت، صلاح در این دیدند که یکی از همراهان کارگر، پرچم سفیدی بدست بگیرد و برود به طرف خانهٔ حاجی احتشام و به او بگوید که چند نفر از مارا برای مذاکره، نزد خویش بپذیرند. حتی

دادیار دادگستری، کارتی خطاب به حاجی احتشام نوشتند که من نماینده دادستانم و برای تحقیق آمده‌ام بگوئید نوکرانتان از تیراندازی و اعمال خلاف دست بردارند. خودتان نیز برای ادای توضیحات به این‌جا بیائید.

ــ زولون کی است؟

ــ لئوزولون یک آزادی خواه واقعی و یک مبارز یهودی است که همه او را به نام حسین نوری می‌شناسند. او، در فلسطین به دنیا آمده و در بیست سالگی وارد ایران شده و در دورهٔ رضا شاه به اتهام شرکت در مبارزه علیه رژیم استبدادی او دستگیر و زندانی گردیده است و در زندان قصر هم، همراه گروه ۵۳ نفر دکتر ارانی، در اعتصاب غذا شرکت کرده و با وجود این که شدیداً تحت شکنجه قرار گرفته بود، اما هرگز تسلیم نشده است. او بعد از آزادی از زندان به همراه سایر فعالان گروه، در مبارزات توده‌ای مردم مشارکت داشته است.

ــ بعد چی شد؟

ــ چند تن از رفقا، داوطلب رفتن با پرچم سفید به در خانهٔ حاجی احتشام شدند که رفیق دانشیان یکی از کارگران داوطلب به‌نام قدرت را مأمور این کار کرد و یکی از رفقای کارگر هم زیرپیراهن سفیدش را درآورد و داد. آن را به سر چوبی زدند که به‌جای پرچم سفید درآید. رفیق دانشیان سفارشات لازم را کرد و گفت به حاجی احتشام بگو که ما برای جنگ و دعوا، به این‌جا نیامده‌ایم و حتی نمایندهٔ دادگستری را هم همراه خویش آورده‌ایم که شاهد باشند ما نمی‌خواهیم کار خلاف قانون انجام بدهیم.

PersianPDF.com

ــ حاجی احتشام چی گفت؟

ــ حاجی احتشام حتی اجازه نداد که رفیق قدرت به در خانه‌اش برسد. چون وقتی که قدرت به راه افتاد، به فاصلهٔ سی چهل متر دورتر، ما هم یواش یواش به دنبال او راه افتادیم. خانهٔ حاجی احتشام، مثل یک حصار بود با دیوارهای بلند و قطور. در اطراف خانه ــ اعم از درون و بیرون ــ درختان بزرگ و سر به‌فلک کشیده دیده می‌شدند. رفیق قدرت، در ده قدمی در خانهٔ حاجی احتشام، ناگهان در اثر شلیک تیر تفنگ بر زمین افتاد و پس‌از آن، از هر طرف به سوی ما تیراندازی شروع شد و چند تن از رفقا هدف تیر قرار گرفتند و ما ناچار شدیم همگی درازکش روی زمین بخوابیم. چون از هر طرف گلوله می‌بارید. نمی‌دانستیم چه‌کار بکنیم.

ــ پس اوضاع خیلی خطرناک بود؟

ــ بلی، خیلی خطرناک بود. ما هرگز فکر نمی‌کردیم کار به‌تیراندازی و کشت و کشتار بکشد. امّا وقتی احساس کردیم جان همهٔ ما در خطر است، به فکر پیدا کردن راه حل افتادیم. در این حیص و بیص متوجه شدیم که رفقا دانشیان و زولون و چند رفیق دیگر، هفت‌تیر در دست دارند. لحظات سختی بود و به کُندی می‌گذشت. من در نزدیکی رفقائی که مسئولیت گروه را به عهده داشتند، روی زمین دراز کشیده بودم. نمی‌دانستم چه کار کنم. رفقای مسئول، در حال درازکش، با همدیگر تبادل نظر می‌کردند و می‌گفتند اگر در همین حالت باقی بمانیم، همگی کشته می‌شویم. باید هر طوری شده خودمان را از این مخمصه نجات بدهیم.

در نهایت تصمیم گرفتند ضمن شلیک پی در پی گلولهٔ هفت تیر، هورا کشان و فریاد زنان، به طور دسته جمعی به طرف خانهٔ حاجی‌احتشام حمله کنیم.

ــ این کار که خطر و تلفات زیادی می‌توانست داشته باشد. مگر نه؟

ــ چاره‌ای نداشتیم. یا باید آتش تفنگداران این فئودال قلدر را خاموش می‌کردیم و یا در اثر شلیک مداوم گلولهٔ آن‌ها، از بین می‌رفتیم. بنابراین به هر قیمتی بود خودمان را به داخل خانهٔ حاجی‌احتشام رساندیم و یکی از پسرهای او که دست از مقابله با ما و تیراندازی نمی‌کشید هدف گلولهٔ هفت تیر یکی از رفقا قرار گرفت و کشته شد و پسر دیگر او، از شدت ترس، تفنگ خود را به‌داخل تنور انداخت که رفقا پیدا کردند. با این حال هنوز تیراندازی به سوی ما ادامه داشت. معلوم شد که نوکر تک تیرانداز و جنایتکار حاجی احتشام، در بالای درخت بلندی با استتار خویش در میان شاخه‌ها، سنگر گرفته و به طور مداوم به طرف ما شلیک می‌کند که رفیق زولون با همان تفنگ برنئو کوتاه قنداق پسر حاجی‌احتشام، او را هدف قرار داد و از بالای درخت سرنگونش کرد.

ــ در این حملهٔ دسته جمعی، تلفاتی نداشتید؟

ــ چرا. در مجموع، ما چهار کشته و چند زخمی داشتیم. و سه نفر از نوکران و یک پسر حاجی احتشام هم جزو کشته شدگان بودند. وقتی که جنازهٔ قدرت را از نزدیک دیدم، کارت نماینده دادستان، هنوز در لای انگشتانش، آغشته به خون او بود.

ــ خود شخص حاجی احتشام چی؟

ــ وقتی که رفقا برای دستگیری حاجی احتشام وارد اتاق او شدند، پیرمرد را در حال نماز خواندن مشاهده کردند. انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده و در اثر فتنه‌گری او، و صدور دستورهای غلط، این همه تیراندازی و کشت و کشتار شده است. ولی حضرت آقا، بی‌خبر از همه‌جا، هنوز دروغکی مشغول نماز خواندن و راز و نیاز با خدای خویش است!

ــ پس حاجی احتشام زنده بود؟

ــ بلی زنده بود. رفیق دانشیان پس از تأیید نمایندهٔ دادگستری، دستور داد با طناب، دست‌های او و پسر و دو تن از نوکرانش را ــ که تیراندازی می‌کردند ــ ببندند و برای این که زخمی‌های طرفین زودتر به بیمارستانی در تبریز رسانده شوند، قرار بر این شد با یکی از کامیون‌ها، چهار جنازهٔ رفقای ما و همهٔ زخمی‌ها قبل از ما حرکت کنند و در کامیون دومی نیز، حاجی احتشام و پسرش را ــ که هر دو، دست و پا بسته و در ضمن پا برهنه بودند ــ انداختند به‌کف کامیون. تا با مراقبت رفقای مسلح ما، به تبریز بیاورند و تسلیم مقامات قانونی بکنند. اما با وجود تأکید مسئولین گروه، برای حفظ جان و سلامت دستگیر شدگان، خشم و عصبانیت رفقا از کشته شدن دوستان‌شان، آن چنان شدید بود که از زیر کامیون و سوراخ کف آن، چند ضربهٔ شدید کارد به شکم حاجی‌احتشام زدند که در اثر خونریزی شدید، قبل از این که به‌بیمارستان برسد، فوت کرد.

ــ ضارب یا ضاربین حاجی احتشام شناخته شدند؟

ــ نه، شناخته نشدند. چون هوا تاریک شده بود و ضاربین از زیر کامیون در رفته بودند.

ــ حاجی احتشام و پسرانش مگر زن و بچه در خانه نداشتند؟

ــ چرا. تعدادشان هم کم نبودند. وقتی ما هوراکشان وارد خانه شدیم از صدای وحشتناک شلیک گلوله‌ها و جیغ و داد و شیون زن‌ها و بچه‌ها و هورا و شعارهای ما، واقعاً قیامتی برپا شده بود. رفیق دانشیان همه را به آرامش دعوت می‌کرد و به زن‌ها و بچه‌ها می‌گفت ما با شما کاری نداریم. نترسید. ولی آن‌ها آرام بشو نبودند.

ــ سرنوشت دستگیر شدگان به کجا انجامید؟

ــ دستگیر شدگان را آوردند در کلوپ حزب زندانی کردند و دیروز با هزار مکافات به شهربانی تحویل دادند. چون عده‌ای از رفقا، از کشته شدن دوستان‌شان سخت آزرده و خشمگین بودند و قصد داشتند پسر و نوکران جنایتکار حاجی احتشام را شخصاً به‌سزای اعمالشان برسانند، ولی رفیق آرداشس آوانسیان و رفیق صادق پادگان مانع انجام این کار شدند.

اگر رُمان جذّاب "تبریز مه آلود" ترجمهٔ این قلم را خوانده اید این رُمان را نیز بخوانید.

رُمان "تبریز طوفانی" دنبالهٔ آن نیست، ولی از زندگی انسان های آذر به جانِ آذربایجان قصّه ها دارد.

"ناشر"



۴۲۵۰ تومان